توجه:این رمان به زیر ۱۵سال پیشنهاد نمیشه.

نویسنده:مرجان فریدی

***

یادت باشد حرفی نزنی...

با دست هایت حرف دلت را بزن

با چشمانت با من حرف بزن

با حرکاتت زندگی کن

یادت باشد عشق فقط سه حرف است.

با دستانت نشانم بده...

در پانتومیم اگر حرف بزنی باختی پس نباز

بدون حرف زدن به من از عشق بگو...

به قلبت اشاره کن و من می فهمم

و ما بازی را می بریم.

فقط یادت باشد عزیز ترینم...حرفی نزنی!

جا نزنی...این فقط بازیست.

بازیِ پانتومیم!

*

این آخریا حرفی نبود بینمون...

رابطه مثل پانتومیم...

عیبی نداره نوبت ما میشه یه روزی عکسای
غمگین تنهاییات رو لایک کنی

عشق فقط سه حرفه تو پر حرفی!

عشق باید بصرفه تو خود منفی

عشق گرما میخواد تو گوله برفی

عشق واسه امثال تو بودِ تفریح...

*

کتری رو روی گاز گذاشتم و خم شدم و هرچی فندک رو زدم روشن نشد با حرص جیغ زدم:

-آرام!

صدایی ازش نمیومد، کلافه موهام رو پشت گوش زدم و جیغ زدم:

-مامان!

صدای جارو برقی قطع شد و در حالی که خم می شدم ودر کابینت رو

باز می کردم داد زدم:

-این کبریت ها کجان؟باز این فندک گاز خراب شده

صدای قدمایی رو پشتم شنیدم و صدای مامان باعث شد برگردم:

-تو کابینت بالای ظرفشوی‌ی

کلافه بلند شدم و در کابینت رو باز کردم و دست بلند کردم و جعبه اش رو که لمس کردم فوری برداشتمش و گاز رو روشن کردم کتری رو روی گاز گذاشتم و حرصی گفتم:

-مگه قرار نبود برین قسطی یک سماور از لوازم خانگی بخرید؟

مامان درحالی که سیم جارو برقی رو جمع می کرد گفت:

-پول خورد و خوراک و اجاره خونه و لباسای سه تا بچه رو بدیم یا سماور واجبه چه قدر غر میزنی این روزا آیلین؟

کلافه نگاهش کردم و جعبه کبریت رو، رو گاز انداختم و از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت راه رو رفتم که پام روی چیز تیز رفت و جیغ زدم و کف پام رو بلند کردم نوک مداد مفزی معین بود.

کف پام رو تو همون حالت با حرص ماساژ دادم و جیغ زدم:

-معین!

خوبه یه اتاق فاصله است تا پذیرایی چرا اینا دوتاشون کر شدن!

مدادا و جامدادیش رو لگد زدم و رفتم سمت اتاقِ انتهای راه رو در رو باز کردم.

مهین با شال برای خودش کلاه درست کرده و چاغو گوشت بُری دستش گرفته بود و با صدای کلفت داد زد:

-ای...خائن تو پادشاهِ مرا مسموم کردی،خاک برسرت...

آرام از اون ور دامنِ گل گلیش رو داد بالا و رو زمین زانو زد و بلند زد زیر گریه و جیغ زد:

-ای شوالیه من...از جانم بگذر...اما پادشاه قصدِ کشتنِ مردم بی گناه را داشت!

مهین اخم کرده دستی به سیبیلای نداشتش کشید و داد زد:

-دهنت را ببند،بی حیا می دهم گلویت را خِر تا خِر ببرند.

آرام نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده و منم برای جلو گیری از خنده دستم رو رو دهنم گذاشتم.

مهین با تعجب گفت:

-اشتباه گفتم؟

آرام با خنده گفت:

-نه فقط خیلی رفتی تو نقشت

رفتم جلو و در حالی که میزدم پشت گردنِ مهین گفتم:

-واسه چی دفتر مداداتو رو جمع نمی کنی پام سوراخ شد؟

با اخم دستش رو، رو سرش کشید و گفت:

-آخ دردم گرفت آیلی‌ن

با حرص اداش رو دراوردم

-آخ دردم اومد آیلین...صد بار گفتم بهم بگو آبجی!

معین چاقو رو روی میز گذاشت و شال رو از سرش باز کرد و گفت:

-برو باب!

رو به آرامِ خندون گفت:

-ادامه تمرین شب!

آرام براش بوس فرستاد و معین از اتاق خارج شد

کلافه خودم رو زمین نشستم و گفتم:

-چه جوری واسه یه نمایش مزخرف این طوری گریت می گیره؟

اشکاش رو که از نمایشش رو گونش مونده بود پاک کرد و در حال بلند شدن با لبخند گفت:

-استعداده دیگه...

لبخند زدم و شونه بالا انداختم:

-بعدا که معروف شدی باید امضا بدی!

با خنده در حال بافتن موهاش گفت:

-صد در صد

هیچ علاقه ای به بازیگری و...نداشتم اما برخلاف من آیلین استعداد داشت و عاشق بازیگری بود عاشق تئاتر و فیلم و زندگی بازیگرا

اخلاقمون هیچ وجه شباهتی نداشت

با شنیدن صدای در بلند شدم و آرام گفت:

-باباست؟

شونه بالا انداختم و از اتاق خارج شدم و راه رو، رو گذروندم و معین در رو باز کرد

بلند رو به آرام که تو اتاق بود گفتم:

-باباس‌ت

بابا پلاستیک بزرگ هندوانه و گوجه وسیب زمینی رو داد دست معین و معین تا بلندشون کرد گفت:

-چه سنگینه!

با خنده گفتم:

-جان سینای قلابی تو که قوی بودی؟

معین فوری اخم کرد و شکمش رو داد داخل و بدون غر غر پلاستیکارو برد آشپزخونه

بابا و من به حرکت معین خندیدیم و گفتم:

-خوش اومدی

کفشاش رو توی جا کفشی گذاشت و اومد سمتم و موهام رو ناز کرد و گفت:

-دخترم چه طوره؟

آرام از اتاق خارج شد و با هیجان جیغ زد:

-عالی‌م

بعدشم پرید بغل بابا با بهت خندیدم و گفتم:

-عجوزه بابا با من بود!

بابا در حال خندیدن از بغل ارام بیرون اومد و گفت:

-با دوتاتون بودم

لبخند زدم و مامان فوری گفت:

-حسین جورابات رو دربیار بو می ده بنداز تو حموم

من و آرام ریز خندیدیم و بابا کلافه گفت:

- بزار برسم!

آرام رفت تو آشپزخونه کمک مامان و من رو به بابا گفتم:

-عمو چی کار می کنه خوبه؟

بابا در حال باز کردن کمر بندش داد زد:

—معین همون زیر شلواری من رو بیار

رو به من گفت:

—آره سلام رسوند

سر تکون دادم و معین زیر شلواری بابارو داد و منم رفتم تو اتاقم.

گوشیم روی میز کامپیوتر بود و ویبره می رفت.

رفتم سمتش،مهراد!

لبم رو گزیدم و در اتاق رو بستم و فوری جواب دادم

—بله؟

—بیا دمِ پنجره

با بهت و صدایی که پایین آورده بودمش گفتم:

—مهراد این جا چه غلطی می کنی؟

کلافه و عصبی گفت:

—گفتم بیا دم پنجره

لبم رو جویدم و رفتم سمت پنجره و آروم پرده رو کمی کنار زدم جیپِ آبی رنگش دقیقا زیر پنجره اتاقم بود و از ماشین پیاده شد و گوشی به دست از پایین بهم زل زد و گفت:

—چرا جوابم رو نمی دی دو روزه...نگرانتم!

خیره بهش آروم گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

-مهراد دانشگاه صحبت می کنیم،خب کلاس نداشتم چند روزه برو کسی می بینه.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-فردا میای دانشگاه پس؟

سریع برگشتم و به در نگاه کردم و بعد از این که مطمئن شدم کسی نیست گفتم:

-باشه میام،برو.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم:

-باشه خوشگلم

-فعلا

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سوار ماشینش شد و بعد چند لحظه که راه افتاد و دور شد نفس راحتی کشیدم.

هم زمان پی امِ سروش برام بالا اومد

-کجایی عشقم؟

نیشخند زدم و تایپ کردم:

-دیگه چیزی بین ما نیست،خداف‌ظ

فوری بلاکش کردم و روی تختم دراز کشیدم

بعد این که فهمیدم دروغ گفته که پرشه داره و رئیس شرکته کلا همه

علاقه ای که بهش داشتم پودر شد،نه این که چون دروغ گفته...نه!

پول مهم بود و قیافه و کمی ام علاقه

کمی بهش علاقه داشتم و اگر پول رو قیافه ام داشت می شد رویاهام ولی...

مهردادم خوب بود می تونست همونی باشه که می خوام،ازش خوشم می اومد وضعشم خیلی خوبه

باید فردا توی دانشگاه دست از سردووندنش بردارم...وقتِ عمله!

***

ساندویچ رو تا جایی که تونستم توی حلقومم چپوندم و معین داشت با اشتها می خورد زدم تو سرش و با دهن پر گفتم:

-کم بخور مثلِ گاو شدی!

با حرص سرش رو به دست گرفت و گفت:

-مامان یه چیزی بهش بگو ،ا

آرام مهربون خم شد و لپ معین رو بوسید و رو به من گفت:

-چی کار داریش آیلین؟

به زورِ چایی لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-این بزرگ تر شه بعدا از چشم ما میبینه که جلوی شکمش رو

نگرفتیم،شبیه بشکه شده!

دو روز دیگه ام شبیه پلایشگاه نفت میشه حالا ببین کی گفتم

معین با لپای آویزون بلند شد و گفت:

-کوفت بخورم اصلا

با حرص رفت توی پذیرایی و مامان کلافه گفت:

-آیلین خودت دو تیکه استخونی آرامم از تو بد تر دو پره گوشت به تنِ بچم نمیبی؟

چاییم و سر کشیدم و گفتم:

-والا بچت دو پره گوشت نیست.تو چهار ده سالگی اندازه باباعه!

بابا دستش رو، رو شکمش گذاشت و زود گفت:

-من که چاغ نیستم!

هم زمان من و آرام به شکم بزرگ بابا زل زدیم و مامان با خنده گفت:

-نه عزیزم تخته تخته

هم زمان با آرام با خنده گفتیم:

-سیکس پک

بابا به ظاهر اخم کرد و گفت:

-با این سنم خیلیم خوب موندم

مامان زد به کابینت و گفت:

-چشم نخوری!

بلند زدیم زیر خنده و آرام با چشمای گرد شده گفت:

-آیلین برو حاضر شو لفتش میدی!

سر تکون دادم و فوری بلند شدم همیشه نیم ساعت قبل از آرام آماده می شدم چون اون پنج دقیقه ای حاضر بود و من نیم ساعت لفتش میدادم

رفتم تو اتاق و در کمد رو باز کردم یه کمد که هم برای من و آرام و مامان و بابام بود!

البته بزرگ بود ولی خب همه لباسامون رو داخلش چپونده بودیم فقط تو کشو هاش جدا بود لباسامون.

زود مانتو زرشکی و کوتاهم رو برداشتم و شلوار جینِ مشکیِ آرامم برداشتم وقتی خواهر داشته باشی یعنی داشتن دو تا کمد لباس! البته لباسای من و آرام با هم یک کمدم نمی شد

ولی لباسای من به لطف دوستای رنگا رنگم بیشتر بود...

مقنعه مشکیم رو برداشتم موهام رو شونه کردم و کج ریختم و بافتم مقنعه رو روی سرم تنظیم کردم و خط چشم و رژ لب زرشکی کم رنگم ،موهام رو بیشتر کج کردم و گوشواره گیلاسی شکلم رو انداختم بیرون

کوله مشکیم رو برداشتم و بعد برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم.

آرام دویید تو اتاق و من رفتم توی حال و فیلم مورد علاقم داشت پخش می شد رود دکمه ضبطش رو زدم عمدا از دستش میدادم!

رفتم سمت درو کتونی های مشکیم رو برداشتم

بابا با لبخند گفت:

-حواستون به خودتون باشه

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم.

-چشم بابا!

این حرف رو آرام زد،مقنعه اش رو روی سرش انداخت و کفشاش رو پوشید و با هم از خونه خارج شدیم.

البته آرام یک ساعت در حال خداحافظی بود!

از پله ها تند تند پایین رفتیم.

- یه پراید از دارِ دنیا داشتیم فروختیمش پولِ پیشِ خونه رو زیاد کردیم به فاصله چند ماه همون پراید شد پنجاه میلیون

آرام به غر غرام مثل همیشه با لبخند گوش میداد

به سمت انتهای خیابون می رفتیم برگشتم سمتش موهاش کامل بالا داده بود و کمی از موهاش دیده می شد و مثل همیشه بود بی آرایش و ساده بود.

این همه سادگیش برام عجیب و کمی رو مخ بود

بعد از پویا کلا صحبتاش با پسرا فقط تو نمایش محدود شده بود اون

قدر ساده و مهربون بود که گاهی خودمم تو خلقتش می موندم!

آخه ما چه جوری تو یه شکم بودیم!

جلد خالق...

تو ایستگاه اتوبوس مثل همیشه نشستیم.

نورِ افتاب مستقیم تو صورتمون بود.

عینک دودیم رو از تو کولم بیرون کشیدم و به چشم زدم و نگاهم رو به اطراف دوختم.

-دخترا...

هر دو سر بلند کردم و با دیدن اقای هاشمی چشمام رو تو حدقه گردوندم و بدون جواب سرم رو تو گوشیم انداختم.

ولی آرام با لبخند آروم گفت:

-سلام،خوبید اقای هاشمی؟

هاشمی دستش رو تو جیب شلوار پارچه ای گشادش فرو کرد و سرم رو آروم اوردم بالا و از پشت عینک با چندش نگاهش کردم.

لبخندی زد، شکمِ بزرگش عجیب تو چشم بود.

-ممنون دخترم به بابا و خانواده سلام برسونید.

و نگاهش رو به من دوخت لبخند ماستی زدم و سر تکون دادم و آرام

فوری گفت:

-چشم حتما

هاشمی پشت کرد تا از خیابون رد شه آروم گفتم:

-یک...دو...سه!

هاشمی برگشت و با لبخند مزخرفش گفت:

-راستی به بابا یاد آوری کنید کرایه این ماه تا فردا وقتش می رسه.

آرام لبخند شلی زد و گفت:

-چشم

هاشمی لبخند زد و از خیابون رد شد و با حرص گفتم:

-کامیون بزنه بهت بمیری!

-عه آیلین!

برگشتم سمتِ آرام و گفتم:

-کوفته آیلین،هی لبخند ملیح تحویل شکم خپل مرتیکه میدی خونه هفتاد متریش رو دوست دارم بکوبم تو سرش.

آرام خیره به روبه روبه رو گفت:

-زیاد سخت می گیری

با حرص و کلافه گفتم:

—تو ام خیلی شَل می گیری

شونه اش رو بالا انداخت و کلافه دست تو زیپ کیفم کردم و دنبال آدامس لیمویی می گشتم.

—اه

تا سرم رو بلند کردم آرام خیره به خیابون بسته آدامس رو به سمتم گرف‌ت

لبخندی زدم.

همیشه یادم می رفت و اون همیشه یادش بود.

آدامس رو گرفتم و زدم به شونش و با لحن لاتی گفتم:

—هی خانوم

با تعجب برگشت و چشمکی زدم و گفتم:

—خیلی ماستی ولی می خوام‌ت

لبخندی زد و برام بوس فرستاد، گاهی از این همه سادگی و مهربونی‌ش

می ترسیدم.

تو این دنیا گرگ نباشی و ندری می درنت.

با اومدن اتوبوس گفتم:

—چه عجب!

ارام کولش رو، رو دوشش انداخت و گفت:

-چه قدر غر میزنی آیلی‌ن

شونه ام رو بالا انداختم.

-الان باید مازراتی زیر پامون بود و تهران رو چرخ می زدیم و برای سفرِ اخر هفتمون به آنتلایا برنامه ریزی می کردیم همه و همه اشون فقط با داشتن پول امکان پذیر بود ولی باید بوی مزخرف اتوبوس و اوپس اوپس باز شدن در های کندش و تحمل کنیم.

ریز خندید و کلافه از میله گرفتم و رفتم بالا و همون اول هندزفریمو گذاشتم رو گوشم و به گوشیم وصلش کردم.

اون آخر روی صندلی های عقب نشستیم و چند تا زن چادری هی برمی گشتن نگاهمون می کردن.

توجه یه عده ام‌بهمون جلب شده بود دیگه برامون طبیعی شده بود از بچه گی نگاه ها رومون خیره می موند.

نیم ساعتی بود که آهنگ گوش می دادم و با گوشیم ور می رفتم که صدای آرام رو از نزدیک شنیدم:

-آیلین!

برای این که بشنوه بلند گفتم:

-بله؟

چشمای آرام گرد شد و جاستین رسما داشت تو گوشم رو با فریاد هاش منفجر می کرد!

هندزفری رو از گوشم کشیدم و سکوت اتوبوس تازه بهم فهموند اون بله که گفتم رسما جیغ بوده! همیشه این هندزفریا دردسر سازن!

چشم از نگاه خیره مردم گرفتم و رو به ارام گفتم:

-چیه؟

آرام کلافه بازوم و کشید و گفت:

-ایستگاه بعد باید پیاده شیم پاشو دیگه.

هوفی کشیدم و گوشیم رو تو کولم هول دادم و بلند شدم...با هم از اتوبوس پیاده شدیم.

سختی از این جا به بعدش بود که نیم ساعت پیاده روی داشت!

-چه قدر گرمه

آرام سرش رو برگدوند و کلافه گفت:

-آیلین جان چون ماهِ مهرِ

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-از مهر متنفرم،از گرما متنفرم از پیاده روی متنفرم...

آرام کوله اشر و جابه جا کرد و گفت:

-اون کارتونِ بود،اسمرف ها آبی بودن...شبیه

بداخلاقه ای،از گل ها متنفر بیم...از دنیا متنفر بیم...از همه چیز

متنفر بیم.

بلند خندید و اون ادامه داد:

–گاهیم شبیه خودشیفته عه میشی...هی میری جلوی آینه...

دستش رو مثل آینه جلوی صورتش گرفت و با لبخند گفت:

–تا حالا دختر به این خوشگلی دیده بودی؟من تو این خانواده حیف شدم...تو بی پولی حیف شدم وای پوستم رو ببین می ترسم لک بیفته چون هیچی کرم مخصوص ندارم وای...

بلند خندیدم و اونم خندید...

ما خوب یاد داشتیم ادای هم رو دربیاریم.

کلِ راه رو راجب به اخلاقای عجیب من حرف زدیم و از ورودی دانشکده که می گذشتیم با صدای زنِ چادری ای که می گفت:

–خانوم!

زدم به پیشونیم!

دوتامون برگشتیم،حراست بود!نگاهش رو از آرام گرفت و رو به من گفت:

–این چه ناخناییه،مثلا دانشگاهه چند بار ازت تعهد بگیرم؟

با حرص نگاهش کردم و گفت:

–بیا این جا ببینم

لپم رو باد کردم و خواستم برم دنبالش که ماشینِ مدیر دانشگاه وارد شد و زنه برگشت تا با مدیر حال و احوال کنه.

زود دست ارام رو گرفتم و برگشتم و شروع کردم به دوییدن.

-وایسا ایلین...خب برو تعهد بده

با حرص دستش رو کشیدم و بین دختر و پسرای توی محوطه ایستادم و گفتم:

-عمدا،اولِ سالی توی دو هفته گذشته چهار بار تعهد دادم.

برگشتم و از پشت درخت زنه رو دیدم که داشت سر می چرخوند و دنبالم می گشت.

ارام با صدای تقریبا بلندی گفت:

-آخر از دستت سکته می کنم.

بیخیال گفتم:

-خدا از دهنت بشنوه.

زد به شونم و با هم مسیر رو تا دانشکده رفتیم.

آرام رفت سمت خودش..منم سمت خودم!

رشته هامون فرق داشت اون تئاتر بود،من گرافی‌ک

دوسال بود که می اومدم همین دانشگاه و هنوزم موقع پیدا کردنِ کلاسم مثل گاو دور خودم تاب می خوردم.

—آرام خانوم!

برگشتم یه پسرِ لاغر و عینکی بود که موهای بلند و تیپ هنریش نشون می داد از بچه های تئاتر و هم کلاسی های ارامِ.

اومد جلوم و گفت:

—سلام خوبین؟استاد سهیلی نیا گفتن آخرِ هفته یک تئاتر برگذار میشه که ممکنه نقش اولش رو بخوان بدن به شما، گفتن بهتون خبر بدم و جوابتون رو بگم بهشون.

ابرو بالا انداختم و نیشم و به موازات گوشام شل کردم و گفتم:

—عزیزمی تو،مرسی که بهم خبر دادی.

چشمای پسره گرد شد و با لبخند ادامه دادم:

—حتما شرکت می کنم،بهشون خبر بده.

براش بوس فرستادم و با دستم به شونش زدم و در مقابل چشمای گرد شدش از پله ها بالا رفتم.

آرام احتمالا می کشتم.

کلاس رو پیدا کردم و رفتم نشستم هنوز استاد نیومده بود.

ردیف دوم کناره دیوار نشستم و کولم رو، رو پام گذاشتم،پام رو، رو پام انداختم و خیره به تخته بودم و بچه ها ام هم چنان بحث می کردن.

بچه های هنری همیشه همینن

بحث و بحث

راجب رنگا،راجب نقاشا،موسیقی..هنر.

و همیشه جواب همشون یه چیزه اما اختلاف دارن...

-خانوم خوشگله

سرم رو بلند کردم مهراد بود روبه روم ایستاد و با لبخند نگاهم می کرد.

لبخندی زدم و سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم.

-سلام عزیزم.

لبخندش عمق گرفت و گفت:

-چه عجب خانومارو بعد یه هفته دیدیم.

آدامسم رو به حالت خاصی باد کردم و گفتم:

-دلت تنگ شد!

نگاهش خیره به لبام موند و لبخندی زد و گفت:

-هوم

نیشخند زدم و چشمکی زدم و گفتم:

-استاد الان میاد مهراد برو پی کارت

لبخندی زد و خم شد و گفت:

-هی پسم بزن من رو حریص تر کن.

نیشخندم به پوزخند تبدیل شد و گفتم:

-بابای.

با لبخند رفت و درست پشت سرم نشست.

دختر چادری ای که کنارم نشسته بود برگشت و اخم کرده سرتاپام رو نگاه کرد.

پای راستم رو، رو هوا کمی از عمد تکون دادم که صدای جیرینگ جیرینگ خلخالم کمی بلند شد و دختره چشم گرد کرد و گفت:

-استغفرالله!

خندم رو قورت دادم و اومدم اینستاگرامم رو چک کنم که در باز شد و استاد اومد،چه به موقع واقعا!

استاد ایزدی پاک بود که وارد شد.

یه زنِ شیک و منظم...

تا نشست چادرش رو درآورد سرم رو کردم تو گوشیم...اوه چه قدر ریکوئست دارم.

با لبخند نگاه می کردم ببینم کدوم کیسِ بهتر و خوب تریه و استاده ام شروع کرده بود به حاضر و غایب.

-آیلینِ نیک منش!

سر بلند کردم و دستم رو بردم بالا نگاه ازم گرفت و گفت:

-مسعود ایمانی

سرم رو بروم پایین، به به...چند تاشون خیلی خوب بودن! ماشینا ام که همه میلیاردی اول چک کردم فالورا و لایکاشون رو ببینم فیک نباشن به به جون به این هیکل...داماد ننم شی ایشالا.

نیشخند زدم و از اینستا اومدم بیرون و نگام رو به تخته دوختم.

کل زمان تدریس حواسم به تخته بود و حواسِ مهراد به من!

سنگینی نگاهش رو از پشتمم حس می کردم.

کلاس که تموم شد با سرعتِ نور از کلاس خارج شدم و رفتم بیرون.

داشتم می رفتم سمت سلف که بازوم آروم کشیده شد و برگشتم مهراد بود!چشمای قهوه ای و پوست گندمی داشت،خوش تیپ بود.

-جان؟

لبخندی زد و گفت:

-می دونی چند وقته دنبالتم؟بابا چرا من رو نمی بینی تو؟

با لبخند گفتم:

-من باید مطمئن شم که همونی هستی که می خوام...بعد تصمیمم رو می گیرم.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-من روت کِراش دارم آیلین بفهم باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فهمیدم

اخم هاش رفت تو هم...پشت کردم و به سمت پله ها رفتم...من خوب یاد داشتم جذب کنم

خوشگلی ماوراطبیعی نداشتم،اما بی ایراد بودم.

بیش تر از چهره ام صدام و رفتارم بود که آقایون بیچاره رو جذب می کرد،اونم به خاطر تمرین و علاقم به این چیزا بود.

به سمت سلف رفتم و یک شیرموز سفارش دادم و پشت میز گوشه سالن نشستم.

-آیلی‌ن

سربلند کردم.

-آرام این جا چی کار می کنی؟

با حرص پشت میز نشست و گفت:

-اومدم تو رو ببینم.

خم شد و با حرص و آروم گفت:

-چرا با هم کلاسیم اون طوری حرف زدی؟طرف فکرده اونی که

واسش ناز و قمزه ریخته منم از صبح ول کنم نیست.

بلند خندیدم جوری که چند نفر برگشتن نگاهمون کردن با لبخندی که از ته مایه خندم باقی مونده بود گفتم:

–خیلی حال میده تو ام امتحان کن.

با حرص گفت:

–همین که خیلی وقتا میرم به جات تو کلاسات می شینم تا تو با دوستای دختر و پسر و لوست بری بیرون کلی کار کردم.

با حرص گفت:

–خواهشا دیگه از این کارا نکن.

چشمکی زدم و گفتم:

–قول نمی دم.

بلند شدم برم شیرموزم رو که آماده شده بود بگیرم. و آرام همچنان سرخ شده نگام می کرد.

تموم اذیتام به خاطر عصبی شدنش بود چون سرخ میشه و این خیلی بامزه اش می کنه.

پسره شیرمز رو به دستم داد و نی رو از سوراخِ در پلاستیکیش داخل لیوان گذاشت و لبخندی زدم و حساب کردم.

–یه قهوه

از پشت سرم صدای یه پسر رو شنیدم.

چه صدای عجیبی! انگار طرف تازه از خواب پاشده و قبلشم گلو درد داشته از این صدا محسن چاوشیا یا خش دار مش دارا.

همون طور که پشتم به پسره بود زود موهام رو درست کردم و با شیر موز برگشتم که به خاطر یهویی بودن این حرکتم لیوانِ در بسته شیر موز خورد به بازوی پسره و هم زمان به خاطر هول شدنم هم گوشیم و کیف پولم هم لیوان از دستم افتاد.پ، وحشت زده به گوشیم زل زدم که پسره جوری تو صدم ثانیه هم زمان هم شیر موز و هم کیف پول و هم‌گوشی رو رو هوا گرفت که چشمام اومد تو دهنم!

با دهنِ باز به پسره نگاه کردم.

شیر موز رو گذاشت رو میزکناری و گوشی و کیف پولم همون جا گذاشت و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بهم زل زد ، مثل جنازه ها نگاه می کرد.

دست چپش رو برد بالا و با دستش همون طور که زل زده بود بهم علامت داد برو کنار!

دقیقا عملکردش مثل کنار زدن مگس از جلوت بود!

با بهت نگاهش می کردم که از کنارم گذشت و روبه فروشنده که خودشم دهنش باز مونده بود گفت:

-قراره تا فردا من رو نگام کنی یا قهوه ام رو میدی؟

چند بار پلک زدم و سریع خم شدم شیر موز و گوشی ، کیف پولم رو برداشتم و رفتم سمت میزم

شیر موزم کمی از لیوان زده بود بیرون ولی هنوز پ‌ر

بود...چه جوری همه رو با هم گرفت!؟

هرچه قدر فکر می کنم نهایتش باید فقط یه کدوم رو، رو هوا می گرفت نه سه تارو!

آرام با بهت گفت:

-چرا حواست رو جمع نمی کنی؟پول قسط گوشیت هنوز تموم نشده کم مونده بود از هم بپاشه.

با بهت بهش زل زدم و گفتم:

-خودمم از ترس رو به سکته بودم.

آرام خیره به نیم رخ پسره گفت:

-خوب بود حالا روهوا گرفتشون.

سرتکون دادم و از شیرموزم خوردم و می دونستم آرام از شیرموز متنفره و برعکس من عاشقش بودم.

پسره از کنارِمیزمون رد شد و رفت میز سمت چپمون بهش زل زدم و برگشت و دید بهش خیره ام،دستش رو صندلی روبه روی من بود ولی وقتی دید دارم نگاش می کنم میز رو دور زد و صندلی پشت به من ریلکس نشست و لم داد!

عوضی رو نگاها...با حرص نگاهش کردم.

حالا انگار چی هست!

لباساشم مارک نبود،یه تی شرت مشکی و شلوار جینِ مشکی با کفشایی که شبیه بوت بودن مث کفشای سربازا ولی کوتاهش به رنگ مشکی وموهای تیره و کوتاه،پوست سفید و چشمای قهوه ای خمار!همین...

تنها چیزیش که تو چشم بود قد بلند و چهار شونه ایش بود رو فرم بود.

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم،انگار خرِ بابامه واسه من قیافه می گیره تریپ جذابیت میاد.

شیرموزم رو خوردم و با آرام زود تر از پسره از اون جا اومدیم بیرون رفتم سمت کلاسم و آرامم سمت کلاسش.

تا آخرِ روز دو تا کلاس دیگه ام داشتم و بعدش تو محوطه نیم ساعت منتظر آرام موندم و وقتی اومد با هم دوباره راه افتادیم سمت خونه و دوباره غر غر های من و کلافه شدنِ آرام و اتوبوس و هندزفری و ...

زندگی من بود دیگه کلا بالا و پایینش در قطع شدنِ برقای خونه به خاطر ندادن قبض خلاصه می شد...

در خونه رو با کلید باز کردم و محوطه حیاطی شکل رو گذشتیم،زینب خانوم باز داشت فرشاش رو می شست دیگه برامون طبیعی شده بود سه روز درمیون همین بساط بود دلیلیشم جیش جیشو بودنِ دوتا بچه

هاش بود مدام دسشویی می کردن و این بدبختم مجبور بود فرش بشوره.

یه لحظه خودم رو تصور کردم که چادر دور کمرم بستم و خم شدم مثل زینب خانوم با شَت فرشایی که بچه های قد و نیم قدم روش جیش کردن رو می شورم!

یاجدت السادات،خدایا غلط کردم غلط..

چشمام رو باز کردم و پشت سر ارام زود وارد ساختمون شدم.

از پله ها رفتیم بالا و با حرص گفتم:

-این آسانسور چرا باز خرابه؟

آرام با لبخند گفت:

-ایشالا درست میشه تا فردا

با حرص گفتم:

-اره امداد غیبی میاد میگه بیبیدی بابیبیدی بو!

چوب فرشته سیندرلا ام یه تکون میخوره و آسانسور درست میشه.

آرام با بهت نگاهم کرد که گفتم:

-خب خره وقتی کسی پول نداده به صاحب خونه به نظرت اون درستش می کنه؟

آرام شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خوش بین باش!

از پله ها رفتیم بالا و طبقه سوم روبه روی واحدمون ایستادیم.

با دیدن کفشای جلوی در گفتم:

-اوف باز داییشون اومدن.

آرام آروم گفت:

-خب بیان،آیلین آبروریزی نکنی باز

با نیشخند گفتم:

-سعی می کنم.

با کلید در رو باز کردم و وارد شدم.

بوی مرغ می اومد وقتی خودمون بودیم که غذا ها در

عدس پلو و انواع غذا ها با سیب زمینی و اب گوشت خلاصه می شد

ولی تا فامیلای مامان می اومدن مامان از جون و دل مایه می زاشت.

مهین بیچاره برای همین همش ارزو داره مهمون داشته باشیم.

کفشام رو گذاشتم تو جا کفشی و پشت آرام وارد خونه شدم.

زندااییم زود همون طور که چادر رنگی داشت بلند شد و با هیجان گفت:

-دو قلو ها!

لبخند ماستی زدم و از بین نیش گشادم اروم گفتم:

—زهر مار!

آرام پقی زد زیر خنده و زندایی بغلش کرد وقربون صدقه ارام رفت و بعد برگشت سمت من و با لبخند بغلم کرد،خدایا صد تا صلوات نذر می کنم صورتم رو بوس نکنه.

درست بعد این فکر صورتش رو برد عقب و با دهن شیرجه رفت رو لپم!

کل آب دهنش رو حس می کردم چهره ام شبیه بفضِ کفتر شده بود.

—مرسی...زندایی!

و هولش دادم کمی کنار به زور لبخند زدم و بابا و دایی که نبودن ولی زندایی و سه تا دختر و پسرش بودن.

نازنین و ناهید و فاطمه رو دیدم و باهاشون دست دادم

به ترتیب هیفده ساله،ده ساله و هشت ساله بودن،به هر سه شون لبخند زدم ولی در اصل دوست داشتم از پنجره پرتشون کنم پایین.

از این لوس و ننرایی بودن که هنوز وارد خونمون نشدن می رفتن اتاقم و همه لاکا و وسایلم رو می ریختن به هم و فضولی می کردن.

فاضل بلند شد و به سمتمون اومد...

اینم از شوهر آیندم،بیست و چهار ساله

کارگر نونوایی و دانشجوی برق...با یک پرایدِ

خوشگل مامان و صورتِ پر جوش.

باورم نمیشه اینا اومدن خواستگاریم!

فاضل بدون نگاه کردنِ من گفت:

-سلام آرام خانوم،سلام آیلین خانوم.

آرام با لبخند جوابش رو داد و منم با نیش شل گفت:

-های بیب‌ی

به خاطر سلام عزیزمی که بهش گفتم چشماش گرد شد و مامانش لب گزید خندیدم و مامان از پشت زندایی شون کفگیر به دست برام چشم گرد کرد با همون نیش شل رفتم تو اتاقم.

فاطمه و ناهید و نازنین پشت سرم راه افتادن.

به راه رو که رسیدیم و از تیر راس دید بقیه که خارج شدیم خم شدم گوشِ ناهید و فاطمه رو گرفتم و با لبخندِ جادوگرانه ای گفتم:

-یه بارِ دیگه پشت سرِ من یا بدون من بیاین اتاقم جوری میزنمتون صدا داگ بدین.

چشماشون گرد شده بود و صورتشون از درد رفته بود تو هم.

نازنین گفت:

-باشه دیگه نمیایم ولشون کن،انگار اتاقش حالا چی داره!

ولشون کردم و خم شدم و رو به نازنین گفتم:

-باریکلا هیچی نداره حالا بِکنی‌ن

با حرص سه تاشون اخم کرده رفتن و مهین در اتاق رو باز کرد و سرش رو اورد بیرون و یواشکی لز لای در به رفتن دخترا زل زد و اروم علامت داد برم تو اتاق،رفتم داخل که سریع در رو بست و با رنگ و روی پریده گفت:

-خدا خیرت بده آیلین اینا از وقتی اومدن من اومدم تو پناه گاه.

در حال در اوردن مفنعم گفتم:

-چرا؟

مهین با غم گفت:

-زندایی هی راه میره چپ میره بهم میگه دامادم.

بلند زدم زیر خنده و در حال دراوردن مانتوم گفتم:

-من رو نتونستن ببندن به ریش پسرشون ولی دخترشون رو که می تونن به تو بندازن.

با حرص گفت:

-عمرا!

خندیدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-باشه،تو جوش نزن چربی هات آب میشه.

بین اخم و حرص خندید و گفتم:

-والا من که خودم تا دیروز می بردمت حموم و تو دسشویی آنتنت رو میشستم برام فرقی نداره لباسام رو جلوت عوض کنم ولی به نظرم تو

برو بیرون با چشمای گرد شده گفت:

-آیلین!

خندیدم و باحرص از اتاق رفت بیرون.

شلوارم رو با شلوار تو خونه مشکیم عوض کردم وتونیک یاسی رنگم رو پوشیدم.

به من بود که با بالانافی میرفتم جلوشون ولی خانواده به شدت معتقدی بودن و ما به نسبت روال تر بودیم ولی خانواده مامانم خیلی گیر بودن و حوصله حرفاشون رو نداشتم.

شالم رو شل و رها انداختم رو موهای بازم ، و رژ لبم رو تجدید کردم.

آرامم وارد اتاق شد و شروع کرد به عوض کردن لباساش

رفتم تو دسشویی و لپام رو خوب شستم.

این بوسای تف دار چرا نسلشون منقرض نمیشه؟

از دسشویی رفتم توی پذیرایی و وارد آشپزخونه شدم،مامان داشت سیب زمینی سرخ می کرد.

رفت سمت یخچال و سریع خم شدم و دوتا سیب زمینی سرخ شده از ظرفی که کنار ماهیتابه بود برداشتم و خوردم.

برگشتم از پشت کانتر به زندایی زل زدم تند تند داشت با مهین حرف میزد و ازش حرف می کشید.

دستم رو خیره به زندایی بردم سمت ظرف سیب زمینی ها...هرچی گشتم نبود.

برگشتم دیدم نیست!ع‌ه

سرگردوندم دیدم مامان سریع داره ظرف رو میزاره رو یخچال

خندم رو قورت دادم،بابا نمیزاشت کولر روشن کنی‌م

مامان نمی زاشت سیب زمینی بخوریم.

دو تا مسئولیت مهم داشتن کلا

بیخیالش شدم و رفتم تو اتاقم.

آرامم از اتاق اومد بیرون و رفت تو پذیرایی.

گوشیم رو برداشتم و رو زمین دراز کشیدم و نتم رو روشن کردم،چند تا پی ام از مهراد و کلی پی ام از گپای مختلفم.

بی حوصله از گپا لفت دادم،کی حوصله داره پول نت بده؟

پی ام های مهراد رو باز کردم.

-ساعتِ هشت میای بریم بیرون؟

چشمام رو ریز کردم.

فکر خوبی بود،هم موقعیت داشتم به طور کامل جذبش کنم هم باهاش دوست شم.

احتمالا آخرین دوست پسرم می شد.

تا الان چهار تا دوست پسر داشتم،دو تا که مجازی بودن و پول نتم رو درمیاوردم که بیخیالشون شدم،دو تا ام که یکیش دبیرستان بودم و با داداش یکی از دوستای پولدارم دوست شدم.

یکی ام که چند وقت پیش فهمیدم ماشین دوستش رو می گرفته و می اومده پیشم و دروغ می گفت‌ه

علاف بودم تا الان.

تایپ کردم:

-کوچه پایین خونمون منتظرم باش

برگشتم و به ساعت زل زدم.

یه ربع به هشت!

شِت...حالا چی بپوشم!

سریع بلند شدم و در کمدم رو باز کردم.

پانچو زرشکی ام رو پیدا کردم، شالِ مشکی و شلوار جین زاپ دار مشکیم.

زیر مانتو یه بولیز یقه اسکی مشکی پوشیدم و شلوارم رو روش تا اواسط شکم بالا کشیدم.

شال دومتریم رو روی سرم انداختم.

پانچو رو پوشیدم و نیم بوتای تابستونیم رو از تو کمد بیرون کشیدم،اینارو قایم کرده بودم.

شادمهر برام خریده بود و صد در صد همچین کفش اصل و مارکی رو نمیتونستم بگم خودم خریدم.

کفش رو انداختم تو کیف بزرگ و مشکیم که زنجیرای مشکی و بزرگی داشت.

یه خط چشم باریک کشیدم و یه رژ لب هم رنگ پانچوم زدم.

موهام رو فرق وسط کردم و کیف رو انداختم رو شونم و از اتاق خارج شدم.

زندایی با دیدنم چشماش گرد شد و گفت:

-خیر باشه آیلین جان، کجا به سلامتی؟

مامان با اخم نگام کرد و گفت:

-کجا آیلین؟الان دایی و باباتم می رسن!

آرامم سوالی نگاهم کرد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-یه کارِ جدید بهمون دادن...نمره خوبی داره.

باید برم وسایلاش رو بخرم یا حداقل قیمتشون رو دربیارم.

معین اخم کرده با اون لپای سرخ و آویزونش نگام کرد و گفت:

-اینایی که پوشیدی لباسای عروسین که.

خندیدم و گفتم:

-جوون تو فقط غیرتی شو

اخم کرد و زندایی گفت:

-دخترم تنها می خوای بری میخوای به فاضل بگم ببرتت؟آخه با این سر و وضع؟

برگشتم و دیدم فاضل داره بلند میشه با سوئیچای ماشینِ عروسکش.

فوری گفتم:

-نه نه من دوستم میاد دنبالم که زود برگردم.

مامان اخم کرده گفت:

-زود برگردی!

آرام از پشتشون علامت داد(خاک تو سرت(

خندم رو قورت دادم،اون می دونست دارم دروغ میگم

ما همیشه همه چیز هم رو می دونستیم.

براشون دست تکون دادم و نگاهم رو از فاضلِ اخم کرده گرفتم و از خونه خارج شدم.

تا در رو بستم زود کفشام رو دراوردم از تو کیفم و پوشیدمشون.

الهی مادر به قربونتون بره چه قدر خوشگلین شم!

با لبخند، سریع از پله ها اومدم پایی‌ن

تو پیچ راه پله با شنیدن صدای دایی و بابام از طبقه پایین با بهت سریع از پله ها رفتم بالا و از طبقه خودمونم رفتم بالا تر و رو پله ها ایستادم.

از پایین نرده ها بابا و دایی رو دیدم.

بابا رو به دایی آروم گفت:

-والا آیلین قصد ازدواج نداره جواد جان،آرام مثل اسمشه خانوم و آرومه کاش برا فاضل خاستگاری آرام می اومدین آیلین شیطونه...پر توقع تره...

دایی در حال دراوردن کفشاش گفت:

-والا چی بگم! فاضل خاطرِ آیلین رو می خواد.

بابا زنگ در رو زد و جلوی دهنم رو گرفتم تا نخندم.

در که توسط معین باز شد دایی و بابا رفتن داخل.

حوصله نداشتم یک ساعت دروغایی که به بقیه گفتم رو به بابا هم بگم.

فوری از پله ها به پایین سرازیر شدم و از ساختمون خارج شدم و در رو باز کردم و اومدم تو کوچه.

مسیر رو آروم به سمت انتهای کوچه طی کردم.

با صدای بوق ماشینی از پشتم بلافاصله برگشتم.

مهراد بود!سوار جیپِ خوشگلش.

رفتم سمت ماشینش و در رو باز کردم و نشستم.

با لبخند گفت:

-به به...چه عجب!

برگشتم سمتش و موهام رو پشت گوش زدم:

-فکری با خودت نکن،حوصله مهمونامون رو نداشتم اومدم بیرون.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس شانس باهام یار بوده!

با لبخند گفتم:

-اهوم

خیره به نیم رخم گفت:

-بریم کجا؟

-نمی دونم!

سرتکون داد و راه افتاد،از خونه که دور شدیم نفس راحتی کشیدم.

صدای آهنگ رو زیاد تر کرد،خواننده فرانسوی بود و نمی تونستم بفهمم چی می خونه.

کل مسیر بی حرف گذشت و هر ازگاهی با لبخند نگاهم می کرد.

اصلا دوسش نداشتم،من هیچ کس رو دوست نداشتم نه دوستای

مجازیم و نه دوست پسرای سابقم و من هیچ وقت عاشق نبودم.

ملاکِ من فرق داشت،فقط ازشون خوشم می اومد.

از مهرادم خوشم میاد،هم خوش تیپه هم وضعش خوبه...هم بهم کشش داره.

جلوی یه رستورانِ فرانسوی شیک نگه داشت.

لبخند زدم و با هم پیاده شدیم سوئیچ ماشین رو داد به پسرهِ کت شلواری ای که دم رستوران ایستاده بود تا ماشین رو پارک کنه.

وارد رستوران شدیم.

موسیقی فرانسوی و فضای شکلاتی قهوه ای شکل رستوران برام احساس خوبی داشت.

همه افرادی که پشت میز های شیک و شیری رنگ نشسته بودن خرپول و مایه دار بودن.

به سمت گوشه ای ترین و دنج ترین نقطه سالن رفتم و مهرادم پشتم اومد.

برام صندلی رو عقب کشید و نشستم،خودشم جلوم نشست و منو رو به سمتم هول داد و گفت:

-انتخاب کن!

سر تکون دادم...اوف چه قیمتایی!

با خونسردی یک کدوم از غذا هارو که حتی نمی دونستم چیه رو انتخاب

کردم.

بهتر بود ندونه اوجِ غذاهای سلطانی ای که من خوردم.تو سیزده به درا ختم میشه.

با لبخند خودشم انتخاب کرد و گارسون که به سمتمون اومد مهراد سفارشارو داد و من خیره به مهراد گفتم:

-خب؟

نگاهم کرد و گفت:

-من ازت خوشم میاد آیلین،خیلی زیاد!

لبخند زدم و ادامه داد:

-از تو خیلی خوشگل تراش هم هست ولی تو خوب بلدی با روح و روان آدم بازی کنی.

خندیدم و گفتم:

-این تعریف بود؟

خیره به چشمام گفت:

-آره

به چشماش زل زدم و گفتم:

-منم ازت خوشم میاد ولی بهت اعتماد ندارم

دیگه نمی خوام وارد رابطه با کسی بشم که ازش مطمئن نیستم.

اخم کرد و گفت:

-بهم اعتماد کن،من وقتی با یکی باشم دور بقیه رو خط می کشم.

خیره نگاهش کردم.

نیشخند زدم و با انتهای موهای بیرون اومده از شالم بازی کردم.

غذا هارو آوردن و خدارو شکر غذام مثل اسپاگتی بود و سسا و تزئینات روش خیلی خوشگل بود

ولی جلوی مهراد ماهی بود با همون تزئینات و سس و...

مشغول خوردن شدیم و من اشتهای گاو رو داشتم ولی باید پرستیژم رو حفظ می کردم.

یک دوم ظرف رو خوردم و اون قدر خوش مزه و خوشگل بود دوست داشتم هنوزم بخورم.

اگه مامان بود می گفت حیفه دور نریزیم.

بلند داد میزد که ظرف بهمون بدن بعد در کمال آبروریزی غذا رو می ریخت تو ظرف و می زاشت تو کیفش و نوشابش رو هورت می کشید.

با یاد اوری مامان لبخند زدم و گفتم:

-بهتره بریم اگه غذات تموم شده!

سرش رو بلند کرد و گفت:

—اره عزیزم.

تو برو بیرون منم الان میام

براش سرتکون دادم و بلند شدم و به سمت خروجی رفتم.

از رستوران خارج شدم و اون پسر کت شلواریه.

از ماشینِ مهراد پیاده شد و کلید رو داد بهم و با لبخند رفت دوباره جلوی در ایستاد.

رفتم تو ماشین نشستم و مهرادم اومد و نشست پشت فرمون.

—من رو اگر میشه برسون خونه.

—باشه عزیزم.

سرتکون دادم و راه افتاد.

وقتی کوچه پشتی خونه ماشین رو نگه داشت به خودم اومدم و از عمق آهنگ فاصله گرفتم.

چه زود رسیدیم.

—ممنون

خواستم پیاده شم که بازوم رو آروم گرفت و برگشتم،لبخندی زد و خم شد و در داشبرد رو باز کرد و در کمال بهتم یه جعبه کادویی مشکی رو گرفت سمتم و گفت:

—اگر این کادو رو قبول کنی یعنی این که پیشنهاد دوستیمم قبول

کردی.

خیره به کادو زل زدم،تو نمی گفتی ام با کله قبول می کردم

من تو طول عمرم فقط تولدام کادو می گرفتم اونم در تیشرت و شال خلاصه می شد.

البته شادمهرم چند بار برام کادو های خیلی خوبی گرفته بود.

به چشماش زل زدم و خودم رو مضطرب نشون دادم.

کمی با حرکات کندم دستم رو بردم بالا انگار تردی‌د

داشتم، کادو رو که گرفتم لبخندی زد و لبخند زدم.

در جعبه رو باز کردم.

ساعتِ ست!حتی مارکشم نمیشناختم فقط میدونستم مارکه!و بالای دوسه تومنِ.

برای کنترل هیجانم لبخندی زدم و ساعت دخترونه رو برداشت و دورِ مچم بست و با لبخند ساعت پسرونه رو به دستم داد.

ساعت رو دورِ مچش بستم و اون تمام مدت خیره ام بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون برای امشب،شب بخیر.

لبخند زد و گفت:

-مرسی از تو.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم لبخند عمیقی زدم

مهراد همون شاهزاده سوار برجیپی بود که می خواستم!

به سمت خونه رفتم و وارد ساختمون شدم.

از پله ها رفتم بالا و کفشام رو دراوردم و با پلاستیک تو کیفم گذاشتم و رژم رو با دست پخش کردم و شالم رو یکم جلو کشیدم.

با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

خدارو شکر اثری از کفشای زندایییشون نبود.

بابا که مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابش برده بود و مامان داشت تو آشپزخونه گاز رو تمیز می کرد.

-سلام.

برگشت و اخم کرده گفت:

-چه عجب!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-طول کشید.

به سمت اتاق خوابم رفتم و معین گوشه سمت چپ اتاق رخت خوابش رو پهن کرده و داشت با گوشی ارام بازی می کرد.

آرامم رو رخت خوابش نشسته و داشت دیالوگ حفظ می کرد.

-سلام

دوتاشون سر بلند کردن و سلام دادن.

در کمدم رو باز کردم و سریع پلاستیک کفشام رو گذاشتم ته کمد و لباسام رو انداختم روش

-خوش گذشت؟

برگشتم و به ارام چشمک زدم و ساعتم رو نشونش دادم.

لبخندِ ارومی زد و بیخیال گفت:

-خوبه

لباسام رو پشت کمد با راحتیام عوض کردم که صدای معین باعث شد خشکم بزنه.

-آرام تو چرا تو گوشیت عکسای پوریا رو داری.

با سرعت در کمد رو بستم و برگشتم.

ارام رنگش پریده بود فوری خم شد و گوشی رو از معین گرفت و گفت:

-دادم بهت بازی کنی نه این که بری تو گالری!

با اخم به آرام زل زدم.

نگاهش رو ازم گرفت و زود سرش رو تو برگه های دستش فرو کرد.

هنوزم دنبالِ پوریا بود!هنوزم دوسش داشت!

از دست تو آرام...

****

دستام رو زیر چونه زده و به استاد گوش می کردم.

نیم رخم رو بدگردوندم.

مهراد برگشته و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

منم لبخند زدم و نگاهم رو به ساعت مچیم دوختم

طی این چند روز مدام زنگ میزد و

پی ام می داد

زیادی کنه بود،ولی خوب بود اخلاقش رو دوست داشتم

کم کم داشتم بهش یه حسایی پیدا می کردم این که بهم اهمیت می داد یا مراقبم بود و تمام توجهش معطوفم بود رو دوست داشتم.

گوشیم رو بلند کردم و صفحه اش رو روشن کردم.

یه پی ام دو دقیقه پیش از آرام داشتم.

-آیلین زود بیا بیرون از کلاس کارت دارم،زووود!

با بهت به استاد زل زدم و دستم رو بردم بالا و کولم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در رو که می خواستم ببندم نگاه خیره و کنجکاوِ مهراد رو دیدم.

در رو بستم و برگشتم که آرام فوری بازوم رو گرفت و من رو کشوند

سمت راهرو و گفت:

-بدو بدو!

-چی شده چته؟

برگشت و با هیجان گفت:

-آیلین اون کارگردانی که ازش برات گفته بودم که خیلی عالیه اون الان تئاترِ پایتختِ،باید حتما برم اون ج!

با چشمای ریز شده گفتم:

-عمرا!

پشتم رو کردم که بازوم رو گرفت و با التماس گفت:

-توروخدا!

با حرص و صدای آروم گفتم:

-آرام اگه لو بدم می کشمت.

آرام سریع من رو کشید سمت پله ها و گفت:

-تو بیشتر از نصف عمرت رو ادای من رو درمی اوردی،سوتی نمیدی عمرا!فقط یادت باشه

موقع استرس لکنت بزنی.

با حرص گفتم:

-ادای تورو در اوردن واسم راحته ولی میترسم استادتون چیزی ازم

بپرسه.

من رو برد تو سرویس بهداشتی و گفت:

-نمی پرسه.

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

تو روشویی آرایشم رو شستم و فقط برق لبِ آرام رو زدم.

موهای کج شدم رو روبه بالا داخل مفنعه ام دادم و مانتوم رو دیگه نمی شد کاریش کرد.

آرام زود جزوه و کتابش رو بهم داد و گفت:

-موفق باشی.

با حرص گفتم:

-خوش بگذره.

خندید و برام بوس فرستاد و رفت.

جلوی آینه به خودم زل زدم:

-خب الان من آرامم!آروم،سربه زیر...

نفس عمیقی کشیدم و از سرویس اومدم بیرون.

ب آرام ادرس کلاسش رو برام فرستاد و رفتم طبقه بالا انتهای راهرو روبه روی کلاس ایستادم و بعد چند لحظه مکث وارد شدم.

فضای کلاس برام غریبه بود!پارسال زیاد از این کارا کرده بودیم ولی

امسال اولین بار بود.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم ردیف دوم نشستم.

خواستم پام رو بندازم رو پام یادم اومد آرام عادت نداره.

بیخیال شدم و سر به زیر به جزوه آرام زل زدم.

صدای خنده دانشجو ها می اومد و داشتن حرف میزدن.

به لاکم زل زدم،اوف این رو چی کار کنم؟

دست تو کولم کردم و لاک پاکن رو درآوردم و از زیر دسته صندلی آروم لاکم رو پاک کردم.

آستین مانتومم که تا آرنج بالا بود رو پایین آوردم.

استاد که وارد شد همه ساکت شدن و نشستن.

یک دختره از ردیف اول برگشت و با لبخند گفت:

-آرام دیالوگا رو دیشب دیدی؟چه طور بود؟

لبخند ملیحی زدم و آروم و با تمانینه گفتم:

-به نظرم خوب بودن.

دختره گیج و کشیده گفت:

-تو که گفتی زیاد جالب نیست.

هول شده نگاهش کردم و باز به خودم اومدم و گفتم:

—نمی دونم دقیق!دوباره چک می کنم.

سرتکون داد و برگشت آخیش!

استاد که یه مردِ مسن و عینکی بود گفت:

—تمرینارو انجام دادید یا نه؟

همه با هیجان گفتن:

—بله

و خندیدن

استاده ام لبخندی زد و خواست شروع کنه که چند تقه به در خورد و در باز شد.

با دیدن چشمای خمار و قهوه ای پسر زود لبام جمع شد رو هم اه همون پسر جهشیه است.

منظورم از جهشی همون سرعت عملش واسه گرفتن شیرموز و کیف پول و گوشیم بود.

بازم یه تی شرت مشکی تنش بود اما این بار با شلوار جین خاکستری و نیم بوت مشکی.

زیر چشماش مثل اون روز یه حاله سرخی داشت که باعث میشد عجیب غریب به نظر بیاد.

با چند تا برگه رفت سمت استاد و نمی شنیدم چی میگن فقط استاده برگه هارو نگاه می کرد.

استاد لبخندی زد و روبه ما گفت:

-یه دانشجوی انتقالی داریم بچه ها،امیدوارم سریع صمیمی شید.

یکی از پسرای فانِ کلاس زود گفت:

-اگه نخورتمون،چشم.

منظورش نگاهِ بی روحِ پسره بود.

استاد رو به پسره گفت:

-پسرم معرفی کن و بگو از کجا اومدی.

پسره سرش رو برگردوند و به استاده زل زد.

یه جور زل زده بود انگار استاده فحشش داده!

همه ریز خندیدن و پسره با همون صدای عجیب و غریب گفت:

-مگه روز اول مدرسه است؟

همه خندیدن و استاده ام انگار خیلی شنگول بود که خندید و گفت:

-معرفی کن خودت رو پسر

پسره باز نگاه مرده اش رو به استاد دوخت و بعد برگشت سمت ما و گفت:

-پنهان

استاد با لبخند گفت:

-اسمتم بگو خب

باز همه خندیدن و پسره باز برگشت و نگاه سگی به استاده انداخت و انگار به زور حرف میزد!

-امی‌ر

استاده لبخندی زد و گفت:

-از کدوم شهر انتقالی گرفتی؟

برگشت و سرش رو کج کرد و گفت:

-کرج

استادِ با لبخند گفت:

-چرا؟

پسره برگشت و زل زده به چشمای استاده گفت:

-با موتورم از رو استادم رد شدم.

همه زدن زیر خنده و استاده ام که قش کرده بود!

خودمم به شوخی پسره خندیدم.

ولی پسره برگشت و با همون سرِ کج شده گفت:

-جدی بود!

همه یهو ساکت شدن و استاده ام چشماش گرد شد و سرفه مصلحتی

کرد و گفت:

-بشین

پسره که اسمش امید بود سری تکون داد و اومد درست پشت من نشست.

نفس عمیقی کشیدم..روانی!

موقع رد شدنش دوباره اسکنش کردم.

نچ...هیچ چیز مارکی در این بشر وجود نداشت.

حتی ساعتشم ساده بود.

تنها چیزی که درش خاص بود رفتارِ عجیبش بود.

خوشگلی نداشت،ولی گیرا و مردونه بود.

استاد برگشت و شروع کرد به خوندن اسامی.

به اسم آرام که رسید زود گفتم:

-حاضر

استاد سری تکون داد و رفت سراغ بقیه.

کل کلاس رو اون پسر که احساس نمک دونی می کرد هی تیکه می پروند و بقیه می خندیدن.

اگه الان مجبور نبودم تو نقش ارام باشم.

جوری می پوکوندمش که دیگه پارازیت نندازه

توجه دخترای کلاسم زیادی معطوف تازه وارد بود.

حتی اسمشم ساده بود،امید!

نیشخند زدم و سرم رو انداختم پایین.

یه لحظه به نیم رخ برگشتم و نگاش کردم،سرش پایین بود و داشت برگه جلوش رو خط خطی می کرد با همون سرِ پایین یهو مداد رو انداخت رو برگه و بدون بلند کردن سرش چشماش رو با بالا دادن مردمکش بهم دوخت.

هول زده خودکار از دستم افتاد و چند بار پلک زدم و فوری برگشتم.

خاک تو سرت ایلین،مثل ندید بدیدا الان جنابِ مستر غرور توهم میزنه.

خدارو شکر عفت آرام رفت،خیالم کمی راحت شد و وقتی کلاس کوفتیشون تموم شد کولم رو برداشتم و از کلاس رفتم بیرون.

دو قدم بیشتر نرفته بودم که یهو یکی اومد جلوم ایستاد که به خاطر قد بلندش رفتم تو سینش.

هینی کشیدم و زود دو قدم رفتم عقب،مثل ارام چشمام رو گرد کردم و نگاهم رو به جناب عجیب غریب دوختم،هاله سرخ زیر چشماش بیشتر دیده می شد با لکنتِ آرامی شکل گفتم:

-ب..بله؟

بدون حرف چشماش رو ریز کرد و دستش رو اورد بالا و خودکارم رو، رو هوا نگه داشت.

خودکاری که افتاد رو زمین رو برداشته بود.

وقتی دید خودکار رو نمی گیرم و درست مثل حالت ارامی خنگ نگاهش می کنم چشماش رو اورد پایین و درست روی سینه چپم روی مانتو جیب کوچیکی داشت.

با انگشتش جیب رو کشید سمت خودش و خودکار رو بیخیال انداخت داخلش و دستاش رو تو جیبش فرو کرد و پشتش رو کرد و رفت.

با دهن باز نگاهش کردم

این فضایی چیزی بود؟

چرا مثل مرده ها میمونه!

خوکار رو از تو جیبم دراوردم و با حرص انداختم تو زیپ کولم.

کاش پسره تو کلاس من بود تا با چهره ایلینی حالیش میکردم...

از پله ها رفتم پایین و با وقار از دانشگاه خارج شدم نفس راحتی کشیدم.

-آیلین!

برگشتم،مهراد بود!نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفت:

-کجا یهو غیبت زد؟

موهام رو کج کردم و گفتم:

-به جای خواهرم تو کلاس نشستم.

خیره و با لبخند گفت:

–دو قلو بودن این مزیت هارو هم داره دیگه.

لبخند زدم و گفت:

–بیا برسونمت

–زحمتت نشه!

اخم کرد و دستش رو، رو گودی کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت ماشینش و گفت:

–تو زحمت نیستی

خدارو شکر تو این گرما قرار نیست با اتوبوس برم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد.

مهراد معمولا موقع رانندگی ساکت بود و به اهنگ گوش می داد و منم خیلی حرف زدن رو دوست نداشتم و ترجیه می دادم تو فضای ماشین و آهنگ فرو برم. ماشین رو که نگه داشت با لبخند گفتم:

–ممنونم عزیزم.

لبخند زد وچشمک زد و براش دست تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

منتظر ایستاد تا برم.

مسیر انتهای کوچه رو به سمت خونمون با سرعت طی کردم و با کلید

در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

***

اخم کرده به تخته زل زده بودم و از حرص رو به انفجار بودم.

پی ام آرام رو باز کردم:

-مرسی که هستی فدات شم، ببین امتحانش خیلی مهم نیست بعدا میام بهترش رو میدم چرت و پرت بنویس...شب غذایی که دوست داری رو درست می کنم.

با حرص گوشیم رو هول دادم تو جیب کولم.

این دومین بار بود که من رو سرکلاسش می نشوند!

چون اجرا داشت رو صحنه.

خدا لعنتت کنه ارام، الان این استاده گور به گور شدتون داره برگه پخش میکنه!

من اخه چی جواب بدم؟

نگاهم رو چرخوندم؛ همون پسر عجیبه درست سمت چپم به فاصله دو تا صندلی خالی نشسته بود و خوب بهش اِشراف داشتم.

کلافه موهام رو دادم زیر مفنفه که استاده برگه رو جلوم گذاشت.

خودکار درآوردم و اسم ارام رو، رو برگه با فامیلی نوشتم و سوالارو نگاهی انداختم می شد با چرت و پرت گویی سر و همش رو درآورد.

کلاس سکوت مطلق بود و استادم که یه پسرِ سی و شیش الی سی و

هفت ساله بود دور میزد.

معلوم بود زرنگ و تیزه.

لپم و از داخل جوییدم و مشغول نوشتن شدم.

-بلند شو ببینم.

سرم و برگردوندم؛استاد بالای سر امیر ایستاده بود.

با چشمای ریز شده به دستای امیر نگاه کردم.

تو دستش برگه تقلب بود.

همه برگشته و نگاهشون می کردن.

امیر بلند شد و باز با همون نگاه بی روح به استاده زل زد.

استاد با نیشتند پیروزی گفت:

-دستت رو بیار بالا ببینم.

امیر با نیشخند گفت:

-جانبازید؟

استاد گیج گفت:

-چی؟

امید با همون لحن خش دار و

گرفته اش گفت:

-عرض کردم جانبازید؟

استاد اخم گرده گفت:

-خیر

امیر با لبخند گفت:

-پس دستِ من رو میخواید چی کار؟

همه زدن زیر خنده و استاده داد زد:

-ساکت!

مچ دوتا دست امیر رو گرفت و دوباره به برگه تقلب تو دست امیر زل زدم...

دستای امیر رو برد بالا و ...کو برگه!

دستاش خالی بود!

استاد با اخم گفت:

-کجا قایمش کردی؟خودم دستت دیدمش.

امیر با لبخند گفت:

-اشتباهه...پیش میاد

استاد عصبی غرید:

-جیبات رو خالی کن،آستیناتم بده بالا.

وای حالا استاده چه قفلیه...انگار امتحانِ ترمِه

استاد برگشت و رو به یکی از خرخون مثبتای کلاس گفت:

-اسدی...پاشو مراقب بچه ها باش.

پسره بلند شد و تو کلاس دور میزد،همه مشغول نوشتن شدن و من که قرار بود صفر بگیرم بیخیال به ادامه ماجرا زل زدم!

امیر با خونسردی آستیناش رو برد بالا و برگه از لای آستینش دیده شد!

استاده با نیشخند گفت:

-بده ببینم...دیدی تقلبت رو حالا؟

امیر با لبخند برگه رو بین کف دستش گرفت و گفت:

-تقلب؟

دستش رو مشت کرد و بعد دو ثانیه باز کرد و گفت:

-کدوم تقلب؟

وقتی دستش رو باز کرد، برگه نبود!

با چشمای گرد و دهنِ باز آروم گفتم:

-دهنِتَ...

استاده ام چشماش گرد شده بود با حرص رفت جلو و دستای امید و

آستیناش رو نگاه کرد و جیباشم چک کرد

ولی نبود!

حتی دستش رو، رو لباساشم کشید...

تف تو روت... کجا قایمش کرد؟چه طوری؟

این از اون روزش که جهشی شیرموز و کیف و گوشیم رو سه سانت مونده به زمین گرفت.

این از امروز!

استاده کبود شده بود رسما.

-بشین!

امید ریلکس نشست و خم شد و شروع کرد به نوشتن...

واقعا دیگه حرفی ندارم!

استاد برگه هارو جمع کرد و تو کاور گذاشت و گفت:

-خب جلسه پیش گفته بودم ازتون میخوام که ناگهانی و به صورت انلاین بازیگر باشید!

همه بچه ها به اعتراض زدن به میز و بلند بلند حرف می زدن.

استاده زد رو میز و گفت:

-حرف نباشه!

نیشخندی زد و عینک گردش رو گذاشت رو میز و گفت:

-پنهان

امیر سر بلند کرد و استاد با نیشخند گفت:

-بی‌ا

امیر خودکار رو با ضرب انداخت رو میز و یه جور بلند شد که صندلی قیژ صدا داد و اخمام رفت تو هم.

رفت جای استاد و استاد به اسامی تو دفتر زل زد و گفت:

-نیکیت!

پسرِ جلوییم که چهره اش رو نمیدیدم گفت:

-استاد من حالم خوب نیست امروز!

صدای پسره خیلی گرفته و خروسی بود معلوم بود مریضه.

استاد دوباره به دفتر زل زد و گفت:

-دل شاد

گیج بلند شدم و چشمام گرد شد.

خدایا...آرام خدا خفت کنه،من اوج نمایشم در دروغ گویی و چاخان به پسرا بود.

الان بدم اون بالا با اون جنازه چی اجرا کنم؟

وقتی به اخمای استاد زل زدم قلبم اومد تو دهنم.

-نمیشه من نیام اس...

-می خوای بندازمت این ترم؟یا ام میتونی با یه استاد دیگه شروع کنی.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

اون وقت حوصله غر غرای ارام رو نداشتم.

لبم رو به دندون گرفتم و به سمت استاد رفتم.

کنار امیر با فاصله ایستادم.

استاد تکیه به میز گفت:

-سه دقیقه وقت دارید هماهنگ کنید بهدشم اجرا!

خوب باشه سه نمره دارید، و بد باشه سه نمره کم میشه از ترم.

با حرص نگاهش کردم و به ساعت مچیش زل زد.

امیر گفت:

-میشه بریم بیرون از کلاس تا تمرین کنیم؟

استاد سر تکون داد و با امیر از کلاس خارج شدیم.

تا در و بست نفس عمیقی کشید و گفت:

-موفق باشی

دست به جیب به سمت پله ها رفت

با بهت نگاهش کردم.

این چرا داره میره!

-کجا میری؟

بدون برگشتن همین طوری می رفت سمت پله ها

فوری دویدم جلوش و انگشتام رو، رو سر شونش گذاشتم:

-نمره ازمون کم میشه.

شونه بالا انداخت و تیکه تیکه و کشیده گفت:

-بِ...درک!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مگه رشتت این نیست!عرضه یه نمایش نداری؟

برگشت و سرش رو خم کرد و گفت:

-خاله ریزِ من کارمم نمایشه،زندگیم نمایشه..

ولی حوصله اونارو ندارم.

با بهت نگاهش می کردم.

با حرص گفتم:

-خاله ریزه مامانته

سرش رو کج کرد و گفت:

-سختت نیست؟

گیج نگاهش کردم که با لبخند سرتاپام رو رسد کرد و گفت:

-این که برای خواهرت مجبور شی آرایش نکنی و موهات رو نندازی بیرون.

با دهن باز نگاهش کردم و متفکر گفت:

-کارِ سختی باید باشه!

این از کجا فهمید من آرام نیستم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-افرین مستر غرور، من خواهرم نیستم بِد و بِد نگات کنم

میزنم پرستیژ نداشتت رو به هم میریزم.

لبخندی عجیبی زد و یهو دستم رو گرفت و کشید سمت در کلاس با بهت گفتم:

-چی کار میکنی الان میبیننمون،ولم کن!

روبه روی در کلاس یهو در کلاس رو باز کرد و زود رفتم داخل و دستم رو قبل ورود ول کرد.

گیج برگشتم و بهت زده نگاهش کردم.

که عصبی گفت:

-با کی بودی؟

خشک شده پلک زدم که داد زد:

-می خوای پرستیژ من رو به هم بزنی؟

با همین قدِت؟

با دهن باز نگاهش کردم و عصبی جیغ زدم:

-خودت مگه چی ای؟انگار برد پیته یا پورشه زیر پاش داره برا من کلاس میاد.

ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-حد اقل قدم ۱۵۰سانتی نیست!

با حرص خم شدم کوله یکی از دانشجو هارو از رو میز برداشتم کوبیدم به سینش جیغ زدم:

-من صد وشصت و هشتم،چشمات کوره!؟

دستم رو جلوی چشماش تکون دادم و گفتم:

-برات امام زاده صالح شمع روشن می کنم.

دو قدم بلند به سمتم برداشت و تو چشمام زل زد و گفت:

-سر راه واست مشعل میارم روشن کنی برا خودت...شمع برا تو

کفاف نمیده.

با حرص داد زدم:

-مستر غرور با من کل ننداز ها...

با نیشخند گفت:

-اگه بندازم؟

با حرص و نفس نفس زنون از تو همون کوله که دستم بود و معلوم نبود از کیه با سرعت بطری آبش رو دراوردم و درش رو باز کردم و کل آب رو ریختم روش...

صدا از هیچ کس در نمی اومد،با دهن باز بهش زل زدم با چشمای سگ شده از بین موهای خیسش نگام می کرد.

یهو صدای دست زدن اومد و بعدش تشویق کلِ کلاس!

بهت زده برگشتم و تازه نگام به کلاس افتاد.

استاد با ابروهای بالا رفته گفت:

-خیلی خوب بود!

امید خش دار گفت:

-نمره یادت نره

و خم شد و کولش رو از رو میز برداشت و از کلاس زد بیرون.

با دهن باز به استاده زل زدم.

الان اینی که ما بازی کردیم نمایش نبود که!

فقط خودمون میدونستیم که واقعا مثل سگ و گربه چسبیدیم به هم!

بقیه فکر کردن نمایشه و امید این کارو کرد!

زود به حالت آرامی برگشتم و خجالت زده کوله دختره رو گذاشتم رو میزش.

استاد گفت:

-دل شاد نه به آرومیت،نه به بازیت!

هول شده گفتم:

-بازیگریه دیگه

سرتکون داد و رفتم خم شدم و کیفم رو برداشتم و استادم بلند شد و گفت:

-خسته نباشی‌د

همه بچه ها با هیجان نگام می کردن و راجب من و امید حرف میزدن

البته راجب ارام و امید!

با سرعت تو محوطه پشت سرش دوییدم و یهو پیچیدم جلوش و گفتم:

-صبر کن!

نفس نفس زنون نگاش کردم عینک دودیش رو برداشت و گفت:

-چیه؟

موهاش هنوزم خیس بود.

-از کجا فهمیدی من خواهرِ آرامم؟

کنارم زد و به سمت خروجی رفت و گفت:

-چون ضایع است!

دنبالش رفتم و با اخم گفتم:

-مامان بابامم نمیفهمن!تو از کجا فهمیدی؟

برگشت و بی حوصله گفت:

-چون تو اخم داری،دنبالِ دعوایی رو همه چیت حساسی،چروک شدن مانتوت یا درست کردن مفنعه ات نیم ساعت طول میکشه.

نیشخندی زد و خم شد رو صورتم و گفت:

-چون تو زیاد به پسرا نگاه می کنی

با بهت نگاهش کردم که رفت سمت یه موتورِ بزرگ و سیاه و کلاه کاسکتِ آبی رنگ رو برداشت و رو سرش گذاشت و گفت:

-و این که خواهرت ساده تر و ملوس تره..

چشمکی زد و در حال نشستن رو موتور گفت:

-برعکس توِ صد و پنجاه سانتی.

با حرص داد زدم:

-من و خواهرم قدمون یکیه!

موتورش رو روشن کرد و برگشت و به دسته های موتور تکیه زد و متفکر گفت:

-جدی؟ پس چرا تو کوتاه دیده میشی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آدم از کار خدا سر در نمیاره...

بلند خندید و صدای گاز دادن موتورش هم زمان شد با فحشِ بی ناموسی من

وقتی از جلو چشمم محو شد با حرص داد زدم:

-چهار ده دور بری زیر تریلی به حقِ چهار ده معصوم.

نفسم از حرص بالا نمیومد...ادم این قدر عوضی؟

کلافه برگشتم که از ترس هینی کشیدم.

-با کی حرف میزدی؟

با حرص گفتم:

-ترسیدم مهراد!

کلافه گفت:

-این پسره کی بود؟

با لبخندِ مصنوعی گفتم:

-همکلاسی آرام،سوال داشتم ازش.

خیره نگام کرد و گفت:

-عجب!

لپم رو باد کردم که گفت:

-من باید برم خونه،تو کلاس داری؟

-اره کلاس خودمم باید برم درست کنم لباس و ارایشم رو تو سرویس.

سری تکون داد و با لبخند برام رو هوا بوس فرستاد و گفت:

-زنگ میزنم

لبخند زدم و دست تکون دادم.

-بابای

رفت سمت خروجی و منم برگشتم دانشگاه.

این پسره رو من حالیش میکنم...

من و نشناختی..

***

شیشه پاک کن رو روی میز گذاشتم و برگشتم سمت مامان و گفتم:

-طبقه پاین همسایه جدید اومده؟

درحالی که ظرفارو می شست بلند گفت:

-آره جدیده

سری تکون دادم و بازم از پنجره به حیاط زل زدم.

داشتن وسایلارو می بردن! همسایه قبلی داشت می رفت خدارو شکر.

چون تا راه می رفتیم تو خونه پیرزنه با عصا میزد به سقف خونش که می شد کف خونه ی ما و اعلامِ بی اعصابی می کرد.

رفتم تو تراس و شیشه تراس رو با روزنامه تمیز می کردم که از انعکاس شیشه انتهای کوچه رو دیدم،فوری با بهت برگشتم.

با دیدن صحنه روبه روم روزنامه رو پرت کردم زمین و با سرعت دوییدم تو خونه.

مامان بلند داد زد:

-چیشده آیلین؟

آرام حوله پیچ از حموم اومد بیرون و با تعجب گفت:

-چیشده؟

با سرعت پانچوم رو، رو تی شرت مشکی ای که تنم بود پوشیدم و شالم رو انداختم سرم و با سرعت از خونه زدم بیرون صدای داد مامان رو شنیدم:

-آیلین با تو ام!

کالجم رو با سرعت پام کردم و با سرعت از پله ها سرازیر شدم.

همسایه های طبقه پایین که داشتن وسایل رو میبردن با تعجب نگام کردن و با اخم با سرعت ازشون گذشتم و از خونه که خارج شدم با دو مسیر انتهای کوچه رو پیش گرفتم و از دور داد زدم:

-چه خبره این جا؟

دو تا پسرِ لاغر و پونزده شونزده ساله که هم قد خودم بودن برگشتن و اونی که یقه معین رو گرفته بود ولش کرد و برگشت سمتم.

نیم وجب بچه بوی سیگار بهمن می دادن!

با اخم زدم به سینش و داد زدم:

-هوی با تو ام! یابو واسه چی داداشم رو زدی؟

پسره زد پشت دستم و گفت:

-به داداشت بگو پولمون رو بده

معین دستش رو، رو لبای پاره شده و خونیش گذاشت و با ترس نگام می کرد.

چشم براق کردم و برگشتم سمت پسرا و یقه اش رو گرفتم و کوبوندمش به دیوار و داد زدم:

-بر فرض توِ پاپ‌تی پول داده باشی بهش،مگه شرخری برا گرفتن یه قرون پول زدی دهنش رو سرویس کردی؟

معین اعتراض طلبانه گفت:

-آبجی!

جلوی پسرا و مردا براش آبجی

می شدم!

خوشش نمیومد اسممون رو کسی بدونه،نیم وجب بچه با دو پره چربی برا من غیرت قلمبه میکنه.

با حرص گفتم:

-هیس!

پسره چشمای سیاهش رو بهم دوخت و عصبی هولم داد داد زد:

-اولا آبجی خانوم یه قرون نبوده و صد و پنجاه هزار بوده،دوما پاپتی بابات‌ه

دوستش خندید و بدون نگاه کردن به دوستش که کنارم ایستاده و می خندید دستم رو بردم بالا و کوبوندم با پشت دست تو دهنش،بین خنده آخی گفت و دهنش رو گرفت و با نگاهی وحشتناک خیره اش شدم:

-نیشت رو ببند

رو به پسره روبه روم که این حرف رو زد نگاه کردم و چشم ریز کردم و گفتم:

-می دونی من کیم؟یه سوت بزنم دوستام می ریزن سرت و گوش تا گوش سرت رو میبرن...پسرم هستن...پولدارم هستن،زورم دارن که کاری کنن تا اخر عمرت لکنت بگیری.

داشتم قَپی می اومدم تا پسره رو بترسونم از اون ور معین اخم کرده گفت:

-دوستِ پسر از کجا اوردی؟خوشم باشه

برگشتم داد زدم:

-معین!

اخم کرده ساکت شد و پسره با چشمای ریز شده نگاهم می کرد با حرص گفتم:

-پولتم تا فردا میدم بهت،دور و بر داداشم بگردی

و بخوای غلط اضافه کنی غلط گیریت می کنم.

هولش دادم و گفتم:

-حالا هِری.

دوستِ پسره که دهنش رو گرفته بود با عصبانیت نگام می کرد.

بازوی معین رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و راه افتادیم و آروم از لابه لای دندونام گفتم:

-پوستت رو می کنم.

-عه آیلین..

بدون این که از پشت دیده شه پهلوش رو نیشگون گرفتم و گفتم:

-زهر مار

با هم وارد خونه شدیم و بردمش سمت شیر آب و شلنگ رو برداشتم و آب رو باز کردم نشست رو زمین و خم شدم دهن خونیش رو شستم و گفتم:

-این همه پول چرا ازت می خوان؟

مضطرب به زمین زل زد و گفت:

-دعوام نمی کنی؟

محکم و سریع گفتم:

-دعوا می کنم،ولی باید بگی!

جلوش نشستم و خیره به دستای تپلش گفت:

-پاسور بازی می کردیم...بعد گفتن شرطی بازی کنیم،اول سر خوراکی بود بعد هی بزرگ تر شد منم چون نمی خواستم کم بیارم قبول کردم.

ولی هی باخت دادم.

با چشمای گرد زدم تو سرش و گفتم:

-با پسرایی که سه چهار سال ازت بزرگ ترن بازی کردی؟الاغ؟الان صد و پنجاه تومن از گورم بیارم؟میدونی قمار چه قدر خطرناکه؟

لب برچید و عصبی بلند شدم و گفتم:

-خاک تو سرت

با بغض گفت:

-به بابا نگو

با عصبانیت گفتم:

-معلومه که نمی گم می خوای دِق کنه...بفهمه تو این سن رفتی پی قمار و شرط بندی؟

با بغض گفت:

-مدرسه گرسنه ام می شد خب

دندون رو هم سابیدم،دلم از بغضش گرفت.

رفتم سمتش و دستم رو، رو شکمش گذاشتم و مثل ژله تکونش دادم و گفتم:

-هروقت گرسنه ات شد بهم بگو بهت پول میدم...ولی دیگه از این کارا نکن.

چشمای درشتش رو بهم دوخت و گفت:

-آرام خیلی مهربونه...ولی تو محکم تری...

همیشه دعوام می کنی،اذیتم می کنی ولی خیلی دوست دارم.

با لبخند سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم:

-خر خودتی

خندید و بلند شدم و بازوش رو کشیدم و گفتم:

–بلند شو بریم بالا،اگه پرسیدن بگو تو کوچه دعوات شده سر بازی من دیدم اومدم پایین.

با لبخند سر تکون داد.

با هم رفتیم سمت خونه و همسایه های جدید داشتن خونه رو تمیز می کردن.

یکم سر خم کردم،یه زن و مرد جوون با دو تا بچه کوچیک.

بیا اینم از شانس من! یه بار نشد مثل رمانا و فیلما یه همسایه جذابِ خشن و پولدار گیرم بیاد

هرچی سنگه واسه پای لنگه.

با هم وارد خونه شدیم

معین نمی تونست دروغ بگه...نه آرام، نه معین دوتاشون ساده بودن.

و من برخلاف اونا سناریو می ساختم!

به مامان و آرام گفتم معین همین طوری دعواش شده و مامان قربون صدقه شکمِ معین می شد و من و آرام می خندیدیم.

وارد اتاق شدم و رفتم گوشیم رو زدم به شارژ موقع برگشت گوشی ارام رو روی میز دیدم.

خم شدم و در اتاق رو بستم و گوشی اسکنِ چهره ای داشت.

گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و قفل باز شد.

اینم از مزایای دو قلو بودنِ

فوری پوشه های مخفی گوشیش رو اوردم.

تف توروت ارام،چرا دست از سر پوریا بر نمی داری پسره نه قیافه خوب و آن چنانی داره نه میلیاردره!فقط عشق؟مگه میشه؟

اونم بعد این همه مدت؟

عکساش رو هر روز میشینه نگاه می کنه احمق!

زود اومدم بیرون و گوشی رو به همون حالت گذاشتم رو میز.

لبم رو به دندون گرفتم و رفتم سمت پنجره.

***

موهام رو با انگشتام به بازی گرفته و تو محوطه منتظر مهراد بودم

امروز کلاسمون طول کشیده و واقعا خسته بودم.

ارام امروز کلاس نداشت.

با شنیدن صدای بوق ماشینش از رو نیم کت بلند شدم و از خیابون رد شدم و رفتم سمت ماشینش.

بی ام وِ سفید! پولداریه دیگه...هر روز یکی!

سوار شدم و با لبخند نگاهش کردم که خم شد و گونم رو بوسید.

بازم لبخند زدم و درحال راه افتادن گفت:

-شرمنده منتظر موندی عزیزم

-عیب نداره، فقط زود تر بریم.

-چشم.

راه افتاد و من چشم بستم و خیلی خسته و کلافه بودم.

تو کل مسیر حرفی نزد و فقط صدای خواننده بینمون ارتباط برقرار می کرد.

بوی عطرش رو دوست داشتم، کت های رنگا رنگشم دوست داشتم

اخلاقِ مهربونشم دوست داشتم این پسر رو کلا من دوست داشتم.

-آیلین رسیدیم عزیزم.

چشمای خمارم رو باز کردم و دستش رو نوازش وارانه رو گونم کشید

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی ، ببخشید خوابم برد.

-فدای سرت

در ماشین رو باز کردم و گفت:

-فردا بریم بیرون؟

بدون فکر گفتم:

-آره.

به تفریح احتیاج داشتم...

سرتکون داد و در رو بستم.

براش دست تکون دادم و به سمت خونه رفتم

-آبجی خانوم

با بهت برگشتم همون پسر لاته بود.

اومد جلوم و گفت:

-کو پولِ من؟

عصبی گفتم:

-صبر کن تا فردا بهت میدم.

با حرص گفت:

-دِ نشد!تو گفتی امروز.

خواستم از کنارش رد شم که کیفم رو کشید و گفت:

-بده ببینم توش چی داری

-بده من کیفم و...

هولم داد و در کولم رو باز کرد زدم به سینش و جیغ زدم:

-گفتم بده کیفم و...

یهو بازوم به عقب کشیده شد و با بهت برگشتم.

مهراد بود، با اخم من رو برد پشت خودش و به پسره زل زد پسره ترسیده کوله رو انداخت و گفت:

-پولم رو می خوام.

مهراد یقه پسره رو گرفت و گفت:

-به درک، باید کیفش رو بگیری به زور؟

-و...ولم کن تو کی ای دیگه!

مهراد پسره رو هول داد سمت دیوار و پسره آخی گفت و من به کولم چنگ زدم.

دست تو جیبش کرد و کیف پول چرمش رو دراورد و گفت:

-چه قدر؟

پسره خیره به کارتای بانکی داخل کیفِ اصل مهراد گفت:

-ص...صد و پنجاه

مهراد نیشخند زد و گفت:

-بخاطر این قدر پول کولش رو گرفتی؟

دو تا تراول صدی انداخت جلو پسره و بازوم رو ملایم گرفت و منِ بهت زده رو برد سمت ماشینش.

پسره فوری خم شد پول رو برداشت ودویید سمت دوچرخه اش و رفت.

-مهراد!

با لبخند نگاهم کرد:

-جانم؟

-من یادم رفته بود پول میخواد وگرنه براش میاوردم،چرا تو دادی؟

اخم کرده زد به نوک بینیم.

-جیبِ من و تو نداره،دوست دخترمی.

لبخندِ عمیقی زدم وقتی یکی پشتت باشه چه خوبه.

-مرسی مهراد

گونم رو نوازش کرد و گفت:

-می خوای باهات تا خونه بیام؟

فوری گفتم:

-نه نه...همسایه ها مارو میشناسن بعدا برات جریان این پسره رو میگم.

لبخند زد و گفت:

-باشه.

براش دست تکون دادم و به سمت خونه رفتم همچنان با لبخند نگاهم می کرد.

****

مامان اخم کرده نگاهمون کرد و گفت:

-امکان نداره.

آرام گفت:

-وا...مامان...نمی خوایم آدم بکشیم که دادیم میریم سرِ کار.

مامان خیره به تلویزیون گفت:

-حرف نزنین جایِ حساسشه

معین درحال خوردن پفک های جلوش گفت:

-هیچی نمیشه مامان من دیشب دیدم، پسره یهو دختره رو بوس می کنه بعد زنش میاد لو میره که خیانت کرده.

مامان با چشمای گرد شده برگشت و به معین زل زد.

-برو تو اتاقت

معین با حرص گفت:

-مامان یکم اَپِن باش

مامان با با بهت گفت:

-یعنی چی اَپن باشم! خوبه بهت بگم یخچال باش، بیا برو تو اتاقت چشم سفید.

من و آرام زدیم زیر خنده و معین با خنده رفت تو اتاق‌ش

رو به مامان گفتم:

–مامان خانوم با شما بودیما!

اخم کرده گفت:

–من نمی دونم بابات باید اجازه بده

جمله همه مادرا!

با حرص گفتم:

–تو بزار ما بریم ببینیم کارو، اجازه اش با بابا!

خیره به صفحه تی وی گفت:

–عه الان دختره میاد میبیننتشون!

با حرص بلند شدم و گفتم:

–پوف

مامان خیره به تی وی گفت:

–زود برگردی‌ن

لبخند زدم و آرام دویید لپ مامان رو بوسید و دست من رو کشید و برد سمت اتاق خواب.

دوست آرام یه سالن نمایش میشناخت که به

گریمور و بازیگر احتیاج داشتن من که تو کار گریم بودم، آرامم که

بازیگر.

خب دوتامون میتونستیم بریم و چون سالن خیلی بزرگ و معروفی بود حقوقشم می صرفید.

رژ لب زرشکیم رو دوبار رو لبم کشیدم و آرام در حال دادن موهاش زیر شال گفت:

-دیر وقت نیست؟

با اخم گفتم:

-ساعت شیشِ آرام.

کولش و برداشت و گفت:

-تا برگردیم میشه یازده!

با لبخند گفتم:

-به درک

خندید و آماده از اتاق خارج شدیم.

مامان از تو پذیرایی داد زد:

-کلیدارم ببرید.

کلیدارو برداشتم و انداختم تو کولم.

از خونه خارج شدیم و آرام در رو بست.

کفشام رو پوشیدم و آرام منتظر نگام می کرد.

بلند شدم و دنبالش رفتم.

از پله ها رفتیم پایین، آرام در رو باز کرد و از خونه خارج شدیم.

با گوشیم اِسنپ گرفتم و منتظر ایستادیم.

بعد پنج دقیقه مرده زنگ زد و یک پراید نقره ای جلومون نگه داشت.

سوار شدیم و آرام ادرس داد.

طبق معمول تو آهنگای گوشیم غرق شدم و تنها نقطه اتصالم سیم های هندزفری بود.

چشمام رو بستم ،اما آرام مثل همیشه به بیرون زل زد

از اهنگ گوش کردن خوشش نمی اومد.

کلا من و آرام حتی تعداد تاره موهامونم شبیه هم بود ولی اخلاقمون تقریبا منفی صفر!

آرام که به شونم زد هندزفری رو در اوردم و علامت داد رسیدیم.

پیاده شدیم و مرده برگشت و زل زده و با لبخند مزخرفی نگاهمون کرد.

-شب خوش خانوم!

از ماشین فاصله گرفتیم و وقتی رفت گوشیم رو در اوردم و رفتم تو برنامه اسنپ و به راننده نمره منفی دادم.

-عه چرا به بنده خدا نمره منفی دادی؟

بیخیال گفتم:

—تا دیگه خِ خانوما رو

این قدر نکشه هی‌ز

با بهت نگاهم کرد و به سمت درهای سالن رفتم،چه بزرگه!

دستمون رو، رو درای شیشه ای گذاشتیم و نگهبان کنار در گفت:

—امشب اجراست،بلیط دارید؟

من و آرام مثل خنگا نکاش کردیم و آرام فوری گفت:

—اسدی گفته بیایم، ما برای کار اومدیم گریمور و بازیگری.

نگهبان خیره نگاهمون کرد و پسره لاغر و کم سن و سالی بود که ابرو های خیلی پهنی داشت!

پیر شی جوون، نسل مردای ابرو دار رو حفظ کردی

—نمی تونم اجازه بدم!برنامه شروع شده.

آرام از پشت شیشه انگار کسی رو دید که دست تکون داد و گفت:

—اقای اسدی!

همون پسر خرخونه تو کلاسشون از داخل مارو دید و دویید سمتمون و تو گردنش یه کارت بود که انگار از کارکنان اون جاست.

—سلام...

برگشت و روبه نگهبانه گفت:

—با منن حسین جان

نگهبانه سرتکون داد و روبه ما ببخشیدی گفت.

پشت سر اسدی راه افتادیم داخل

کسی تو سالن نبود و پسره با روپوش مخصوص قرمزش به سمت پله ها رفت:

-دنبالم بیای‌د

پشت سرش رفتیم.

وارد طبقه اول شدیم ، فضای بامزه و جالبی داشت دیوارا پر از پوستر های شیشه ای و رنگی رنگی بودن

پر از نقاشی و ...

درِ یک اتاق رو باز کرد و رفت داخل

آرامم رفت پشت سرش...

خواستم برم داخل که صدای تشویق هایی که شنیدم باعث شد برم سمت انتهای راهرو

سوت و تشویق و همهمه سکوت سالن رو شکست هرچی جلو تر میرفتم صدا واضح تر میشد.

در روبه روم رو باز کردم، درست پشتِ پرده نمایش ایستاده بودم و از بغل می تونستم کسی که رو صحنه است و ببینم.

چه عالمه جمعیت!

برگشتم سمت کسی که داشت اجرا می کرد.

یه کتِ مشکی تنش بود با پیرهنِ مشکی و دکمه های نیمه باز،

موهای ژل خورده و در هم برهم مثل ادوارد تو فیلم گرگ و میش قسمت اولش...

با کمی دقت از نیم رخش خشک شده گفتم:

-امید!

دستش رو به علامت ساکت اورد بالا و تماشا کننده ها ساکت شدن.

زیر چشماش از همیشه سرخ تر بود و بی روح تر از همیشه دیده میشد.

برقا یهو خاموش شد!

بهت زده به جایی که امید ایستاده بود زل زدم.

به فاصله پنج ثانیه برقا روشن شد

امید رو صحنه نبود با بهت چشم چرخوندم که یهو صدای جیغ و تشویقا بلند شد و نور رو قسمتی از جمعیت زوم شد.

سرم رو خم کردم،امید طبقه سوم بین جمعیت ایستاده بود.

چه طوری رسید اون جا؟چه طور!

از بین جمیعت اومد پایین و از نرده ها گرفت و پرید پشت میله ها و

اومد رو صحنه و گفت:

–خب...من خیلی بازی دوست دارم!

با نیشخند گفت:

–بازیم من رو دوست داره.

دست تو جیب کتش کرد و پاسور رو دراورد و رو هوا گرفتشون و گفت:

–با ورق بیشتر بازی می کنم.

روی میز جلوش ورقا رو مثل تیر کمون چید و گفت:

–ولی زودم از بازی خسته میشم.

هم زمان با حرفش دستش رو، رو ورقا گذاشت و همه رو جمع کرد و یهو محکم همون دستش رو، رو میز کوبید و گفت:

–چون من رو بازی میدن

دستش رو از رو میز برداشت و...

کو پاسورا؟

خیره به میز گفت:

–عه

...

گیج به جمعیت نگاه کرد و گفت:

–کو پاسورا؟

با بهت نگاهش کردم و همه شروع کردن به تشویق و سوت و جیغ.

خیره به جمعیت گفت:

-کسی هست بخواد با من بازی کنه؟

همه شروع کردن به جیغ زدن.

بدون نگاه کردن به جمعیت در حال در اوردن کتش گفت:

-از هر ردیف یک نفر بیاد بالا

بعد چند دقیقه سه تا پسر و دو تا دختر اومدن بالا.

هر پنج نفر نیششون شل بود و با هیجان به امیر زل زده بودن

امیر در حال دراوردن ساعت مچیش گفت:

-تو ام بیا رو صحنه صد و پنجاه سانتی.

بیخیال نگاهش کردم،بعد چند ثانیه چشمام گرد شد و با درشت ترین حالت ممکن چشمام نگاهش کردم!

نه بابا...با من نیست که!

مگر این که از پشتش چشم داشته باشه!

لبخند امیدوار کننده ای زدم...با من نیست،نه نه

اصلا راه نداره!

سرش رو برگردوند و با ابروهای بالا رفته گفت:

-نمیای؟

چشمام گرد شد و دستم رو، رو قلبم گذاشتم.

نور روم افتاد و دستام رو جلوی چشمام گذاشتم.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم رفتم رو صحنه،

همه دست زدن و امیر نیشخندی زد و گفت:

-همیشه چشمام تیز بود!

رو به جمعیت چشمکی زد و گفت:

-وگرنه عمرا این صد و پنجاه سانتی اون گوشه دیده بشه.

همه خندیدن و با حرص دندونام رو، رو هم سابیدم و خواستم برم که روبه روم ایستاد و گفت:

-کجا؟میخوایم بازی کنیم!

عصبی نگاهش کردم و رفتم و کنار دختر و پسرا ایستادم،حالا شیش نفر شده بودیم.

-شما پاسورای من رو ندیدید؟

با حرص گفتم:

-نه غیبشون کردی

روبه جمعیت لبخندی زد و گفت:

–بعید می دونم!

بلند رو به جمعیت داد زد:

یکی یه شماره کارت بگه

هرکس یه چیزی می گفت و امیر گفت:

–ساکت ساکت

رو به ردیف اول به یک زن میان سال گفت:

–خانوما واجب ترن

همه دست زدن و روبه زنه گفت:

–یه شماره کارت بگی‌ن

زن کمی فکر کرد و با خنده گفت:

–ده دِل

امیر برگشت و یهو روبه روم ایستاد.

با تعجب نگاهش کردم،سرش رو خم کرد رو صورتم و همه با هیجان دست زدن و اون قدر نزدیک بود که می ترسیدم نوک بینیش بخوره به صورتم!

دستش رو برد کنار گردنم و ازم که دور شد همه با هیجان دست زدن.

تو دستش پاسور بود...یه ورق!اونم دهِ دل!

دستم رو پشت گردنم گذاشتم، ده دل پشت گردن من چی کار می کرد!

امیرم که آستیناش بالاست و جمعیت از همه جا بهش دید دارن ،چه جوری کارت رو دراورد؟ اونم همون کارتی که زنه گفت!

با دهن باز نگاهش کردم که رو بهم گفت:

-تو یه شماره بگو

خشک شده گفتم:

-تکِ خشت

نیشخندی زد و به پسره روبه روش نگاه کرد و گفت:

-از کفشات خوشم میاد

پسره خندید و گفت:

-آل استارِ باب!ا

همه خندیدن و امیر با لبخند گفت:

-شماره پات چنده؟

-پسره با خنده گفت:

-چهل و ی ک

امیر برگشت و خیره به جمعیت گفت:

-دروغ میگه!

همه خندیدن و پسره ته کفشش رو بلند کرد و گفت:

—نه به خدا چهل و یکم!

تا کفشش رو بلند کرد همه با هیجان دست زدن و سوت و جیغشون گوشام رو سوراخ کرد، با بهت به ته کفش پسره زل زدم.

نقشِ ورقِ تکِ خشت افتاده بود،انگار رو کفشش رو نقاشی کردن.

اما چه طور؟ اگه یکی دیگه بهش گفته بود تکِ خشت میگفتم هماهنگ کرده!ولی اون از من پرسید؟

پسره با چشمای گرد به ته کفشش زل زد.

امیر ساعتش رو برداشت و دستش کرد و درحال بستنش گفت:

—همیشه عاشقِ ذهن خونی بودم،خیلی خوبه.

خیره به ساعتش خشک شده گفت:

—البته بعضی اوقات بده، یه بار کم مونده بود باعث جدایی یه زن و شوهر بشم.

سرش رو بلند کرد و با همون نگاه بی روح گفت:

—مردا زیادی دروغ میگن!

همه خندیدن و دست زدن.

برگشت و روبه دختر تپل و مو طلایی رو به روش گفت:

—خانوم شما دوست پسر دارید؟

دختره گیج نگاهش کرد و امیر میکروفون رو از رو میز داد به‌ش

دختره با مکث گفت:

-ن..نه!

امید با لبخند رو به جمعیت گفت:

-دروغ میگه

همه باز خندیدن و تشویقش کردن و برگشت و گفت:

-دیشب بهت زنگ زد چرا جواب ندادی؟

دختره چشماش گرد شد و گفت:

-اصلا بهم زنگ نزد.

امید با لبخند گفت:

-تو که دوست پسر نداشتی!

همه خندیدن و دختره ام خندی‌د

امید با لبخند گفت:

-پدر و مادرت رو چه قدر دوست داری؟

دختره با مکث و چشمای ریز شده گفت:

-خیلی

امید با چشمای ریز شده و متمرکز به دختره زل زده بود انگار داشت واقعا ذهنش رو می خوند:

-پس چرا با بابات دعوا می کنی؟

دختره بهت زده امید رو نگاه کرد و گفت:

-از کجا...

امید با لبخند گفت:

-عاشقی؟

دختره خشک شده گفت:

-آره

امید دست به جیب گفت:

-نه فقط بهش عادت کردی؛خودتم می دونی

دختره ناراحت به زمین زل زد و همه براش دست زدن.

امید رفت جلو دختر بعدی که دختره با عجله گفت:

-من انصراف میدم...

و دویید از صحنه رفت پایین

امید با نیشخند گفت:

-منم جات بودم انصراف میدادم، دل که نیست...پمپ بنزینه.

همه خندیدن و خودمم خندم گرفته بود

روبه روی پسره قد کوتاه و لاغری ایستاد، پسره تیپ لش و بامزه ای داشت.

امید با نیشخند گفت:

-طرف دارِ کدوم خواننده ای؟

خم شد و به مردمک چشم پسره زل زد و تند تند جوری که حتی درست متوجه نمی شدم چی میگه گفت:

-تتلو، تو اف ام، مهدی جهانی، علیشمس، الیا ال جی، لِیتو، یاس، یگانه، ماکان بند، اندیکه، سلنا، تیلور سویفت، ماهانا، باران، سامی، ملانی، ماکان، اشوان، امینم، ابی....

یهو ساکت شد و با لبخند به پسره گفت:

-اِمینم!

پسره یهو با بهت گفت:

-آره

همه شروع کردن به تشویق و دهنم رو به باز شدن رفت...

رو به جمعیت گفت:

-جالبه معنی حرفاشونم نمیفهمن،فقط گوش میدن.

همه خندیدن و امید برگشت و رو بهم نگاه کرد.

خیره زل زد بهم

با چشمای ریز شده گفت:

-کنترل ذهن بلدی؟

با اخم گفتم:

-نه!

لپش رو باد کرد و بی جواب رو به جمعیت گفت:

-یه کارت دیگه...همه با هم بگی‌د

از هر گوشه یه صدایی بلند شد و بعد چند دقیقه همه جمعیت بلند گفتن:

-تکِ دل

امید با نیشخند گفت:

-دوسش دارم

هم زمان با این حرفش دستاش رو جلوش مشت کرد و چند لحظه چشماش رو بست و یهو دستاش رو باز کرد و کلی پاسور رو هوا ریختن و گوشه گوشه سالن فرود اومدن و همه با هیجان جیغ و دست زدن و با دهن باز به پاسورا زل زدم.

همه تکِ دل بودن!

این جادوگره؟من خیلی برنامه های تِلِنت آمریکایی رو نگاه می کردم و خیلی شعبده بازای حرفه ای و توپی اومده بودن، ولی تا حالا از نزدیک

شهبده بازی اونم این طوری ندیده بودم!

کَرک و پدم ریخت!

همه بلند شده و براش دست میزدن خم شد و برا همه دستی تکون داد و از صحنه رفت بیرون.

با بهت نگاهش کردم و پشت سرش از صحنه خارج شدم

-آیلین!

گیج برگشتم آرام دوید به سمتم که خورد به امیر و امیر برای این که نیفته دستاش رو دور کمر آرام حلقه کرد و به دیوار تکیه اش داد.

صحنه فول عاشقانه ای بود!

آرام هول شده گفت:

-ب...ب...ببخشید

امیر خیره به آرام نیشخندی زد و گفت:

-خواهش.

از آرام فاصله گرفت و کتش رو مرتب کرد.

آرام با رنگ و روی پریده به سمتم اومد و امیر خیره به ارام زل زد.

روبه ارام گفتم:

-شرمنده، یه گاو من رو هول داد وسط اجرا نتونستم بیام برای کار

حرف بزنیم.

آرام بی خبر از همه جا گفت:

–گاو؟

به امید زل زدم و بلند گفتم:

–اونم چه گاوی!

امید نیشخندی زد و از راه رو خارج شد.

آرام بازوم و گرفت و گفت:

–باهاشون حرف زدم،روزای زوج باید بیای.

منم هر روز هفته،چون برای نمایش باید تمرین کنم.

سرتکون دادم و همراه با ارام از راه رو خارج شدیم و آرام متفکر گفت:

–نمی دونستم آقای پنهان شعبده بازه!

با بهت گفتم:

–آرام اوسگل بازیا چیه!آقای پنهان!

آرام خیره به روبه رو گفت:

–وا نمیشه با اسم کوچیک صدا کنم که!

چند بار پلک زدم و گفتم:

–خب پیش خودمون که میتونی بگی امید!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

–برو باب‌ا

لپم رو باد کردم و با هم از ساختمون خارج شدیم.

منتظر اسنپ ایستادیم و از پشت ساختمون امید رو دیدم.

کت تنش نبود و آستینای پیراهنش رو به بالا تا زده بود.

کلاه کاسکتش رو، رو سرش گذاشت و موتورش رو روشن کرد و با سرعت گاز داد و برخلاف جهت ما رفت...

چه جوری اون حقه هارو زد؟

کلک و پرم ریخت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم!

به مهراد پی ام دادم که امشب نمیتونیم با هم بریم بیرون و اونم اموجی ناراحت فرستاد.

سوار ماشین ک شدیم دوباره

هندزفری هام رو زدم و ملودی آهنگِ مورد علاقم تو گوشم پخش شد.

–ترسناکیم ما این کروکودی‌ل

پس نخند نیا چون جای تو نی

...یه دختر بد می ارزه به صد تا خوب

اونی که می مونه همیشه هرجا بود...

لبخند زدم

احتمالا من دختر بدی‌م

دم خوانندش گرم خوب چیزی خونده مگه ما بدا دل نداریم؟

رفتم اینستاگرام و پیج خوانندش رو پیدا کردم.

چه قدر موهاش رو رنگ می کنه

رنگی رنگی!

چه دوست دختر خوشگلی ام داره

مو طلایی!

اینا ام زندگی دارن ما ام زندگی داریم...

خیر نبینین به حق پنج ت‌ن

اون دِسرایی که کوفت می کونید تو لوذالمعدتون..

اسنپ که نگه داشت پیاده شدیم وگوشیم رو تو جیب کولم هول دادم.

وارد خونه شدیم و با کلید در رو آروم باز کردم.

بابا جلوی تلویزیون خوابش برده بود.

رفتم تی وی رو خاموش کردم و گفتم:

-بابا...پاشو برو سر جات بخواب.

چشمای خمارش رو باز کرد و خواب آلود نگاهم کرد و از رو زیر پوش سفیدش شکمش رو خاروند و همون طوری خواب الود رفت سمت دیوار.

—بابا اتاق از اون وره.

این رو با خنده گفتم.

بابا همون طوری خمار سرتکون داد و دستش رو، رو دیوار کشی‌د

من و آرام گیج نگاهش کردیم که کولر رو خاموش کرد و پشتش رو کرد و همون طوری خمارِ خواب رفت سمت اتاق خواب.

با چشمای گرد شده گفتم:

—حرفی برای گفتن ندارم.

آرامم بهت زده گفت:

—منم!

با همون دهن باز رفتم سمت اتاقم و ارامم دنبالم اومد در رو اروم باز کردیم و بدون روشن کردن برق لباسامون رو عوض کردیم.

معین خواب بود و ملافه از روش کنار رفته بود.

ملافه رو روش کشیدم و آرامم بالشتش رو زیر سرش هول داد.

رخت خوابامون رو پهن کردیم و پتو گل بافت و ندم و کوچولوم رو برداشت‌م

خیلی گوگولی و ندم بود!

حتی تابستونم از خیرش نمی گذشتم.

روم انداختم و گوشیم رو چک کردم.

کمی با مهراد چت کردم و وسط چت چشمام خمار شد و خوابم برد.

****

طی یک هفته اخیر با ارام چند بار رفتم همون سالن نمایش و بازیگرا از جمله ارام و برای نمایش گریم می کردم.

کارم رو دوست داشتم هرچیزی که مربوط به رنگ و نقاشی و خلاقیت باشه رو دوست داشتم.

چند بار امیر رو دیدم،نمایش داشت.

هر نمایش عجیب تر از اون یکی اما پایه ثابت نمایشش کارت بازی بود همیشه با پاسور حقه میزد،نود در صد مهارتش با اون بود.

صبحا میومد تمرین می کرد، البته این رو آرام می گفت و این که ارام می گفت که امیر خیلی نگاهش می کنه و این موضوع رو دوست نداره.

اصولا وقتی من و ارام با هم بودیم پسرا جذب من می شدن ،نه این که سر باشم!به خاطر رفتارم بود.

یه جوری با دست پس با پا پیش!

ب علاوه که خب تیپای هنری خیلی خوبی میزدم.

برخلاف ارام که انگار نه انگار بازیگره.

یه حالت و حس عجیبی داشتم، چرا امیر همش

به آرام نگاه می کنه!

آرام درسته معصوم و ارومه اما چیزی نداره که مردارو به خودش جذب کنه

بیخیال فکر کردن به امیر شدم و دختر روبه روم رو گریم کردم.

باید شبیه جادوگرا می شد.

برای این کار کلاس رفته بودم و خودمم اعتراف می کردم خیلی واردم.

صدای سینا بلند شد:

-بچه ها زود باشید پونزده دقیقه دیگه اجراست.

بلند گفتم:

-از چهل دقیقه پیش داری همین رو میگی.

همه خندیدن..

سینا موهای فرفری داشت و دست راست کارگردان بود.

خط چشم دختر رو کشیده تر کردم و با لبخند گفت:

-زیاد ترسناکم نکنی!

آدامسم رو باد کردم و گفتم:

-نگران نباش.

بعد از بلند شدنش جلوی آینه به خودش خندید و گفت:

-از خودم ترسیدم.

لبخند زدم و سینا در حالی که یکی رو می کشید داخل اتاق گفت:

-باز چرا این شکلی ای تو؟شب نخوابیدی؟

امیر بود!

با رکابی بود و موهاش رو به بالا و پایین سیخ سیخی شده و در هم ریخته بود.

زیر چشماش اندازه یه بند انگشت سرخ بود و چشماشم سرخ بود! رنگ و روش پریده و گوشه لبش پاره بود.

با بهت نگاهش کردم که امیر با دیدن من رو به سینا گفت:

-شوخی نکن!

با حرص نگاهش کردم و سینا امیر رو نشوند جلوم رو صندلی و بهم گفت:

-آرام زود سروسامونش بده.

با حرص گفتم:

-آیلینم!

زد به پیشونیش و گفت:

-همون

فوری رفت از اتاق بیرون.

دختر جادوگره با لباس سیاه و ترسناکش از پشت پرده پرو اومد بیرون و با لبخند از اتاق رفت بیرون.

امیر زل زده بهم گفت:

-شروع کن!

انگار برد پیته داره برا فرش قرمز گریم میشه که این طوری دستور میده.

خواستم جوابش رو بدم که خسته چشماش رو بست.

لباش چرا زخمه؟عجب!

خم شدم و کرم پود رو برداشتم و پد رو دستم گرفتم.

شروع کردم به گریمش اول صورتش رو یک رنگ کردم و بعد رفتم سراغ زخم لبش، این یکی یکم کار میبرد خم شدم رو صورتش و با انگشتم کرم رو از قوطی مخصوصش برداشتم و آروم با انگشتم زدم رو لب‌ش

با انگشت کوچیکم اروم کرم رو، رو لب و قسمت زخم لبش محو کردم و یه لحظه چشماشو باز شد و تازه فهمیدم

چه قدر رو صورتش خم شدم!

کم مونده بود بینیمون بخوره به هم!

چند بار پلک زدم و نیشخند زد و دوباره چشماش رو بست، با حرص لبام رو غنچه کردم و اومدم اداش رو دربیارم که یهو چشماش رو باز کرد و حالا من رو بگی دندونانم رو تا ته در اورده بودم و چشمام رو لوچ کرده بودم

چشماش گرد شد و زود به حالت اول برگشتم و پشتم رو کردم و مثلا مشغول پیدا کردن کرم شدم.

حس می کردم داره می خنده، خدا لعنتم کنه با این سوتی بازیام

تا حالا تو عمرم این قدر پشت هم خراب نکرده بودم اه

وقتی برگشتم چشماش باز و داشت نگاهم می کرد.

با چشمای ریز شده زل زده بود تو چشمام.

لباش رو رنگ کردم تا از سفیدی کرم خارج بشه و آروم گفت:

-دوست پسر داری؟

چشمام گرد شد و خشک شده نگاهم رو از لبش به چشماش دوختم.

-به تو چه؟

چشماش ریز شد و باز نگاهم کرد و گفت:

-کنترل ذهن بلدی؟

کلافه گفتم:

-دوبار پرسیدی گفتم نه!

کمی جابه جا شد و خیره به چشمام گفت:

-تو و خواهرت...نمی تونم از چشماتون، از حرف زدنتون،بفهمم دروغ میگید یا راست!

نمی تونم بفهمم چی تو سرتون می گذره

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و نیشخندی زدم

-چون خاصیم!

پوزخند زد و خم شدم و زیر چشماش رو کرم زدم و

با بیوتی بِلندِر گودی و سرخی چشماش رو از محو کردم

مدام حواسم به رکابی سفیدش پرت میشد.

البته میشه گفت به قفسه سینه و بازوش!

پوف...گوشیم زنگ خورد و امیر چشماش بسته بود دستم رو، رو فلش سبز کشیدم و گفتم:

-جان مهراد؟

امیر چشماش همچنان بسته بود

-کجایی عزیزم؟

با لبخند در حال گریمِ امیر گفتم:

-سالن

-من همین دور و برام کی تموم میشه کارت بیام دنبالت؟

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-مرسی عزیزم پس منتظرم ، کارم پنج دقیقه دیگه تمومه باید پولتم برگردونم.

صداش جدی شد و گفت:

-آیلین من راجبش حرف زدم! گفتم جیب من و تو نداره

با اخم بیوتی بلندرو و رو میز گذاشتم و رو به امیر گفتم:

-تموم شد

رو به مهراد گفتم:

-نمیشه عزیزم باید پس بدم.

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-میبینمت راجبش حرف میزنیم.

-باشه عزیزم بای

گوشی رو گذاشتم رو میز و برگشتم که یهو دیدم امیر دو تا دستاش رو، رو میز گذاشته و من بین دستاشم!

یک دستش رو برداشت و از جیبش یه نخ سیگار دراورد و گذاشت گوشه لبش و فندک نقره ای رنگیم از جیبش دراورد و خیره به چشمام همون

طوری خیمه زده روم سیگار رو روشن کرد و از سیگار کام عمیقی گرفت اون قدر عمیق که سیگار نصف شد!

با چشمای گرد نگاهش می کردم که دود سیگار رو تو صورتم رها کرد نفسم گرفت و سرفه کردم.

به دود و هرچیزی که مربوط ب دود باشه الرژی داشتم!

نفسم رو کلا قطع می کرد بین سرفه هام گفت:

-دیدی؟

سعی کردم سرفه هام رو جلوش کنترل کنم.

-چی؟

سیگارش رو، رو پشت گوشیم خاموش و له کرد و گفت:

-دوست پسر داری!

نیشخند زد و گفت:

-مرسی بابتِ...

چشمکی زد و در اتاق رو باز کرد و به صورتش اشاره کرد:

-نقاشی‌ت

دندون رو هم سابیدم و از اتلق خارج شد و با حرص خواستم جیغ بزنم که سرفه نزاشت.

به گلوم چنگ زدم و هم زمان بین سرفه هام بطری آب معدنی رو از رو

میز برداشتم و درش رو باز کردم و سر کشیدمش.

نفس نفس زنون بطری رو کوبیدم رو می‌ز

فوری دوییدم سمت گوشیم.

هیییع! پشت قاب خوشگلش رد سیگارش مونده بود، یه دایره سوخته! سیاه! زشت!

با حرص جیغ زدم:

-کلی پولش رو دادم.

با بغض و حرص گفتم:

-من تورو بی چاره ات می کنم

صبر کن و ببین!

آرام که نمایش داشت و نمی تونست با من و مهراد بیاد

موقع خروج کوله و ساک به دست از راه رو گذشتم و وارد سالن شدم و جیغ زدم:

-آرام!

متن دیالوگش رو از جلوی صورتش برد کنار و با خنده گفتم:

-می خوام‌ت

خندید و دست تکون داد و رو به همه بچه های در حال تمرین و ارام

گفتم:

-موفق باشید.

همه خداحافظی کردن و آرامم برام بوس فرستاد.

از ساختمون با سرعت خارج شدم و مهراد تک زنگ زد.

فوری اومدم بیرون و به سد خیابون زل زدم.

ماشینش رو دیدم و جلوم نگه داشت،

لبخند زدم و سوار شدم.

خم شدم و لپم رو کشید و گفت:

-خسته نباشی.

-فدات.

راه افتاد و در حال بستن کمربندم دست بردم تو کیفم و پاکت پول رو دراوردم و روی کاپوت گذاشتم.

اخم کرده گفت:

-میشه این قدر لج باز نباشی؟

بیخیال شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

-من روکم مهراد اگه همین پول رو میرفتی چیزی برام میخریدی یا میبردیم یه جایی این خیالم نبود

اما وظیفه تو پرداخت قرض داداشم نیست.

کلافه برگشت نگاهم کرد اما در این کلافگی لبخندی زد و گفت:

-ازت خوشم میاد!

با نیشخند گفتم:

-me too

لبخند زد و گفت:

-گرسنه ای؟ناهار خوردی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نه

سری تکون داد و گفت:

-الان میبرمت یه جای خف‌ن

به کتِ تک و خوش رنگش زل زدم،سرمه ای بود و بهش می اومد.

عشق می کردم با همچین پسری با این تیپ و ماشین باشم به علاوه که ازش خیلی خوشم می اومد دقیقا همونی بود که می خواستم.

ماشین رو جلوی یه رستوران چینی و شیک نگه داشت و پیاده شدیم.

میزای چوبی و درای کشویی خصوصی داشت.

با لبخند به اطراف زل زدم

کلا همه چیزش شبیه چینیا بود.

با هم نشستیم و مهراد به جای من سفارش داد خدارو شکر!

چون من هیچی بلد نبودم و شانسم که ندارم یه چیز سفارش می دادم بعد جلوم اختاپوس میزارن!

با مهراد بین غذا کلی خندیدیم و راجب خاطراتش از مسافرتِ دبی با خانوادش می گفت و من می خندیدم گاهیم تا اون غذا می خورد به این فکر می کردم که ما هر دو سال با حفظ شعونات میریم شمال و بدمی گردیم یه هفته ای.

و معمولا ام بابا بین راه خربزه و هندوانه می گرفت با پنیر و شعارشون این بود هیچ چیز به سادگی نمیرسه.

اینا ام زندگی دارن ما ام زندگی داری‌م

با هم از رستوران خارج شدیم.

سوار ماشینش شدیم.

راه افتاد و طبق معمول در سکوت رانندگی کرد.

خیره به خیابون بودم...بی حوصله شده بودم.

وقتی جلوی خونه نگه داشت خیلی سریع ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم به سمت خونه پا تند کردم.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

با دیدن برقای روشن اسانسور با لبخند گفتم:

—یه بار به یه دردی خوردی!

رفتم تو اسانسور و دکمه اش رو فشردم.

تو آینه به خودم زل زدم،خیلی خسته بودم!

ذهنم انگار خسته بود،از این وضعیتمون خسته بودم

از بی پولی خسته بودم از همه چی!

از آسانسور اومدم بیرون در خونه رو با کلید باز کردم و کفشام رو دراوردم و وارد شدم.

مامان از اتاق اومد بیرون و گفت:

—اومدی؟

به هیکلش زل زدم تپل بود و شکم داشت،چهره قشنگی داشت اما چین و چروکم داشت.

موهاش خیلی وقت بود که رنگشون رفته و نه وقتش رو داشت نه پولش رو که بره رسیدگی کنه.

نفس عمیقی کشیدم،چند تا زن تو کشورن که کل عمرشون رو تو آشپزخونه بودن...

چند تا زنن که یادشون رفته فقط مادر نیستن؟

زنم هستن...دخترم هستن خانومم هستن!

که باید زندگی کنن...

منم مثل مامانم میشم؟مثل زن عموم و خالم میشم؟

-اومدی؟

کلید رو ، رو میز انداختم و گفتم:

-آره

شالم رو دراوردم و در همین حین به سمت اتاقم رفتم.

-چی شده پکری؟

جواب ندادم و بلند گفت:

-آخر هفته داییت اینا میان.

در حال باز کردن دکمه هام گفتم:

-خب که چی؟

وارد اتاق شد و موهاش رو با گیره توی دستش بست و گفت:

-میان برای خواستگاری

دستم رو دکمه های لباسم خشک شد!چشم بسته و عصبی گفتم:

-مامان گمونم من یه بار جواب ردم رو به فاضل دادم.

مامان اخم کرده گفت:

-فاضل پسر خوبیه،سالمه با خداعه دنبال دختر مردم نیست کاریه درس خوندست، ماشین و خونه ام که داره.

با حرص مانتوم رو انداختم رو زمین و برگشتم و با تمسخر گفتم:

-هاهاها اتاقکی که طبقه بالای خونه عمو درست کرده رو میگی خونه...مگه من خرم؟

مامان اخم کرده گفت:

-آیلین تو دختر شاه پریون نیستی منتظر پسر پولدار و خوشگلی که عشق رو باهاش تجربه کنی!

اینا واسه فیلماست چشمات رو باز کن

با حرص جیغ زدم:

-نمی خوام با اون و امثال اون ازدواج کنم.

نه این که ازم کم باشن ها...نه مگه من خرِ کیم؟بابام یه بازنشسته بی پوله که میره دم بنگاه کنار عموم میشینه،مامانم مگه جراح مغز و قلبِ؟

مامانم تا جایی که یادم میاد همش در حال اشپزی و کار و تمیز کردن خونه بوده...

با بغض داد زدم:

-اخرین بار که یه شب قشنگ و رومانتیک با بابا داشتی کی بود؟آخرین بار که خانوادگی رفتیم تفریح و بیرون کی بود؟

در کمد رو باز کردم و داد زدم:

-اخرین بار که براش لباس قشنگ پوشیدی و خودت رو خوشگل کردی

کی بود مامان؟

چند بار برای خودت زندگی کردی؟کی لذت بردی از جوونیت؟

مامان اخم کرده نگاهم کرد و روبه روم ایستاد و عصبی گفت:

-من زندگیم رو همیشه دوست داشتم!

با بی پولی هاش...با قرض هاش

با سختی هاش

چون بابات رو دوست داشتم،خوب گوش بده ایلی‌ن

شاهزاده سوار بر اسب سفیدی وجود نداره.

اگرم داره برای ما نیست برای من و امثال تویی که تا خرخره تو لجنیم نیست.

جیغ زد:

-بفهم!

با گریه داد زدم:

-من نمی خوام مثل تو باشم!

نمی خوام مثل خاله و زن عمو و زنای دور و برم باشم.

می خوام تو یک فلوکس کوچیک بشینم و با کسی که دوسش دارم دور دنیا رو بگردم،چون نمی خوام نگران قبض گاز و برق و آب باشم

نمی خوام موهام سفید شه و پول رنگش رو نداشته باشم.

با بغض نالیدم:

—من زندگیم رو دوست ندارم مامان! از ساده بودن زندگیم متنفرم مامان.

انگشتم رو کوبیدم به قلبم و اروم و نفس نفس زنون گفتم:

—اگرم یه روز بخوام با یه ادم ساده و بدبخت تر از خودم ازدواج کنم

با کسی ازدواج می کنم که دوسش دارم و پای همه چیش میمونم

نه با فاضلی که نمی تونم تحملش کنم.

مامان با چشمای غم زده نگاهم می کرد و می دونستم بغض داره.

نفس نفس زنون برگشتم که خوردم به مهین.

با اخم نگاهم می کرد، هولش دادم و رفتم تو حموم

درست زمانی که داشتم وارد حموم میشدم صدای زنگ در رو شنیدم

می دونستم باباس‌ت

خدارو شکر امشب دیر برگشت.

زیر دوش حموم ایستادم و به موهام چنگ زدم.

نفس نفس زنون دستم رو، رو قلبم گذاشتم.

بخار کل حموم رو گرفت و دستم رو، رو قلبم گذاشت‌م

نمی تونستم نفس بکشم.به خس خس افتادم.

به در حموم چند ضربه خورد و صدای مهین رو شنیدم:

-آیلین اسپری آسمت رو بگی‌ر

در رو کمی باز کردم و بین نفس نفس زدن هام اسپری رو گرفتم و در رو محکم بستم و پشت در سر خوردم و اسپری ام رو زدم.

سه تا نفس عمیق کشیدم و خم شدم و آب داغ رو قطع کردم و آب سرد زو زدم تا بخارا برن و کمی نفس کشیدنم بهتر بشه.

یکی از خاصیتای دوقلو بودنمون این بود.

ریه ام مشکل داشت،تا وقتی بچه بودم که شمال زندگی کردیم.

ولی پنج سال پیش اومدیم تهران چون بابام معلم بود و انتقالش دادن.

برای بازنشسته شدنش مجبور شد بیاد و بعدشم که ما دانشگاه قبول شدیم همین جا و دیگه برنگشتیم و وضعیت تنفسی منم کمی حساس تر شد.

با اعصابی داغون دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون دیدم آرام نشسته تو اتاق و دفتراش جلوشن.

بدون نگاه کردن بهش رفتم جلوی اینه و موهام رو خشک کردم.

لباسام رو از تو کشو برداشتم و در حال پوشیدن بودم که صداش رو شنیدم:

-باز طوفان به پا کردی آیلین!

بی حوصله حوله رو انداختم رو دسته در و ادامه داد:

–یعنی پسر داییت این قدر بده؟فاضل این قدر حالت زو به هم میزنه که به خاطرش مامان رو داغون کنی؟

با حرص و اروم گفتم:

–بحث من نه فاضلِ نه زندایی و دایی...

فقط حالم خرابه، از این زندگی چرت و پرتم خسته شدم.

خیره نگاهم کرد، به مهینِ خوابیده زل زدم و با انگشت نشونش دادم و گفتم:

–از مدرسه که میاد با حسرت به کلاس گیتار زل میزنه؟چرا تا تبلت میبینه لبخند می زنه؟

با حرص گفتم:

–تو چی؟آرزو به دل مردی که با پوریا باشی.

چرا نتونستی؟هوم؟

با غم نگاهم کرد و گفت:

–آیلین!

با حرص جلوش نشستم و گفتم:

–چون خانواده اپنی نداشتیم.

چون ازادی نداشتیم...چون پول نداشتی بری کانادا! پسر عموت بود و

نتونستی با کسی که دوسش داری بری.

آرام آروم گفت:

-پوریا درس و پیشرفتش رو انتخاب کرد نه منو!

با اخم گفتم:

-بایدم انتخاب می کرد.

اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-من فراموشش کردم تو ام فراموشش کن.

با نیشخند در حال دراز کشیدن گفتم:

-آره با نگاه کردن عکساش فراموشش کردی.

نگاهش رو ازم دزدید و پشتم رو بهش کردم.

بدون چک کردن تلگرامم خوابم برد

اون قدر به زندگی و آیندم فکر کردم که خوابم برد

***

تو محوطه نشسته و داشتم آب میوه ام رو

می خوردم.

امروز مهراد کلاس نداشت و من و ارام با هم بودیم.

وقتی از در دانشگاه اومدم بیرون عینک دودیم رو دادم بالا و گفتم:

-یه ساعته منتظرم آرام! پختم.

خندید و گفت:

-شرمنده استاده ول کن نبود.

سرتکون دادم و با هم راه افتادیم.

مسیرِ برگشت زو پیش گرفتیم و از گرما مدام خودم رو باد میزدم؛ از گرما بدم‌میومد.

یکم که رفتیم جلو تر صدای کشیده شدن یه چیزی رو زمین و جیغ لاستیک و صدای موتور رو شنیدیم.

صدای تصادف بود! با ارام سرعتمون رو بیشتر کردیم و یکم رفتیم جلو تر

یه موتور مشکی افتاده بود زمین و طرفم افتاده بود زمین و داشت موتور رو از رو خودش بلند می کرد.

با بهت رفتیم جلو و سریع خم شدم و دسته های موتور رو گرفتم و کمک کردم طرف موتور رو بلند کنه از روش.

موتور رو انداختم اون طرف و نفس زنون به پسره زل زدم.

دستش رو برد بالا و کلاه کاسکتش رو دراورد و با بهت بهش زل زدم و آرام گفت:

-آقا امید!

موهای در هم و نم زدش زو با چنگ به بالا هدایت کرد.

نیم دستکشای چرمش رو دراورد و پرت کرد رو زمین.

دستش رو به سمت زمین گرفت تا بلند شه ارام رفت سمتش و بازوش رو گرفت و کمکش کرد بلند شه.

برگشت و زل زده به ارام نگاه کرد و نیشخندی زد:

-مرسی

با حرص نگاهش کردم

من موتور به اون سنگینی رو بلند کردم...بعد به ارام میگه مرسی!

پوزخند زدم و دو قدم رفتم عقب.

آرام گفت:

-خوبین؟چرا تصادف کردین؟

کلافه و اخم کرده گفت:

-ترمز نمی گرفت! بیخیال

سر زانوی شلوارش پاره شده و خاکی بود.

داشت شلوارش رو می تکوند.

آرام دست تو کولش کرد و از بسته چند تا دستمال کاغذی دراورد و گرفت سمتِ امید.

امید باز به آرام خیره زل زد و دستمال رو گرفت.

رو به ارام گفت:

-من دستام خاکیه،عفونتی نشه

شما بزار لطف‌ا

آرام قرمز شد و هول زده گفت:

-چشم الان.

این رو که گفت امیر نشست رو زمین و آرام با دستمال خونِ روی زانوی امیر رو خشک می کرد و من اخم کرده به امیر زل زدم و امیر خیره به آرام بود اما لحظه ای سرش رو برگردوند و تیشخند پیروزمندانه ای زد!

با بهت نگاهش کردم و حرصی گفتم:

-آرام پاشو بریم دیر شد!

با نیشخند گفتم:

-خودش دست داره، ترکش نخورده که.

آرام برگشت و گفت:

-آیلین!

با حرص بهش چشم غره رفتم و امیر گفت:

-یه بویی نمیاد آرام خانوم؟

آرام گیج گفت:

-چه بویی؟

امیر با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

-بوی سوختنی!

آرام گیج و پرت از همه جا گفت:

-وا نکنه از موتوره؟

با حرص نگاهش کردم و امیر لبخند تمسخر امیزی بهم زد و به پشتم زل زد!

رسما بهم رسوند که ماتهتم سوخته!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-من رفتم آرام اگه خواستی بیا.

پشتم رو کردم و آرامم سریع بلند شد و صدای خداحافظی کردنش رو می شنیدم.

با سرعت حرکت کردم و صدای امیر رو شنیدم:

-نگران نباشید الان دوستم میاد دنبالم،زنگ می زنم بهش.

آرام داشت جوابش رو میداد و من به قدمام سرعت دادم.

بین راه خودش رو رسوند بهم و نفس زنون گفت:

-چته آیلین؟دو دقیقه نمی تونی وایسی؟

با حرص خیره به روبه روم گفتم:

-نه!

با تعجب نگاهم کرد و مسیرِ سالن رو پیش گرفتیم و چند خط اتوبوس عوض کردیم.

تو سرویس سالن شالم رو سرم کردم و مفنعه ام رو گذاشتم تو کولم، رژ لبم رو تجدید کردم و اومدم بیرون...

آرام رفت سمت اتاق تمرین و منم رفتم سمت پله ها...

وارد اتاق گریم شدم و به همه سلام دادم.

سینا کولم رو کشید و گفت:

-امروز کار زیاد سرمون ریخته بدو بدو

با حرص گفتم:

-سینا من رو این قدر حرص نده خودم کارم رو بلدم.

خندید و از اتاق رفت بیرون و در همون حال به پسری که رو صندلی نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-یه چیزی تو مایه های جوکر درستش کن.

ابرو بالا انداختم و برگشتم سمت پسر!

لاغر و سفید و قد بلند بود

لپم رو باد کردم.

جلوش ایستادم خیره نگاهم کرد.

اول اسپری رنگ رو پیدا کردم

رنگِ آبی رو برداشتم و حوله رو روی صورتش انداختم و پارچه رو روی شونه هاش انداختم، موهاش رو رنگ کردم.

با دستم که دستکش داشت موهاش رو بالا و پایین کردم.

حوله رو برداشتم و کناره های پیشونیش رو تمیز کردم.

صورتش رو سفید تر کردم و روی گوشه های پیشونی و زیر چشمش خالکوبی طرح زدم.

لباش رو سرخ کردم و رد لبخند کشیدم.

زیر چشماش رو سرخ کردم و با خط چشم مخصوصم حالت چشماش رو ترسناک کردم.

تا گردنشم سفید کردم؛ تمام مدت پسره نگاهم می کرد

کلافه شده بودم.

عقب گرد کردم و گفتم:

-تمومه

سرش رو بلند کرد و گفت:

-ممنون.

سر تکون دادم و بلند شد و با لبخند خودش رو تو آینه دید زد زود گوشیش و در اورد و شروع کرد به عکس گرفتن از خودش.

نیشخند زدم و از اتاق خارج شدم.

دستای رنگیم رو بالا گرفته بودم،رفتم طبقه پایین و تو سرویس دستام رو شستم و دستکشام رو انداختم سطل آشفال.

از سرویس اومدم بیرون و صدای حرف زدن بچه ها از اتاق تمرین می اومد.

وارد اتاق شدم و روی صحنه آرام رفته بود روی نردبون و با دامن گل گلی داشت نقشش رو اجرا می کرد:

-می خوام برم بالا سیب بچینم جولیان!

پسری که لباساش شبیه شاهزاده ها بود

داد زد:

-نرید بالا خطرناکه،چرا این قدر شور و شوق دارید؟

آرام بلند و با ناز خندید و گفت:

-اوه جولیان شما خیلی حرف می زنی.

پشت صحنه چیزایی شبیه درخت درست کرده بودن و مثلا آرام داشت سیب میچی‌د

امیر رو دیدم اون طرف صحنه داشت با سینا حرف می زد و فکر کنم راجب اجرای شبش هماهنگیارو انجام می داد که وسایل رو کجا بزارن.

رفتم جلو و بلند برای این که بشنوه گفتم:

-آرام!

آرام یه لحظه برگشت و به خاطر یهویی برگشتنش پاش از نردبون لیز خورد و افتاد جیغ زدم و دوییدم سمتش و همه داد زدن که امیر که کنار نردبون بود فوری آرام رو، رو هوا گرفت و تعادلشون رو از دست داد و افتادن زمین.

با بهت رفتم جلو! فوری بازوی آرام رو گرفتم و از روی امید بلندش کردم و وحشت زده به رنگ و روی پریده اش زل زدم:

-خوبی؟

دستش رو به مچ پاش گرفت و با چهره ای مچاله گفت:

-آره

همه نگران اومدن جلو و امید بلند شد و رو به آرام زل زد و خیره گفت:

-خوبین؟

آرام خجالت زده به کمک من به زور بلند شد و گفت:

-بله،خیلی ممنونم.

امید برگشت سمت من و عصبی گفت:

-وسط تمرین کی تو رو راه داده داخل؟

اگه اتفاقی می افتاد چی؟یه کم شعور نداری وسط تمرین حواس بازیگر رو پرت نکنی؟

با چشمایی مبهوت نگاهش کردم و همه ساکت شده و نگاهم می

کردن، آرام خجالت زده نگاهم کرد...اگر کسی به خاطر من جلوی جمع با آرام بد حرف میزد بی چاره اش می کردم.

کاش آرامم از این دل و جرعتا داشت تا پاشه بگه من مقصر نیستم.

بی حرف از صحنه اومدم پایین و نه بفض داشتم نه گریه،فقط یه جایی از غرورم ترک برداشته بود

وارد اتاق گریم شدم و جلوی آینه آرنجام رو روی میز گذاشتم و به موهای کنار شقیقم چنگ زدم.

دستام می لرزید و دندونام رو، رو هم قفل کرده بودم.

در اتاق باز شد و داد زدم:

-برو بیرون!

دختری که داشت وارد میشد سریع از اتاق رفت بیرون.

فوری به مهراد پی ام دادم:

-می تونی بیای دنبالم؟حالم خوب نیست.

چند لحظه بعد سین کرد:

-بیام سالن؟

تایپ کردم:

-آره

بعد چند ثانیه جوابش اومد:

-همین نزدیکی هام یه ربع دیگه اون جام.

به کولم چنگ زدم و گوشیم رو انداختم داخلش و فوری از در زدم بیرون نمی دونم به کی تنه زدم.

ولی شونم خیلی درد گرفت بدون نگاه کردن به کسی که جلوم بود با سرعت از پله ها رفتم پایین.

سینا که داشت از راه پله ها می اومد بالا با دیدنم فوری گفت:

-آیلین تقصیر تو نبود،امیر یکم زود جوشِ!کجا داری میری؟

بی حرف از کنارش سریع رد شدم و آرام از اتاق تمرین اومد بیرون و اروم صدام زد:

-آیلین!

سینا تند تند اسمم رو صدا می کرد و دنبالم می اومد و توجه چند نفر بهمون جلب شده بود.

آرامم با همون پای آسیب دیدش دنبالم می اومد و صدام می زد.

-آیلین تورو خدا وایسا!

دندونام رو روی هم فشار می دادم تا یه وقت جیغ نزنم، تا یه وقت بغض نکنم...

از در سالن اومدم بیرون و راسته خیابون رو بالا می رفتم یه لحظه بازوم به شدت کشیده شد و رخ به رخِ امیر شدم.

نگاه عصبی و سرخم رو به چشمای سردش دوختم:

–ولم کن

بازوم و ول نکرد.

–به چه حقی به من دست می زنی؟ولم کن.

برگشت و به آرام که سر خیابون ایستاده و سینا داشت کمکش می کرد کنار جوب بشینه اشاره کرد:

–خواهرت با اون پای آسیب دیده این همه راه داره دنبالت میاد و تو بیخیال سرت رو انداختی پایین کدوم گوری میری؟

با حرص خندیدم و گفتم:

–خواهر من آخه به تو چه؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

–پیاده کجا داری میری؟ماشینم که نداری! اتوبوس نیست الان بیا حداقل بگم برسوننت، آرام رو اذیت نکن.

با حرص نیشخند زدم و بازوم رو از دستش کشیدم و گفتم:

–نه من نه آرام به تو هیچ ربطی نداریم،سرت تو لاک خودت باشه.

همون طوری بی روح نگاهم کرد.

صدای بوق ماشینی رو پشتم شنیدم

برگشتم.

مهراد از پشتِ جیپش داشت با اخم به من و امید نگاه می کرد،نگاه پیدوزم رو به امید دوختم و گفتم:

-در ضمن نگران نباش،من پیاده هیچ جا نمیرم.

هم چنان بی روح و بی حالت نگاهم می کرد.

نیشخند زدم و ازش فاصله گرفتم و مهراد پیاده شد و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-آیلین عزیزم چیزی شده؟

به امید پوزخند زدم:

-نه عزیزم بری‌م

سوار ماشین شدم و در رو بستم و مهرادم با مکث چشم از امید و نگاه مرده اش گرفت و نشست.

راه که افتاد و وقتی از کنار امید می گذشتیم هم چنان مثل مرده ها نگاهمون می کرد.

چشمام رو بستم و مهراد گفت:

-چیزی شده؟این یارو کی بود؟

کلافه گفتم:

-نمی خوام راجبش حرف بزنم مهراد.

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت.

تا خودِ خونه یه کلمه ام حرفی نزد و منم هیچی نگفتم.

فقط قطرات اشک یکی پشت اون یکی از چشمام سرازیر میشدن

نگاه مهراد کلافه شده بود.

وقتی جلو خونه نگه داشت خواست چیزی بگه که دستم رو به علامت ساکت بالا اوردم و بینیم رو بالا کشیدم و با سرعت از ماشین پیاده شدم.

با دو مسیر خونه رو دوییدم و ماشین مهراد هم چنان همون جا بود.

در خونه باز بود خودم رو انداختم داخل خونه.

از پله ها رفتم بالا.

در خونه رو با کلید باز کردم و فوری وارد شدم.

صدای دوش آب از حموم می اومد حتما مامانه.

بابا هنوز نیومده بود،مهینم حتما تو کوچه بود.

فوری دست و صورتم رو شستم و لباسام رو در اوردم، بولیز شلوار تو خونم رو پوشیدم.

مداد رنگی های مخصوصم رو با نقاشی مینیاتوری نصفه نیمم رو از زیر میز در اوردم و شروع کردم به تکمیلش، کشیدن خطوط و رنگ آمیزی

نقاط باعث میشد ذهنم آروم شه.

باعث میشد مفرم سرد شه

از داغیش بگذره.

نفس عمیقی کشیدم و مامان از حموم اومد بیرون و گفت:

-عه اومدی!

عینک مطالعه ام رو، رو چشمم جابه جا کردم تا سرخی چشمام رو نبینه.

-آره تازه رسیدم.

در حال خشک کردن موهاش گفت:

-پس کو آرام؟

خیره به مژه های دخترک روبه روم گفتم:

-اجرا داشت

-از دست شما،این چه کاریه دیگه.

جوابش رو ندادم و حاله دور چشمای دختره رو کمی صورتی نارنجی کردم.

مامان که از اتاق رفت بیرون پتوم رو از کمد در اوردم و بالشتم رو گذاشتم گوشه دیوار

نقاشیم رو جمع کردم و برق رو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم.

بین خواب و بیداری قطراتی رو روی صورتم حس می کردم و صدای فین فینِ آرومِ آرام و صدای تو دماغی و گرفتش.

-غلط کردم...تقصیر من نیست که حتی یاد ندارم از حق خودم دفاع کنم چه برسه به تو.

حرکت نرم دستاش رو لای موهام حس می کردم

-اصلا کاش خواهری مثل من نداشتی...کاش می مردم و تو غرورت نمی شکست،کاش می گفتم تقصیر تو نبود، تقصیر لیزیِ کفشای تختم بود

کاش می گفتم خودم حواسم پرت شد.

بغض کرده هقهقه می کرد و دستاش روی گونم می لرزی‌د

منم بغضم گرفت و صداش رو دوباره شنیدم:

-میدونم بیداری،من تو رو خوب میشناسم.

اصلا هیچی نگو فقط تورو خدا ازم متنفر نشو.

چشمام رو آروم باز کردم و بی حرف نگاهش کردم.

بغض کرده نگاهم می کرد آروم بازوش رو کشیدم و کنارم دراز کشید؛ دستام رو دورش حلقه کردم و تو بغلم جمع شد و سرش رو لای شونه هام پنهون کرد، موهاش رو ناز کردم و آروم و بغض کرده گفت:

-ببخشی‌د

خیره با سقف آروم گفتم:

-بخشیدم

***

-تورو خدا!

درحال سوهان کردن ناخنم اخم کرده گفتم:

-نه!

دستام رو بردم بالا و با حرص دوباره شصتم رو سوهان زدم

با چهره مظلوم شده اومد جلوم نشست و با غم گفت:

-من با هیچ کس دوست نیستم،بهشون قول دادم برم تازه یه دختره هست تو گروه همش بهم تیکه میندازه

تو باشی کسی اذیت نمی کنه!؟

کلافه جیغ زدم:

-سردم رو خوردی آرام!

بغ کرده رفت روی مبل نشست و بلند روبه مامان گفتم:

-مامان پولِ اجاره این ماه رو گذاشتم رو میز بیا بردارش.

مامان گوشی به دست در حالی که برام خط و نشون می کشید گفت:

—عزیزم منم فاضل جان و خیلی دوست دارم

پسر اقا و خوبیم هست منتهی آیلین الان قصد ازدواج نداره.

بلند داد زدم:

—قصد ازدواج دارم، ولی نه با فاضل

مامان لبش رو گزید و چشماش رو گرد کرد و درحال دوییدن سمت اتاق گفت:

—نه نه آیلینه از حموم صدا می زنه سنگ پا ببرم براش.

ارام قش قش خندید و گفت:

—هیچیم نه...سنگِ پا!

خندیدم و سرم رو چرخوندم و گفتم:

—کیا هستن تو این گروهه؟می خواید برید کجا؟

سرش و کج کرد و گفت:

—یکی ویلا داره شمال، پولداره دعوت کرده بچه هارو یکی از استادای جوونمونم هست چون فامیلِ صاحب ویلاس

خیره چشم ریز کردم و گفتم:

—عجی مجی ام هست؟

گیج نگاهم کرد که کلافه لاک جیگدریم رو از روی میز برداشتم و گفتم:

—امید رو می گم

آهان کشیده ای گفت خیره به پاهاش گفت:

-اره هم کلاسیمونه دیگه

اخم زده گفتم:

-نمیام!

هول شده زود جلوم نشست و گفت:

-اتفاقا به خاطر وجود اقا امیر باید بیای؟

چشم ریز کردم و متعجب گفتم:

-چرا؟

موهاش رو پشت گوش زد و با بافت موهاش بازی کرد و خجالت زده گفت:

-یکم عجیب غریبه همش میاد اجرام رو نگاه می کنه، بعد به بهانه های مختلف هی میاد باهام حرف می زنه دیروزم گفت شمارم رو داشته باشه اگر برای تئاتر و سالن مشکلی پیش اومد باهام در ارتباط باشه.

با دهان باز نگاهش کردم و گفتم:

-دهنش سروی‌س

یهو ضربه محکمی از پشت خورد تو سرم.

-آی!

برگشتم و در حالی که سرم رو ماساژ میدادم اخم کرده به چشمای گرد

مامان زل زدم:

-خیر ندیده صدات رو انداختی رو سرت نمی گی زندایییت بشنوه؟

چشمام و گرد کردم و گفتم:

-مامان چرا شلنگ و تخته می ندازی؟خب باید بدونن نمی خوام زن ماستِ کپک زدشون بشم.

مامان اخم کرده رفت سمت میز و پول رو از رو میز برداشت و در حال شمردنش گفت:

-واه واه انگار خودش تیلورِ

با چشمای گرد دستم رو از رو سرم برداشتم و معین از اشپزخونه خیار به دست اومد بیرون و گفت:

-مامان تو تیلور رو از کجا میشناسی؟

مامان در حال شمردن گفت:

-فکر کردید خودتون فقط بلدید؟

خندیدیم و مامان پول رو گذاشت تو کیف پولش و گفت:

-فردا بدم پول این مرتیکه رو بدم دیوونمون کرد

نفس عمیقی کشیدم و اخم کرده رو به آرام آروم گفتم:

-به این پسره رو نمیدی؟

آرام متعجب گفت:

—من اصلا ازش خوشم نمیاد،خودتم میدونی پوریا رو فراموش نکردم که برم با این تو که بیای این نمی تونه زیاد نزدیکم شه

تازه یه جوریه!ترسناکه کاراش انگار همه چیزت رو می دونه.

با حرص لپم رو باد کردم و گفتم:

—قبول دارم...هم عجیبه،هم ترسناک

کلافه نگاهم گرد و گفت:

—اگه نمیای بگو که زنگ بزنم آبروی خودم رو مثل بچه ها ببرم بگم‌نمیام، اون دختره پرینازم با خیال راحت مسخره ام کنه.

لپم رو باد کردم و کلافه گفتم:

-sheet

گیج‌نگاهم کرد که در حال فوت کردن ناخنام به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

—گفتی فرداست؟

بلند گفت:

—آره

جیغ زدم:

—حالا چی بپوشم؟

بلند از خوشی و هیجان جیغ زد و خندیدم و از پشت محکم بغلم کرد و مامان با تعجب گفت:

-چه خبره؟

هردو برگشتیم و درحالی که برای خشک شدن لاکم دستام رو مثل مغلولا بالا برده بودم به چسمای ریز شده مامان زل زدم.

آرام با لبخندِ مظلومانه ای گفت:

-مامانی

مامان اخم کرد و گفت:

-من نمی دونم باباتون باید اجازه بده.

این رو گفت و پشتش رو کرد و رفت!

ارام با همون لبخند ماسیده به جای خالی مامان زل زد و اروم و متفکر گفتم:

-یه بار شد این جمله رو نگه؟

آرامم متفکر گفت:

-بعید می دونم.

تا اومدنِ بابا خوابیدم و وقتی از بنگاه اومد با آرام ریختیم سرش و اون قدر کمرش رو لگد کردیم و ماساژش دادیم و آخرش داشتم می رفتم موم بیارم اپلاسیونش کنم که داد زد اجازه میده بریم و فقط دست از سرش

برداریم.

با هیجان وارد اتاق شدیم و دنبال لباسام می گشتم و آرام داشت وسایلامون رو تو کوله هامون می زاشت.

با هیجان مانتوِ مشکی کوتاهم رو با شلوار جینِ قد نود یخیم رو پیدا کردم، شال مشکی و کتونی های مشکیم رو در اوردم.

پا بندِ ستاره ایم رو پیدا کردم...دو تا عینک دودی برداشتم، با سه تا مانتو و دو تا شلوار جین دیگه.

شالم چهار تا برداشتم

هندزفری و شارژر.

لوازم ارایش و پنج تا لاک و دو تا ادکلن و اتو مو

سشوار و لاک پاکن و شیر پاک کن

همه وسایل رو گوله کرده هی میزاشتم کنار کوله تا ارام بچینه

یه لحظه برگشتم دیدم آرام با دهن باز داره نگاهم می کنه خیره به چشمای گردش حوله هنم انداختم رو زمین که جیغ زد:

-آیلین!

با بهت گفتم:

-ها!

مبهوت گفت:

–فقط سه روز اون جاییم!

با بهت گفتم:

–هیع راست می گی؟خوب بود گفتی، مانتو صورتیمم بردارم تازه لباس خواب و زید و کلاه برنداشتم.

چشماش قد نعلبکی شده بود به کولش که حتی نصفه ام نشده بود زل زدم و گفتم:

خب نهایتش هرچی موند رو میزاریم تو کوله تو.

با حرص گفتم:

–یه چمدونم نداریم محض رضای خدا

یه دونه هست که من و تو درسته توش جا میشیم و باید تحویل موزه آثار باستانی بدیمش...

این قدر کُهن ساله.

آرام خندید و با لبخند گفتم:

–اگه مامان بابا بفهمن مسافرت مختلطه به نظرت چی کارمون می کنن؟

آرام بهت زده دستاش رو به هم نزدیک کرد و یهو جدا کرد.

متفکر گفتم:

–جواب درستی بود! آفرین دقیقا جِرِمون میدن.

غم زده و ترسیده گفت:

–بیخیال نری‌م

عیب نداره نهایتش مسخره ام می کنن.

نیشخندی زدم و گفتم:

–میری‌م

خیره به کوله گفتم:

–کی دیدی کوله من پر شه و بدونِ رفتن به سفر خالی شه.

آرام متفکر گفت:

–هیچ وقت

خودم رو، رو تخت انداختم و گفتم:

–پس حرف نزن

با دستش علامت بستن زیپ دهنش رو نشون داد.

خندیدم و گفتم:

–آفری‌ن

***

بابا خواب بود و مامان آروم و بی صدا برامون غذا تو ظرف می کشید و من در حالی که حواسم بود حین خوردن صبحانه ام رژ لبم پاک نشه آروم

رو به آرام گفتم:

-اژانس گرفتی؟

آرام برگشت و در حال خوردن چاییش گفت:

-آره به زور پیدا کردم.

سر تکون دادم و بلند شدم و کولم رو برداشتم.

تف چه قدر سنگینه!

شالم رو سرم کردم و بابا خواب زده نیم خیز شد و گفت:

-چرا بیدارم نکردین؟الان میرسونمتون

آرام هول زده گفت:

-ن..نه!

اوف الان گند میزنه با سوتی بازیاش

زود با خنده گفتم:

-بابا می خوای با مازراتیت برسونیمون؟کو ماشین!

بابا اخم کرد و گفت:

-ماشین می گیرم می برمتون

زود دستم رو اوردم بالا و رفتم سمتش و لپش رو اروم بوسیدم و گفتم:

-بخواب خسته ای، آژانس گرفتیم خودمون رسیدیم به محل قرار با

مینی بوس خواهرانِ دانشگاه میدیم.

بابا با تردید نگاهم کرد و ارامم زود لپش رو بوسید و علامت دادم زود تر بره تا با رنگ و روی پریدش ضایع نکرده!

آرام فوری خداحافظی کرد و رفت بیرون.

بابا تا دم در اومد و منم فوری رفتم بیرون.

کفشام رو پوشیدم و مامان اروم برای این که معین بیدار نشه گفت:

-تلفناتون رو جواب میدینا اون ماسماسکا فقط برا زِرت و زِرت عکس گرفتن نیس‌ت

آرام، آیلین رو به تو میسپارم حواست باشه شیطونی نکنه باز.

رو به من چشم غره رفت و گفت:

-آیلین باز زندابیت نیاد بگه اینستاگرامت عکس سر لختی گذاشتیا.

با حرص گفتم:

-مامان!

بابا اروم گفت:

-حواستون به خودتون باشه

صد بار گفتم دختر مثل گل میمونه....

با حرص گفتم:

-بابا دیرمون شد

بابا گفت:

–باشه باشه خدا به همراهتون

مامان زود گفت:

–حسین خورده داری تو جیبت صدقه بندازم.

بابا خیره به کوله هامون گفت:

–نه پنج تومنیِ

با خنده گفتم:

–بابا الان پنجاه هزاریم خورده محصوب میشه.

بابا خندید و پیراهنش رو، رو زیر پوشش تنش کرد و کوله هامون رو برداشت و باهامون تا طبقه پایین اومد.

آژانس که رسید سوار شدیم و بابا خم شد و پول کرایه رو حساب کرد و رو به من گفت:

–حواستون باشه ها دختر مثل...

هم زمان با آرام گفتیم:

–بابا!

بابا خندید و دست تکون داد و راننده راه افتاد

آرام آروم به من گفت:

–عذاب وجدان دارم بیا برگردیم

با حرص گفتم:

–انگار با دوست پسرامون قرار داری‌م

الاغ داریم همون مسافرتی رو میریم که بابا اجازش رو داد حالا چهار تا پسرم باشن که باشن

نمی خورنمون که...

غم زده ساکت شد و دیگه حرفی نزد

با این مهربونیا و خوش قلبیاش آخر کار دستمون میده.

برگشتم و به نیم رخش زل زدم

بازم مقصوم و بی آرایش!

حتی کرمم نزده بود،موهاشم ساده بالا بسته بود.

منم خیلی از آرایش غلیظ خوشم نمی اومد.

همیشه تنها خط چشم و رژلبم رو داشتم.

بیشتر بی قید و بندیم تو پوشش و موهام جلب توجه می کرد.

معمولا شال از سرم مدام می افتاد

من خانومای چادری رو دوست داشتم مامانمم چادری بود، من هیچ وقت به آرام نگفتم موهات رو بریز بیرون یا فلان کن.

به من ربطی نداشت، پوشش هرکس برای خودشه...برای من دختری

که با دکلته جلوی دیگران راه بره با اونی که با چادر نشسته فرقی نداره

چون هرکسی دیدگاهی داره.

ظاهر آرام برام مهم نبود،این عشق زیادی و سادگی ای که داشت رو مخم بود.

این که کم مونده بود بعد رفتن پوریا رگش رو بزنه.

آرام کلا هیفده سالش بود که عاشق پسر همسایه که پسر دوست بابامونم بود شد.

پوریا ساده بود، یه پسر کاملا ساده که اون موقع ۲۰۶داشت و بیست و یک سالش بود.

آرام جوری عاشقش شد که کف کردم.

از آرام بعید بود! با هم یک سال و اندی دوست بودن و واقعا هم رو دوست داشتن

آرام یه شب پوریا زنگ نمیزد گریه می کرد.

تا این که بابا فهمید با هم دوستن.

بابا از این رو به این رو شد،گفت از اعتمادش سو استفاده شده کلا رابطش رو با خانواده پوریا به هم زد،پوریا سه بار اومد خواستگاری آرام کم مونده بود خودکشی کنه به زور جلوش رو گرفتم و از حموم کشیدمش بیرون و تیغ رو ازش گرفتم.

پوریا به نوبه خودش داغون شد اما نه به اندازه ارام؛آرام فرق داشت روحیه لطیف و آرومش حساس بود و بعد این که فهمید پوریا برای تحصیل رفته کاندا کلا در هم شکست.

بابا ام تا اخرش گفت الی و بلا دختر به پوریا نمیده.

تازه آرام یک ساله که رو پا شده و خودش شده.

هرچند هنوزم اسم پوریا میاد غم عالم تو چشماش جوونه میزنه ولی کنار اومده.

و چیزی که من از امید دیدم امکان نداره بزارم آرام دوباره شکست بخوره اونم از یکی مثل امی‌ر

مرتیکه جادوگر

-آیلین رسیدیم.

سر بلند کردم و گیج گفتم:

-ها؟

هندزفری رو از گوشم کشید و به بیرون علامت داد.

با هم پیاده شدیم و کولم رو، رو دوشم انداختم.

با دیدن دو تا شاستی بلند و یک ۲۰۶نقره ای و یک تیبا و زانتیا گیج و آروم گفتم:

-مطمئنی قراره با اتوبوس برین؟

آرام مبهوت گفت:

-بعید میدونم!

هم‌کلاسی های ارام که تا حالا مارو با هم ندیده بودن بهت زده حال و احوال کردن و مدام راجب دو قلو بودنمون حرف می زدن.

بینشون فقط سینا رو تشخیص دادم.

اومد سمتمون و با خنده گفت:

-چه عجب!

هردو لبخند زدیم و اون دو تا چال های بزرگش رو به نمایش گذاشت.

هیچی نداشت جز دو تا چال گنده وسط دوتا لپ‌ش

همین بامزه اش می کرد.

آرام زد به پهلوم و آروم گفت:

-اون پرینازه

سرم رو غیر مستقیم چرخوندم

یه دخترِ بور و سانتالی با تیپ صورتی!

با نیشخند گفتم:

-پلنگیه واسه خودش

با خنده ادامه دادم:

-البته پلنگ صورتی

ارام خندید و پریناز برگشت و پوزخندی زد و پشتش رو کرد با نیشخند گفتم:

-زرشک

-عه آقا امیر!

با شنیدن صدای آرام سرم رو برگردوندم و بین بچه ها امیر رو دیدم از موتورش پیاده شد و کلاه کاسکتش رو با ژست خاصی رو موتور گذاشت و با دستش موهای به هم ریختش رو، روبه بالا هدایت کرد و بازم زیر چشماش سرخ و نگاهش بی روح بود.

با پسرا دست داد و پریناز بینشون دستش رو برد جلو تا دست بده.

امیر به چشمای پریناز و بعد دستش زل زد.

لبخندی زد و دستش رو برد سمتش اما درست یک سانت مونده به دست دادن دستش رو برد بالا و دوباره موهاش رو به بالا هدایت کرد و بدون دست دادن و نگاه کردن به دهن باز پریناز و چشمای گردش اومد سمت ما!

دلم یه قهقه بلند برای ماست شدن پریناز میخواست اما به خاطر جلو اومدن امید اخمام رو در هم کشیدم.

-سلام

این رو آرام با لبخند گفت

امید سری تکون داد و بدون نگاه کردن به من رو به آرام گفت:

-خوبین؟پاتون طی این یه هفته بهتر نشده؟

آخه نیومدید سالن

آرام فوری گفت:

-نه خوبه، فقط ضربه دیده بود.

امید سرتکون داد و برگشت و به من زل زد.

از چشمام تا نوک پام رو نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد و با همون نیشخند گفت:

-چه جالب مگه شما با ما هم رشته این؟فکر می کردم فقط بچه های گروه خودمون میان ویلا.

لپم رو با حرص باد کردم و با نیشخند گفتم:

-چه جالب شما مُفتِشین؟

آرام هول زده گفت:

-من برم یکی از بچه ها صدام میزنه

با سرعت ازمون دور شد و امید جلوم ایستاد و نیشخندی زد و سمت راست صورتش یه چالِ کوچیک داشت

مغلولِ بدبخت

ابرو بالا انداخت:

–صد و پنجاه سانتی چه طوری با این یه بندِ انگشت پاهایی که داری این قدر دَمم زیر پات میزاری؟

منم بهش نزدیک شدم و به چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم;

–دَم که نیست شِلنگِ باغ بونی‌ه

هرجا پام رو میزارم یه تیکش رو له می کنم.

نیشخند باصدایی کرد و تک خنده ای کرد و گفت:

–ازت خوشم میاد

چشمام گرد شد و سرش رو اورد کنارِ گوشم و آروم گفت:

–دوست دارم ببرمت وسط صحنه تو جعبه بزارمت و پارچه بکشم روت،بعد با شمشیر جعبه رو دو نصف کنم بعد همه انتظار داشته باشن وقتی پارچه رو بردارم تو سالم باشی...

تک خندی کرد و ادامه داد:

–ولی وقتی پارچه رو برمیدارم می بینن تیکه تیکه شدی!

با بهت دندونام رو، رو هم سابیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم:

–شتر در خواب بیند پنبه دانه.

نیشخند زد و پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت آرام و زیر لب و با حرص فحشش می دادم.

–مرتیکه مهلولِ، زشتِ عجی مجی...جادوگر

دراکولای زشت

کلافه نفس عمیقی کشیدم و به ماشینه سینا تکیه زدم.

یه پسرِ بور و چشم رنگی از دور به سمتمون اومد، موهاش خیلی کوتاه بود و لباسای ساده ای داشت

خوشگل نبود!

خیره نگاهش کردم که با امیر دست داد و هردو با هم حرف زدن و امیر علامت داد به موتورش

پسر چشم رنگیه سرتکون داد و رفت سمت موتورِ امیر، امیر بلند گفت:

–علی

پسر چشم رنگیه برگشت و گفت:

–ها؟

از لحنشون خندم گرفت و امیر گفت:

–خط نندازی روش،سه روز ببینم می تونی یه موتور رو نگه داری

علی بیخیال سوار موتور امیر شد و گفت:

–برو باب!

دوست امید موتورش رو برد و من سرم رو برگردوندم.

منتظر بودیم استادِ آرام و چند نفر باقی مونده ام برسن و بعد راه بیوفتیم قرار شد من و آرام تو ماشین سینا بشینیم.

کوله ام رو دادم به سینا تا بزاره تو صندوق عقب.

خیلی خوابم می اوم

نفس عمیقی کشیدم و بی حوصله به آرام نگاه کردم داشت با امید حرف میزد،چی می گن به هم!؟

گوشیم زنگ خورد و از تو جیب شلوار جینم بیرون کشیدم‌ش

مهراد بود!

-جانم؟

صداش کمی خش دار و خواب آلود بود:

-سلام عزیزم هنوز نرفتی؟

کلافه گفتم:

-اوف نه مهراد منتظریم بقیه جمع شن

چند بار نفس عمیق کشید و گفت:

-مواظب خودت باشی!

ندم خندیدم و گفتم:

-دلم برات تنگ میشه

آروم گفت:

-منم

با لبخندی که رو لبم جا خوش کرده بود گفتم:

-خب دیگه برو بخواب تا اجیر نشدی،من رسیدم بهت زنگ میزنم.

-باشه برو عزیزم بای

-بای

تماس رو قطع کردم و لبخند پهنی لبام رو در بر گرفته بود

مهراد کم کم داشت تو دلم جا باز

می کرد.

از مراقبتاش و از اخلاقش عجیب خوشم می اومد.

رو به آرام بلند گفتم:

-من رفتم تو ماشین بخوابم،حوصلم سر رفت.

آرام چشم از امید گرفت و گفت:

-باشه برو

حرصی با چشم براش خط و نشون کشیدم و اون هول شده برگشت و به امید زل زد.

بلند داد زدم:

-سینا در ماشین رو باز کن.

برگشت و با نیش شل گفت:

-چه قدر تو خسته ای آخه!یکم انرژی داشته باش.

بی حدصله گفتم:

-بروباب!

خندید و در ۲۰۶رو باز کرد و رفتم عقب و سینا در رو بست.

هندزفری هام رو به گوشم زدم و سرم و به شیشه تکیه زدم و صدای ریحانا که پخش شد لبخندی زدم و چشمام کم کم سنگین شد و قدرت باز کردنشون رو نداشتم و تو همون حالت خوابم برد.

با بالا و پایین شدن و در اومدن هندزفری از گوشم چشمام رو وحشت زده باز کردم.

تو همون حالت چشمام رو گردوندم

تو ماشین سینا بودم! سینا پشت فرمون آرامم داشت بهش تو لیوان یه بار مصرف چایی میداد

سرم رو برگردوندم و گردنم رو ماساژ دادم و خواب الود دوباره سرم رو، رو بالشت گذاشتم.

چشمام رو بعد چند ثانیه مکث باز کردم.

من که بالشت نداشتم!چشمام رو گردوندم دیدم سرم کامل رو بازوی

بزرگ امیدِ و امیرم سرش کج شده و چشماش بسته است و خوابه.

با دهن باز از پایین به چونش زل زدم.

یا ابلفضل من چرا سرم رو بازوی اینه؟

این چرا تو این ماشینه؟آرام براچی رفته جلو؟

اومدم سرم رو بردارم دیدم دو تا قطره بزرگ از آب دهنم ریخته رو بازوش درست اندازش اندازه شصتم بود و روی آستینای بولیز سرمه ایش دیده میشد، با دهن باز نگاهش کردم خدایا الان بیدار میشه میبینه آبروم میره

خاک برسرم یه بار نمیتونم دهن باز و گاراجم رو ببندم.

زود ازش فاصله گرفتم و حواس ارام و سینا به جلو بود و صدای موزیکم بالا بود.

شالم رو که دور گردنم افتاده بود برداشتم و با گوشه اش روی آستینش کشیدم.

یکم بیشتر خم شدم و با انگشتم نوک شال رو گرفتم و بازم کشیدم رو آستینش،تف نیست که

اسیده چرا نمیره

یهو ماشین رفت روی دست انداز بلند و چون سینا مثل گاو میروند یه نیم متر پریدم و با ارنج رفتم تو شکم امیر و چشماش سریع باز شد و دوتا مچ دستام رو گرفت و من رو کشید سمت خودش

وحشت زده با چشمای گرد نگاهش کردم.

نگاه سرخش رو به چشمام دوخت و چشماش از زور خواب خمار شده و موهاش به هم ریخته بود.

نگاهش رو از چشمام گرفت و به شالم که بند انگشتم کرده بودمش زل زد،با چشمای ریز شده نگاهش رو کشوند سمت بازوش و اون دو تا ردِ گرد رو روی بازوش دید و همون طوری با سرِ پایین یهو قرینه چشماش رو گردوند و سیخ چشمای براقش و به چشمام دوخت یهویی نگاه کردنش باعث شد قلبم بیاد تو دهنم

وای فهمید!

به حالت چندشی دستم رو ول کرد و رو به سینا گفت:

-نگه دار

آرام و سینا به نیم رُخ برگشتن و سینا گفت:

-چه عجب بیدار شدی‌ن

اخم کرده نگاهشون کردم و روبه آرام گفتم:

-چرا رفتی جلو تو؟

سینا به جای آرام سرخ شده گفت:

-امیر میخواست بخوابه منم موقع رانندگی خوابم میگیره گفتم ارام بیاد جلو هم حرف بزنه هم چایی چیزی بده

ماشین و نگه داشت گوشه جاده و همه جا پر درخت و سرسبزی بود.

امیر فوری پیاده شد و گفت:

-صندوق و بزن.

سینا متعجب پیاده شد و منم خم شدم آینه بغل بیرون رو دید زدم.

امیر در صندوق و باز کرد و خم شد و نمی دیدم داره چی کار می کنه.

یهو رفت اون سمت و بولیز سرمه ایش رو دراورد از تنش هینی کشیدم و به بدنش زل زدم.

نیم رخش بود و ماشینایی ک رد میشدن بوق میزدن

بولیز سرمه ایه رو به حالت خاصی انداخت زمین و با پاش انداختش اون طرف و تی شرت آبی ای که دستش بود رو تنش کرد!

با دهن باز گفتم:

-عقده ایِ لوس،دو تا تف که این حرفا رو نداشت

آرام با تعجب گفت:

-چی؟

خیره به امیر که داشت با سینا می اومد سمتمون و لباس سرمه ایش رو انداخته بود دور گفتم:

-هیچی اه

ارام متعجب شونه اش رو بالا انداخت و حرصی روم رو کردم اون سمت و امیر اومد نشست.

سینا ام پشت فرمون نشست و گفت:

–چرا لباست رو عوض کردی؟

امید بیخیال به بیرون زل زد و گفت:

–چون که

سینا خندید و ماشین رو روشن کرد و گوشیش زنگ خورد و برداشتش و در حال را افتادن گفت:

–جان...نه ما پشت سرتونیم داریم میایم.

با اخم به بیرون زل زدم و یه جوری من چسبیده بودم سمت در که انگار امید طاعون داره

برعکس من امید بیخیال لم داده و به بیرون زل زده بود.

بیشتر راه رو که خواب بودم فقط نیم ساعتش مونده بود که وقتی ماشین سینا جلوی یک در بزرگ قرمز متوقف شد لبخند زدم.

جاده سنگ فرشی شکل بود و اطراف هر پنجاه شصت متر یک ویلا مثل همین ویلا بود

سینا زنگ زد به بچه ها تا در رو باز کنن چون یه عده زود تر رسیده بودن.

درای ویلا باز شدن و وارد شدیم...

ماشین بچه ها پشت هم پارک شده بود و بیشتر فضا رو گرفته بود.

همگی پیاده شدیم و پریا خواهرِ پریناز اومد بیرون و با هیجان داد زد:

–این جا خیلی باحاله

سینا خندید و پریا دوست دختر سینا بود.

کولم رو، رو دستم انداختم و پرینازم اومد بیرون و نیشخندی زد و بهمون نگاه کرد و رفت داخل.

امید که صاحب ویلا بود اومد بیرون یه چند باری باهاش حرف زده بودم کلاس مشترک داشتیم.

تو همایشم یه بار کنارم نشسته بود.

–سلام بانو

لبخند زدم و گفتم:

–سلام

برگشت و به همه سلام داد و عینک بزرگ و خلبانیش رو از رو چشمش برداشت و گفت:

–بیاید داخل دیگه

خندید و خودشم باهامون اومد داخل.

یه سالن بزرگ و ساده جلومون بود که از وسایلاش معلوم بود مجردیه!

نیایش و ساناز تو آشپزخونه داشتن چایی دم می کردن و با دیدن یکی از استادا تو جمع فوری شالم رو از دور گردنم رو سرم انداختم.

امید خیره بهم نیشخند زد، با حرص نگاهش کردم.

استاد برگشت و جوون بود و جدی چهل سالش نمیشد و قد بلند کمی تپل بود از فامیلای امید بود و برای همین اومده بود

پریا کنارم ایستاد و گفت:

-راحت باش، نیکو اون طوری که تو دانشگاهه نیست این جا با همه صمیمیه کار به کسی نداره.

گیج به چشمای قهوه ایش زل زدم و مژه های قشنگی داشت.

-نیکو کیه؟

به استاد اشاره کرد:

-استاد

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبه پ‌س

سینا دست زد و رو به همه گفت:

-بچه ها آیلین خواهرِ آرامه اینا دوقلو ان ممکنه هی اشتباه کنید آیلین زیاد نمیشناستتون الان معرفی می کنم.

بازوم رو گرفت و من رو کشوند وسط و گفت:

-استاد رو که میشناسی کلاس مشترک داشتین.

سرتکون دادم و نیکو ام لبخند محوی زد.

سینا برم گردوند و گفت:

–پریا و پرینازم که خواهرن و یه سال تفاوت سنی دارن و پریا بزرگ تره و دوست دختر منه

استاد ریز خندید و بقیه ام خندیدن

سینا با خنده گفت:

–عه استاد ما خانواده هامونم اطلاع دارن من میخوام پریارو بگیرم.

پریا پقی زد زیر خنده و گفت:

–ممنون واقعن

همه خندیدن و پریناز باز با غرور پوز خند زد.

بهش نیشخند زدم و سینا بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت امید و یه پسرِ کله فرفری و گفت:

–امید که صاحب ویلاست و پسر خیلی گلیه.

این سیم ظرف شویی کنارشم عقیدِ

بچه پرشورِ تئاترِمون،میخواد گلزار شه

به موهای فرفری و بزرگ پسر زل زدم و ریز خنده دوتاشون بهم لبخند زدن و نیایش از توی آشپزخونه قوری به دست داد زد:

–منم که میشناسی کلاس مشترک داشتیم.

بلند گفتم:

–آره

سینا برگشت و منم برگردوند و جلوم امیر بود با همون نگاه بی حال و عجیب‌ش

–اینم که امیرِ

تازه وارد اما خیلی باحاله.

نیشخند زدم و گفتم:

–عجب

امیرم پوزخند زد و سینا گفت:

–یکی دو نفر دیگه موندن که توراه‌ن

سر تکون دادم و آرام، آروم و خجالتی گفت:

–دخترا کجا می خوابن؟

تا این رو گفت فکر کنم جون داد چون دو بار سرخ و سفید شد!

عقید گفت:

–طبقه بالا پایینم پسرا.

سرتکون دادم و هم زمان با آرام رفتیم سمت پله ها

تو پیچ پله ها صدای امید رو شنیدم:

-حالا چه جوری هی دوقلو هارو تشخیص بدیم؟

لبخند زدم که صدای امیر باعث شد خشکم بزنه:

-اونی ک خجالتی و خانومه آرامِ

اون لوس نُنُره که شالش همش میوفته آیلی‌ن

لبم رو گزیدم و از لای نرده ها پایین رو نگاه کردم.

پسرا خندیدن و سینا گفت:

-آیلین کجاش لوسه!هممون رو یه جا قورت میده

امیر خودش رو انداخت رو کاناپه و گفت:

-کسی که هر بیست و پنج ثانیه میره رژلبش رو دوباره میزنه و بیست و پنج دست لباس عوض میکنه برای جلب توجه لوسه!

دندون رو هم سابیدم و هم زمان با آرام رفتم بالا.

اولین اتاق توی راهرو طبقه اول رو برداشتیم و وسایلامون رو گوشه ای گذاشتیم.

یه اتاق کوچیک با دوتا تخت و یه پنجره بزرگ که پشت حیاط ویلارو نشون میداد.

با دیدن استخر گفتم:

-استخر دارن!

آرام گفت:

-خوش به حالشون

سر تکون دادم،به روتختی های ابی رنگ دست کشیدم مثلا اتاق مهمون بود و این قدر خوشگل بود.

با حرص گفتم:

-اتاق مهمون اینا تختاش کل اتاق مارو میخره

بابا بعد ده سال رفت یه دونه تخت خرید اونم

چون جا نداشتیم بهونه گرفت تا سه تا نخره.

اِخرم ازش به عنوان کمد استفاده میکنیم.

مامان زیرش قابلمه و رخت خواب گذاشته.

روشم پر خرط و پرتِ همه ام رو زمین میخوابیم.

آرام زد زیر خنده و گفت:

-این قدر حرص میخوری چروک میشی

کلافه نگاهش کردم.

لباسم رو با یه تیشرت مردونه که روش یه پیرهن چهار خونه زرشکی مشکی بود عوض کردم و آستینای پراهن رو تا زدم و شال مشکیم رو شل روی موهای بافته شدم انداختم.

رژ زرشکیم رو کم رنگ تر کردم و شلوار جین مشکیمم پوشیدم و برگشتم

و به آرام که داشت موهاش رو میداد داخل شالش زل زدم.

-تو واسه چی این قدر دور و بر امیری؟

بهت زده برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-آیلین تو من رو نمیشناسی؟وقتی بهم زل میزنه سوال میپرسه یا حرف میزنه نمیتونم پشتم رو

کنم برم که!

با حرص گفتم:

-باشه

از اتاق اومدم بیرون و نیایش به کمک سینا و بچه ها زرشک پلو با مرغ درست کرده بود.

چون میز جا نداشت برا همه،همه رو زمین نشستیم و ناهار رو خوردیم.

بعد ناهار همه رفتن بخوابن و استراحت کنن.

من که کل راه رو خواب بودم خوابم نمی اومد.

یکم تو سالن نشستم و با مهراد چت کردم و با هم تصویری حرف زدیم.

ساعت تقریبا پنج عصر بود که رفتم بالا و دیدم آرام راحت خوابیده و نیایش کنارش نشسته و داره لاک می زنه.

پوفی کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین.

از ویلا اومدم بیرون و دور زدم رفتم سمت استخر.

چه قشنگه! تا نصفه روش رو بسته بودن و واسه همین از بالا دید نداشت.

همون زیر نشستم و به خاطر کوتاهی شلوار جینم نیاز نبود تاش بدم، بدون در اوردن کتونی هام

کف پاام رو آروم میزدم تو آب استخر.

با گوشیم استوری گرفتم و روشم مهراد رو تگ کردم و قلب گذاشتم زیرش

از اینستاگرام اومدم بیرون و گوشیم رو گذاشتم کنار که صدای قدمایی رو پشتم شنیدم

برگشتم با دیدن امیر که به این سمت می اومد اخم کردم...

بلند شدم و نگاهش کردم نیشخند زد و خواست برگرده که گفتم:

-هی!

برگشت و ابروش رو به تمسخر بالا انداخت

با سری بالا به سمتم اومد و روبه روم ایستاد.

-هوم؟

با حرص گفتم:

-دخترای نَنَّر و لوس دل و جرعت دارن؟

نیشخند زد و گفت:

-نه ترسو ان

با پوزخند گفتم:

-پس میخوام یه وجه جدید از اون روی سگ یه دختر نَنَر لوس رو نشونت بدم.

با چشمای ریز شده نگاهم کرد که یهو دستام رو بردم بالا و کوبیدم به سینش که تعادلش رو از دست داد و مستقیم افتاد تو استخر...

یهو و بدون فکر این کار رو انجام دادم و رسما خشکم زده بود.

از زیر آب اومد بیرون و نفس عمیقی کشید و به موهای خیسش چنگ زد و فوری نفس نفس زنون رفت زیر آب،

با بهت نگاهش می کردم که دوباره اومد روی آب و دستش یه گوشی لمسی بود.

با همون گوشی اومد بیرون از استخر و کمی از استخر فاصله گرفتم اصلا حواسش به من نبود.

موهاش رو چنگ زد و به گوشی خیسش زل زد.

از همون دور معلوم بود سام سونگِ...

و سام سونگ بیفته تو آب میسوزه دیگه!

آیفون زدِ آب که نیس‌ت

انگار فرهمید گوشیش سوخته که همون طوری با سر پایین یهو قرینه چشماش رو بلند کرد و سفیدی چشماش کاملا سرخ بود، معلوم بود به آب حساسه...شایدم از عصبانیته!

من چرا وایسادم نگاهش می کنم؟

پاهام به زمین چسبیده بود و حتی قدرت پلک زدنم نداشتم.

در حال بلند شدن با لبخند آروم گفت:

-آیلین...آیلین...

خشک شده نگاهش می کردم که کامل ایستاد و زل زده به چشمام با همون لبخند و چشمای گرد کرده اش گوشیش رو انداخت تو استخر و بعد چند ثانیه آروم گفت:

-می کشم‌ت

بهت زده نگاهش کردم که با دویدنش به سمتم جیغ فرابنفشی کشیدم و دویدم سمت ویلا.

ولی دستاش دور کمرم قفل شد و من رو با قدرت کشید عقب جوری که پاهام از زمین فاصله گرفتن و دیگه حتی نوک انگشتامم به زمین نمیرسید.

-ولم کن...ولم کن...کم‌ک

جیغ زدم و بین تقلا هام به مچ دستاش چنگ

می زدم.

بچه ها همه از ویلا دوییدن بیرون و با نگرانی و چهره های پد بهت مارو نگاه می کردن.

استاد داد زد:

-امید!

اما امید هم چنان من رو به عقب می کشید.

تو یه لحظه دست انداخت دور کمر و زیر زانو هام و بلندم کرد و به چشمام زل زد و گفت:

-شنای خوبی داشته باشی

هم زمان با این حرفش پرتم کرد رو هوا

نفسم در لحظه رفت و چشمام رو وحشت زده بستم و جیغ کشیدم

چند ثانیه رو هوا بودم و بعدش قبل این که حتی چشمای گرد شده از وحشتم رو ببندم زیر آب فرو رفتم.

از زیر آب بچه هارو دیدم که همه دوییدن سمت استخر و لرزِ آنی ای که حس کردم و پر شدن گوش و بینی و دهنم از آب باعث شد ته اعماق گلو و بینیم بسوزه و یه حالت مزخرف بهم دست بزنه.

چشمام رو برای جلوگیری از سوزشش بستم.

و شنا کردم تا بیام روی آب که دردی رو پشت ساق پام حس کردم و دستم رو به موچ پام بند کردم

نمی دونم چی شده بود ولی پای چپم قفل شده بود،رگ پشت پام برجسته شده بود.

عضلم گرفته بود و نمی تونستم شنا کنم برم بالا حتی نمی تونستم تکونش بدم.

دهنم از شدت بی نفسی باز شد و آب زیادی وارد دهن و حلقم شد و چشمام می سوخت.

آب و بالا آوردم و یهو دستی سمتم اومد و بازوم رو گرفت و با یه دست به بالا کشیده شدم.

کنار استخر به شدت به زمین کوبیده شدم و صدای سینا رو شنیدم:

-وحشی چرا این جوری میزاریش!

صدایی نشنیدم و آبی که حس می کردم تا اعماق وجودم رو گرفته رو با نیم خیز شدن بالا اوردم و هم زمان مچ پام رو محکم گرفتم.

دستای آرام دورم حلقه شد و گریون و نگران گفت:

-خوبی؟ آیلین نفس بکش

اسپریت رو بیارم؟

بین سرفه هام گفتم:

-ن...نه

سرم رو بلند کردم و بین بچه ها که دورم حلقه زده بودن امید رو دیدم که بیخیال و خیس نگاهم می کرد.

با حرص به زمین چنگ زدم و چند تا سنگ تو مشتم جا دادم و پرت کردم سمتش و جیغ زدم:

-روانی

سنگا خورد به پاها و شکمش و سینا زود دستام رو گرفت و امیر بیخیال گفت:

-به نظرم برو گوشیت رو از کف استخر بردار

داره خفه میشه

با بهت نگاهش کردم و آرام خشک شده گفت:

-هنوز قِصتش رو ندادی!

خشک شده جیغ زدم:

-آشغال گوشیم رو سوزوندی!

نیشخند زد و گفت:

-یک یک مساوی

با حرص نگاهش کردم و استاد اخم کرده گفت:

-این بچه بازیا چیه؟

پام کم کم به خاطر ماساژم داشت خوب میشد و انگار رگ به رگ شده بود.

کمرمم به خاطر کشیده شدن از آب و کوبیده شدن به زمین توسطِ

جناب روانی درد گرفته بود.

با حرص گفتم:

–دور و بر من بگرد ببین چی کارت می کنم.

امیر با نیشخند گفت:

–مثلا چی کار میکنی؟

خیز گرفت سمتم...

عقید و بچه ها فوری بازوهاش رو گرفتن و امید هولش داد

گفت:

–داداش بیخیال دختره

امید با حرص گفت:

–این دختره؟این عجوزه اس ,با صد و پنجاه سانت قد من رو هول میده تو استخر!

بلند شدم و خیز گرفتم سمتش و جیغ زدم:

–صد و پنجاه سانتی خودتی،مغلول نود و نه درصدی

آرام و پریا و نیایش من رو گرفته بودن و سینا و عقید و امید، امید رو گرفته بودن.

دوتامون به چشمای هم نفس نفس زنون و خیس زل زده بودیم و قصد

داشتیم خر خره اون یکی و بجوییم

بلند خندید و عصبی گفت:

-به چیت مینازی؟

با نیشخند ادامه داد:

-شبیه همسِتری

با بهت جیغ زدم:

-تو ام مثلِ خرسِ گریزلی ای

خیز گرفت سمتم و بچه ها جیغ جیغ کردن و داد زدم:

-من رو هنوز نشناختی...

بلند و با حرص درحالی که سعی میکرد دست سینا و امید رو کنار بزنه داد زد:

-نه اتفاقا از همون اول برام اشنا بودی زود شناختمت، شبیه سربهناز تو کلاه قرمزی ای

جیغ زدم و به دستای نیایش چنگ زدم تا بره کنار و گفتم:

-تو ام اون خر تو شرکی،

الاغیهو داد زد:

-میام دهنت رو با دستم میدوزم ببند...هر...

سینا دستش رو، رو دهن امیر گذاشت و پسرا امیر رو که با نگاهش

داشت من رو تیکه پاره می کرد رو بردنش سمت ویلا به زور.

نفس نفس زنون بهش نگاه کردم و دخترا ولم کردن و باحرص جیغی زدم و داد زدم:

-آشغالِ عوضی

آرام با نگرانی گفت:

-ولش کن پسره رو،از حرص کبود شدی

از سرتاپام آب میچکید

خیس خیس بودم!

خدا لعنتت کنه.اه

نفس عمیقی کشیدم و به کمک آرام و نیایش رفتیم داخل ویلا خبری از امیر نبود

خیسی پارکتا نشون میداد داخلِ ویلاست اما رفته اتاق‌ش

مستقیم رفتم حموم و آرام برام لباس گذاشت و زیر دوش آب که ایستادم و کف دستم رو محکم کوبیدم به دیوار

حالیت می کنم...عوضی

چند تا فحش منکراتی ام دادم تا تخلیه بشم و از حموم که اومدم بیرون

لباسام رو پوشیدم و خیلی شیک به خودم رسیدم.

چشمام کمی سرخ بود که نمیشد کاریش کرد.

خودمم به آب حساسیت داشتم.

بیخیال از اتاق خارج شدم و آرام با نگرانی از انتهای راه رو به سمتم اومد و آروم گفت:

-آیلین شر درست نکنیا،هرچی گفت جوابش رو نده

بیخیال باش.

بدون این که جوابش رو بدم با هم از پله ها رفتیم پایین.

بچه ها که داشتن دور هم پاسور بازی میکردن برگشتن و خیره نگاهم کردن بیخیال بلند سلام دادم و همه جز پریناز با شور و لبخند جواب دادن.

امیر پشت به من داشت باهاشون بازی میکرد

حکم بازی می کردن

نشستم رو کاناپه و دست ورقای امیر رو میدیدم.

چه برگای داغونی!عمرا ببره

سینا خیره به امیر زل زد و گفت:

-این دست عمرا ببری

چهره امیر رو ندیدم ولی لباساش رو عوض کرده و موهاش نم داشت .

اخم کرده به بازی بچه ها زل زدم و بینش گاهی به تی وی نگاه می کردم.

مسابقه امدکن آیدل بود...

چون مال سال های قبل بود زیاد برام جذاب نبود

پریناز با حرص گفت:

-امید بازم برد

با بهت به جمع زل زدم

برد! دستش که خیلی داغون بود.

امید با نیشخند گفت:

-اینم هفت دور،بازم کسی میخواد بازی کنه؟

سینا با خنده گفت:

-نه داداش جلو دخترا آبرومون رو بردی.

همه خندیدن و امید گفت:

-خیر سرش شعبده بازه دیگه،شما که نمیفهمید یه فن میزنه کل برگه هارو عوض می کنه.

آرام کنارم نشسته و گوشی دستش بود.

صدای زنگ گوشی آرام بلند شد و همه برگشتن سمتمون.

آرام خیره به صفحه گوشیش گفت:

—این شماره کیه؟

خم شدم سمت گوشیش و این بین چرخش ناگهانی سر امید سمت گوشی آرام و اخماش برام جالب بود!

به شماره زل زدم و لبخندی زدم و گوشیش و از دستش قاپ زدم و گفتم:

—خَلِ دیوونه

آرام مبهوت نگاهم کرد تماس رو جواب دادم و با لبخند گفتم:

—مهراد!

هم زمان با این حرفم بلند شدم و رفتم سمت حیاط و آرام با خنده گفت:

—درد

صدای مهراد باعث شد لبخندم عمق بگیره.

—از صبح ده بار زنگ زدم آیلین چرا جواب نمیدی؟ آخر مجبور شدم شماره خواهرت رو گیر بیارم.

خیره به درختا گفتم:

—عزیزم گوشیم از دستم افتاد تو استخر سوخت گوشی ندارم فعلا مجبورم با گوشی آرام تماس بگیرم.

کلافه نفس عمیقی کشید و صداش اروم تر شده بود.

—تا کی؟

غم زده گفتم:

–هنوز قصتش رو کامل نداده بودم...عمرا بتونم فعلا گوشی بگیرم مگر این که کلیه ام رو بفروشم.

خندید و منم خندیدم.

–درستش می کنم الان باید حاضر بشم عزیزم یه مسافرت کوتاه دارم وقتی برگشتی منم برگشتم.

هم رو میبینیم و من یه دل سیر نگات می کنم.

خندیدم و گفتم:

–باشه خوش بگذره

بعد خداحافظی تماس رو قطع کردم و برگشتم داخل...مهراد رو میشد دوست نداشت!؟

وارد ویلا شدم و بچه ها بطری آورده بودن تا جرعت حقیقت بازی کنن.

بیخیال به سمت پله ها رفتم و آرامم به سمتم اومد و با هم از پله ها بالا رفتیم که یهو نیایش و پریا به سمتمون دوییدن و هم زمان بازوی من و آرام رو کشیدن با چشمای گرد شده جیغ زدم:

–چتونه؟!

بچه ها خندیدن و آرام سرخ شده تقلا می کرد

دوتامون رو هول دادن سمت بقیه که افتادم کنار سینا و همه خندیدن.

آرامم خشک شده کنار من نشست و پریا گفت:

-باید بازی کنی‌ن

نیایش با هیجان گفت:

-از قدیم گفتن میخوای دوستت رو بشناسی جرعت حقیقت بازی بکن باهاش

سینا متفکر گفت:

-حدیثی از حضرتِ ...

امید زد تو سر سینا و سینا نتونست بقیه جمله اش رو بگه و خندیدیم و گفتم:

-من سوالای بدی میپرسما گفته باشم.

پریناز فوری بلند شد با نیشخند گفت:

-من اهل این مسخره بازیا نیستم میرم قدم بزنم.

استادم بلند شد و با لبخند گفتم:

-منم پریناز رو همراهی می کنم، اینا از سن من گذشته همه خندیدن و سینا یکم اصرار کرد اما در آخر دوتاشون رفتن.

آرام خجالت زده گفت:

-آیلین هست دیگه

من بازی نمی کنم.

زدم به پاش و گفتم:

-ع؟

بچه ها ام همه بلند گفتن:

-عه!!!

آرام هول شده گفت:

-باشه

تمام مدت سعی میکردم با امید که تقریبا روبه روم نشسته بود چشم تو چشم نشم.

دور هم مثل حلقه نشستیم سینا بطری خالی نوشابه رو تو دستش چرخوند و گفت:

-امشب آبرو همتون میره.

خندیدیم و بطری رو چرخوند.

بطری چرخید و چرخید تا درست بینِ سینا و من افتاد.

خندیدم و گفتم:

-اوه

سینا با نیش شل گفت:

-جرعت یا حقیقت؟

ابرو بالا انداختم و متفکر گفتم:

-حقیقت

بچه ها خندیدن و همه خم شدن سمت سینا و هرکدوم یه چیز دم گوشش می گفتن تا بپرسه.

خیره بهشون با گوشواره های گیلاسی شکلم بازی می کردم.

سینا بلند گفت:

-باشه باشه

همه نشستن سر جاشون و سینا زل زده به چشمام گفت:

-دوست پسر داری؟

همه خندیدن و هم زمان گفتن:

-اوه...

ریلکس موهام رو زدم پشت گوشم و سنگینی نگاه امید رو حس میکردم

-آره

همه باز گفتن:

-اوه!

خندیدم و سینا با نیش شل گفت:

-اسمش چیه؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-شد دو تا سوال!

سینا خندید و گفت باشه

بطری رو چرخوند و چون رو پارکت بود خیلی خوب می چرخید و چند ثانیه کامل دور می زد.

این بار بینِ امید و نیایش ایستاد

نیایش با هیجان گفت:

-جرعت یا حقیقت؟

امید لپش رو باد کرد و با غرور گفت:

-معوم‌ه

جرعت!

نیایش یهو دستاش رو به هم کوبید و ریلکس گفت:

-پاشو ادای گاوِ درحال زاییدن رو دربیار.

چشمای امید گرد شد و چند لحظه همه در سکوت مطلق بودیم و با شنیدن صدای قهقه سینا هممون ترکیدی‌م

حتی آرامم بلند می خندید!

امید بهت زده گفت:

-نه!

همه گفتیم:

-آره

با اخم گفت:

-به قران مجید از خونم میندازمتون بیرون!

همه خندیدیم و بلند گفتم:

-ترس‌و

اخم کرد و با حرص به نیایش زل زد.

سینا خونسرد گفت:

-بیخیال بچه ها برید نفر بعدی

مشخص شد امید جرعت نداره.

باز همه به تمسخر خندیدیم.

امید حرص زده بلند شد و اومد وسط و با حرص گفت:

-کسی فیلم بگیره می کشم‌ش

همه رفتیم عقب و چهار دست و پا نشست زمین و چشماش رو با حرص محکم فشار داد و بلند جیغ زد:

-مو...م

هم زمان با این کارش ادای زور زدنم درمیاورد انگار داره میزاد.

همه ترکیده بودیم و رو هم از خنده ولو شده بودیم.

امید سرش پایین بود و معلوم بود داره میخنده.

امید زور بلند شد و رفت سر جاش نشست و با حرص گفت:

-تلافی می کنم

سینا از خنده کبود شده بود و هی ادای امید رو درمیاورد و باز ما می خندیدیم.

بعد چند دقیقه که به حالت اول برگشتیم در حالی که همچنان لبخند داشتیم و نیشمون شل بود دوباره حلقه زدیم و سینا با خنده شیشه رو چرخوند و امید یه جور اخم کرده ، تک تکمون رو نگاه می کرد که انگار نقشه قتلمون رو می کشید.

بطری چرخید و چرخید و افتاد بین امید و امی‌د

امید لبخند خبیثی زد و گفت:

-جرعت یا حقیقت؟

امید ابرو بالا انداخت و ریلکس گفت:

-جرعت

همه بلند گفتن:

-وووو

امید لبخندش خبیث تر شد و نگاهش رو تو جمع چرخوند و با همون لبخند گفت:

-آیلین رو ببوس

نفسم تو سینم قفل شد و خشک شده با چشمای گرد به امید زل زدم.

بچه ها همه خفه خون گرفتن!

امید شونه بالا انداخت و گفت:

-چیه؟دعوا کردید می خوام آشتیتون بدم

خشک شده و اخم کرده نگاهش کردم.

امیر نیشخند زد و گفت:

-باشه

بلند شد و من مبهوت با چشمای گرد نگاهش می کردم.

اومد سمتم و من خشک شده به دست آرام که کنارم بود چنگ زدم.

خم شد سمتم و من چشمای گردم رو بستم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد

با صدای جیغ بچه ها چشمام رو باز کردم

امید جلوی من نبود.

دستش پشت گردن آرام بند شده و آرام رو می بوسید!

با بهت نگاهش کردم که از ارام جدا شد و ریلکس رفت سر جاش

نشست.

آرام خشک شده دستش رو، رو لبش گذاشته و رنگش پریده بود.

امید با بهت گفت:

-داداش گفتم آیلی‌ن

امید چهره اش رو متعجب کرد و گفت:

-عه؟من فکر کردم اون آیلینه...عیب نداره، اشتباهه دیگه...پیش میاد!

با حرص نگاهش کردم و آرام فوری بلند شد و دویید سمت پله ها

منم بلند شدم و گفتم:

-شما ادامه بدی‌ن

پشت سر آرام دوییدم سمت پله ها و آروم صداش زدم:

-ارام وایسا!

در حین دوییدن تمام فکرم پی حرکت امید بود.

من دقیقا چند لحظه قبلش سوال سینا رو جواب دادم و صد در صد میدونست من آیلینم.

ولی آرام رو بوسید! اونم نه گونه یا پیشونیشو!

هرچند صرفا فقط لباش رو رو لبای آرام گذاشته بود مثل فیلم کره ای ها

ولی خب...

چرا من رو نبوسید!؟

من چی دارم میگم!زده به سرم کلا.

پشت سر ارام وارد اتاق شدم و آرام نشست رو تخت و دستاش رو رو صورتش گرفته بود.

-آرام!

از لابه لای دستاش صداش رو شنیدم:

-آیلین دارم از خجالت میمیرم، بیا برگردیم تهران حالم داره از خودم به هم میخوره.

خدایا من رو ببخش خدا غلط کردم خدایا توبه

زدم زیر خنده و گفتم:

-آروم باش

دستاش رو از رو صورتش برداشت و سرخ شده گفت:

-چرا من رو بوسید؟منتظر داشتم نگاش می کردم ببینم که میبوستت یهو خم شد گردنم رو گرفت من رو بوس کرد.وای...حالم بد شد.

پشت دستش روکشید رو لبش و حرصی گفت:

-کاش نمی اومدیم من دیگه از این اتاق نمیام بیرون.

با حرص گفتم:

–بازی بود دیگه فردا همه چیز رو فراموش می کنن اگه بخوان هی یاد اوری کنن تا اخر عمر باید زاییدن گاوی شکل امید رو مسخره کنن.

اون امیدم خیلی گاوه منظور امید بوس آشتی بود

ن که بیاد لب...

آرام مضطرب گفت:

–وای راجبش حرف نزن...الان حالم ب...

هم زمان با این حرفش عق زد و دویید سمت سرویس.

در رو پشت سرش بست و خشک شده رفتم جلو زدم به در و آروم گفتم:

–آرام...خوبی؟بابا چرا مثل فیلم ایرانیا رفتار میکنی

انگار با گرده افشانیه همین الان حامله شدی.آرام...الاغ

از در فاصله گرفتم و از یه طرف عصبی بودم از یه طرف خندم گرفته بود

بعد چند لحظه از سرویس اومد بیرون.

میدونستم خودش رو به راه میشه زیاد نباید پیگیرش می شدم.

بچه ها شام جوجه تو حیاط درست کردن ولی من و آرام نرفتیم و لباسامون رو عوض کردیم و خوابیدیم.

***

صندل هام رو دراوردم و درحالی که شلوارم رو بالا تر می کشیدم در امتداد ساحل قدم برمیداشتم و نفس عمیق می کشیدم.

این جا اصلا انگار مشکل تنفسی نداشتم.

نفس عمیق و بازم نفس عمی‌ق

خیسی آب که به کف پام میخورد قلقلکم می داد

سرخی لاکِ ناخنا و سفیدی پام زیر آب تضاد جالبی پیدا کرده بود.

با هر قدمم پا بندم جیرینگ جیرینگ صدا می داد

صدای برخورد پر شتاب موج های دریا به صخره ها باعث می شد لبخندم عمق بگیره.

از بچه ها خیلی دور شده بودم و خیلیا اواسط دریا بودن و داشتن سر هم رو زیر آب می کردن و پریناز و آرام مثل من تو خشکی بودن و استادم تو ویلا مونده بود.

آرام که اون آخرا روی صخره نشسته و به بچه ها نگاه می کرد و هم چنان از جمع دوری میکرد و خجالت می کشید!اما امیر انگار نه انگار

راحت با رکابی سیاه و شلوار جین مشکیش رفته بود تو آب و مثل بقیه با شرتک نبود

پرینازم اون طرف تر داشت سلفی عکس می گرفت.

بیخیال بازم همون مسیرم رو پیش گرفتم.

دلم برای شمال تنگ شده بود

خاطرات زیادی این جا داشتم با ساحلش!

نیایش از تو آب با جیغ صدام میزد و میخندید.

براش دست تکون دادم.

بچه ها کم کم از آب اومدن بیرون و منم مسیر برگشت رو می رفتم.

از پشت سرم صدای چرخای ماشینی رو شنیدم و برگشتم.

یه اوپتیای خاکستری با شیشه های دودی از کنارم گذشت.

به بچه ها رسیدم و ماشینم کنارمون نگه داشت.

به خاطر فاصله نزدیکش به زیر انداز و بچه ها همه توجهمون بهش جلب شد.

درای ماشین باز شد و نگاهم خیره به پسری بود که پشت بهم از ماشین پیاده شد.

تا برگشت خشک شده نگاهش کردم و عینک دودیش رو زد بالا و با لبخند گفت:

-آیلین!

با لبخند گفتم:

-مهراد!

به سمتم قدم برداشت و خم شد گونم بوسید که بچه ها همه بلند برای

شوخی و خنده جیغ زدن

آرامم به سمتمون اومد و مهراد با لبخند بهش سلام داد،خواهرِ منم مثل ندید پدیدا با چشمای گرد فقط به خودش و ماشینش نگاه می کرد.

خندم رو قورت دادم و گفتم:

-میخواستی سوپرایزم کنی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-اوهوم

امید زد به شونه مهراد و گفت:

-کی راه افتادی؟

مهراد به ساعت دور مچش نگاه کرد و گفت:

-صبح

خیره به امید گفتم:

-هم رو میشناسید؟

مهراد ابرو بالا انداخت و گفت:

-باباش شریک بابامه،مامانش دوست مامانمه.

خواهراش دوستای خواهرمن،خودشم هی بگی نگی آشناییتی داره.

امید خندید و کوبید تو سر مهراد

خندیدم و امید گفت:

–رفیقیم،خودم آدرس دادم بهش تا گفت دوست تو کلی حال کردم.

سر تکون دادم و امید مهراد و به بچه ها معرفی کرد و خیلی از اومدنش خوش حال بودم.

مهراد آروم دستم رو گرفت و گفت:

–بریم قدم بزنیم یکم؟

سر تکون دادم و همراه با هم بر خلاف جهت بچه ها راه افتادیم و موقع چرخیدن نگاهم به امیر افتاد

داشت با آرام حرف می زد و آرام از خجالت سرخ شده و سرش تو یقش فرو رفته بود.

اخمام در هم فرو رفت و مهراد دستم رو کمی فشار داد و آروم گفت:

–خوش حال نشدی از اومدنم؟!

بیخیال امید و آرام شدم و با لبخند گفتم:

–دیوونه!خیلی خوش حال شدم.

لبخند زد و روبه روم ایستاد و گفت:

–چرا گوشیت افتاد تو آب.

شونه ای بالا انداختم و خیره به دریا و امواجش درحالی که باد موهام رو، رو هوا میرقصوند گفتم:

—با بچه ها دور استخر شوخی می کردی‌م

گوشیم افتاد

دستش رو، رو گونم نوازش وارانه کشید که سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم اخم کرده بود.

—آیلین من از دروغ بدم میاد

امید گفت: با اون پسره دعوا کردی!

اخم کردم و کلافه نفس عمیقی کشیدم.

—نمی خواستم ناراحتت کنم،بعدشم چیز مهمی نبود.

ابرو بالا انداخت و با اخم گفت:

—چیز مهمی نبود و افتادی تو استخر؟

با بهت و عصبی گفتم:

—یهو بگو واسم به پا گذاشتی دیگه،حتما رنگِ لاکمم بهت گزارش داده.

خندید و موهام رو زد پشت گوشم و گفت:

—دیگه ازت خوشم نمیاد آیلی‌ن

الان دوست دارم.

لبخند زدم و خیره نگاهش کردم.

زل زده به چشمام سرش رو خم کرد تو صورتم و نفساش به صورتم می

خورد.

چشمام رو بستم و داشتم لباش رو حس می کردم که...

–بیاید ناهار

هر دو کلافه چشمامون رو باز کردیم و برگشتیم.

امید دست به جیب و بیخیال نگاهمون می کرد.

اخم کردم و مهرادم اخم کرد.

–باشه

بیخیال مسیری که اومده بود و با همون نیشخند رو اعصابش برگشت.

مهراد دوباره روم خم شد که دستم رو رو لباش گذاشتم و با خنده گفتم:

–بریم ناهار

کلافه چشماش رو تو حدقه چرخوند و دست انداخت دور شونه هام و مسیر اومده رو برگشتی‌م

نفس عمیقی کشیدم و به بچه ها رسیدیم.

عقیل و سینا رفته بودن غذا گرفته بودن و همه دور هم نشستیم.

همون اول مسافرت نفری صد تومن به عنوان سهممون گذاشته بودیم برای خوراکمون

البته بچه های مایه دار بیشتر از اینا خرج کرده بودن...

برخلاف آرام ک جوجه دوست داشت من کباب دوست داشتم.

جوجه ام رو انداختم تو ظرف آرام و کبابش رو برداشتم

سینا درحال باز کردن در نوشابه اش گفت:

-آیلین کباب دوست داری؟

در حال خوردن سر تکون دادم.

ناهار رو بین شوخی و خنده بچه ها خوردیم و حواسم مدام پی امید پرت می شد که میخِ آرام بود جوری که آرام از خجالتش نتونست دو قاشق بیشتر بخوره.

از آرام خیالم راحت بود،عاشق پوریا بود.

اما امید؟امید نگاهاش فرق داشت.

نگاهش به من همیشه با نیشخند و تمسخر بود ولی به آرام یه جور دیگه نگاه می کرد.

بعد ناهار همه ولو شدن یه گوشه و آرام و نیایش رفتن تو چادر گرفتن خوابیدن و پسرا ام رو زیر انداز خوابیدن.

منم ازشون حسابی دور شدم و یه گوشه روبه روی دریا نشستم و به موج های کوچیک و بزرگش زل زدم.

هوا گرم شده بود ولی به خاطر نزدیکی به دریا بادِ خوبی میوزید.

نفس عمیقی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

—این آخریا...حرفی نبود بینمون

رابطه مثل پانتومیم...عیبی نداره نوبت ما میشه

یه روزی عکسای غمگین تنهاییات رو لایک کنی.

—عشق فقط سه حرفه تو پر حرفی عشق باید بصرفه تو خود منفی

عشق گرما می خواد تو گوله برفی عشق واسه امثال تو بوده تفریح

دروغگوی افعی عشق واسه تو، تو پول بودی رفتی

بهت زده برگشتم و امید کنارم نشست و خیره به دریا پاهاش رو مثل من از صخره اویزون کرد.

ادامه آهنگم رو راحت خوند و راحتم کنارم نشست

انگار نه انگار!

خشک شده به دریا خیره شدم و بیخیال با همون چشمای نیمه سرخش به دریا زل زد.

مثل همیشه رنگ پریده و زیادی سفید بود.

موهاشم در هم بر هم

—من آرام رو دوست دارم

نفسم گرفت و بهت زده برگشتم نگاهش کردم.

چی!

خیره به دریا بیخیال گفت:

-دوباره بگم!؟می گم دوسش دارم

خشک شده با دهن باز گفتم:

-یعنی چی؟

برگشت و نگاه بی حسش رو به چشمام دوخت و گفت:

-خیلی عجیبه؟گفتم دوسش دارم

چند بار پلک زدم و اخمام رو در هم کشیدم و دستام مشت شد.

-اون...دوست نداره

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به درک

با بهت نگاهش کردم که سرش رو برگردند سمتم و زل زده به چشمام گفت:

-من دوسش دارم،همین بسه

با بهت بلند شدم و گفتم:

-احمقی؟میگم دوست نداره

اونم بلند شد و دستش رو تو جیبش گذاشت و گفت:

-احمقی؟گفتم به درک

عصبی به موهام چنگ زدم و روبه روش روی صخره ایستادم و گفتم:

-آرام نمی تونه وارد رابطه با کسی بشه.

نیشخند زد و عصبی یهو بازوم رو گرفت و من رو کشید سمت خودش که دو تا کف دستام محکم خورد به سینش.

-ولم کن!

سرش رو مثل دیوونه ها کج کرد و از لابه لای دندوناش گفت:

-چه جوری تو چهار تاچهار تا وارد رابطه میشی...بعد برای آرام جیزه؟

بهت زده زدم به سینش و گفتم:

-اولا که من فقط با یه نفر به طور جدی وارد رابطه شدم اونم مهراد بوده،دوما آرام فرق داره

حساسه زود رنجِ.

خیره به چشمام غرید:

-ببین کوچولو،من هیچی برای از دست دادن ندارم...نه پول دارم،مدرک دکترا دارم

نه از این خوشگل سوسولام نه کار درست حسابی دارم.

نه حتی تا حالا با کسی بودم من آرام رو میخوام.

بهش گفتم دوست دارم

گفتش دیگه بهش نزدیک نشم

اما نمی تونم گرفتی؟ن م ی ت و ن م!

مبهوت به چشمای سرخش زل زدم...

این پسر زده به سرش!

-ولم کن!

دست ازادش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو کوبوند به خودش و داد زد:

-راضیش کن،من رو دیوونه نکنی‌د

من دوسش دارم

بفهم

-ولم کن

تقلا می کردم تا دستش رو برداره که پام گیر کرد به شکافِ بین سنگ و دستش رو از دور کمرم یهو برداشت که به سمت پرتگاه پرت شدم.

جیغ خفه ای کشیدم که فوری دستاش دور کمرم حلقه شد و بین پرتگاه

و اون مونده بودم.

با وحشت جیغ زدم:

-ولم نکنی

دستام رو دور گردنش انداخته بودم و دستاش رو دورم حلقه کرده بود با وحشت جیغ زدم:

-من رو بکش بالا!الان میوفتم.

رگای کنار شقیقه و رو گردنش متورم شده بود.

همون طور که من رو گرفته بود آروم غرید:

-آرام رو راضی می کنی یا نه؟

با حرص جیغ زدم:

-نه!

یهو یک دستش رو برداشت که به سمت چپ خم شده و شالم افتاد پایین و موهام باز دورم ریختن و وحشت زده نالیدم:

-الان میوفتم

پرتگاه و صخره های ریز و درشت و از اون همه فاصله به راحتی میتونستم ببینم و قلبم تو دهنم می زد.

داد زد:

-آره یا نه؟

با وحشت بیشتر به گردنش چنگ زدم:

-باشه!الهی بمیری،باشه ولم نکن.

چند لحظه نفس نفس زنون نگاهم کرد و یهو با همون دستی که دور کمرم انداخته بود من رو کشید بالا که کوبیده شدم به سینش و وحشت زده نفس نفس زنون گفتم:

-وای من زنده ام...وای

دستش رو از دور کمرم برداشت و فوری ازش فاصله گرفتم و از صخره پریدم پایین و غریدم:

-عوضی

به سمت پایین رفتم که صداش رو شنیدم:

-حرفت رو یادت نره

با حرص برگشتم سمتش و خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

-کدوم حرف؟

با حرص غرید:

-آیلین!

خیز گرفت سمتم که دوییدم سمت ساحل.

به بچه ها رسیدم و هم چنان خواب بودن

نفس راحتی کشیدم و قلبم همچنان تو دهنم می زد و از شدت وحشت و هیجانی که حس کرده بودم بدنم یخ کرده و دستام می لرزید.

کنار آرام تو چادر دور از امید نشستم و اخم کرده گفتم:

-آخه تو دیگه چه بلایی بودی!

آرام تو خواب غلطی زد و چشم بستم و کنارش دراز کشیدم و اون قدر فکر کردم تا خوابم برد.

*

سینا سیب زمینی هارو قل داد تو آتیش و همه دور آتیش حلقه زده و نشسته بودیم.

آرام کنار گوشم خم شد و گفت:

-یادم بنداز بعدا یه چیز مهم بهت بگم.

به معنای باشه سرتکون دادم

هرچند میدونستم میخواد بگه امید بهش گفته دوست دارم.

نیایش کلافه گفت:

-حوصلم سر رفت،یک کدومتون گیتار ندارید یکم ادا فیلمارو دربیاریم!

همه خندیدن و عقید گفت:

-بیاید تئوری های عجیب بگی‌م

آرام اروم گفت:

-مثلا چی؟

سینا به جای عقید جواب داد:

-هرچیزی که بهش شک داریم.

پریناز با پوزخند گفت:

-شاید عشق وجود نداره و یه ساخته ذهنی‌ه

همه متفکر بهش زل زدیم.

سینا خیره به آتیش گفت:

-شاید ما همه آدم فضاییم و دلیل این که سیاست ها دوست ندارن ما بریم فضا اینه که برمی گردیم خونمون!

آرام متفکر و آروم به جمع زل زد و گفت:

-شاید همین الان داریم رویا میبینیم و تمام اینا خوابِ، زندگی واقعی ما رویاها و خوابامون‌ه

امیر با چوب سیب زمینیش رو نصف کرد و همون طوری با صدای عجیب و گرفته اش گفت:

-شاید هممون بازیکن بازی هستیم.

اوایل بازی مراحلش اولیه و ساده بوده مثل زندگی گذشته ها بعد بازی ورژنش بالا رفت‌ه

و حالا نوبت بازی ماعه و هر نوبت که باخت بدی‌م

گیم اور میشیم و می سوزیم..و از بازی حذف میشیم...برای همین میمیریم!

همه متفکر بهش زل زدیم و سینا گفت:

-اگه این جوری باشه من الان جونِ سومم دارم از دست میدم سه بار تصادف کردم زنده موندم.

همه خندیدن و آروم خیره به آتیش گفتم:

-شاید یه نویسنده زندگی تک تکمون رو نوشته.

و این گاهی اوقات یه چیزایی رو فراموش میکنی‌م

یا به خاطر نمیاریم یا حتی حس می کنیم جایی بودیم و کسایی رو قبلا دیدیم به خاطر اینه اون نویسنده چیزی رو نوشته و بعد منصرف شده و پاکش کرده اما ردش تو ذهنمون مونده!

امید سوت زد و گفت:

-چه تئوری توپی!

مهراد دستم رو گرفت و پریا گفت:

-شاید این دنیا وجود خارجی نداره و کسایی دارن مارو کنترل می کنن!

خندیدم و گفتم:

-مثل عروسک خیمه شب بازی؟

نیایش گفت:

-آره! راست میگه

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و به آسمون زل زدم.

امید متفکر گفت:

-شاید این که میگن آدما رفتن مریخ و ماه و فضا کلا الکیه اگه رفتن چرا تو عکساشون ستاره دیده نمیشه یا پرچم تکون می خوره!

متفکر گفتم:

-اوهوم

مهراد به چشمام زل زد و آروم گفت:

-شایدم خدا قلب انسان رو نصف کرده نصفش تو سینه دختر نصفش تو سینه پسر

برای همین شکل قلب توی مجازی و همه جا یه جوریه اما در واقعیت انگار نصفه است و اون قلبا اگه به هم برسن نیمه گم شده تکمیل میشه.

پریناز با نیشخند گفت:

-که بعید میدونم کسی نیمه اصلی گمشده اش رو پیدا کنه.

سینا متفکر گفت:

-شایدم...همه ما نصف شب زده به سرمون داریم گ...وه اضافه می خوریم...بابا جمع کنید یکم قر بدیم.

همه خندیدیم و مهراد سیب زمینی ای ک برام پوست کنده بود رو فوت

کرد و گفت:

-مواظب باش داغه

با لبخند نگاهش کردم و سیب زمینی رو گرفتم و بهش گاز زدم بوی دریا میومد.

صدای هیزم و نور آتیش و خنده بچه ها...

شایدم این جا بهشته و شاید همون جایی که آدم توش خوش حاله اسمش بهشته!

عقیل با پشتِ قابلمه صدا در میاورد و اون قدر ماهر میزد که ادم ناخداگاه قرش می گرفت تا عربی برقصه.

سینا دست پریا رو گرفته و بلندش کرد و دوتاشون با ادا بازی میرقصیدن و پریا کمر سینا رو گرفته بود و سینا مثل دخترا رو به عقب خم شده و شونه هاش رو میلرزوند

من رسما از خنده پوکیده بودم

آرام داشت تلفنی صحبت می کرد و اومد سمتم و گفت:

-باباس‌ت

بلند شدم و گوشیش رو گرفتم و دور از بچه ها جواب دادم تا صدای پسرا رو نشنوه

-سلام بابا

صدای خش خشی اومد و بعدش صداش:

-سلام دختر بابا خوبی؟خوش میگذره

به خل بازی پریا و سینا زل زدم و با خنده گفتم:

-عالی،ولی جاتون خالیه.

صداش پر از مهربونی بود:

-خوبه پس خوش باشید مراقب خودت و خواهرت باشی،مامانت رفته حموم بعدا میگم زنگ بزنه گوشیت چرا خاموشه بابا؟

هول کردم و لبم رو گزیدم

فوری گفتم:

-شارژش تموم شده شارژم رو گم کردم شارژر آرامم بهش نمیخوره اگه کار داشتید زنگ بزنید ب آرام.

-باشه...بیا معین میخواد حرف بزنه

-باشه بابایی،سلام برسون بای

-الو؟

با لبخند گفتم: معین تپلیم چه طوره؟

با حرص و خنده گفت:

-آیلین!

خندیدم و گفتم:

-بدون ما خوش میگذره؟

کلافه نفس عمیقی کشید و بعد چند ثانیه مکث که انگار رفت تو اتاق چون صدای بسته شدن در رو شنیدم گفت:

-شنیدم زندایی داشت به مامان می گفت اون پسره که ارام میخواسته براش خودکشی کنه داره با یکی از همکاراش تو کانادا نامزد میکنه.

بهت زده برگشتم و به آرام که نشسته و به سینا و پریا می خندید زل زدم و گفتم:

-پوریا داره نامزد میکنه!

معین فوری گفت:

-آره، زندایی ام باز گیر داد که فاضل بی حاصلش تورو دوست داره و میگه جز آیلین با کسی ازدواج نمی کنم.

با حرص و مبهوت گفتم:

-باشه معین! مرسی از خبرنگاریت.

خندید و گفت:

-تا اخباری دیگر خدانگهدار

تماس رو قطع کردم و مبهوت گفتم:

-آرام بفهمه میمیره!پوریای نامرد

آرام هنوز امید داشت پوریا یه روز برگرده و ...

حالا چه جوری بهش بگم!

متفکر چشمام رو بستم و گفتم:

-حالا با فاضل چی کار کنم!

کلا یه خواستگار تو عمرم داشتم اینم این قفلی در اومد کار به این نداشتم ک پولدار نیست و ...

من اگر دوسش داشتم عاشق پرایدشم میشدم.

هرچند همیشه پول و ترجیه میدم اما هیچ احساسی به فاضل نداشتم و از خودش و خانوادش بدم میومد.

نفس عمیقی کشیدم و به سنگِ جلوم لگد زدم.

-تف به این زندگی!

تصمیم گرفتم به آرام فعلا چیزی نگم تا یه موقعیت بهتر پیدا بشه.

توی ماشین شب موقع برگشت آرام گفت امید بهش ابراز علاقه کرده و آرامم رد کرده.

وقتی رسیدیم وسایلارو بردیم داخل و خودم به شخصه اون قدر خسته بودم که بی توجه به نیایش و آرام بی هوش شدم.

*

در صندوق عقب رو باز کردم و سینا خم شد و فلاکس و سبدِ میوه رو داد

دستم.

با چشمای گرد شده گفتم:

–چه قدر سنگینه!

سینا در حال برداشتن زیر انداز و چادر مسافرتی گفت:

–راه بیفت حرف نزن،عقب موندی‌م

هم زمان با این حرفش دویید سمت بچه ها که خیلی ازمون فاصله داشت‌ن

ابرو بالا انداختم و با اخمای در هم پشت سرشون راه افتادم، چون معمولا آروم راه می رفتم خیلی ازشون عقب موندم

مثل میگ میگ راه میرن

با اخمای در هم به آرام و نیایش و پریا از دور زل زدم

انگار نه انگار دست خالی داشت‌ن

می رفت‌ن

من خر بارکشم کلا!

با اخمای در هم لخ لخ کنان پشت سر بچه ها می رفتم.

اون قدر حواسم پی سبد و فلاکس بود که هیچی از ورودی جنگل نفهمیدم.

عینک دودیم رو دادم بالا و شالم دور گردنم افتاده و نفس نفس زنون

اطراف رو نگاه کردم.

پسرا رفته بودن جا پیدا کنن و بیشتر وسیله ها دستشون بود فقط همین چند تا وسایل آخر مونده بود که افتاد گردن من و سین‌ا

امیدم رفته بود ببینه میتونه ویلا کرایه کنه یا نه

هرچند از اول قرار بود شب رو تو جنگل بمونیم.

ولی بچه پولدارامون ویلا دوست دارن!

مهرادم صبح رفت ویلای خودشون تو شهر نور

چون خانواده اش اونجا بودن و گفت: شب خودش رو بهمون میرسونه و میاد جنگل.

شالِ سه متری که دور گردنم بود آویزون شده

و نمی تونستم درست راه برم

کلافه داد زدم:

-بچه ها!

فاصلمون زیاد شده و اون قدر بلند بلند

می خندیدن صدام رو اصلا نشنیدن

دسته سبد یهو باز شد و از دستم افتاد.

عصبی با حرص دندونام رو ، رو هم سابیدم و به سمت سبد رفتم که پام به شالم گیر کرد و محکم با زانو خوردم زمی‌ن

-آیی...

اون قدر دردی ک حس کردم سریع و دردناک بود که نفسم یه لحظه رفت و حس میکردم زانوم سوراخ شده.

نشسته برگشتم،شلوار جینم خودش سر زانوهاش زاپ داشت و دقیقا قسمت باز زانوم خونی شده بود.

سنگ ریزه هارو با دستم زدم کنار و سر بلند کردم،بچه ها نبودن از سراشیبی رفته بودن بالا.

عمرا دوباره اون سراشیبی رو برگردن تا ببینن من کجام

صد در صد اگه من بودم و یکی از بچه ها پیدا نمی کردم می گفتم ما بریم خودش میاد!

تف به این شانس

کوله پشتیم رو از شونم برداشتم و از تو زیپش دستمال برداشتم و رو پام گذاشتم و از سوزشش چشمام رو بستم.

گوشی ام نداشتم زنگ بزنم

بازم تف به این شانس...اه

میوه ها همه از سبد ریخته بودن بیرون و بیشارشون خاکی شده بودن.

به زور بلند شدم و در حالی که مثل لنگا و معلولا راه میرفتم سبد رو انداختم گوشه ای و میوه های به درد بخور رو انداختم تو کوله پشتیم.

فلاکسم چون کوچیک بود به زور تو همون کوله کوه نوردیم انداختم و

زیپش رو بستم.

کوله رو انداختم رو دوشم و با همون پای لنگم آروم آروم قدم برداشتم.

به اون قسمت که باید بالا میرفتی و شیب خیلی تندی داشت که رسیدم چشمام گرد شد.

عمدا بتونم برم بالا.

با بهت به موهام چنگ زدم و به اطراف نگاه کردم.

می تونستم از سمت چپ برم حتما به همون مسیر وصل میشه.

به سمت چپ حرکت کردم و از شیب کمی که داشت رفتم بالا و درختای بزرگ و مسیر سنگ ریزه و خاکی تموم شد و حالا همه چیز بوی سبزینه و تازگی می داد،حتی صدای پرنده هارم میتونستم بشنوم.

اگرم پام این طوری نمیشد قطعا خیلی لذت میبردم.

خم شدم دستمالی که دور زانوم بسته بودم از لکه خون کمی قرمز شده بود و چون شل شده بود خون از گوشه زانوم به پایین راه گرفته بود.

با پشت دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم.

دستمال رو باز کردم و دوباره محکم تر بستم.

کف دستامم خراش خورده اخمام رفته بود تو هم

حالا چی کار کنم؟

بلند شدم و یکم دیگه از مسیر رو رفتم

چند تا پسر داشتن والیبال بازی می کردن.

خسته و مضطرب نگاهشون کردم و پسری که از همه قد بلند تر بود برگشت و بلند گفتم:

-ببخشید می خواستم برم آبشار اصلی جنگل

پسر زل زده نگاهم کرد و توپ رو داد به دوستش و گفت:

-همین مسیر رو تا انتها برید می رسید به آبشار

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی

نیشخندی زد و گفت:

-خواهش

دوست کناریش ک تپل تر بود با تعجب گفت:

-راهش که...

پسر قدبلنده با لبخند زد رو شونه دوستش و گفت:

-مهدی برو اون ور ادامه بازی

بیخیالشون شدم و همون مسیری که پسره گفت رو رفتم.

پام هر لحظه بیشتر درد می گرفت و علاوه بر زانوم متوجه شدم مچم کمی متورم شده و درست و حسابی پام رو نمی تونستم بزارم زمی‌ن

از گرما داشتم می پخت‌م

آخه الان وقت مسافرته؟خودم رو با دست ازادم باد زدم و کمرمم سنگینی کوله درد گرفته بود.

همون مسیر که گفتن رو با همون پای لنگم می رفتم و یه چوب بلند پیدا کردم مثل عصا ازش استفاده می کردم تا تعادلم رو از دست ندم و نیفت‌م

هرچی مسیر رو بیشتر می رفتم انگار دور تر می شدم

اون قدر فضا پرت و ساکت بود که به نظر نمیومد مردم رفت و آمد داشته باشن و نزدیک آبشارش باشه!

کاش از پسره گوشیش رو گرفته بودم زنگ میزدم به جایی آدرس پرسیدن به ساعت دور مچم نگاه کردم.

دوساعت گذشته و من هم چنان دور خودم تاب می خوردم

چرا نمی رسم؟

برگردم بهتره شاید هنوز پسرا باشن گوشیشون رو ازشون بگیرم و زنگ بزنم.

خسته و نفس نفس زنون بازم عرق رو پیشونی و گردنم رو با شالم پاک کردم و تنم یه هودیِ ارتشی به رنگ خاکستری بود و خوبه مانتو تنم نبود

یکم به اطراف زل زدم.

از کدوم سمت باید برگردم.

متفکر چشم ریز کردم نفس عمیقی کشیدم و به جهت مخالفی که داشتم میومدم برگشتم.

آخه آدم‌به این بزرگی این قدر الکی الکی گم میشه؟مگه فیلم ترسناکه!

ناخداگاه مو به تنم سیخ شد!

فیلم ترسناک...معمولا تو جنگل فیلمارو میساختن...حتما جنگل یه چیزیش هست دیگه!

خدایا خودم رو به خودت میسپارم.

مسیری که جلوم بود رو در پیش گرفتم و هرچی میرفتم نمیرسیدم.

از تشنگی داشتم میمردم.

دست بردم از تو کولم شیشه آبم رو بردارم اما دیدن جای خالیش با حرص گفتم:

-خاک تو سرت آرام شیشه رو برداشت‌ی

فلاکس چای رو برداشتم و دهنم رو لبه ی فلاکس گرفتم و یکم از چاییش خوردم.

فلاکس رو برگردوندم تو کولم و زیپش رو بستم و دوباره راه افتادم.

دیگه اون قدر پام درد گرفته بود که کلا نمی تونستم قدم از قدم بردارم.

کولم رو پرت کردم رو زمین و به تنه درخت تکیه زده و نشستم و سرم رو

بین دستام گرفتم.

واقعا افتضاح تر از این نمیشد!

با درد چشمام رو بستم و عصبی به پام زل زدم.

خدا لعنتتون کنه اگه اون وسیله های کوفتی همش دست من نبود این بلا سر من نمیومد.

بغضم رو قورت دادم.

هیچ کس دنبال من نمی گرده.

اون پسر والیبالیه ام دروغ گفت این مسیر رو برم تا سوژه خنده داشته باشن مطمئنم.

امیدرم که همش دنبال آرامه

همه ام دوستای آرامن...اصلا کی من رو دوست داره؟

من که همش غر میزنم،من که مهربون نیستم

من که کمک نمی کنم تو هیچ کدوم از کارا

من که همیشه بده بودم

غَده بودم...

کسی دنبال من نمی گرده.

مهرادم که نیست...باوجود آرام اصلا متوجه نبودم نمیشن.

لب گزیدم و به خون مردگی های کناره های زانوم زل زدم.

چشمام رو همون طور که به درخت تکیه زده بودم بستم و اون قدر تو همون حالت موندم که کم کم بین خواب و بیداری معلق شدم.

صدای محو و دوری رو میشنیدم

-آیلین...آیلین!

پلکای سنگینم رو آروم باز کردم و رو گونم چیزی رو حس کردم، با دست کنارش زدم و بین پلکای تارم یه عنکبوت بزرگ رو پشت دستم دیدم.

با اون دستم فوری عنکبوت رو پرتش کردم رو زمین و بهت زده پاهام رو جمع کردم که صدای تقی رو از زانوم شنیدم و از سوزش و درد آنیش جیغ خفیفی کشیدم

-آیلی..ن

صدای داد سینا رو میشنیدم

چشمای خمارم رو به اطراف دوختم

درختای بلند،سرسبزی...پای خون زده ام.

لبای خشکم رو کمی رو هم فشار دادم

-آیلین!

بی حال با همه توانم جیغ زدم:

-سینا...

دوباره صداش رو شنیدم صداش نزدیک شده بود:

-آیلی‌ن

چشمام رو گیج دوباره بستم و بی حال داد زدم:

-کم‌ک

صدام هر لحظه بین سیاهی خوابی که داشتم توش دوباره گیج میشدم نالیدم:

-سینا...

-وای سینا این جاست

صدای بغض زده آرام رو تشخیص دادم.

دستی روی زانوم حس کردم و از درد پلک هام رو روی هم فشردم.

-هیعع پاش چی شده؟ورم کرده

نکنه شکسته؟

صدای کلافه سینا رو بین صدای گریه آرام شنیدم:

-ساکت آرام، فشارش افتاده احتمالا

برای همین گیجه

پاشم یا در رفته یا شایدم شکسته

من میدم بچه هارو صدا کنم تو کوله پشتیش رو بردار

دستای آرام رو روی صورتم حس می کردم.

-الهی فدات شم،تقصیر منه بچه ها خواستن بیان دنبالت من خر گفتم حتما باز رفتی با دوربین از خودت عکس بگیری...الهی بمیدم

چشمام رو به زور باز کردم و گفتم:

-یه دقیقه...ببند

بین گریه خندیدم و دست انداخت دور گردنم و محکم بغلم کرد

چشمام رو گیج دوباره بستم

شبیه آدمای مست بودم،اون قدر خوابم میومد و گیج بودم که هیچی نمی فهمیدم.

صدای آرام رو شنیدم:

-اومدین؟تورو خدا بلندش کنی‌د

صدای سینا رو شنیدم:

-ببین پاش رو تو، تو این کارا واردی

صدایی نمیومد دستایی دور مچ پام پیچید و هم زمان دو نفر شونه هام رو گرفتن.

هم زمان با چرخیدن پام از شدت درد آنی و ناگهانی که حس کردم جیغ خفیفی کشیدم و چشمای بی حالم رو باز کردم و بین نگاه تارم امید رو دیدم شالم رو از دور گردنم کشید و در حالی که دور مچ پام میبست

گفت:

—در رفته بود

آرام با گریه بطری آب معدنی رو آورد سمت لبام و گفت:

—آب بخور

سینا خیره به صورتم گرفته گفت:

—چه قدر رنگش پریده

امید دستش رو، رو گونم گذاشت و گفت:

—همون افت فشار بوده،زود تر ببریم‌ش

کمی آب خوردم و چشمام رو دوباره بستم.

—چی کار می کنی؟

صدای امید رو شنیدم و بعدش جواب سینا:

—بفلش می کنم دیگه

صدای بمِ امید رو جایی نزدیک گوشم شنیدم:

—نمی خواد خودم میارم‌ش

هم زمان دستی زیر زانو و دور کمرم پیچید و از زمین کنده شدم.

صدای گریه آرام رو می شنیدم و بعدش صدای بم و عجیبِ امید:

—الان میبرمش،خوب میشه داره خودش رو لوس می کنه

گریه نکن!

گریه نکنِ آخرش خیلی عصبی بود و من بین اون گیجی و دردی که داشتم فقط به این فکر می کردم...دارم خودم رو لوس می کنم!؟

چشمام رو آروم باز کردم،آرام و سینا تند تند جلو راه می رفتن نگاهم چرخوندم و به چونه امید زل زدم بی روح و گیج لب زدم:

-و...ولم کن

سرش رو اورد پایین و نگاه تیزش رو به چشمام دوخت و ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-چیه بد می گذره؟

هم زمان با این حرفش کمی بلندم کرد و من رو بالاتر اورد و حالا سرم کاملا به سینه اش چسبیده بود.

با حرص و بی حالی شل و وِل گفتم:

-میگم...و...ولم کن بگو...سینا بیاد

با حرص نیشخند زد و گفت:

-ببند

اون قدر بی حال و گیج بودم که دیگه چیزی نگفتم و کم کم چشمام بسته شد.

هیچ عطر خاصی نداشت...ولی داغ بود!

شایدم من حالم بده و تب دارم...

اره...من حالم بده

چشمام هم چنان بسته بود و نمی دونم چه قدر گذشته بود که کم کم صدای آبشار و هیاهو همهمه رو تشخیص دادم.

از اون جا گذشتیم و از یه سرازیری آروم پایین رفتیم و دوباره چشمام رو بستم

-وای چی شده؟خوبه؟

این صدای جیغِ پریا بود

چشمام رو آروم باز کردم.

چادرارو تشخیص دادم و آتیش و بچه ها که دورمون جمع شدن.

نیایش سریع زیپ چادر رو باز کرد و امید گفت:

-نباید تو چادر من زخمش رو ببینم

آرام آب گرم بیار فقط

تو همون وضعیتم خندم گرفته بود

انگار دکتره!

تو چادر من رو آروم روی پتو خوابوند و چشمام رو آروم باز کردم و چون خم شده بود تا دستش رو از زیر کمرم برداره فاصلمون خیلی نزدیک بود

نگاه خمار و گیجم رو دوباره به چشماش دوختم

خشک شده نگاهم می کرد.پ چند بار آروم پلک زدم

خیلی سریع ازم فاصله گرفت و دستش رو از زیر کمر برداشت

بازم نگاهش مرده شده و هیچ حسی نداشت.

دستمال خونی رو از دور زانوم باز کرد و موقع جدا شدن دستمال از زخم زانوم دندونام رو، رو هم فشردم.

آرام اومد تو چادر و ظرف آب گرم رو با دستمال گذاشت کنار امی‌ر

امیر شالمم از دور مچ پام باز کرد و انداخت گوشه ای

خیره به مچ پام گفت:

-پات ورم کرده،این پا بندت باعث شده خون جریان پیدا نکنه این چرت و پرتا چیه از خودتون آویزون می کنید؟

با اخم مچ پام رو گذاشت رو رونش و مشغول باز کردن پا بند شد.

اخم کرده نگاهم رو به آرام دوختم که بفض کرده نگاهم می کرد.

امید سرش رو اورد تو چادر و لیوان بزرگی رو گرفت سمت آرام و گفت:

-بیا آب قند و یه چیزایی سر هم کردیم، بده بخوره مهراد بفهمه دوست دخترش رو گم کردیم می ترکونتمون

امیر با صدای بلند نیشخند زد و آرام لیوان رو به سمت دهنم گرفت و آروم آروم محتویاتش رو خوردم و شیرینی و مزه آب کمی سرحالم آورد.

امیر پا بند رو گذاشت تو جیب شلوارش و هم زمان پارچه رو تو آب گرم فرو کرد و پارچه رو روی خونای خشک شده زانوم کشید.

کمی سوزش گرفت و چشمام رو بستم.

دستمال جدید رو دور زانوم بست و گره محکمی بهش زد.

شالمم خیلی قشنگ به دو قسمت مساوی تقسیمش کرد و با دست پاره اش کرد.

شال رو دور مچ پام محکم پیچوند و بست.

چشمام گردوندم و امیر هر از گاهی عصبی به اشکای آرام زل می زد

سرم درد گرفته بود و امیر بلند شد و خیره به آرام گفت:

-مراقبش باش

قبل از این که از چادر بره بیرون برگشت و با لحن کلافه و تحدید آمیزی گفت:

-گریه ام نکن!

پوزخند زدم و تا امیر رفت آرام بغض زده دستام رو گرفت.

بی حال گفتم:

-خوبم این قدر شبیه اونایی که دارن برای اخرین بار یه نفر رو میبینن نگام نکن نمردم که!

پام در رفته بود فقط

موهام رو ناز کرد و آروم گفت:

–خیلی نگرانت شدیم...خیلی دوست دارم

لبخند محوی زدم و گفتم:

–منم

آرام کنارم موند و منم تو همون حالت خوابم برد

چشم که باز کردم نگاهم رو به اطراف دوختم

تو چادر بودم، یک پتو مسافرتی نازک روم کشیده شده بود.

نگاهم رو گردوندم و با دیدن مهراد کنارم ترسیده چشمام رو گرد کردم و ریز خندید و دستش رو، رو پیشونیم کشید و گفت:

–یه روز نبودم ببین با خودت چی کار کردی!

لبخند زدم و دستم رو، رو بالشت گذاشتم و تکیه بهش دادم و نشستم.

از اون بی حالی و ضعف راحت شده بودم.

پامم درد نمی کرد.

با لبخند گفتم:

–باید یه کاری می کردم نگرانم شی دیگه...

لبخند محوی زد و به زانوم زل زد و دستش رو آروم روی دستمالی که دور زانوم بسته شده بود کشید و گفت:

-وقتی رسیدم دیدم نیستی...

نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

-بیخیال،فقط بیشتر مواظب باش

خواهش میکنم!

به نگرانی هاش لبخندی زدم و خم شد رو صورتم و پیشونیم رو طولانی و آروم بوسید.

ازم که جدا شد با لبخند سرم رو برگردوندم و با دیدن امیر درست کنار در چادر متعجب نگاهش کردم.

با همون نگاه مرده و نیشخند رو اعصابش نگاهمون می کرد،مهرادم اخم کرد و امیر اومد داخل و دستش رو به سمتم گرفت و متعجب نگاهش کردم مشتش رو باز کرد و پابندم تو دستش بود

دستم رو بردم سمتش که مهراد سریع تر پابند رو از دست امیر گرفت و اخم کرده نگاهش رو از امیر گرفت و خم شد و پای سالمم رو کشید سمت خودش و پابند رو آروم با همون اخم دور مچم بست.

امیر بازم نیشخند زد و از چادر رفت بیرون.

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

همراهِ مهراد از چادر اومدیم بیرون و برای بهتر راه رفتن یه چوب رو به عنوان عصا برداشتم.

بچه ها داشتن چالش مانکن بازی می کردن و استپ موندنشون خیلی جالب بود.

آرام آهنگ رو با گوشیش پخش کرد و باز همه از حالت استپ خارج شدن و حتی استاد و پرینازم بازی می کردن.

ولی امید کنار آتیش نشسته و با چوبای اون ور می رفت

مهراد به سمت سبد رفت و ظرفی رو برداشت و به سمتم اومد،با دیدن جوجه های داخلش لبخند زدم و گفتم:

-وای خیلی گرسنه ام بود

آرام برگشت و گفت:

-برات نگه داشتیم غذات رو

لبخند زدم و اونم لبخند آرومی زد و باز آهنگ رو قطع کرد که همه تو همون حالتی تا قبلش داشتن قر می دادن خشکشون زد.

سینا دهنش یه متر باز مونده و درحالی که دستش رو کمرش بود و درحال قردادن بود خشکش زده بود و پریا درحالی که برای سینا زبون دراورده و داشت چشماش رو لوچ می کرد استپ کرده بود

در حال گاز گرفتن جوجه ام خندیدم.

مهراد یهو صفحه گوشیش رو جلوم گرفت و من با دهن پر مبهوت به دوربینش زل زدم و صدا فلش دوربین همراه شد با خندیدن مهراد

مبهوت سرم رو بردم جلو و به صفحه گوشیش زل زدم

مهراد زبونش رو دراورده و من با لپای پر از غذا و لبای آویزون با موهای در هم برهمم با چشمای گرد به دوربین زل زده بودم،با دیدن عکس لقمم رو سریع قورت دادم و با خنده گفتم:

-پاکش کن دیوونه خیلی داغون افتادم.

مهراد به صفحه گوشیش زل زد و با لبخند گفت:

-خیلیم خوردنی ای

لبخند زدم و تا ته غذام رو دراوردم و نوشابم رو سر کشیدم تازه فهمیدم چه قدر سیر شدن خوبه!

استاد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-اگر مسکن خواستی من دارم

با لبخند گفتم:

-ممنون،ولی درد ندارم

پریا اومد سمتم و با لبخند آرومی گفت:

-حالت خوبه؟درد نداری؟بهتری؟

به لبخندش لبخند زدم و گفتم:

-نه عالیم،همون خواب و این غذا اوکیم کرد.

نیشش شل کرد و یهو بازوم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-پس باید بیای بازی

با بهت نگاهش کردم و مهرادم بلند شد تا حواسش باشه من نیفتم

لنگون لنگون رفتم بین بچه ها و مهراد چوبم رو داد و ایستادم

سینا خم شد دست امیرم گرفت و کشیدش وسط و گفت:

—دور اخره همه بازی کنید دیگه

مهراد بهم لبخند زد و آرام با خنده گفت:

—هر وقت آهنگ قطع شد باید تو همون حالتی که بودید بمونید تازمانی که دوباره آهنگ رو پلی کنم

همه سر تکون دادیم و آرام آهنگ بندری رو پلی کرد و با خنده با عصا خودم رو تکون تکون می دادم و مهرادم با دیدن حرکات من میخندید و خودش رو تکون می داد، سینا خم شده و داشت سینه هاش و میلرزوند که یهو آهنگ قطع شد.

تو همون حالت که دستام بالای سرم و اون دستم به عصا بود موندم و حتی پلکم نمیزدم سینا از خنده کبود شده بود و همون جوری با سینه لرزون مونده بود، مهرادم با همون نیش شلی که داشت به من نگاه می کرد مونده بود.

بقیه بچه هارو نمیدیدم

خندم داشت صدا دار میشد و کم مونده بود باخت بدم که دوباره اهنگ پلی شد

همه ترکیدیم از خنده و شروع کردیم به قر دادن

سینا کمر مهراد رو گرفت و ادای دخترا رو درمیاورد و هی خودش رو به جلو عقب خم می کرد و مهراد از خنده سرخ شده بود.

امید کنار من بود و آروم آروم خودش رو تکون می داد.

نیایش بپر بپر می کرد و شلنگ و تخته می نداخت و میچرخید از ترس این که به من بخوره همون طوری در حال خندیدن چرخیدم که خوردم به امید و به خاطر پایِ علیلم تعادلم به هم خورد و به چوب چنگ زدم تا نیفتم و امید خیز گرفت تا بگیرتم ولی همون موقع آهنگ قطع شد و امید تو همون حالت موند و منم مثل آدامس چسبیدم زمی‌ن

آخی گفتم و امید تو همون حالت استپ شدش نیشخند زد با حرص نگاهش کردم و مهراد بیخیال بازی به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد

-چیزیت نشد؟

نگاهم اخم زدم و از نیشخند امید گرفتم و باقی بچه ها ام به سمتمون اومدن و امیرم از حالت استپ خارج شد و دست به جیب با پوزخند به دست حلقه شده ی مهراد دور کمرم خیره شد

-نه خوبم

آرام نگران نگاهم کرد و گفت:

-بسه بچه ها

بیاید چایی بخوری‌م

همه موافقت کردن و رفتیم دور آتیش نشستیم و امید کنار آرام نشس‌ت

رو به امید گفتم:

—رفتید آبشار؟

امید در حال چایی ریختن گفت:

—نه رفتیم آب گوگرد

گیج نگاهش کردم که مهراد گفت:

—تو که خواب بودی پسرا رفتن آب تنی،این جا یه استخر از آب طبیعی گوگرد ساختن که آب مستقیم جنگل میاد اون قدر آبش یخه که نمی تونی تصور کنی و بوی گوگرد میده

شیفتی‌ه

دو ساعت مردانه،دوساعت زنان‌ه

من موندم پیش تو بقیه رفت‌ن

تازه متوجه شدم پسرا لباساشون رو عوض کردن

آرام خیره به مهراد گفت:

—آقا مهراد اسم این جنگل چیه؟

امید به جای مهراد گفت:

—بهش می گن دودونگه

آرام مضطرب سری تکون داد و سرش رو انداخت پایین، آخه مگه از تو پرسید! خودت رو میندازی وسط بوزینه

پریناز کمی از چاییش رو مزه مزه کرد و گفت:

-الان که شبه ولی فردا موقع برگشت جای سد نگه داریم عکس بگیریم، خوشگله

پریا سر تکون داد و چاییم رو داغ داغ خوردم و مهراد به تبعیت از من لیوان چاییش رو سر کشید که زود سرفه کرد و سرخ شده و خودش رو باد زد

با خنده گفتم:

-عزیزم من چاییم رو داغ میخورم

قرمز شده مبهوت گفت:

-اوف سوختم!

همه خندیدن و پریا دست زد و همه نگاهش کردیم و پریا گفت:

-بیاید پانتومیم بازی کنی‌م

سینا سریع گفت:

-آره عالی‌ه

امید با خنده گفت:

-پریا بگه بیاید همگی سرمون رو بکنیم تو توالت فرهنگی بازم سینا

باذوق میگه آره عالی‌ه

همه خندیدیم و سینا با اخم مصنوعی گفت:

–داداش عشق حرف حالیش نمیشه

پریناز پوزخند زد و گفت:

–باز تو فیلم ترکی دیدی؟

سینا اصلا جوابش رو نداد و من گفتم:

–هیچ کی تو پانتومیم رقیب من نمیشه

تو هر گروهی باشم میبره و ضِد هرگروهی باشم میبازه

با خنده ادامه دادم:

–دیگه خود دانی‌د

امید گفت:

–واستا تعداد رو بشمرم

آرام خیره به جمع گفت:

–یازده نفری‌م

استاد سریع گفت:

–من زمان می گیرم

بازی نمی کنم،شرمنده

کسی اعتراضی نکرد دیگه اخلاقش دستمون اومده بود خیلی پایه نبود

سینا متفکر گفت:

–کیا بازیشون خوبه بشن سردسته تی‌م

دستم رو بردم بالا و امیرم با نیشخند دستش رو برد بالا اخم کردم و سینا

گفت:

–خوب یار کشی کنی‌د

لپم رو باد کردم و گفتم:

–مهراد

امیدم با نیشخند گفت:

–آرام

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

–سین‌ا

خونسرد چاییش رو خورد و گفت:

–امی‌د

به بچه ها نگاه کردم و متفکر گفتم:

–پدی‌ا

امید بدون نگاه کردن به جمع گفت:

—نیای‌ش

متفکر گفتم:

—عقی‌ل

شونه ای بالا انداخت و گفت:

—پریناز

پریناز لبخند زد و من پوزخند زدم

سینا و مهراد و پریا و عقیل اومدن سمت من نشستن و پریناز و آرام و نیایش و امید کنار امیر نشستن

امیر بلند شد و گفت:

—قانون بازی میدونیم، استاد یک دقیقه تایم می گیره و تو این یک دقیقه بازی کن تیم حریف باید اسمی رو که تیم مقابل دم گوشش گفته رو برای هم تیمی هاش اجرا کنه،بدون هیچ حرف و علامتی اشاره به شخص یا لباس و ...

ممنوع!

اسمم قبل از اجرا به هم نرسونی‌د

گند نزنید به بازی...

همه سرتکون دادن و بلند شدم و چون قرار نبود زیاد حرکت کنم چوب رو گذاشتم پیش مهراد روبه روش ایستادم و به چشمای هم زل زدیم و گفتم:

–کدوم گروه اوله؟

با نیشخند گفت:

–اونی که سنگ کاغذ قیچی رو ببره

دستم رو پشت سرم گرفتم و گفتم:

–باشه

با هم بین خنده بچه ها گفتیم:

–سنگ... کاغذ... قیچی

دستامون رو اوردیم جلو و من قیچی آورده بودم و امید سنگ

با حرص دستم رو پشتم بردم و سینا بلند گفت:

–چه می کنن این دو بازی کن

امید یک آیلین صفر...و آیا پایان این بازی چه می شود؟

–سنگ... کاغذ... قیچی

دوباره دستامون رو اوردیم و این بار اون کاغذ اورده و من قیچی بودم

سینا مثل داورای فوتبال داد زد:

–ایلین یک، امید یک...

دستامون رو دوباره اوردیم و این بار من کاغذ اورده بودم و امید قیچی

با حرص دستم رو مشتم بردم و سینا داد زد:

–امید دو، آیلین ی ک

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو برای بار آخر اوردم و امید کاغذ اورده بود و من سنگ!

سینا داد زد:

–امید سه آیلین یک

و تمام!

امید نیشخند زد و سرش رو اورد کنار گوشم:

–صد و پنجاه سانتی رو چه به در افتادن با من؟

با حرص پوزخند زدم

امید رفت سمت گروهش و منم رفتم سمت گروهم

دور هم نشستیم و با صدای آروم گفتم:

–ادای چی دربیاره؟

سینا با نیش شل گفت:

–ساعت کوکی

ابرو بالاانداختم و گفتم:

–خیلی آسونه

پریا خم شد و گفت:

-بگیم پیکانِ تیرکمان رو دربیاره

همه تایید کردن و سینا گفت:

-سخت نیست؟اخه از کجا میخواد قطعات تیرکمان رو اجرا کنه!

با پوزخند گفتم:

-به ما چه!

بلند شدم و گفتم:

-کی اجرا می کنه؟

میدونستم امید میاد جلو اومد سمتم و رو به بچه های گروهم گفتم:

-سر و صدا کنید این فضولا نشنون

سینا پاشد رفت سمت گروه امید درحال قر دادن می خوند:

-از اون بالا کفتر می آید...یک دانه دختر می آی‌د

خندیدم و با امید از جمع فاصله گرفتیم و برای این که کسی نشنوه رو پنجه پام بلند شدم و دم گوشش گفتم:

-پیکان تیرکمان

خواستم ازش دور شم که مچم رو گرفت و گوشش رو اورد دوباره کنار دهنم و گفت:

-چی؟

سر و صدای بچه ها نمیزاشت بشنوه

نفس عمیقی کشیدم و برای این که به گوشش برسم دستم رو، رو شونش گذاشتم و کنار گوشش بلند تر گفتم:

-پیکان تیرکمان

ازش فاصله گرفتم و نفس راحتی کشیدم

چه قدر به هم نزدیک بودیم!

خیره به چشمام گفت:

-می خوای بدم ادای رادیات ماشین رو دربیارم؟

با نیشخند گفتم:

-تو که خیلی وارد بودی،برو اجرا کن دیگه

پوزخندی زد و با نوک انگشتش زد روی بینیم و گفت:

-تو سی ثانیه اول بَردم

از الان بسوز کوچولو

با حرص نگاهش کردم و به سمت بچه ها رفت.

منم آروم آروم پشت سرش رفتم.

روبه روی گروهش ایستاد و به استاد علامت داد

همه ساکت شدن و امیر با دست عدد دو رو نشون داد

آرام سریع گفت:

–دو حرفه

امید سرتکون داد و باز عدد یک رو نشون داد

امید زود گفت:

–حرف اول؟

امید سریع سر تکون داد و وانمود کرد که انگار نشسته تو ماشین داره رانندگی می کنه

پریناز گفت:

–ماشین؟

امید سر تکون داد و به دستش رو، رو هوا چرخوند یعنی نزدیک شدید...

ارام گفت:

–اسم ماشین؟

امید زود سر تکون داد و پریناز داد زد:

–لامبر گینی؟

امید به جهت مخالف دستش رو نشون داد یعنی برعکس

نیایش گفت:

–ماشین قدیمیه؟

امید سر تکون داد و امید داد زد:

-هواپیما!

امید با حرص خم شد یه سنگ برداشت سمت امید پرت گرد گفت:

-الاغ هواپیما ماشینه؟

همه خندیدن و امید دوباره ساکت شد و نیایش سریع گفت:

-پراید؟

امید به معنای نه سر تکون داد و نیایش گفت:

-کامیون!

پریناز متفکر گفت:

-پیکان؟

امید سریع دست زد و امید گفت:

-خب کلمه اول پیکان

امید عدد دو رو نشون داد و آرام گفت:

-حرف دوم؟

امید سرتکون داد و ادای تیر زدن با تیرکمان رو دراورد آرام زود گفت:

-تیرکمان؟

امید دست زد و دستاش رو به هم گره زد،یعنی کلمات رو وصل کنی‌د

پریناز سریع گفت:

-پیکانِ تیرکمان

با حرص لپم رو باد کردم و استاد زمان رو قطع کرد و گفت:

ثانیه ۳۴-

امیر بین سر و صدای بچه ها برگشت و بهم نیشخند زد با حرص سرم رو برگردوندم.

چه قدر تیزه...چون میدونست نمی تونه پیکان تیرکمان رو به بچه ها نشون بده از ماشین استفاده کرد

دهنت!

استاد گفت:

-گروه امید یک گروه آیلین صفر

بعد از چند دقیقه امید اومد سمتمون و گفت:

-کی اوله؟

بلند شدم و مهداد بهم لبخند زد آروم آروم بدون این که رو پام فشار بیارم به سمتش رفتم.

امید بلند شد و در حال دست زدن شروع کرد بلند بلند اهنگ خوندن تا بچه های گروه من اسم رو نفهمن با امید رفتیم کنار درخت تو تاریکی

به چشمام زل زد و اسم رو گفت ولی به خاطر سر و صدا نشنیدم:

-چی؟

دستش رو کنارم روی درخت گذاشت و اون یکی دستشم اون سمتم گذاشت و بین دستاش بودم.

بهت زده نگاهش کردم که رو صورتم خم شد و آروم و کشیده گفت:

-گفتم ادای گیسوکمند رو در بیار

بهت زده با چشمای گرد شده گفتم:

-گیسو کمند! تو زیاد انیمیشن نگاه می کنی نه؟

ابرو بالا انداخت و با نیشتند گفت:

-من اصلا نمی دونم چی هست پیشنهاد نیایش بود ولی فکر کنم تو دو سه باری دیدیش که راحت شناخت‌ی

اخم کرده به بازوش زدم و گفتم:

-بکش کنار

نیشخند زد و رفت کنار و گفت:

-جلوت که وای میستم انگار از بالای قله دماند دارم نگات می کنم.

سرش رو خم کرد کنار گوشم:

-در این حد کوتاه‌ی

بهت زده نیشخند زدم و دست به سینه گفتم:

—این که تو دومتری دلیل بر این نیست من کوتاهم شبیه برج پیزا می مونی

رو پنجه پا بلند شدم و لبام رو مماس لباش نگه داشتم و با تمسخر گفتم:

همون قدر دراز...همون قدر کج!

به لبام زل زد و نیشخندی زد و سینا داد زد:

—بیاید دیگه

با حرص هولش دادم و از پشت درخت اومدیم بیرون و مهداد اخم کرده نگاهمون می کرد

روبه روی گروه خودم ایستادم و استاد گفت:

—زمان بگیرم

سر تکون دادم و استاد گفت:

—شروع

عدد یک رو نشون دادم و پریا گفت:

—یه حرفه

سر تکون دادم و با دستم رو هوا یه مستطیل کشیدم و بعدش وانمود کردم که دارم با کنترل شبکه عوض می کنم با هیجان به جلوم خیره ام

عقیل گفت:

-تلویزیون

بشکن زدم و دستم رو چرخوندم یعنی نزدیکه

سینا متفکر گفت:

-انواع اسمای تلویزیون؟

به معنای نه سر تکون دادم و مهراد گفت:

-شبکه های تلویزیون؟

بشکن زدم و با دست علامت دادم داری نزدیک میشی

سینا داد زد:

-فیلمه؟

زود سر تکون دادم و بهدش شالم رو از روی سرم برداشتم و گیره رو از موهام باز کردم که کل موهام تا کمرم ریخت دورم

سینا با نیش شل گفت:

-چه موهای خوشگلی

همه خندیدن و مهراد زد تو سرش

زود دستم رو مثل دامن اطرافم گرفتم و پاورچین آروم آروم شروع کردم به قدم برداشتن

پریا فوری گفت:

-فیلم پرنسسیه!؟انیمیشن؟

زود سر تکون دادم و با دستام ادای نقاشی کردن درمیاوردم.

عقید گفت:

-پریا ما فیلم پرنسسی ندیدی‌م

کدومه که دختره نقاشی می کشه؟

با دستم اطرافم موهام رو نشوند دادم و سرم رو به اطراف تاب دادم و موهام دورم می چرخیدن

پریا متفکر گفت:

-راپانزل؟

با خنده دست تکون دادم و دستم رو چرخوندم که متفکر گفت:

-گیسو کمند؟

دست زدم و با هیجان گفتم:

-اره

استاد زمان رو متوقف کرد و با خنده گفت:

-سی و پنج ثانی‌ه

برگشتم و به امیر نیشخند زدم.

بچه ها همه دست زدن و بعد من از تیم مقابل پریناز اومد و بهش گفتیم ادای بادیگارد رو دربیار

با اون اخمای درهم مدام ادای اسلحه دست گرفتن و کت شلواری بودن رو درمیاورد

آخرشم لحظه آخر آرام فهمید و گفت بادیگارد!

از گروه ما سینا رفت و بهش گفته بودن ادای چوپان دروغ گو رو دربیار

آخرم مهراد فهمید و دو به دو شدی‌م

به ارام گفتیم ادای هودی مارک دار رو دربیار

که هودی رو تونستن بگن اما مارک دار رو نه و ما یه امتیاز جلو رفتی‌م

قرار شد ادامه بازی رو بعدا اجرا کنیم چون پسرا باید شام درست می کردن

با نیایش و پریا و آرام یازده تایی بازی

می کردی‌م

آرام نگاهم کرد و گفت:

-این دست تموم شد بیا بریم یکم قدم بزنی‌م

متفکر گفتم:

-باشه ولی دور نشیم،جنگله!شبم هست خطرناکه

سر تکون داد و دست آخرم بازی کردیم و با آرام بلند شدیم و زیر سنگینی نگاه مهراد و امید از چادر و بچه ها دور شدیم.

چراغ قوه رو کمی بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و با چوب راه می

رفتم.

-پات بهتره؟

به پاهام زل زدم و گفتم:

-آره خوبم

چند بار نفس عمیق کشیدم و گفت:

-آیلین به نظرت من دیوونم؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه آخه چرا!

آروم و غم گین گفت:

-چون هنوز پوریا رو دوست دارم

نفسم میره اگه اتفاقی براش بیفته،هنوزم با پیج فیک میرم پستای اینستاگرامش رو میبینم فقط لایکشون می کنم...بی صدا...بدون لمس‌ش

بد جور جام تو همه ی اون عکسا خالی‌ه

-دیوونه ای!؟

-دیوونش‌م

لبخند محوی زدم و گفتم:

-قَدِ عاشقم!

خندید...تلخ خندید و گفتم:

-نمی خوای به امید فرصت بدی؟

ازش خوشم نمیاد،اما اون مشکلش با منه تورو دوست داره

کلافه نفس عمیقی کشید و برگشت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه

که یهو زد زیر خنده

-چته!

بین خنده گفت:

-چه عجب یه بار خط چشم و رژ لب نداری

با لبخند ابروبالا انداختم و گفتم:

-کیف لوازم ارایشم تو ماشین مونده

دستش رو تو جیبش برد و گفت:

-واستا یه آهنگ بزارم همین جا بشینی‌م

سر تکون دادم که کلافه گفت:

-اه گوشیم تو چادر مونده کلافه گفت:

-بریم بیاریم‌ش

به پام اشاره کردم و گفتم:

-با این پای لنگم حوصله ندارم دوباره برگردم.

من میمونم تو برو زود بیا.

سر تکون داد و خواست بره که زود سیوشرت بلندم رو دراوردم و انداختم رو شونه هاش و گفتم:

-سیوشرتمم ببر هوا گرمه

رو تونیکش سیو شرتم رو تنش کرد و گفت:

-برعکس باد میاد تن من بمونه

سر تکون دادم و برگشت گفت:

-همون گیره من رو بده شدم مثل تو همش موهام میاد بیرون.

هولش دادم و گفتم:

-من موهام رو شونه نکردم حوصله ندارم حالا یه بار بزار موهات بیرون باشه

برو زود بی!

کلافه سرتکون داد و رفت دستام رو تو جیبم کردم و موهام رو پشت گوش زدم

به درختا زل زدم ،تو تاریکی و صدای جیرجیرک و ...یکم فضا ترسناک شده بود

لپم رو باد کردم الان مثل فیلما یه جن بیاد تو جسمم بعد برم همه بچه هارو بکشم دونه دونه!

ترسیده برگشتم تابرم دنبال آرام که محکم خوردم به چیزی که جلوم بود وحشت زده جیغی کشیدم که طرف دستش رو گذاشت دهنم و اون دستش دور کمرم پیچید و چسبوندم به درخت

با چشمای گرد شده به چشمای براق امیر زل زدم

هم چنان دستش رو دهنم خیره به چشمام غرید:

-آرام با من بازی نکن...امروز گفتی راجبش فکر می کنی،گفتی دست از سرت بردارم تا فکرات رو بکنی

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم و حتم داشتم رنگم پریده آرام سیوشرت من رو پوشید رفت و موهاش بیرون بود!

امیر حتما فکر کرده ارام منم! منم ارام!

تقلا کردم و با دست ازادم به سینش جنگ زدم سرش رو اورد جلوی صورت و نالید:

-من دیوونتم؟همون روز که دیدمت وقتی از اون بالا افتادی رو هوا گرفتمت...فهمیدم دوست دارم

من هیچی ندارم ارام،فقط توی

نفس نفس زنون به دستش که رو دهنم بود چنگ زدم

غرید:

-تقلا نکن...این قدر من رو دست به سر نکن من مثل بقیه نیستم،یه

تختم کمه چیزی که مال منه اخرشم مال من میشه بفهم

دستش رو از رو دهنم برداشت و خم شدم وسرفه کنان تند تند نفس عمیق کشیدم.

قبل این که بتونم کاری کنم چنگ زد به کمرم و خم شد سمتم و دوباره نفسم رفت

باورم نمیشد!اولین بار! توسط امید...با خشونت تمام چسبیده به درخت اولین بوسه زندگیم تجربه کردم

نفسم گرفته و به سینش تند تند مشت می زدم ولی ولم نمی کرد قلبم تو دهنم می زد.

بعد این که مزه خون رو تو دهنم حس کردم ولم کرد و تا نیمه تکیه به درخت سر خوردم و بین سرفه کردنام تند تند نفس می کشیدم.

خودشم خشک شده نگاهم می کرد

ناباور پلک زدم و این نفس تنگی ای که من داشتم احتمالا من رو می کشت.

سینم اون قدر تند تند بالا و پایین میشد که میترسیدم از جا دربیاد.

وحشی شده بلند شدم و دستم رو بردم بالا و کوبیدم تو صورتش،سرش به سمت چپ کج شد و با حرص جیغ خفه ای کشیدم:

-روانی

سرش رو در صدم ثانیه بالا اورد و با چشمای ریز شده و سر کج شده زل

زد نگاهم کرد:

-آیلین!

با مشتام ب سینش کوبیدم و داد زدم:

-تو مریضی!سادیسم داری روانی

با پشت دست خونی که از گوشه لبم سرازیر بود رو پاک کردم.

یهو بازوم رو به چنگ گرفت و غرید:

-چرا لال مونی گرفته بودی پس؟

با حرص به دستاش زل زدم و گفتم:

-چون مثل دیوونه ها جلوی دهنم رو گرفته بودی

بازوم رو ول کرد و با دو دست موهاش رو به بالا چنگ زد.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-لعنتی...ببین فقط یه اتفاق بود فراموشش کن،به آرامم حق نداری چیزی بگی

با نیشخند گفتم:

-دستورِ دیگه؟

پشتم رو بهش کردم و راه افتادم که بازوم رو کشید و تو صورتم غرید:

—هیچی به آرام نمیگی فهمیدی؟

با نیشخندِ عصبی با تمسخر گفتم:

—می گم

لباش رو ، رو هم فشرد و یهو از گردنم گرفت و بلندم کرد و کوبوندم به درخت و نفس نفس زنون دستام رو دور مچش حلقه کردم و پاهام رو هوا معلق بود.

آروم غرید:

—اون وقت منم به اون بچه سوسول می گم لبات چه مزه ای میده

با بهت نگاهش کردم و کبود شده بودم گردنم رو ول کرد و تا پام به زمین رسید سرفه کنان دستم رو رد گردنم گذاشتم

—آیلین!

برگشتم و آرام متعجب مارو نگاه می کرد.

نفسم بالا نمیومد و همچنان داشتم از سرفه خفه میشدم.

دویید سمتم و امیر خیره به من رفت عقب

آرام ترسیده گفت:

—اسپریت کو؟

سرفه کنان به جیب سیوشرتم که تنش بود اشاره کردم.

آرام وحشت زده اسپری رو دراورد و گرفت سمت دهنم فوری اسپری رو

تو دهنم گذاشتم و با ورود اکسیژن تو ریه هام چشمام رو بستم و چند بار اسپری زدم.

امید با نگاه براق و بی روحش نگاهم کرد و رو به آرام گفت:

-آسم داره؟

آرام درحال نوازش کردن کمرم گفت:

-آره

نگاه عصبیم رو به امید دوختم و امید خیره به چشمام گفت:

-چه جالب!

آرام اخم کرد و من کلافه بلند شدم.

با حرص گفتم:

-آرام رفتی از کارخونه گوشی بیاری؟چرا انقدر لفتش دادی

متعجب گفت:

-من که زود اومدم

امید با نیشخند گفت:

-آره خیلی زود اومدی!

آرام متعجب نگاهمون کرد و عصبی گفتم:

—خسته شدم آرام،برگردیم پیش بچه ها

آرام بازم گیج نگاهمون کرد و بازوش رو گرفتم و با هم از امید دور شدیم.

با وجود پاهام با سرعت راه می رفتم و آرام با بهت گفت:

—آیلین چیزی شده؟چرا این قدر تند میری؟

با حرص گفتم:

—هیچی با این پسره بحثم شد

آرام برگشت و به امید پشت سرمون نگاه کرد و

آروم گفت:

—چی بهت گفت مگه؟

کلافه گفتم:

—هیچی آرام،بیخیال

بلاخره رسیدیم به بچه ها و مهراد تا من رو دید اخم کرده به سمتم اومد چونم رو گرفت و گفت:

—لبات چی شده؟

بهت زده نگاهش کردم و آرامم تازه متوجه لبام تو نور شد و گفت:

—خون اومده!

امید دست به جیب کنارمون ایستاد و با نیشخند گفت:

-راست میگه آیلین،لبات چی شده!؟

اخمای مهراد بیشت تر از قبل رفت تو هم و فوری گفتم:

-آرام که رفت یه صداهایی شنیدم ترسیدم برگشتم برم دنبالش پام گیر کرد به یه شاخه افتادم لبام زخم شد.

آرام گیج گفت:

-واسه همین نفست گرفت؟

خیره به چشمای براق امید با حرص گفتم:

-آره،شوکه شدم

مهراد گونم رو نوازش کرد و من نفس عمیقی کشیدم.

بچه ها شام رو آوردن و من درست و حسابی نتونستم چیزی بخورم و مدام یاد اون لحظه می افتادم...خدا لعنتت کنه امیر

اگه دهنم رو نگرفته بود و حرف زده بودم می فهمید من آرام نیستم و اون اتفاقم نمی افتاد.

البته صدای من و آرام درست مثل هم بود فرقمون لحن تند و جدی من با امیر بود.

وای لحن کشیده و دخترونم با دوستام و مهراد.

ولی آرام ساده و آروم حرف میزد گاهی به زور صداش شنیده میشد.

بعد غذا کمی دور هم دور آتیش نشستیم و بچه خواستن ادامه پانتومیم

رو بازی کنیم ولی من قبول نکردم.

مامان زنگ زد به گوشی آرام و یکم با مامانم حرف زدیم.

در آخرم همه رفتیم تو چادرا من و آرام و نیایش تو یه چادر بودیم پریا و پریناز تو یه چادر.

امیر و سینا و امید تو یه چادر،استاد و مهراد و عقیلم تو چادر دیگه.

زیپ چادر رو کشیدم و لباسام رو با تاپم عوض کردم.

به شدت هوا گرم بود.

با گوشی آرام رفتم تو اکانت اینستا گرامم.

چه قدر دایرکت داشتم به مهراد پی ام دادم و آنلاین بود.

کمی با هم چت کردیم و در آخر ساعت حدودا دو بود که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

***

کوله پشتیم رو از صندوق عقب برداشتم و سینا خسته دستش رو پشت گردنش گذاشت و گفت:

-چرا تا خونه نزاشتید برسونیمتون؟

طبق معمول رنگ از روی آرام پرید و فوری با لبخند گفتم:

-نه ممنون خودمون میریم یکم خونمون بد مسیره نمی خواستم شما

علاف بشید.

امیر از ماشین اومد بیرون و دستاش رو به سقف ماشین تکیه زد و عینک آفتابیش رو زد بالا و خیره به آرام گفت:

-میرسونیمتون...نزدیک ظهره خطرناکه

آرام فوری گفت:

-نه ممنون

گوشیم رو بردم بالا و گفتم:

-اِسنپ گرفتم الان میاد،شما بری‌د

سر تکون دادن و گوشی آرام زنگ خورد و آرام خیره به گوشیش گفت:

-آقا مهراده!

گوشی رو ازش گرفتم و چسبوندم به گوشم و گفتم:

-جانم؟

صداهای زیادی از پشت خط میومد و بعد از چند لحظه صدای مهراد رو شنیدم:

-آیلین تویی؟

-آره

اون صداها محو شد و انگار رفت جای خلوت

-منم رسیدم خیلی وقته، پیش خانوادم رامسرم

سرتکون دادم و خیره به امیر که داشت با آرام حرف می زد گفتم:

-منم تازه رسیدم الان داریم از سینا اینا جدا میشیم برسم خونه گوشی قبلیم رو برمیدارم باهات تماس می گیرم

تو کی برمیگردی تهران؟

بعد چند لحظه صداش رو شنیدیم:

-خوبه عزیزم،سیم کارتت که دستته به همون خط زنگ می زنم شب

با لبخند گفتم:

-میبوسمت،فعدا

دیگه نفهمیدم مهراد چی گفت خیره به آرام سرخ شده که سرش رو تا جایی که می تونست تو سینش خم کرده بود اخم کردم و امیر با همون نگاه بی روحش خم شده بود سمتش و یه جوری با نگاه براقش داشت با آرام حرف میزد که تنها این کلمات رو تونستم از چهره اش ترجمه کرنم.

(یا با من دوست میشی یا بازم با من دوست میشی)

با اخم رفتم جلو و بازوی ارام رو گرفتم و امید حالا اون نگاه بی روح و براق رو به من دوخته بود.

-بری‌م

سینا با لبخند اومد سمتمون و گفت:

-مراقب خودتون باشید،فردا سر کار میبینمتون.

سرتکون دادیم و صدای بوق ماشین رو شنیدیم برگشتیم و با دیدن سمند نقره ای گفتم:

-اسنپم رسید!از طرف ما از بقیه ام خداحافظی کنید هرچند تو دانشگاه می بینیمشون.

سینا سر تکون داد و به سمت ماشین رفتیم و آرام دست تکون داد و فوری نشست رسما داشت از امیر فرار می کرد.

منم نشستم و پیرمرده گفت:

-رسالت؟

آرام فوری گفت:

-بله.

مرد راه افتاد و نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

-امید چی می گفت؟

هول شده نگاهم کرد و گفت:

-هیچی

زبونم رو، رو لبم کشیدم و کلافه چشمام رو بستم.

خدایا این امید کدوم بلایی بود نازل شد!

***

روی برگه جلوم خطوط فرضی می کشیدم bb۶ام رو برداشتم و انتهای موهای فرفری دخترم رو رنگ زدم...دخترم موهای فرفری نازی داشت.

چشمای خودم رو براش کشیده بودم فقط با سن کم تر،لباش رو آویزون و کنار گردنش مثل خودم خال گذاشتم. اسمم براش انتخاب کرده بودم.

کنار کاغذ نوشتم(ملودی(

لبخندم عمق گرفت بر خلاف خصوصیاتم من عاشق دختر بچه ها بودم و عاشق این بودم که مادر بشم و اون وقت هیچ وقت نمیزاشتم دخترم مثل من عقده داشته باشه،همیشه مثل دوستش میشم

مثل خواهر...همه چیزش رو بهم بگه.

لبخندم عمق گرفت و برگه رو لای کلاسرم گذاشتم.

به استاد چشم دوختم...چه قدر حرف می زد!

خندم رو قورت دادم و مهراد از اون سمت خم شد و بهم چشمک زد لبخند زدم...

این پسر رو دوست داشتم...مهربون بود و شاهزاده رویاهام!

گوشیم زنگ خورد و سرم رو بلند کردم و گوشیم رو برداشتم و برای استاد سری تکون دادم و از کلاس خارج شدم

دستم رو، رو صفحه کشیدم.

ولی مگه تماس برقرار می شد!

مجبور بودم گوشی قبلیم رو بردارم لعنتی انگار رفته تو چرخ گوشت

برگشته، یک تماسم وصل نمی کنه! عصبی چنگ زدم به صفحه که تماس برقرار شد.

-الو آرام؟

صداش کمی گرفته بود چشمام رو ریز کردم.

-آیلین عزیزم من دارم برمیگردم خونه خودت برگرد

-چرا چیشده؟مگه کلاس نداشتی!

صدات چرا گرفته؟

بعد چند لحظه گفت:

-کلاسم که کنسل شد،ا...لانم حالم نمی دونم چرا خوب نیست فکر کنم سر ماهه باز قراره داغون بشم بیا خونه خودت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آها اوکی باشه

تماس که قطع شد گوشی رو انداختم تو جیب مانتوم.

لپم رو باد کردم و برگشتم سر کلاس.

اما درست با ورودم تایم کلاس تموم شد و استاد برام سری تکون داد و خارج شد.

مهراد به سمتم اومد و کوله اش رو

رو شونش انداخت و گفت:

-منتظر خواهرت میمونی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-نه بری‌م

لبخند زد و کولم رو از روی میز برداشتم و کلاسرم رو داخلش گذاشتم پشت سر مهراد از کلاس خارج شدم و گفتم:

-مگه کلاس نداری تو؟

سرتکون داد و گفت:

-آره ولی حوصلش رو ندارم.

سر تکون دادم و با هم از دانشگاه خارج شدیم.

سوار ماشینش شدیم، خواستم شیشه رو بدم پایین و گفتم:

-اوف خیلی گرمه!

خودش شیشه رو داد بالا و گفت:

-الان کولر میزنم

سر تکون دادم و ماشین رو روشن کرد.

کمربندم رو بستم و راه افتاد.

آهنگ رو پلی کردم،ترکی بود!لبخند زدم و کم کم ماشین خنک شد

من اوپتیما خیلی دوست داشتم.

یه دوست مجازی ام داشتم که دو سه سالی بود با هم بودیم بهش می گفتم عروسک،اونم خیلی اوپتیما دوست داره.

لبخندم عمق گرفت پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:

-تا یادم نرفته...

متعجب نگاهش کردم که خم شد در داشبرد رو باز کرد، یه جعبه سفید بیرون آورد و گذاشت رو پام

-واقعا سخته هر شب استوری هات رو نبینم

بهت زده به جعبه نگاه کردم!

با لبخند نگاهم می کرد.

با چشمای گرد در جعبه رو باز کردم. جعبه کوچک تر رو کشیدم بیرون و با دهن باز به آیفون صورتی رنگ جلوم زل زدم.

-م...مهراد!

لبخندش عمق گرفت و دستم رو گرفت و برد سمت لباش،سعی کردم زیاد اوسگل بازی درنیارم

نیشم رو کنترل کردم

-واقعا نمی تونم قبولش کنم.

دستم رو گرفت و خیره به چشمام گفت:

-یه هدیه است،هدیه رو پس نمیدن!

لبم رو گذیدم و گفتم:

-اما...

برگشت سمت فرمون و چراغ که سبز شد راه افتاد و با لبخند گفت:

-حرف نشنوم

لبخند زدم و گوشی رو برگردوندم تو جعبه اش و جعبه رو بین دستام گرفتم،من بعد یک سال نمره خوب گرفتن و نیفتادن، بابا برام گوشی قسنتی گرفت!

حالا ایفونی دستم بود اگه اشتیاه نکنم کم کمش هیفده به بالا پولش بود!

من سر تاپام هیفده نمی ارزید!

خندم رو قورت دادم.

ماشین رو که تو کوچه نگه داشت برگشت سمتم و گفت:

-یه سیم کارت نو توش هست،دیشبم شمارم رو وارد کردم همچنین عکسا و نرم افزارایی ک ممکنه بخوای

با لبخند گفتم:

-مرسی مهداد

خم شدم و خواستم گونش رو ببوسم که سرش رو چرخوند و لبم رو لبش قرار گرفت.

هول شده ازش فاصله گرفتم خندید و گفت:

-از اولشم به من چشم داشت‌ی

خندیدم در ماشین رو باز کردم و گفتم:

-بازم ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

-قابلت رو نداشت خوشگله

ریز خندیدم و پیاده شدم

در ماشین رو بستم و خم شدم و براش دست تکون دادم.

برام دست تکون داد و به سمت خونه رفتم.

تا وارد ساختمون شدم جعبه آیفون رو گذاشتم تو کیفم و خود ایفون رو دراوردم و گذاشتم تو جیبم.

تا دستم رو رو زنگ گذاشتم در باز شد و مهین با لیخند گفت:

-سلام

موهاش رو به هم ریختم و با همون نیش شل گفتم:

-سلام

مامان از روی میز سر چرخوند و گفت:

-چیه خوشحالی؟

آیفون رو از جیبم دراوردم و گفتم:

-گوشیم جور شد

مهین با چشمای گرد گفت:

-اِ اپله!

با لبخند گفتم:

-هوشمند اپل اسم کارخونشه

گوشی رو از دستم قاپید و بهت زده گفت:

-این بیست ملیونه که

اخم کردم و به اخمای مامان زل زدم و گفتم:

-خره آیفون اصل نیست که فیکه،دوتومنه کلا

مامان اخم کرده گفت:

-دو تومن از کجا اوردی؟

خونسرد گفتم:

-دوستم پولداره میخواست بفروشتش،ایفون واقعی بخره من گفتم هرچند داغونه فقط ظاهر داره

ازش میگیرم گفتم کم کم بهش می دم.

مامان ابرو بالا انداخت و گفت:

–خودت باید پولش رو بدی، گوشی به اون خوبی داشتی انداختی خرابش کردی با همین کنار بیا

به سمت یخچال رفتم و پشت مامان با نیش شل گفتم:

–حالا مجبورم کنار بیام دیگه، چاره ندارم!

خدایا من رو به خاطر همه دروغام ببخش و بیامرز

وارد اتاق شدم و دیدم آرام پشت بهم خوابیده

نفس عمیقی کشیدم و کنارش دراز کشیدم و گوشیم رو روشن کردم، رسما رو آسمون بال بال می زدم تو خوابم نمی دیدم همچین آیفونی دستم بگیرم.

اون قدر رفتم توش و با دوربینش مثل اوسکلا از خودم عکس گرفتم که ساعت چهار شد.

سر بلند کردم و گفتم:

–آرام پاشو باید بریم سالن، سینا گفت امروز بریم.

کمی جابه جا شد و چشماش پف کرده بود نیم خیز شد و موهاش رو زد پشت گوشش و گفت:

–الان حاضر میشم

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-چه قدر باد کردی

لبخند زد و گفت:

-خواب بودم خب

سر تکون دادم و بلند شدم، شلوار جینم هم چنان پام بود فقط از کمدم مانتوی مشکیم رو برداشتم و شالِ زرشکیم رو در اوردم و موهام رو دورم ریختم و شال رو، رو سرم تنظیم کردم.

برگشتم و آرام خیره نگاهم می کرد

رژ لب رنگ شالم رو زدم و ساعت مهراد رو دستم کردم.

برگشتم و گفتم:

-پاشو دیگه

به خودش اومد و فوری بلند شد از اتاق رفتم بیرون و مهین داشت درس می خوند.

مامانم دراز کشیده بود رو مبل

مامان اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-این کار شما ساعت دقیق نداره؟یه روز شیش می رید یه روز سه میرید!

شونه بالا انداختم و گفتم:

–کاش موقعی که حقوقمم برای اجاره خونه و کفن و مدرگ میگیدرم این قدر غر بزنی.

خشک شده نگاهم کرد نیشخند زدم و از خونه خارج شدم،وقتی سر ماه میشد که خوب بلد بود بیاد بالای سرم و بگه آیلین پول

ولی تا دو روز می گذشت غر غراش شروع میش‌د

درک می کنم،پول نداریم مجبوریم به هم کمک کنی‌م

اما نه این طوری؟

آرامم که پولش رو داشت جمع می کرد گوشی بگیره

کتونی های مشکیم رو پام کردم و کمی قد نود جینم رو تنظیم کردم که در باز شد و آرام اومد بیرون.

چشماش همچنان سرخ و پف کرده بود و زحمت نکشیده بود حتی یه کرم بزنه!

هیچی نگفتم و با هم راه افتادیم.

چند خط اتوبوس سوار شدن و ایستگاه به ایستگاه آهنگ گوش دادن و یکم ترافیک و چند بار بحث با پسر سوسولای متلک انداز و در اخر رسیدیم به سالن.

از آرام خداحافظی کردم و وارد اتاق گریم شدم

پریا برام دست تکون داد و رفتم سمتش.

–تو میخوای بری اجرا؟

با خنده گفت:

-وای آره،من رو شبیه فرشته های مهربون کن

با خنده گفتم:

-آخه بهت میاد؟

خندید و سر تکون داد.

نشستم جلوش و شروع کردم به گریمش.

از مژه های بلندش استفاده کردم و انتهای چشماش رو براق و درخشان نشون دادم،چند تا برچسب ستاره ایِ طلایی پشت پلک هاش چسبوندم و لباش رو صورتی و براق کردم.

یک نگین کوچیک گذاشتم وسط پیشونیش و به لباساش نگاه کردم،موی مصنوعی آبی مثل بافت دورش بود و یه شال تور توری سفید رو سرش.

از رو میز تِل نقره ای طلایی رو برداشتم و رو موهاش تنظیم کردم و یه خال کوچیک کنار گونش گذاشتم،روی دستاشم براق کردم و ستاره هارو روی انگشتاشم زدم ناخن مصنوعی سفید طلایی براش گذاشتم و موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-تموم شده فرشته خانوم.

لبخند زد و بلند شد و با لبخند به خودش نگاه کرد و با هیجان گفت:

-برم خودم رو به سینا نشون بدم ببینه چه دوست دختر نازی داره.

خندیدم و برام بوس فرستاد و از اتاق خارج شد.

برگشتم و آرام پشتم ایستاده بود

آروم گفت:

-من رو شبیه خاله سوسکه کن

بلند خندیدم و اون فقط لبخند زد و گفتم:

-اجراتون برای بچه هاست؟

سرتکون داد و نشوندنش و شروع کردم به گریمش.

موهاش رو فرق وسط باز کردم و رو سری سه گوش قرمز خال خالی از پشت سر بسته بود.

چشماش رو خوب سیاه کردم،زیر چونه و روی لبش یه خال گذاشتم.

آبروهاش رو کمی پیوندی کردم؛گونه هاش رو برجسته تر کردم و مژهاش رو با ریمل پر کردم.

لباش رو قرمز کردم و در آخر دوباره کم و کاستی هارو تموم کردم و گفتم:

-پاشو خاله سوسکه

هیچی نگفت و بلند شد

لبخند غمگینی زد و متعجب نگاهش کردم که در اتاق باز شد و امیر خیره به آرام زل زد و لبخند کم رنگی زد و گفت:

-آرام سینا صدات میزنه

آرام سر تکون داد و خواست بره بیرون که امید یهو خم شد گونش رو بوسید و گفت:

-بامزه شدی!

مبهوت نگاهشون کردم و آرام مضطرب نگاهش کرد و بعدش نگاهش رو به من دوخت.

اخم کرده خواستم بدم لهش کنم پسره ی پرو رو که امید نیشخندی زد و دست آرام رو گرفت و گفت:

-راستی آیلین...یادمون رفت بگیم!آرام پیشنهاد دوستی من رو قبول کرد.

بهت زده نگاهشون کردم و قلبم ایستاده بود.

چی!

بهت زده گفتم:

-چی داری میگی!

خیره و عصبی به آرام زل زدم تا حرفای امید رو تکذیب کنه! ولی انگار نه انگار با خجالت و اضطراب نگاهم می کرد

-آرام؟

امید نیشخند زد و گفت:

-چرا عصبی میشی مگه خواهرت وقتی تو با اون بچه سوسول دوست

شدی چیزی گفت؟

با حرص به سمتش خیر برداشتم و گفتم:

-راجب مهراد درست حرف بزن،اگه اون بچه سوسوله تو ام بیشعور و عوضی ای!

اومد سمتم و با سری که بالا گرفته بود گفت:

-تو چیزی گفتی؟

با حرص گفتم:

-بیش...

آرام زود بینمون قرار گرفت و رو به امید گفت:

-امید لطفا!

جان؟از آقا امید تبدیل شد به امید! پس راسته!

بهت زده به آرام زل زدم و آرام برگشت و نگاهم کرد و جدی گفت:

-من میخوام به خودم و امید یه شانس بدم آیلی‌ن

با حرص نگاهشون کردم و گفتم:

-شانس بدی؟ تو هنوزم پو...

نزاشت حرف بزنم و اومد جلوم با دستش دهنم رو گرفت و با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-عزیزم بعدا برات توضیح می دم

امید اخم کرده نگاهمون می کرد، دستش رو از رو دهنم با شدت کنار زدم و گفتم:

-خفه شو آرام!

غمگین نگاهم کرد و به امید تنه زدم و از اتاق رفتم بیرون،زود دستم رو رو شونم گذاشتم.

تنه زدم ولی بیشتر خوردم،از سنگه عوضی!

نمی دونم چرا بیش اون چیزی که باید عصبی بودم...

چرا امید و آرام!

لبم رو جوییدم...اه چه روز مزخرفیه!

رفتم طبقه پایین و روی صندلی های نمایش نشستم و به سالن خالی زل زدم.

هزاران صندلی خالی...و منی که وسطشون نشسته بودم.

ذهنم درگیر بود...حاضر بودم رو همه چیزم شرط ببندم که آرام کشته مرده پوریاس‌ت

هنوز شبا عکساش رو نگاه می کنه

مخم نمی کشید!

آخه چه طور یهو زده به سرش؟

-آیلی‌ن

برگشتم و آرام، آروم کنارم نشست و خیره به روبه روش بود.

منم برگشتم و دست به سینه به جلوم زل زدم

صدای بغض کردش سکوت سالن رو شکس‌ت

-چرا بهم‌نگفتی؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟

با سرعت با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-پوریا داره ازدواج می کنه!

بهت زده نگاهش کردم

چشمام گرد شده بود!

از کجا فهمید!...لپش رو باد کرد و گفت:

-اینستاگرام دختره رو پیدا کردم...عکس با پوریا داشت و زده بود همسر آیندم و کلی قلب زیرش!

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

-برای همین با امیر دوست شدی!؟

سر تکون داد و کلافه شقیقه هام رو فشردم و گفتم:

-امیر خَلِ بفهمه بهش حسی نداری و داری بازیش میدی دیوونه

میشه

بی حرف به روبه روش زل زد و با بغض گفت:

-اون من رو بازی داد...منم یکی دیگه رو بازی می دم...حالا که همه پسرا عروسک بازی دوست دارن باید اینم بدونن که دخترا بهتر از همه قوانین عروسک بازی رو یاد دارن...خوب بلدن بازی کنن

-دیوونه شدی!؟

خیره به چشمام با نیشخند گفت:

-دیوونم کرد!

بهت زده نگاهش کردم که با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-من دارم لحظه لحظه تاوان دوست داشتنش رو پس می ...چرا این دوست داشتن تموم نمیشه؟

با حرص گفتم:

-چون احمقی!

با سری کج شده و با همون صدای خفه شده از بغض گفت:

-گفته بودم چشماش رو دوست دارم؟

شونه هاش رو گرفتم و گفتم:

-بس کن آرام،داری میری رو اعصابم ها!

غمگین برگشت و زل زد به چشمام و گفت:

–بیخیال...نگران من نباش...حالم خوبه

قلبم درد می کنه اما خوبم...مفزم ارور میده اما خوبم...دلم براش تنگ شده ولی خوبم!

اون قدر خوبم که ممکنه هر لحظه تو دردایی که ریختم تو خودم خفه شم!

عصبی دندونام رو، رو هم سابیدم و گفتم:

–آرام این فازای دِپ و آهنگ مهرابی رو برا من نگیرا...مثل بقیه خواهرا نیستم اشکات رو پاک کنم میزنم تو دهنت با دندونات گردنبند درست کنی...

بین گریه خندید و خم شدم بازوش رو گرفتم و به زور بلندش کردم و گفتم:

–اون لیاقتت رو نداشت... مگه لیاقتت رو از سر راه اوردی می بخشی به همه؟

شونه هاش رو گرفتم و جدی به چشمای پر اشکش زل زدم و گفتم:

–چشمات رو باز کن ببین که رفته! ببین که دوست نداره و ولت کرده...

غم زده خندید و بین خنده گفت:

–اگه جز چشماش چیزی رو نبینم چی؟ اون وقت چی کار کنم!

با حرص نگاهش کردم:

—اون وقت برو کلت رو بکن تو توالت فرهنگی تا از بی نفسی خفه شی راحت بشم از دستت.

بازوش رو گرفتم و با هم از سالن خارج شدیم و اون رفت دسشویی تا صورتش رو بشوره و منم رفتم اتاق گریم...خدا بخیر کنه این جریانِ آرام و امید بوی خوبی ازش درنمیاد...آخرش یکیشون ضربه می خورن

***

پام رو، رو پام انداخته و با اخمای در هم که از پشت عینک دودی بزرگم دیده نمیشد به امید زل زدم.

از زیر میز دست آرام رو گرفته بود و این کاملا معلوم بود و آرامم سرش رو اون قدر پایین گرفته بود نگرانش شده بودم یه وقت مهره های گردنش بالا پایین نشن!

مهراد خیره به آرام و امید گفت:

—پس شما ام با هم دوست شدین!

امید کمی از قهوه اش رو خورد و گفت:

—آره

مهراد لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:

—خوبه

امید پوزخند زد، اصلا از این شرایط راضی نبودم

دو دقیقه با آرام اومدیم بیرون امید خیلی شیک جامون رو فهمید اومد نشست جلومون...

منم دیدم زیاد جیک تو جیکن و تنها موندم زنگ زدم مهراد اومد!

کمی از آب انارم رو مزه مزه کردم و مهراد گفت:

-شیرانبه دوست نداشتی؟

با دیدن لیوان بزرگ شیر انبه اش لبام جمع شد:

-نه خیلی، از انبه بدم میاد

آرام شیر انبه اش رو خورد و آروم گفت:

-برعکس من

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-خب تو ام شیر موز دوست نداری!

نگاهم کرد و با چهره ی در هم رفته گفت:

-آره خیلی مزخرفه

امید خیره به آرام نگاه می کرد یه جوری به آرام نگاه می کرد...یه جور عجیب، انگار محوشه!

مهراد هیچ وقت این طوری به من نگاه نکرده

بی شک امید عاشق ارام بود، اما مهراد فقط من رو دوست داشت و بهم

عادت کرده بود.

دندون رو هم سابیدم...همین مونده حسودی کنم!

همین مونده هی به امیر نگاه کنم!

برن به درک اصلا...اه!

رو به مهراد سریع گفتم:

-بریم؟

مهراد نگاهم کرد و گفت:

-بریم؟

بلند شدیم و آرام فوری مضطرب گفت:

-کجا؟

میدونستم نمیخواد با امیر تنها باشه.

مهراد با لبخند گفت:

-آیلین یکم قلمو و آب رنگ میخواد

میدیم بخری‌م

امیر سرتکون داد و براشون بی حرف دست تکون دادم و با مهراد رفتیم سمت ماشین و مهراد گفت:

-امیر عجیب نیست؟

با پوزخند گفتم:

-عجی مجیِ!

خندید و با هم سوار ماشین شدیم در رو بستم و کمربندم رو زدم.

خیره به امید و آرام از دور گفتم:

-به هم میان؟

مهراد با خنده گفت:

-اصلا!

نیشخند زدم و برگشتم و مهراد با اخم گفت:

-چرا روشن نمیشه!

هرچی استارت میزد ماشین روشن نمیشد و خاموش می کرد

-ای بابا

چند تقه به شیشه ماشین خورد و با بهت برگشتم و با دیدن امید متعجب کمبربندم رو باز کردم و مهراد از ماشین پیاده شد

منم پیاده شدم

امید کنار آرام ایستاد و گفت:

-روشن نمیشه؟

مهراد متفکر گفت:

-نه!

کاپوت رو بالا زدن و من و آرام کنار هم ایستادیم.

آرام خیلی آروم کنار گوشم خم شد و گفت:

-یه جوری من رو با خودت ببر

نمی خوام پیش امید باشم...این وحشیه چه قدر!

بهت زده نگاهش کردم و نگاهم ناخداگاه رو لبا و گردنش قفل شد.

اخم کرد و با دستش زد به بازوم و گفت:

-منحرف منظورم کاراشه! اخلاقش یه جوری عجیبیه،آدم میترسه ازش!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-آش کشک خالته، می خواستی از این چیز خوریا نکنی

با لبای آویزون نگاهم کرد و برگشتم و گفتم:

-درست نشد!؟

مهراد کلافه گفت:

-سر در نمیارم چشه!

امید رفت سمت ماشین مهراد و یه جوری جلوی کاپوت ایستاد که مهراد رفت کنار کلا!

الان می خواد بگه خیلی بلده؟

امیر بعد چند لحظه سر بلند کرد و گفت:

-میگم دوستم حلش کنه،تعمیر کاره

مهراد نیشخندی زد و گفت:

-دوستت تعمیر کاره؟

امیر صاف ایستاد و در کاپوت رو محکم بست و با سری بالا و همون نگاه بی روح و صدای خش دار گفت:

-بابامم تعمیر کاره

مهراد خشک شده به چشمای امیر زل زد.

من و آرامم فقط به امیر زل زدی‌م

چه قدر نگاهش به مهراد ترسناک بود!

یعنی چشماش سرخ یا صورتش کبود نبود...ولی چشماش...چشماش خیلی بی روح و ترسناک شده بودن.

مهراد سرفه ای کرد و گفت:

-باشه به دوستت زنگ بزن

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الان که فکر می کنم میبینم دوستم امروز سرش شلوغه نمی تونه بیاد

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

-منم باید با آرام بدم...

دستش رو، رو شونه مهراد گذاشت و با همون تمسخر گفت:

-موفق باشی

با چشمای گرد نگاهش می کردم که رفت سمت موتور سیاه و بزرگش و بلند گفت:

-آرام!

آرام مضطرب نگاهم کرد و تو نگاهش التماس بود

ولی کاری از دستم برنمیومد!

هولش دادم و با لبای آویزون رفت سمت موتور امیر و پشتش به زور و کلی بدبختی نشست و محکم از صندلی گرفت نه از کمر امی‌ر

امیر کلاه کاسکتش رو گذاشت و نیم نگاهی خرجمون کرد و گاز داد و رفت!

چند بار پلک زدم و مهراد زیر لب غرید:

-آشغال

برگشتم و با حرص گفتم:

-سعی کن به جای توهین کردن به اون یاد بگیری چه آدم تعمیر کار باشه چه معاون وزیر...آدمه! دلیلی نداره مسخره اش کنی

با بهت نگاهم کرد و با نیشخند گفتم:

–چون عموی خودمم تعمیر کاره...اون یکی ام بنا و پسر عمه ام و پسر داییم نون وایی دارن

خشک شده نگاهم کرد و با حرص گفتم:

–یکم آدم باش!

هم زمان با این حرفم عصبی سوار ماشین شدم و محکم در رو بستم!

مهراد هم چنان تو همون حالت قبلی که ایستاده بود خشکش زده و تکون نمی خورد!

بعد چند لحظه اومد تو ماشین و فقط آروم گفت:

–معذرت میخوام،قصد توهین داشتم...فقط می خواستم همون طور ک اون دائم با اون نگاه روانی شکلش رو اعصابمه منم بدم رو اعصاب‌ش

جوابش رو ندادم و نفس عمیق و کلافه ای کشید و گوشیش رو در اورد و از صحبتاش فهمیدم میخواد به یکی زنگ بزنه بیاد ماشین رو ببرن تعمیر گاه

حدودا یکی دو ساعت معطل شدیم و آخرم یارو زنگ زد گفت دوره و راه رو گم کرده نمیتونه بیاد!

دیگه اعصابم ریخته بود به هم

مهرادم از من بد تر!

زنگ زد یه جای دیگه و بلاخره بعد یک ساعت اومدن و ماشین و وصل کردن پشت ماشین گنده خودشون و بکسرش کردن

طی مسیر چشمام رو بسته و مثلا خواب بودم.

صدای مهراد و آروم شنیدم:

-آیلین...آشتی کن دیگه

اخم کرده گفتم:

-قهر نکردم،عصبی شدم

دستم رو نوازش کرد و گفت:

-الان خوبی؟

با مکث چشم باز کردم و با لبخند گفتم:

-الان خوبم

***

ساعت نه و نیم شب بود و خبری از آرام نبود

معین مدام تو خونه راه میرفت و میگفت الان زنگمیزنم به بابا!

گوشی رو ازش قاپیدم و گفتم:

-چرت نگو یه شب رفتن عروسیا...ببینم میتونی زهرشون کنی!

معین به لپای تپل و سرخش چنگ زد و گفت:

–خب چرا تلفنش رو جواب نمیده؟مگه با هم نبودین؟

عصبی داد زدم:

–معین دم گوش من واق واق نکن برو تو اتاقت الاناست که پیداش بشه.

به مبل لگدی زد و با حرص و دستای مشت شده رفت تو اتاق و در رو محکم بست.

نمیشد بهش بگم با امیره که!

صدای چرخیدن کلید تو قفل در باعث شد با سرعت بدوام سمت در...

در باز شد و آرام اومد تو و داشت کفشاش رو درمیاورد

بازوش رو گرفتم و با صدای آروم گفتم:

–هیچ معلومه کجایی! چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

آرام مبهوت نگاهم می کرد و اصلا انگار تو باغ نبود

تکونش دادم و گفتم:

–آرام!

همچنان محو شده و رنگ پریده نگاهم می کرد

با ترس سرتاپاش رو چک کردم...هیچیش نبود!

–آرام چیشده؟امید کاری کرده؟

آرام خشک شده و مبهوت گفت:

-اره!

با چشمای گرد شده وحشت زده گفتم:

-چی؟

همچنان محو شده آروم و کشیده گفت:

-خواستگاری!

خشک شده گفتم:

-چی!

موچ دستم رو گرفت و فوری من رو کشید وسط پذیرایی و آروم گفت:

-حلقه ام گرفته بود،من رو برد بام بعد انگار داره راجب خرید شکلات حرف میزنه یهو برگشت نگام کرد گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

منم هنگ کرده بودم نمی تونستم هیچی بگم.

اونم گفت باید بهش فکر کنی...مجبوری!

آیلین هنوز ضربان قلبم رو هزاره کدوم آدم عاقلی تو کم تر از دو هفته دوستی پیشنهاد ازدواج میده!

با دهنی نیمه باز خواستم چیزی بگم که صدای مهین و از پشتم شنیدم:

-آرام کجا بودی!

آرام هول شده و رنگ پریده خواست چیزی بگه که به جای اون‌گفتم:

-تو ترافیک مونده،ماشینِ ام خراب شده.

معین با شک گفت:

-چرا گوشیش رو جواب نمیداد؟

آرام باز رنگش پرید و من کلافه گفتم:

-چون گوشیش مال قرن هیتلره

برای همین میخواد گوشی بخره دیگه این همش باطری خالی میکنه

معین با چشمای ریز شده کمی نگاهمون کرد و گفت:

-عجب

هم زمان نشست رو مبل و تی وی رو روشن کرد.

اخم کرده دست آرام رو گرفتم کشوندمش سمت اتاق و تا وارد شدیم در رو بستم و گفتم:

-تو که نمی خوای بله بدی!؟

آرام سرش رو پایین انداخت و گفت:

-چرا ندم؟

بهت زده بازوش رو گرفتم و گفتم:

-زده به سرت!

تکونش دادم و با صدایی ک به زور کنترلش کرده بودم تا بالا نره گفتم:

-روانی پسره هیچی نداره! یه موتور داره کلا

حتی نمیدونیم کیه و چیه...عجیب غریب و روانیم که هست! آخه کی این جوری مثل روانیا خواستگاری می کنه!

آرام اخم کرده سر بلند کرد و گفت:

-آیلین پوریا من رو ولم کرده ولی امید دوسم داره!

در ضمن موتورش از این گروناس‌ت

باباشم چند ساله داره با عموش برای امید یه خونه خیلی قشنگ میسازن،انگار زمین از پدر بزرگشون تو یه منتطقه خوب داشتن اینا ام با وام آروم آروم ساخت‌ن

امید گفت خونه خیلی شیک و توپیه...خودشم که حقوقش خیلی داره خوب میشه...تازه شبا تعمیر کاری می کنه عصرا میاد سالن و روزا ام دانشگاه.

موهام رو باحرص کشیدم و گفتم:

-پولش هیچی...اصلا این پسره پولدار...مهم اینه خُله...دوسشم ندادی!

آرام کلافه و مضطرب انگار سعی می کرد خودش و گول بزنه نه منو گفت:

—علاقه بعد ازدواجم به وجود میاد،مهم اینه من رو دوست داره!

با حرص زدم به شونش و گفتم:

—فقط میتونم بگم خاک تو سرت

غم زده نگاهم کرد و با حرص رفتم رو زمین نشستم و گفتم:

—رسما داری سر لج بازی با پوریا گوه میزنی به آیندت!

آرام نشست گوشه ای و سرش رو

رو زانوش گذاشت و گفت:

—من رو ولم کرد...نیومد دنبالم سر قولش نمون‌د

منم به پاش نمی مونم.

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکی گفت:

—بهش میگم دوسش دارم و قبولش می کنم

بابا اینا هم چون پسر سالم و بدی نیست و از ترس پوریا فوری قبول می کنن

مبهوت گفتم:

—تو زده به سرت!

آروم گفتم:

—ببین کی گفتم...ته این بازی اونی ک

می بازه تویی!

***

تینا با لبخند دستش رو دور بازوی پوریا حلقه کرد و گفت:

-چرا اومدی بیرون؟ همه دارن راجب مراسم عروسیمون حرف می زنن.

پوریا نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

-تینا من چند بار بهت بگم ازدواجمون سوریه تا من بتونم اقامت این جا رو بگیرم؟

تینا غم زده روبه روی پوریا ایستاد و انگار تازه حقیقت به روش آورده شده بود و نمی تونست

جلوی ریزش اشکاش رو بگیره

-پوریا من دوست دارم!چرا این ازدواج رو واقعی نکنیم!؟

پوریا به موهاش چنگ زد و حت‌ی

نمی تونست لحظه ای خودش رو کنار تینا تصور کنه!

-من دوست ندارم

پشتش رو کرد و مسیر سنگ فرش شده رو طی کرد و جلوی ماشینش ایستاد و دزدگیر را زد.

تینا با گریه داد زد:

-چون آرام رو دوست داری؟

پوریا عصبی به تینا زل زد و حتی اسم آرام هم قلبش رو به بازی می گرفت

-به تو ربطی نداره

تینا عصبی گفت:

-می دونم می خوای با ازدواج با من اقامت بگیری و بعدش اونو بیاری پیش خودت...

پوریا خیره چشمای رنگی تینارو ارزیابی کرد و گفت:

-آره میخوام همین کارو کنم،آرامم باهام میاد.

تینا با پوزخند گوشی اش رو از جیب شرتک لیمویی اش بیرون کشید و بعد از چند لحظه صفحه بزرگ و لمسی گوشی رو به سمت چهره در هم پوریا برگرداند و گفت:

-جهت اطلاعت فهمیدم آرام پیج من و تورو با پیج فیک دنبال میکنه و پست نامزدیمونم دیده...یعنی این طوری بگم که آرام...بی آرام!

پوریا خشک شده یک قدم به تینا نزدیک شد و ناباور گفت:

-باید بهش توضیح بدم

تینا با چشمای گرد شده گفت:

-نه!

پوریا با نیشخند گفت:

-ممنون که اطلاع دادی

هم زمان سوار ماشینش شد و نگهبان در باغ را باز کرد و پوریا پاش رو روی پدال گاز گذاشت و بدون دیدن دویدن های تینا پشت سرش از باغ خارج شد.

دینا با گریه گوشی اش رو به زمین کوبید و جیغ زد:

-گند زدم...خدا لعنتت کنه آرام

***

نفس عمیقی کشیدم و چند بار چشمام رو باز و بسته کردم.

-آیلین؟

برگشتم و مبین فوری به سمتم دویید و کروات زده گفت:

-دست گلش جا موند!

سری تکون دادم و مامان هول زده چادرش رو، رو سرش کشید و گفت:

-آیلین تو آرام چتونه؟چرا رنگتون پریده!

بهت زده نگاهش کردم و بعد چند وقت آرایش قشنگی داشت و این جوون تر نشونش می داد.

رفتم سمت ماشین دایی و فاضل از ماشین پیاده شد و خیره به صورتم

زل زد و گفت:

-چه خوشگل شدی!

اخم کرده گفتم:

-مرسی

در سمت آرام رو باز کردم و گفتم:

-بیا پایین دیگه

فاضل ازمون دور شد و آرام مضطرب شال توری و سفید رنگش رو پشت گوش زد و نالید:

-وای آیلین غلط کردم.

دستش رو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون و گفتم:

-یه ماه پیش تو ی اون اتاق کوفتی خودم رو جر دادم ولی گوش نکردی الان دیگه نمی تونی هیچ غلطی بکنی

آرام با رنگ رو روی پریده پیاده شد و به خاطر گریه کمی گوشه چشماش سیاه شده بود

زود با گوشه شالِ فیروزه ایم خط چشمش رو درست کردم و غریدم:

-گریه نکن!

-آرام

برگشتیم و هر دو به امید زل زدیم،

تی شرت مشکی جذب و کت تک سفی‌د

شلوار کتون جذب مشکی با کالج های براق مشکیش،موهای مواج و تیره اش که رو به حالا حالت داده شده و چشماش مثل همیشه بی روح و سرخ بود و اون قدر زیر چشماش کبود شده و چهره اش ترسناک دیده میشد که چشمام گرد شد.

به سمتمون اومد و به آرام لبخندی زد و آروم مچ دستش رو نوازش کرد و گفت:

-میدونم استرس داری،ولی الان میریم داخل و همه چیز تموم میشه.

آرام سرش رو پایین انداخته و امید سر بلند کرد و گفت:

-بری‌م

فاضل به سمتمون اومد و گفت:

-عمه میگه عاقد اومده

رنگ از روی آرام بیش از قبل پری‌د

امید گوشه آستین مانتوی سفید آرام و گرفت و با خودش به سمت پله ها کشیدش.

به راه پله ی دوم که رسیدیم امید برگشت و رو به فاضل گفت:

-شما و آرام برید من آیلینو کار دارم

فاضل کمی با اخم نگاهمون کرد و آرام نگران و با غم نگاهم کرد و در آخر با فاضل از پله ها رفتن بالا.

امید برگشت و یهو مچ دستم رو گرفت و من رو کشید به سمت زیر پله ها

در اتاق کوچیکی رو باز کرد و هولم داد داخل و وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

-چی کار می کنی!

نگاه مرده بی روحش رو به چشمام دوخت و گفت:

-الان می گم...

هم زمان به سمتم اومد و قلبم تو دهنم می زد!

-د...داری چی کار می کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-نمی خوام بخورمت...نمی خوام تو بهترین روز زندگیم شبیه دراکولا بیفتم تو عکسا،بیا گریمم کن...این کبودی زیر چشمام رو از بین ببر

اخمام در هم فرو رفت و نمی دونم چرا ولی دویت نداشتم کارش باهام این باشه

چند بار نفس عمیق کشیدم تا از این حس مزخرف بیام بیرون با حرص گفتم:

-مگه من وسایل گریمم رو با خودم این ور و اون ور می برم؟

نیشخند زد و کیف بزرگی که رو شونم بود رو گرفت و تکونش داد و

گفت:

-بعید می دونم لوازم آرایشت رو با خودت نیاورده باشی

با حرص گفتم:

-فقط به خاطر آرام

با پوزخند نگاهم کرد و کیفم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم داخل یه جایی مثل انباری بودیم،نردبون و ...داخلش بود

در کیفم رو باز کردم و کیف لوازم آرایشم رو در اوردم

روبه روش ایستادم و کرم پودر و رژ گونه رو در آوردم

به چشماش زل زدم و زیر چشماش و کرم پودر رو زدم با انگشتم آروم زیر چشماش رو محو کردم و به چشمام زل زده بود.

آرکم گفت:

-چشمات مثل آرامه!

با نیشخند در حالی که با انگشتم کرم رو ، رو گونه اش میزدم گفتم:

-چون دو قلویی‌م

خم شد سمت چشمام و گفت:

-نه...حالتش شبیهه...تا وقتی که حرف نزنی...اخم نکنی،عصبی بازی درنیاری...نمیتونم تشخیصتون بدم.

اخم کردم و خیره نگاهش کردم و با شصت کمی پوستش رو یک رنگ

کردم و گفت:

–مهراد رو دوست نداری؟

با حرص گفتم:

–امید چه قدر حرف میزنی

نیشخند زد و بهم نزدیک شد و سرش رو خم کرد سمت صورتم و گفت:

–من آرام رو دوست دارم، ولی تو مهراد رو دوست نداری، دنبال پولشی!

پوزخند زد و گفت:

–آهن پرس‌ت

دستم رو بردم بالا که مچم رو، رو هوا گرفت و با نیشخند گفت:

–آهن پرس‌ت

دستم رو محکم پس زد و از در رفت بیرون دستم رو محکم کوبیدم به زمین و خفه جیغ کشیدم

–آشغال!

خدا کنه عقدشون به هم بخوره تا دیگه این قدر چرت و پرت نگه

سرم رو زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم

به کیفم چنگ زدم و وسایلم رو ریختم داخلش و کیف رو انداختم رو شونم و از اتاق خارج شدم.

با حرص از پله ها بالا رفتم و تو پیچ راهرو در اتاق اول رو باز کردم

امیر داشت پشت میز می نشست و مامان و زندایی کنار میز بودن و مامان امیر که سن و سال تقریبا بالایی داشت با لبخند خسته و آرومی گوشه ای ایستاده و با چشمای اشکی به امیر زل زده بود

بابا کنار من ایستاده و مهینم لبخند به لب داشت.

بابای امیر کنار بابا ایستاده بود و تپل و قد بلند بود موهای سفید و یک دستی داشت.

فاضل و دوست امیر شاهد بودن ومن و پریا ام بودی‌م

زندایی پشتِ آرام و امیر ایستاده و قند میسابی‌د

هیچی نمی فهمیدم نگاهم فقط تو نگاه غم زده آرام قفل شده بود و امیری که با نگاه بی روحش اما لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود به عاقد زل زده بود،

عاقد مهریه گفت و عمو و عمه از پشت سر با هیجان مدام عکس می گرفتن

لبم رو جوییدم و آرام گلاب آورد...آرام گل چید...

آرام چونه لرزوند و من قلبم درد می کرد می دونستم بغض داره

-بله

بله ی آرام تو سرم اکو شد و نفسم رفت و صداش چه قدر ضعیف بود

همه دست زدن و زندایی نیش چاکوند و مهین با هیجان همین طور

دست می زد

امیر بله گفت و بازم همه دست زدن و من به بند کیفم چنگ زدم.

دفتر بزرگی جلوشون قرار گرفت.

من و فاضل ایستادیم و فاضل امضا کرد و منم لب گزیدم و دستم‌میلرزید، آروم خودکار رو برداشتم

دیگه نمیشد جلوش رو گرفت...تموم شد!

امضا کردم و دوست امیر و پریا ام امضا کردن

بازم لب گزیدم و آرام و امید شروع کردن به امضا و من سرم پایین بود

مامان امید سرش رو خم کرد سمتم و با لبخند گفت:

-میترسم تورو با عروسم هی اشتباه بگیرم

با لبخند ادامه داد:

-ماشالا فتوکپی همین...هر دو ام خوشگل

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-هم سانی‌م

لبخند زد و اشک چشماش رو پاک کرد.

گوشیم زنگ خورد و سیم کارت سابقم بود از اتاق اومدم بیرون و شماره ناشناس بود.

-بله؟

-آیلین.

متعجب چشم ریز کردم و گفتم:

-شما؟

صدای خش خش و نفس عمیقی رو کشیدم و بعدش...

-پوریام

-بالا تر...

مهراد خندید و محکم تر تابم داد و دست راستم رو از زنجیر ازاد کردم و به سمت آسمون گرفتم.

آرام بلند داد زد:

-آیلین دو دسته بگیر میوفت‌ی

خندیدم و گفتم:

-حواسم هس‌ت

بعد چند لحظه مهراد سمت چپم کنار آرام و امیر ایستاد و امیر سرش تو گوشیش بود

تاب که کم کم از حرکت ایستاد نفس عمیقی کشیدم و با نیش شل گفتم:

-عالی بود

مهراد لبخند زد و آرام بهم لبخند زد...این روز ها لبخنداش خیلی غمگین بود

مخصوصا بعد عقدش...مخصوصا بعد این که پوریا به زور شماره آرام رو ازم گرفت و بهش زنگ زد و بدون خبرداشتن از عقد ارام با هیجان می گفت که نامزدیش سوری برای گرفتن اقامته...

بعد این که گفت تا آخر ماه میاد ایران برای بردن آرام هردوتامون سنگ کوب کرده به هم زل زدیم.

آرام نفسم نمیکشید!

منم دست کمی از اون نداشتم!

گوشی از دستش افتاد و چند تیکه شد و به زمین افتاد و چشماش بسته شد و من جیغ زدم و بقیه از اتاق دوییدن بیرون و امید نگران آرام رو بغل زد و من وحشت زده فقط می گفتم:

-آرام حساسه، از استرس فشارش افتاده!

آرام که بهوش اومد گفتم همه حتی امید از اتاق برن بیرون...اون فقط گریه می کرد و میگفت اشتباه کردم و چه قدر دلم می خواست بگم دیدی گفتم پشیمون میشی؟ ولی نگفتم!

و حالا دو هفته بعد اون ماجرا ما خبری از پوریا نداریم و آرام روز به روز داره داغون تر میشه

خنده هاش ظاهریه...لبخنداش مصنوعیه

امیدم حتی بهش شک کرده و برای ماست مالی کردن اوضاع گفتم

امشب بیایم پارک تا یکم حال و هوای آرام عوض شه.

آرامِ بی چاره ام...سخته با یکی باشی که دوسش نداشته باشی و سخت تر زمانیه که یکی که دوسش داری و به خاطر اشتباه خودت از دست بدی...

مهراد مچم رو آروم گرفت و با هم به سمت مردی که پشمکای صورتی به دست داشت رفتیم.

آرام و امید جلو تر بودن

امید دست آرام رو محکم گرفت و اخم کرده بود

لب گزیدم امروز فرداست گندش دربیاد که آرام دوسش نداره،اون موقع دوست دارم ری اکشن امید رو ببینم

احتمالا دیوونه میشه

امید برای آرام پشمک گرفت و مهراد برای من

به مهراد لبخند زدم و آرام با سر پایین بی حرف گفت:

-نمی خورم!

پشتش رو کرد و به سمت من اومد

آرام خیره به پشمک دستش زبونش رو رو لبش کشید و چند بار نفس عمیق کشید انگار می خواست خودرش رو کنترل کنه!

پشمک رو به یارو پس داد و بدون گرفتن پولش رفت و نشست روی نیمکت

به آرام چشم غره رفتم و شونه ای بالا انداخت...

دست خودش نبود،امید رو دوست نداشت

مهراد با لبخند گفت:

-شرمنده ولی فکر کنم برای عروسیتون نباشم

این رو، روبه امید و آرام گفت و من به جای امید که مثل مرده ها نگاه می کرد و آرام که سرش تا سینش خم بود گفتم:

-چرا نیستی؟

مهراد با لبخند گفت:

-یه مشکلی واسه شرکت بابام تو شمال پیش اومده، یه سر باید برم اون جا یک هفته ای بر می گردم ولی برای عروسیشون نیستم

آرام تنها آروم گفت:

-چه بد!

امیردر سکوت به آرام زل زده بود و من شروع کردم به خوردن پشمکم

مهراد به خوردنم خندید و منم خندیدم و یک تیکه از پشمک رو کندم و گرفتم سمت لباش و با چشمای براقش بهم زل زد و با لبخند دهنش رو باز کرد و پشمک رو خورد و خندیدم و اونم خندید..

سر برگردوندم و دیدم آرام با حسرت و امید با همون نگاه بی حس و خالیش نگاهمون میکنه

لپم رو باد کردم...ای بابا!

شام نخورده از پارک برگشتیم و آرام پشت موتور امیر نشست و امیر کلاه کاسکتش رو، روی سرش گذاشت.

مهراد براشون بوق زد و من کمربندم رو بستم و ماشین که راه افتاد نگاهم هم چنان خیره ارام بود که دستاش رو بند صندلی کرده و از کمر امیر نگرفته بود...هوف آرام!

امیر جذاب بود،فوق العاده جذاب! با وجود پول نداشتنش باوجود پورشه سوار نشدنش با وجود این که بوی ادکلن لاکچری نمی داد و لباسای مارک تنش نبود

جذاب بود!

حالا تصورش و بکن اگر پولدار بود چی میشد!

حتی نگاهش...مخصوصا صداش و نیشخنداش

گاهی مهربون بود نه با من و بقیه فقط ارام!

مدام بهش زنگ میزد،حواسش بهش بود

بهش گل میداد...شبا شاید ساعتای دو و سه تک زنگ میزد و می دیدی زیر پنجره اتاقمون تکیه زده به موتورش ایستاده

و آرامِ دوست داشتنی احمق قدرش رو

نمی دونست!

میتونستن یه عشق رمانی رو تجربه کنن

یه عشق بامزه و مرموز و عجیب اما آرام...

فقط دنبال پوریا بود و از وقتی فهمیده بود پوریا میخواد برگرده و خبر نداره ارام ازدواج کرده داره دیوونه ترم میشه!

دستم که بوسیده شد از فکر و خیال بیرون اومدم و برگشتم و مهراد تو تاریکی بهم زل زده و دستم تو دستش بود گیج به اطراف زل زدم.

-عه رسیدیم!

ریز خندید و موهام رو نوازش کرد و گفت:

-بله خانوم کوچولو رسیدی‌م

لبخند زدم و اونم لبخند زد و گفت:

-برا عروسی خواهرت خرید دارید؟

کلافه گفتم:

-هوف این امیر انگار شیش ماهه به دنیا اومده

می خواد زود برن سر خونه زندگیشون

بابام وام گرفته،امیرم وام‌گرفته به علاوه یه عموی انگار پولدار داره که باهاشون مشکل دارن ولی به امیر خیلی وسایل خونه توپ و گرونی داده و گفته کم کم پس بده اینم باعث شده عجلشون بیشتر شه خونشون تا دو هفته دیگه تکمیله فقط من و مامانم این وسط داریم تیکه پاره میشیم.

مهراد خندید و گفت:

-چون سلیقه ات خوبه؟

با حرص گفتم:

-آرام که کلا جم نمی خوره از خونه میگه خودتون بریم وسیله هارو بخرید من و مامانم و مامان امیر میریم خرید باورت میشه همه چیز افتاده گردن من وای دیگه...

نفهمیدم چی شد،لبش که رو لبم نشست خفه شدم و حرف تو دهنم موند و نفسم گرفت

بازم مثل کره ای ها! فقط لبش مماس لبم شد و قبل این که پیش بره از شوک زیاد هولش دادم و نفس عمیق کشیدم.

اخم کرده گفت:

-اذیتت کردم؟

بین نفسام گفتم:

-نه اما...چیزه...یهویی بود نفسم گرفت

لبخند زد و خیره نگاهم کرد.

لبخند زدم و در ماشین رو باز کردم و کمربندم رو باز کردم و فوری پیاده شدم.

خم شدم سمت شیشه و گفتم:

–فردا می بینمت

متفکر سر تکون داد و هول شده دست تکون دادم و دوییدم سمت خونه،دستم رو،رو قلبم گذاشتم

–چه قدر تند میزد!

در خونه رو با کلید باز کردم و مامان اخم کرده جلوی در بود.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

–مگه تو و آرام و امیر با هم نرفتید پارک؟چرا آرام زود تر اومده!؟

این رو با صدای آروم گفت تا بابا بیدار نشه.

آخ...اصلا یادم رفته بود به آرام‌بگم صبر کنه برسم

فوری گفتم:

–چرا...ولی گوشیم رو داده بودم به امید بزاره تو کافشنش وقتی سوار ترن میشدم.

بعد که با آرام پیاده شدیم با ارام اومدیم بالا من بین راه یادم اومد گوشیم رو جا گذاشتم.

زود دوییدم پایین امید رو صدا زدم تا گوشیم رو داد و یکم راجب سالن حرف زدیم دیر شد

ابرو بالا انداخت و گفت:

–این آرام زبون بسته که اصلا حرف نمیزنه جدیدا،ازش میپرسم آیلین

کجاست جواب نمیده میره تو حموم!

نیشخند زدم و مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-برو زود بخواب فردا کلی کار داریم.

با حرص سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

آرام همچنان حموم بود و گوشی جدیدش که با پول خودش و امید خریده بودن روی میز ویبره رفت

بدون سر و صدا رفتم سمت گوشیش و مهین کمی غلط زد و لپ راستش به سمت بینیش کج شده بود و چشماش دیده نمیشد شبیه اون استکیر خرگوش لپیه تو تلگرام بود.

لبخند زدم و رمز گوشیش رو زدم و پی ام امید بالا اوم‌د

-چرا جوابم رو نمی دی؟آرام من رو سگ نکن میام اون جا الان

بهت زده چشم گرد کردم و رفتم سمت حموم و به در حموم زدم و صدای شیر آب قطع شد و در نیمه باز شد و آرام سرش رو کج کرد و با چشمای سرخ شده نگاهم کرد و آروم گوشی رو به سمتش برگردوندم و پی ام رو که خوند کلافه گفت:

-آیلین حالم بده،بزار هرچی میخواد بشه...بشه!

چشم گرد کردم و اونم در رو بست و دوباره صدای شیر آب بلند شد!

شیطونه میگه بزن تیکه پاره اش کن ها!

صدای موتور رو که شنیدم چشمام گرد تر ش‌د

احتمالا امیر راه رفته رو برگشته بود که این قدر سریع رسیده بود.

گوشی آرام تو مشتم دوباره ویبره رفت و زود پی ام و باز کردم.

-بیا دم پنجره

چشمام گرد شد و مونده بودم چی جواب بدم.

خدایا بگم آرام‌حمومه بعد میگه غلط کردی پی ام سین کردی،بعد میگه بگو آرام بیاد بیرون کارش دارم.

بعد باز بگم آرام حوصلت رو نداره که بد تر میشه!

در حالی پانچومو در می اوردم و شالم رو میانداختم تو کمد گفتم:

-هوف حالا چی کار کنم

آروم از پشت پرده نگاه کردم،کنار موتورش ایستاده و به پنجره با همون نگاه مرده و سردش زل زده بود

هوف آرام بترکی!

برای این که از فکرش بیام بیرون موهام رو از شر کش خلاص کردم و شیر پاک کن رو برداشتم و آروم آرایشم رو پاک کردم که دوباره صدای ویبره گوشی آرام دلم رو لرزوند با استرس صفحه رو باز کردم و پی ام امیر باعث شد چشمام گرد شه

-تو نمیای جلوی پنجره...من که میتونم بیام بالا

چند بار پی امش رو خوندم و دوییدم سمت در حموم و زدم به در و صدای

لرزون و بفض کرده آرام رو نزدیک به در بین صدای شیر آب شنیدم:

-میشه راحتم بزاری؟

با حرص زدم به پیشونیم و رفتم سمت معین گوشه سمت راست اتاق پشت کمد دراز کشیده از اون جایی که معمولا تا دو بیدار بود احتمالا تازه خوابیده و بمبم تکونش نمی داد!

رفتم سمت در تا بگم مامان بیاد

می تونستم ماست مالی کنم بگم امید ارام رو کار داره و زیر پنجره است و این جوری امیدم خل بازی درنمیاورد البته باید کلی زور میزدم تا مامان و بیدار کنم!

قبل این که دستم به دست گیره در بخوره صدای قژِ باز شدن پنجره رو شنیدم و برگشتم که با دیدن سایه امید و سر کج شدش و اون ژست راحتش که رو طاق پنجره نشسته و دستاش رو تکیه گاهش کرده بود قلبم اومد تو دهنم.

گوشی آرام رو سفت گرفتم تا نیفته و ترسیده و لکنت وار گفتم:

-امید!

و چه قدر لحنم شبیه آرام بود!

از طاق بلند شد و ایستاد ، چه قدش بلند بود!

چند بار پلک زدم و آروم اومد سمتم و تو اون تاریکی صورتش به خاطر

پنجره خوب دیده میشد.

چشماش برق میزد و زیر چشماش بازم سرخ و صورتش رنگ پریده بود.

این پسر بی شک خون آشام بود!

روبه روم که ایستاد تازه به خودم اومدم دهن باز کردم چیزی بگم که دستش رو، رو دهنم گرفت

با سر کج شده زل زده نگاهم کرد

فکر کنم فکرده من آرامم...آرایشم رو پاک کرده بودم و لباسامم عوض کرده بودم

به در حموم زل زد و آروم با همون صدای ترسناک گفت:

-خوبه...سر خرم نداری‌م

با چشمای گرد نگاهش کردم،الان من سر خرش بودم؟

اخم کردم و نیشخند زد و گفت:

-خب کجا بودیم؟

نفس عمیقی کشید و با همون صدای آروم و کشیده گفت:

-آرام من یه حرفایی بهت زده بودم...گفتم بکنشون تو مفزت...حفظشون کن

نگفتم؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و از بینی تند تند نفس می کشیدم

–گفتم...سه بار بهت زنگ بزنم...جواب ندی

زیر زمینم بری پیدات می کنم...

با چشمای گرد نگاهش کردم و سر تکون داد و سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

–گفتم بهت پی ام بدم،سین کنی جواب ندی آب بشی بری زمین پیدات می کنم.

دست آزادم رو، رو سینش گذاشتم و سعی کردم هولش بدم تا دستش رو برداره و بگم آیلینم اما زورش بیشتر بود و از ترس این که مامان اینا بیدار نشن دست از تقلا برداشتم.

ادامه داد:

–آرام گفتم از بی محلی بدم‌میاد...

بی محلی کنی سگ میشم...دیوونه میشم،من دست خودم نیست چه دوست داشته باشم چه نداشته باشم تیکه پارت می کنم

گفتم یا نگفتم؟

با وحشت نگاهش کردم و یهو دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرش رو چسبوند به پیشونیم و آروم گفت:

–پس چرا باز کاری می کنی خل شم؟هوم؟

دستش رو از رو دهنم برداشت و نفس عمیقی کشیدم که یهو گفت:

–حتی اگه تو جای آیلین حموم بودی اون قدر دیوونه شدم که در حموم

رو باز می کردم اون جوری ازت حساب پس میگرفتم.

با چشمای گرد نگاهش کردم،یعنی اگه الان بگم من آیلینم در حموم رو باز می کنه تا با آرام حرف بزنه!

با دهن باز نگاهش کردم...چی کار کنم!؟

معین تو خواب غلطی زد و من چشم گرد کردم و چشمای معین باز شد و کمی خیره به من و امید زل زد و خواب آلود گفت:

-سلام داداش امیر

امید خیره نگاهش کرد و معین خواب آلود غلطی زد و پشتش رو کرد و گیج خواب گفت:

-شب بخیر

چشمام اندازه توپ تنیس شده بود

امید نیشخند زد و من تنها یه راه داشتم!

-ب...باشه،هرچی تو بگی ببخشید حالم زیاد خوب نبود نمیخواستم عصبیت کنم جوابت رو ندادم

اخم کرده با همان نگاه سردش زل زده نگاهم کرد و گفت:

-آرام دفعه آخرت باشه...دفعه آخر!

مثل آرام مظلومانه نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

-باشه...ببخشید

به سمتم اومد و روبه روم با سری بالا ایستاد و با چشمای گرد از پایین نگاهش کردم و سرم رو برای دیدنش بالا گرفته بودم.

-زود باش می خوام بدم

متعجب و گیج نگاهش کردم که چشم ریز کرد و کلافه گفت:

-چرا هردفعه مثل خنگا نگام می کنی؟گفتم خوشم میاد گردنم رو بوس کنی...زود باش

با چشمای ورقلمبیده به گردنش زل زدم

همین طوری نگاهش می کردم که چشماش رو به حالت ترسناکی گرد کرد و آروم و کشیده گفت:

-آرام!

فوری هول شده رو پنجه پام بلند شدم و با قلبی که تو کل بدنم نبض میزد گردنش رو بوسیدم و خواستم عقب گرد کنم که دستش رو پشت گردنم گذاشت و لبام رو گردنش موند

نفسم گرفت...خیلی داغ کرده بودم لفزش قطرات عرق رو، رو تیره کمرم حس می کردم.

دستش رو از پشت گردنم برداشت و فوری جدا شدم.

نیشخند زد و گفت:

-ببین ساعت چنده!

هول شده و نفس نفس زنون با سر پایین رمز گوشی آرام رو زدم و با

همون سد پایین گفتم:

-الان میگم

فوری گفتم:

-سه و پنج دقیقه

سدم رو بالا اوردم و گفتم:

-برو د...

بهت زده به اطراف اتاق چشم انداختم

نبود! با سرعت رفتم سمت پنجره از دیوار پرید پایین و داشت میرفت سمت موتورش

نشست و کلاه کاسکتش رو سرش کرد و بدون نگاه کردنم رفت

دستم رو، رو قلبم گذاشتم

-فقط شوهر خواهرته فهمیدی؟اشتباه گرفته بودت وگرنه براش سرخری!

حرص زده چشم بستم

آرام از حموم حوله پوش اومد بیرون و با حرص گفتم:

-امید اومد

بیخیال موهاش رو خشک می کرد و بیخیال ادامه دادم:

—و از پنجره اومد داخل

خشک شده تو همون حالت موند و بعد چند لحظه رنگ پریده و مبهوت گفت:

—چی؟

با نیشخند گفتم:

—برا این که آبرو ریزی راه نندازه جور تورو من کشیدم من حرف خوردم،فکر کرد من تو ام

تحدید کرد رفت!

دستش رو، رو پیشونیش گذاشت و گفت:

—ببخشید آیلی‌ن

با حرص و عصبی اما آروم گفتم:

—دیگه من رو تو این شرایط قرار نده وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ، یه گوهی خوردی باهاش ازدواج کردی تا کمتر از یک ماه دیگه ام رسما زنش میشی و میری خونش پس این ادا هارو بزار کنار

غم زده نگاهم کرد و چونه لرزوند و عصبی کنار مهین دراز کشیدم و چشمام رو محکم بستم.

دیگه داشت تحملم تموم میشد!

کل هفته رو تا شب تو بازارا راه رفته و خرید می کردیم و زندایی جانمم

که بهانه فضول بازی دنبالمون راه افتاده و فاضل جانشم اورده بود که مثلا خریدای کوچیک رو بزاریم تو ماشین اون!

مامان امید خیلی مهربون و ساکت بود و انتخاب رو به عهده من و مامان میزاشت

آرامم بلاخره تو خرید آخر شرکت کرد و یه تکونی به خودش داد

سرویس چوب رو سفارش دادیم و خیلی چیزا رو قسطی برداشتیم و خیلی چیزای شیک و توپیم عموی امید بهمون داد و گفت کم کم امید میده

هرچند انگار رابطه عموعه با بابای امید بد بود ولی انگار امید رو دوست داره

خیلیم دوست داره!

روتختی و سرویس اتاق خوابش رو با مامان انتخاب کردیم و جهیزیه خیلی لوکس و توپی گیرش اومده بود

به خوابشم نمیدید!

هرچند دادن قسطاش سخت بود ولی خب می ارزید.

اخر شب مامان امید گفت بریم خونه امید رو ببینیم و انگار کار ساختش تموم شده.

خونش بالا شهر نبود ولی جای خوب و آرومی بود.

نمای شیکی نداشت ساده بود

از پله ها بالا رفتیم و طبقه اول بودن

خسته و گرما زده خودم رو باد زدم و فاضل و زندایی در سکوت پشتمون ایستاده و فاضل زیر چشمی نگاهم می کرد.

آرام بدون هیچ شوق و ذوقی برای خونش منتظر ایستاده بود زهرا خانوم در رو باز کرد و لبخند زد و گفت:

-پسرم برا این خونه خیلی زحمت‌کشیده

مامانم لبخند زد و گفت:

-سلامت باشه

وارد خونه شدی‌م

خیلی بزرگ بود و پنجره های بزرگ و قشنگی داشت.

بوی نویی می داد،تازه رنگ شده بود و آشپزخونه بزرگ و کابینت های شیکی هم داشت.

دو تا اتاق خواب داشت و خیلی مدرن ساخته بودن‌ش

زهرا خانوم با لبخند به آرام گفت:

-قشنگه دخترم؟

آرام بی حرف سر تکون داد و گفت:

-من خستم میرم تو ماشین اقا فاضل سوئیچ ماشین رو بده.

فاضل متعجب سوئیچ رو داد به ارام و آرام در سکوت از خونه خارج شد و زهرا خانوم متعجب رفتن ارام رو نگاه کرد و عصبی لبخند زدم و گفتم:

-چیزه...آرام وقتی خسته است این طوری میشه

مامانم کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-آره،بچم خسته شده.

زهرا خانوم موهای قهوه ایش رو هول داد زیر روسری ساده اش و گفت:

-آره طفلی خسته شده

زندایی با ابروهای بالا رفته گفت:

-ماشالا دخترت خوب جایی افتاده...بعد اون ماجرای پور...

مامان سرفه کرد و من سریع با همون لبخند عصبی گفتم:

-زندایی جان شما ام برو تو ماشین پیش آرام تنها نباشه ما هم الان میایم.

زندایی نیشخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم.

زهرا خانوم رو بوسید و گفت:

-فردا میبینمتون

زهرا خانومم خداحافظی کرد و زندایی که رفت نفس عمیقی کشیدم

کم مونده بود جریان پوریا و خودکشی آرام رو بگه.

کم تر از یه هفته دیگه عروسی آرام بود و من هنوز تو شوک بودم چه برسه آرام!

هر روز میرفتیم خرید و...

کلا وضعیت مزخرفی بود و میدونستم رو مامان بابا فشاره و خود امیدرم دیده نمیشد تقریبا بیست و چهار ساعته کار می کرد.

صبح دانشگاه،بعد از ظهر تنظیم کرده بود میرفت مکانیکی و شبم اجرا داشت و نمی دونم چه جور تمرین می کرد!

کم کم داشت اسمش در میومد و تو موقعیت شعبده بازیش اسم دراورده بود و حقوقش بیشتر شده بود و

امیدوار بودم همین طور ادامه بده

آرام لیاقت بهترینارو داشت!

با آرام و امید و مامانم و زهرا خانوم و معین بازار بودیم و تو مرکز خرید میگشتیم و خرید عروسی می کردیم.

من تازه حقوقم رو گرفتم و یک جفت کفش پاشنه بلند نقره ای گرفتم.

لباسمم دیروز خریده بودم

یه پیراهن یقه دلبریِ نقره ای که قسمت پایینش همش حریر و تور بود و دنباله داشت و کمی پف داشت و رو زمین کشیده میشد، قسمت

کمر لباس شیشه ای کار شده بود مثل آینه بود و خیلی شب نما و قشنگ بود.

لباسم اگر پفش خیلی بیشتر بود چندان فرقی با لباس عروس نداشت و این رو آرام خواسته بود.

که شب عروسیشم مثل هم باشیم،مثل همیشه.

هرچند لباس عروس اون خیلی خوشگل بود.

دکولته و سفید و پر از پف...نگین های کوچولو و ظرافت خاصی داشت تاجشم باهاش بود و دست کشای قشنگی ام داشت.

پشت لباس عروسم مثل هفت بود و تا کمرش باز بود و آرام چه قدر حرص خورد و من انتخاب کرده بودم لباسش رو اون میگفت بازه!

با نیایش هماهنگ کرده بودیم آرایشگر حرفه ای بود و سالن خیلی شیکی ام داشت و دو سال بود کار می کرد آرایشگر من و آرام اون بود

کف پاهام داشت میترکید و مامانشون میخواستن آرام رو ببرن آرایشگاه چون برخلاف من نه ابرو برداشته و نه اصلاح کرده بود و حتی برای عقدشم درست و حسابی نزاشت اصلاحش کنیم و دوباره پر شده بود،نیایش گفته بود بیاد برای اپلاسیون و کاشت ناخن

دم خروجی مرکز خرید رو به مامان پاکت خریدامو دادم و گفتم:

-شما برید من یکی از دوستام داره میره شمال میخوام برم ازش خداحافظی کنم.

مامان ابرو بالا انداخت و گفت:

–باشه برو،پول به اسنپ و تاکسی ندیا با اتوبوس برو

لب گزیدم و حرصی نگاهش کردم یکم آبرو داری نمی کرد!

زهرا خانوم فوری گفت:

–امیر که نمیخواد بیاد آرایشگاه...میبرتت

اخم کردم و امیر شونه بالا انداخت و گفت:

–باشه

مامان لبخند زد و گفت:

–مرسی پسرم

امیر به مامان لبخند زد و من اخم کرده گفتم:

–خودم میدم

امیر بدون نگاه کردنم موتورش رو روشن کرد و گفت:

–بشین

با حرص نگاهش کردم و آرام علامت داد بدم و با حرص رفتم و به زور پشت موتورش با فاصله نشستم و از صندلی گرفتم

گاز که داد نفسم حبس شد و به صندلی محکم تر چنگ زدم

بلند گفت:

-کجا ببرمت؟

از پیچ خیابون گذشتیم و بلند گفتم:

-خونه مهراد

تا این رو گفتم ترمز محکمی گرفت که وحشت زده به کمرش چنگ زدم و به کمرش چسبیدم

چشمام رو محکم رو هم فشردم و شیشه کلاهش رو زد بالا و فوری ازش فاصله گرفتم ترسیده نگاهش کردم سر برگردوند و گفت:

-خونه مهراد چه خبره؟

این رو خیلی آروم و ترسناک گفت

متعجب گفتم:

-داره میره شمال،صبح نرفتم دانشگاه

دیگه نمیبینمش میرم خداحافظی.

نگاه مرده اش رو به چشمام دوخت و نیشخندی زد و گفت:

-عجب!

با حرص نگاهش کردم که شیشه کلاهش رو اورد پایین و دوباره گاز داد و راه افتاد.

این بار از کمرش گرفتم و یه جور وحشیانه دست اندازا رو می رفت که

من اشهدم رو میخوندم و هی محکم تر میچسبیدم بهش ولی اصلا جیغ نمیزدم همین مونده از فردا بگه لوس و ترسو ام.

آدرس رو دادم و جلوی خونه مجردی مهراد موتور رو نگه داشت.

پیاده شدم و کمی تعادلم رو از دست داده بودم.

چند لحظه چشم بستم و خندید و گفت:

-میبینم که بعضیا دارن از حال میرن

با حرص چشم باز کردم و گفتم:

-از قصد مثل گاو میروندی؟

نیشخند زد و با حرص زنگ آیفون رو زدم و امید موتور رو روشن کرد و در که با صدای تقی باز شد رفتم توخونه و در و محکم بستم

-عوضی

حیاط کوچیک رو پشت سر گذاشتم و جلوی ورودی ایستاده بود و لبخند به لب داشت و موهاش خیس بود.

لبخند زدم و در رو باز کرد و گفت:

-خوش اومدی مادمازل

رو پنجه بلند شدم و گونه شیش تیفه شدش رو بوسیدم و دست دور کمرم انداخت و با هم وارد خونه اش شدی‌م

-چه خونه قشنگی

لبخند زد و گفت:

-قابل تو نداره

خندیدم و نشستم رو مبل و گفتم:

-داری میری؟

به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-آره چمدونم رو بستم

رفت سمت آشپزخونه بزرگ گوشه سالن و گفت:

-چی میخوری؟

به مبلای سفید پسته ایش زل زدم و گفتم:

-آب فقط

سرتکون داد

پذیرایی مدرن و شیکی داشت

گلدونای سفید سبز خوشگلی رو میزای پایه کوتاهش چیده شده بودن.

لیوان بزرگ آب رو جلوم گذاشت و لبخند زدم و کمی از آب رو خوردم و کنارم نشست و گفتم:

-یادت باشه زنگ بزنی بهم نری اون جا فراموشم کنی.

لبخند زد و گفت:

-مگه میشه فراموشت کنم!

هم زمان با این حرفش دستش رو، رو گونم کشید و دست دیگش رو دور کمرم گذاشت.

کمی جمع و جور تر نشستم و بفلم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ میشه

لبخند زدم و گفتم:

-منم

لباش آروم رو گردنم قرار گرفت و بالا پایین شد و دست راستش محکم تر دورم پیچید.

هول شده کمی تکون خوردم اما محکم تر گرفتم و آروم گفت:

-دوست دخترمی دیگه...یکم که عیب نداره.

متعجب به روبه روم زل زدم صدای باز شدن گرهِ بندِ مانتو جلو بازم رو شنیدم و دست راستش اروم رفت زیر تی شرت مشکی کوتاه‌م

تا شکمم بالا اومد و هم زمان لباش رو کشید رو گونه هام

قلبم داشت تو حلقم میکوبید هیچ کدوم از دوستای من فرا تر از گرفتن دستم و شونم بیش تر نرفته بودن

مهراد داشت چی کار می کرد!

آروم و ملایم گفتم:

-مهراد بسه

روم خیمه زد و کامل رو کاناپه افتادم و گردنم رو میبوسی‌د

به سینش فشار اوردم و گفتم:

-مهراد!

نفساش تند تر شده و شالم رو کنار زد و به گردنم زل زد و خم شد روم و

با حرص عصبی گفتم:

-مهراد نمی خوام،بس کن!

بی توجه بهم بازم ادامه می داد.

زورم بهش نمیرسی‌د

کم کم صدام وحشت زده میش‌د

-مهراد لطفا...

تیشرتم رو کامل بالا زد و هرلحظه نفساش تند تر میش‌د

جیغ زدم:

-مهراد با تو ام!

با دستام به سینه و صورتش کوبیدم و ترس کل وجودم رو گرفته بود

داشت گریه ام می گرفت.

دستام رو با یک دست محکم بالای سرم گرفت و عصبی گفت:

-دوست دخترمی!

مانتوم رو چنگ زد و از تنم در اورد بیشتر بهم چسبید با گریه جیغ زدم:

-نکن!می ترسم،مهراد نکن

تقلا می کردم و اون انگار تو این دنیا نبود فقط با ولع می بوسید و پیش می رفت

با گریه جیغ زدم:

-ولم کن عوضی

بفضم جایی بین گلوم مونده بود و نه بالا می اومد نه پایین

جیغام رو انگار نمیشنید فقط یه چیز رو مدام زمزمه می کرد

-تو دوست دخترمی

شاید مثل فیلما و رمانا یکی بیاد نجاتم بده

مگه فقط زندگی رمانیا قشنگ تموم میشه؟

با گریه به سینش چنگ زدم.

-مهراد ولم کن،تورو خدا

هیچی نمی فهمیدم دستش ر،و رو دهنم گذاشت.

لباسام بین چنگایی که به تنم میزد پاره شد.

چرا امید رفت؟شاید اگه منتظر مونده بود صدای جیغام رو میشنید

هق می زدم و از وحشت بدنم به لرز افتاده بود.

نفسم بالا نمی اومد و اون قدر بدنم رو منقبض کرده بودم که حس میکردم رگای گردنم ممکنه پاره ش‌ه

-ت...تورو ...خدا

نمیشنید مست بود؟نبود

مواد زده بود؟ نزده بود

و من حتی نمی تونستم خودم رو گول بزنم که دست خودش نیس‌ت حالش بده...

اون میشنید با بیداری تمام دید زجه زدم

و مثل گرگ تیکه پارم کرد!

دید وقتی به بدترین شکل ممکن بهم تعرض شد و لال شدم و نگاه خشک شدم به سقف قفل شد و بازم ادامه داد.

بین نفس نفس زدناش فقط دستام بود که به مبل چنگ زده مونده بود.

چشمام بسته شد...

همش تقصیر خودم بود...اعتماد..همین میشه.

کاش میمردم و...

کاش!

یه جمله بود...یه جا خوندم یادم نیست تو کدوم رمان...اون جمله تو

سرم چرخ میزد.

دلم تیر میکشید و اون جمله بیشتر تو سرم پیچ می خورد و تک تک کلماتش باعث میشد دردم بیاد

من دختر بد قصه ام ...

دخترای بد آینده ای ندارن!

(رمان دختر بد پسر بد تر)*

از روم که بلند شد ناباور همچنان به سقف زل زده بودم.

نگاهم چرخید و انگار تازه به خودش اومد

به موهاش چنگ زد و عقب عقب رفت که خورد به میز پشت سرش

اسپیکر لمسی که رو میز بود شروع کرد به خوندن و ناباور به اسپیکر لگد زد و گفت:

-ب...ببخشید...دختر بودی...دختر!

نگاهم همچنان به چشماش میخ شده بود.

اومد سمتم و گفت:

-الان میبرمت بیمارستان....باشه...خون ریزی داری...غلط کردم

حرفاش بین صدای خواننده ای که زیادی صداش برام آشنا بود محو شده بود.

-وقتی بارون میزنه...میشم اروم یه زره

ولی اون چیزی از این...

حالت داغون می فهمه؟

دادی بهم یه شاخه گل رز

رفتی

رفتی گفتی نبودنم زیادیم سخت نی

هرموقع بارون میزنه منم گریه میکنم به یاد تو

می فهمی؟...

بارون چه قدر دلگیره هواش من داغون‌میشم از عشقی که نداشتم.

زندگیم رو پاش من گذاشتم چه فایده دیدم ارزش نداشتم...

لباسش رو مرتب کرد و کمربندش رو بسته نبسته به سوییچ ماشینش چنگ زد و گفت:

-الان ماشین رو از پارکینگ میارم بیرون

دویید بیرون و تا صدای در رو شنیدم قطره اشکی از گوشه چشمم رو گونه ام سر خورد

به زور نیم خیز شدم و به شکمم چنگ زدم

به رد سرخی که رو کاناپه رو لک انداخته بود.

بلند شدم و با سری که گیج می رفت شلوارم و بالا کشیدم و مانتومو

تنم کردم و شالم رو، رو موهای به هم ریختم انداختم و به مبل چنگ زدم تا نیفتم و اون خواننده چرا بس نمی کرد؟

زندگیم رو من پاش گذاشتم...چه فایده دیدم ارزش نداشتم!

بفض کرده فوری از خونه خارج شدم و چندین بار کم‌مونده بود بیفتم و بیهوش بشم اما خودم رو کنترل کردم.

در حیاط رو به زور باز کردم و خودم رو تو کوچه پرت کردم و کم مونده بود زمین بخورم.

هم زمان در پارکینگ باز شد و مهراد داشت ماشینش رو میاورد بیرون

چشمام سیاهی رفت و کم‌مونده بود بخورم زمین که دستی دور کمرم و بازوم پیچید و چشمام رو نیمه باز به نگاه یخ زده و مرده امیر دوخت‌م بفض کرده لب زدم:

-ا...امی‌ر

امیر نگاهش سر خورد رو لبام...بعد گردن‌م

زبونش رو، رو دندونای بالاش کشید و نگاهش پایین اومد و رو مانتوم خیره موند که جلوش رو چسبیده بودم و شالم رو انداخته بودم جلوی مانتوم.

صدای لرزون مهراد نگاه هردومون رو به پشت سرمون کشبی‌د

-آیلین!

هم زمان رو به امید با رنگ و روی پریده

مضطرب گفت:

-تو این جا چی کار می کنی

امید خیلی آروم دست انداخت دور کمر و زیر زانوم رو بلندم کرد و ترسیده و لرزون به تی شرتش چنگ زدم.

به سمت موتورش رفت و من رو اروم رو موتور نشوند و دستام رو گذاشت رو دسته های موتور و گفت:

-ساعت چنده؟

بی حال و لرزون مچ دستم رو برگردوندم و به ساعت لعنتی مهراد زل زدم و بغض کرده گفتم:

-ش...شی‌ش

سر برگردوندم، امید نبود!

سرم رو چرخوندم و امید روبه روی مهراد ایستاد و ازش خیلی بلند تر بود

سرش رو کج کرد و گفت:

-یخ بزاری روش و بری داروخونه پمادش رو بگیری زود خوب میشه

مهراد بهت زده گفت:

-چی؟

امید یهو با سر زد تو دهن مهراد و هم زمان در حالی که با پا به شکم مهراد لگد می زد گفت:

-ای‌ن

مهراد افتاد زمین و امید نشست رو سینش و مشتاش رو، رو صورت مهراد فرود میاورد و دلم پیچ خورد و به دسته موتور چنگ زدم و بفض کرده روم رو برگردوندم و هق زدم و دست ازادم رو جلوی دهنم گرفتم.

دلم خنک نمیشد...میمردم دلم خنک نمیشد...

آروم نمیشدم!

صدای مشتای امید رو میشنیدم زیر دلم تیر کشید و با درد هق زدم.

-ا..امی‌ر

برگشتم و امید لگدی به پهلوی مهراد زد و مهراد با صورتی پر خون به پهلو افتاد و امید به سمت موتور اومد و خیره نگاهم کرد و در حالی که دستمال کاغذی از جیبش درمیاورد و دستای خونیش رو پاک می کرد گفت:

-گفتی ساعت چنده؟

بفض کرده گفتم:

-شی‌ش

سر تکون داد و پشتم رو موتور نشست و کلاه کاسکتش رو، رو سرم گذاشت و دستاش رو دو طرفم گذاشت و از بین کمرم دسته هارو

گرفت و موتورو رو روشن کرد

مهراد بغض کرده داد زد:

-آیلین...بب...بخشید

امیر داد زد:

-ببند!

نمیشنیدم...دیگه نمیشنیدم...

آیلین چند لحظه پیش روی اون کاناپه سفید و پسته ای جون داد...مرد!

امید دارو هارو گذاشت رو پام و من بغض کرده دستم رو دور شکمم حلقه کردم.

به محوطه جلوم زل زدم و گفت:

-سرم زدی زود خوب میشی اینم داروهات،یکم بشین بعد میبرم میرسونمت خونتون...به مامانتم بگو یکم طول کشیده

بی حرف به جلوم زل زدم و کنارم نشست و همچنان نگاهش بی روح و سرد بود با همون صدای بم و عجیب و خش دار

آروم گفتم:

–حق با تو بود...من دختر بدیم!نباید همه تقصیرا رو انداخت گردن مهراد...

من نباید اعتماد می کردم،نباید

می رفتم خونش...نباید...

بفضم و به زور قورت دادم و گلوم درد گرفت.

خواستم ادامه بدم که صداش باعث شد ساکت شم.

–همون قدر که تو دختر بدی هستی اونم همون قدر لا...شیِ

سرم و پایین انداختم و اون شونه بالا انداخت و گفت:

–در ضمن...منم موقعی که آرام دوست دخترم بود دوبار بردمش خونه در حال ساختمون رو ببینه

کسیم اون جا نبود میتونستم کار مهراد رو بکنم

بفضم رو باز قورت دادم و با صدایی که سعی داشتم محکم باشه گفتم:

–چرا کار مهراد رو نکردی؟

با نیشخند گفت:

–چون بچه سوسول نیستم در جریانی که!؟

نیشخند زدم و گفتم:

–بچه پایینا با معرفت ترن؟

سرتکون داد و گفت:

-نه همشون...ولی بیشترشون

ساعت مهراد رو از دور مچم باز کردم و گفتم:

-همشون بدن به درک

هم زمان ساعت رو انداختم زمین و بلند شدم با پام لگدش کردم و پرتش کردم

نشستم و امید گفت:

-اون خریده بود؟

-آره

با نیشخند گفت:

-گمونم آیفون خوشگلتم اون گرفته

انگشت اشاره ام و رو هوا تکون دادم و با پوزخند گفتم:

-نکته خوبی بود

آیفونم رو از جیبم دراوردم وخواستم پرتش کنم که مچم رو گرفت و گفت"

-بزار افتخار این با من باشه

ابرو بالا پروندم تلخند زدم و آیفون رو گرفت و سیم کارت و رو دراورد و داد دستم و هم زمان آیفون رو پرت کرد تو حوض جلوش

نیشخند زدم و نشست و گفت:

-خب؟

-خسته نشدی از فقر و نداری؟

تکیه اش رو به پشتی نیم کت داد و سرش رو سمت آسمون گرفت و به ماه خیره ش‌د

سیبک گلوش بالا و پایین شد و صداش سکوت پارک رو شکست:

-نداشتن و فقر خیلی بهتره...چون شبا دیگه می دونی چیزی نیست که آرزوش کنی...

سرش رو برگردوند سمتم و بی روح گفت:

-چون میدونی بهش نمیرسی

نیشخند زدم و گفتم:

-شاید همین نداری باعث شد با مهراد دوست شم،شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهای مزخرفم!

پسره پولدار که جذبم شده و میتونم کاری کنم دوستم داشته باشه...خودمم به مرور عاشقش ش‌م

و میدونی دیگه به مرحله دوست داشتن رسیدم که یهو گیم اور شدم فهمیدم کسی که تمام مدت کنارم مرحله های بازی رو میبرده غول آخر بوده و بازیم داده

جعبه سیگاری از جیبش در اورد و یک سیگار بیرون کشید و گذاشتش

پشت گوشش و جعبه رو گذاشت تو جیبش و فندکش رو از جیب دیگش دراورد و از پشت گوشش سیگارش رو برداشت و با فندک زیپو سیاه رنگش آتیشش زد و گفت:

-می کشی؟

-سیگاری ای؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-بچه پایینی رو دیدی که نباشه؟

نیشخند زدم و سیگار رو از بین دستاش گرفتم و کام عمیقی گرفتم و دود رو که از بین لبام خارج کردم گفتم:

-نه

نیشخند زد و سیگار رو از دستم گرفت و گذاشتش بین لباش و گفت:

-پرو نشو

خندیدم...و خندم چرا بغض داشت؟

بلند شدم و دردم از بین رفته بود..اما هنوزم یه جاهاییم خیلی کوچولو درد می کرد...

مثل دلم...قلبم...سرم...مفزم...جای خالی ساعت رو مچم جای خالی عکسامون رو صفحه گوشیم

بفضم رو قورت دادم و گفتم:

–بریم، پارکم حالم رو خوب

نمی کنه شاید به خاطر اینه که روبه روی بیمارستانه...

بوی بیمارستان میده

روبه روم ایستاد و سیگارش رو انداخت و زیر پاهاش لهش کرد و گفت:

–کاش آرامم اندازه تو قوی بود

ابرو بالا انداخت و گفت:

–احتمالا اگه همچین بلایی سرش میومد از چهار جا رگش رو زده بود

نیشخند زدم و گفتم:

–شایدم اون قویه که جرعت خودکشی داره...

به سمت موتورش رفت و بلند گفت:

–مردن که کاری نداره...

اگه جرعت داری زندگی کن!

بهت زده نگاهش کردم که گفت:

–ببین دو دقیقه نمی تونم تحملت کنم بعد از صبح من رو علاف کردی بپر بالا بدو!

لبخند محوی زدم و رفتم پشت موتورش نشستم و موقع نشستن درد کمی رو بین پاهام حس کردم و دلم گرفت

حالا چی کار کنم!

دستم رو قفل کمرش کردم و آروم گفت:

-فاصله اسلامی رو رعایت کن!

اخم کرده ازش جدا شدم و به صندلی چسبیدم که یهو گاز داد و ته چرخ زد که جیغ کشیدم و به کمرش چسبیدم تا نیوفتم و موتور رو به حالت اول برگردوند و در حالی که گاز میداد و از پارک خارج میشد داد زد:

-شوخی کردم

منظورش همون فاصله اسلامی رو رعایت کن بود.

نیشخند زدم و دوباره از کمرش گرفتم و اونم به سمت خونه رفت.

کل راه بغض کرده و مدام بغضم رو قورت دادم

سرم رو پشت کمر امید پنهون‌کرده بودم تا کسی نبینتم حس می کردم همه با دیدنم میفهمن چه اتفاقی برام افتاده.

مهراد تو باهام چه کردی؟

با منی که قلبم رو دو دستی بهت دادم...

با من؟

لبام رو، رو هم فشردم و موتور که از حرکت ایستاد قرصام رو به چنگ گرفتم و از موتور پیاده شدم و جلوی مانتوم رو چسبیدم و گفتم:

-

مدرسی

سر تکون داد و روش به سمت جلوش بود اروم گفتم:

-این موضوع رو به...

سرش رو با سرعت به سمتم برگردوند و شیشه کلاه کاسکتش رو بالا زد و نگاه بی روحش رو به چشمام دوخت و گفت:

-بچه های پایین دهنشون قرصه...نیاز به یاد اوری نیس‌ت

آروم گفتم:

-امروز رو فراموش کن.

ابرو بالا انداخت و متفکر گفت:

-مگه امروز چی شده؟

متعجب نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت:

-برو

همون طور خیره نگاهش کردم که گاز داد و رفت.

آروم زیر لب گفتم:

-آرام خیلی بی لیاقتی...خیلی!

***

هرچه خورده و نخورده بودم رو بالا اوردم و بابا نگران دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

-خوبی بابا؟

بفض کرده بازم عق زدم و دستام میلرزید...روی نگاه کردن به چشماش رو نداشتم...

من گ...وه زیادی زندگیم خوردم...و حالا دارم زره زره تاوان میدم.

از دسشویی اومدم بیرون و بابام پشت سرم اومد بیرون و رو به مامان گفت:

-یه شربت شیرین براش درست کن

مامان نگران رفت تو آشپزخونه و آرام گفت:

-شاید مسموم شدی این بار چهارمه بالا میاری

بابا متعجب گفت:

-چهارم؟ بریم بیمارستان خب!

ترسیده به دلم چنگ زدم و گفتم:

-ن...نه...مسموم شدم الان بالا اوردم خوب شدم

دلم پیچ میخورد و شور افتاده بود به دلم

مامان لیوان شیر عسل رو اورد سمت دهنم و لیوان رو گرفتم و آروم آروم

محتویاتش رو خوردم و گفتم:

–پس فردا عروسیه...بعد من این طوری شدم،حال خوب شمارم خراب کردم.

آرام شونم رو گرفت و مهربون گفت:

–فدای سرت مهم اینه خودت خوب بشی.

لبخند زدم و بابا رفت سمت شلوارش و گفت:

–من برم دیگه با اقا مهدی قراره بریم باغ تالار رو دوباره چک کنیم.

مامان سر تکون داد و گفت:

–باشه اگه آیلین حالش خوب نشد خودمون میبریمش درمانگاه

بابا نگران نگاهم کرد و پیشونیم رو بوسید و من چه قدر دختر بدیم!

بغض کرده سر پایین انداختم و بابا لباس پوشید رفتم تو اتاقم و آرام پشت سرم اومد و گفت:

–تو چت شده؟

کلافه گفتم:

–هیچی!

دلم چنگ می زد و از سه هفته ام‌گذشته بود.

به خاطر جریان نبود باغ تالار عروسی و یکم عقب انداخته بودیم و منم یک هفته بود که از موعود ماهانه ام‌گذشته بود...

به مامان اینا گفتم اون شب که دیر اومدم دزد کیفم رو زده و گوشی و ساعتم رو که تو کیفم بوده رو برده و از اون موقع گوشی قبلیم رو روشن نکرده بودم،تا امروز وقتی سیم کارتم رو گذاشتم با موجی از میس کال و پی ام های مهراد روبه رو شدم.

بدون باز کردنشون گوشی رو دوباره خاموش کردم و انداختم ته کشوم.

دیگه نمیخواستم هیچ وقت ببینمش! هیچ وقت!

استرس تو کل وجودم پیچیده بود و دستام یخ کرده بود،حالت تهوع لعنتی تمومی نداشت.

قلبم تو دهنم‌میزد و دلم مدام پیچ میخورد.

صدای در خونه رو که شنیدم مطمئن شدم بابا رفته.

فوری به سمت لباسام رفتم و آرام متعجب گفت:

-کجا؟

آروم زیر لب در حال برداشتن مانتوم از ته کمد زیر لب جوری که صدام و نشنوه گفتم:

-می خوام ببینم داری خاله میشی یا نه!

نیشخند زدم و برگشتم که زیر دلم تیر کشید و به دلم چنگ زدم و به سمت دسشویی رفتم

آرامم پشت سرم از اتاق خارج شد و وارد دستشویی شدم و در رو سریع

بستم.

فوری خم شدم و لبخند عمیقی زدم

–وای...

در دسشویی رو باز کردم و آروم رو به آرام نگران گفتم:

–از تو کشوی زیر تخت بسته بهداشتی هست برام بیار...برا همین دلم درد می کرده پ‌س

آرام کلافه گفت:

–حتما واسه همیم سیستم بدنت مختل شده هی بالا میاوردی الان میارم ، برات چایی نباتم درست می کنم اگه دل درد داری

سر تکون دادم و به در تکیه دادم

مرسی...مرسی که حامله نیستم! مرسی!

از دسشویی که اومدم بیرون چایی نباتم رو خوردم و چشمام رو چند لحظه بستم.

خداروشکر امید هیچی به هیچ کس حتی ارامم نگفته بود

وا ین یعنی درست گفته بود،

دهنش قرصه!

آرام رفت تا کارت دعوت عروسی رو بده به همسایه و دوست مامان که

روبه روی ساختمونمون خونه داشتن و منم کمی رو تخت دراز کشیدم تا از شر افکارم با خواب خلاص شم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای مامان رو از دسشویی شنیدم:

-آیلین، آرام نیم ساعته رفته پایین برو ببین چرا نیومد؟!

کلافه بلند شدم چنگ زدم به

سیو شرت ورزشی و بلندم و پوشیدمش و بدون بستن زیپش شالم رو رو سرم انداختم و از خونه خارج شدم

کتونی هام رو پام کردم و از پله ها رفتم پایین.

باز کجا مونده این؟

در حیاط رو باز کردم و کسی نبود تو کوچه سرم رو چرخوندم و بلند گفتم:

-آرام!

صدای گریه آرام رو بعد این که ساکت شدم از کوچه پشتی شنیدم،مطمئن بودم خودشه.

کی مثل اون مثل بچه گربه گریه می کرد؟

اصلا مگه من گریه بچه گربه دیدم؟

با سرعت دوییدم کوچه پشتی و آرام تو بغل یه مرد بود و گریه می کرد و مرد چهار شونه و قد بلند بغض کرده هی می گفت:

-چرا؟

بهت زده گفتم:

-پوریا!

آرام با گریه پوریا رو هول داد و نالید:

-من نامزد دارم بفهم،یه هفته است میای و میری زنگمیزنی گریه

می کنی...ولی نمیشه پوریا...نمیشه! بابام رو عمرا راضی
کنی...مامانم رو عمرا راضی کنی...یک در صدم امکان نداره امیر اجازه
بده!

می کشتت

منم می کشه تو نمیشناسیش

پوریا نیم نگاهی خرجم کرد و بغض کرده خم شد و دستای آرام رو
گرفت و گفت:

-ببین همه کارامون رو کردم...همه چی آماده است...فقط این
مراسم رو به هم بزن.

آرام با گریه گفت:

-نمی تونم با امید این کارو بکنم،

خورد میشه!

نمی تونم با خانوادم این کارو بکنم

اونم دو روز مونده به عروسی!

پوریا دستش رو جلوی دهنش گرفت و ناباور راه رفت و گفت:

-نمی تونم ولت کنم بفهم

آرام بغض کرده گفت:

-منم نمیتونم این کارو با امید کنم

آرام اومد سمتم و پوریا دستش رو گرفت و آرام تقلا کرد تا دستش رو ازاد کنه و بغض کرده گفت:

-نکن تورو خدا ولم کن.

دست پوریا رو با خشونت جدا کردم و آرام رو بردم پشتم و گفتم:

-شنیدنیارو شنیدی بِکن

پوریا بغض کرده عصبی گفت:

-آیلین برو کنار!

تا این رو گفت عصبی یقه پیراهن سفیدش رو تو مشتم گرفتم و رو پنجه پا بلند شدم و با همه زورم کوبیدمش به دیوار و تو چشمای غمگین و متعجبش زل زدم و غریدم:

-چند سال پیش این دختر رو ول کردی رفتی

میتونستی جلوی خانواده ها مقاومت کنی نری

درست رو انتخاب کردی،رفتی!

حالام دیر برگشتی دیگه دیره حالیته؟ دو روز مونده به عروسیش ادا بازی درنیار مگه فیلم هندیه؟

یقش رو با ضرب رها کردم و داد زدم:

-به سلامت

برگشتم و پوریا سر خورد و رو زمین نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و دستای آرام رو گرفت و کشیدمش سمت خونه.

مهین رو نون به دست از ته کوچه دیدیم و هنوز نرسیده بود فوری آرام و هول دادم تو خونه گفتم:

-خودت رو جمع و جور کن الان مهین و مامان شک می کنن

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و هقهقه کنان گفت:

-من خیلی بدبختم

با حرص اما آروم گفتم:

-بدبخت تر از تو منم،ولی بلد نیستم مشکلاتم رو بدم بقیه حل کنن و زار بزنم

خودت رو جمع کن!

کشیدمش سمت خونه و اون سعی

می کرد گریه نکنه.

خدا لعنتت کنه پوریا...الان وقت اومدن بود؟

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

انگار همین دیروز بود که برای اولین بار تو صلف دانشکده خوردم به امید و خبر نداشتم قراره دامادمون بشه! شوهر خواهرم و بزرگ ترین راز دار من!

و حالا تو آرایشگاه پیراهن پوشیده و آماده با

موهای شنیون شده و خیلی شیک جلوی آرامی ایستادم که خیلی خوشگل شده.

آرایشش ملیح و ساده است و گریمه بیشتر

موهاش هم رنگ من شده و خیلی بهش میاد

همون طور که این رنگ به من میادتاجش عجیب دل می بره و دنباله پف دار لباسش خیلی دلبرش کرده

اما نگاهش غمگینه! تا حالا اون قدر غمگین‌ندیده بودمش،حتی از منی که به دست کسی که دوسش داشتم دریده شده و بهم تعرض شده بودم غمگین تر بود!

فکر کنم عشق فرق داره!

من با وجود این که عروس نبودم آرایشم شیک تر و بیشتر بود و موهامم

تو سبک آرام بود اما

ساده ترش

نیایش با لبخند و همون مژه هایی که خیلی دوست داشتنیش می کرد نگاهمون کرد و گفت:

-دوتاتون خیلی ناز شدی‌د

و با لبخند دستی به لباس عروس آرام کشید و گفت:

-عروس امشبمونم که عالی شده

آرام حتی نمیتونست لبخند بزنه فقط مبهوت بهمون نگاه می کرد

مامان خیلی وقت بود رفته بود و منم قرار بود الان برم و فقط منتظر بودم امید بیاد دنبال آرام.

گوشیم رو که به خاطر تماسای مامان روشن کرده بودم زنگ خورد،شماره ناشناس بود

از اتاق خارج شدم و رفتم تو حیاط پشتی سالن و تماس رو جواب دادم:

-بله؟

-قطع نکن توروخدا

با شنیدن صدای مهراد یه چیزی به وجودم چنگ زد و بغض کرده به روبه روم زل زدم.

-آیلین...من دوست دارم...الانم از شمال برگشتم آخر شب بعد عروسی با بابات حرف میزنم میگم که رابطه داشتیم و میام

خواستگاریت...همش تقصیر اون پسر دایی آشفالته که تو عقد کنون گفت میخواد باهات ازدواج کنه...منم خوره افتاد تو سرم خواستم مال من بشی،به باباتم امشب میگم زن من شدی اونم مجبوره باهاش کنار بیاد

ناباور و با حرص غریدم:

-جنازمم رو دوش تو نمیفته فهمیدی؟

به بابام هیچی نمیگی خانواده های ما مثل شما اوپن نیستن هرگو..هی بخوریم با لبخند نگاهمون کنن

صدای نیشخند عصبیش رو شنیدم:

-میگم به بابات، بعدشم با من عروسی می کنی.

با حرص گوشی رو تو مشتم فشردم و غریدم:

-کثافت

تماس رو قطع کردم و گوشی و باحرص انداختم تو کیفم.

دستم میلرزید خدایا اگه به بابا بگه بابام رسما سکته میکنه، آبروم میره بعدشم می کشتم!

خدا لعنتت کنه مهراد...

یکی از دخترای سالن با لبخند اومد بیرون و گفت:

—داماد اومد

سر تکون دادم و با استرس رفتم داخل.

***

امیر با دست گل جلوی در ایستاد و منتظر به دویست و شیش علی تکیه زد.

ماشین دوستش رو گل زده بودن و حالا با اون کت شلوار سرمه ای جذب اندام خوش فرمش و موهای حالت داده شده بی نقص شده بود.

آرام که آروم و با طمانینه از پله ها به کمک نیایش پایین اومد نگاهش میخ صورتش ش‌د

چشمای خمار و قهوه ای و مژه های بلندش...

صورتش با اون آرایش شیک و قشنگش خیلی معصوم و دلبر شده بود.

لبخند زد...برای اولین بار بدون نیشخند!

آیلین کناری ایستاده و حتی توجه نکرد آیلین چه آرایشی داره و چی پوشیده

آرام که به‌ش

رسید با لبخند کمی کلاه شنل رو بالا زد و به چشماش زل زد و گفت:

—عروسک کوچولوی من!

آرام خجالت زده لبخند زد و چرا حس میکرد لبخندش پر استرس و پر از غمه؟

حتما...از استرس عروسیه!

فیلم بردار مدام نگهشون میداشت و از ابعاد مختلف فیلم می گرفت

هردو در ماشین جای گیر شدند و امیر گفت:

-آیلین باهامون نمیاد؟

آرام خیلی آروم و لکنت وار گفت:

-ن...نه میان دنبال‌ش

امیر سر تکان داد و راه افتاد

تمام مدت حواسش به صورت آرام بود که از خجالت سرخ و مدام با دسته گل بازی می کرد.

این دختر رو عجیب می خواست

به اتلیه رفتند و تا آرام شنلش را دراورد امیر نفسش رفت اما همچنان با همون نگاه بی روح زل زده نگاهش می کرد...

ترقوه های بی نظیرش اسیر دست سپیدی لباس عروس شده و سفیدی بدنش اعصابش رو تحریک می کرد

این دختر مال اون بود!

ارام‌تمام مدت غمگین و خجالت زده کنار او ایستاده و عکاس مدام ازشون توقع ژست های مثبت هیجدهی داشت!

آرام از خجالت سرخ و امید از خدا خواسته به ژست ها بال و پر میداد.

تمام مدت عکس برداری امید لذت برده از معصومیت و سربه زیری آرام و آرام غمگین تر و عصبی تر از قبل

به تالار که رسیدند همه براشون دست میزدند و نقل رو سرشون میریختند و ورودشون عالی رقم خورد وقتی تو جایگاه نشستند هردو نفس راحتی کشیدن.

آیلین به سمتشان امد و بی حرف به سمت آرام رفت و دم گوشش چیزی گفت و امید باز هم نیم نگاهی ام خرجش نکرد،لباسش زیادی باز بود!

آرام برای امشبش کافی بود نیازی به دیدن بقیه نداشت!

به درخواست دی جی به سمت سن رفتن و او کناری ایستاد و آهنگ قشنگ و آرومی پخش شد و آرام دلبرانه و آروم شروع کرد به رقصیدن.

رقصش در این آرومی عجیب دلبرانه و لطیف بود و امید با وجود نگاه سرد و بی روحش دلش برای گودی کمر آرام رفت و ...چرا این جشن کزایی تموم نمیشد؟

رقص دو نفره شون زیر سنگینی نگاه همه و نزدیکی بیش از حدشون و سر پایین آرام و تن داغش و از خود بی خود شدگی امید گذشت و زهرا خانوم با اشک به پسرش زل زده و دستش رو روی شانه مادر عروسش گذاشت و گفت:

-ایشالا خوشبخت بشن

هردو با نگاهی غرق در اشت دست هم رو فشردند و مادر بودند!

امید به درخواست دی جی از جمع جدا شد و به سمت مردانه رفت و پریا و پریناز و بقیه هرچی میرقصیدند و اصرار میکردند آیلین و آرام برقصن هردو رد می کردن

حال دو خواهر امشب خوش نبود!

امید دوباره به سالن برگشت و کیک بریدند و همه دست زدن و امید همچنان نگاهش به آرام بود

چه قدر کم حرف تر از قبل بود!

دیگه آیلین رو ندید و بعد از شام و مراسم عکس و در آخر عروس کشون جلوی خانه ماشین را متوقف کردن و امشب باید کمی رو دور تند می رفت!

مادر زنش جلوی آرام ایستاد و نمی تونست نگاه از آرامش بگیره و می دونست داره به آرامش نصیحت های مادرانه آخرش رو میکنه.

زهرا خانوم جلوش ایستاد و لبخند زد و خم شد و گونه مادرش رو بوسید و زهرا خانوم گفت:

-مراقب عروسم باش دستت امانته

امید لبخند زد و سرتکون داد و آقا مهدی دست رو شونه اش انداخت و گفت:

-مراقب باش پسرم،دیگه مرد شدی!

امیر نیشخند زد و چشم چرخوند و بابای آرام داشت با آرام حرف میزد و چرا آیلین نیست؟

نصیحت ها به پایان رسید و هر چهار نفر از دختر و پسراشون جدا شدن و با سینه ای پر از غم و خوش حالی به سمت خونه هاشون برگشتن و امیر در خونه رو باز کرد و از این لوس بازی های بفل کردن عروس تا خونه خوشش نمی اومد.

در خونه رو که باز کردن ارام که بار ها خونه چیده شده رو دیده بود بدون این که براش جذابیتی داشته باشه با خستگی کفشاش رو در اورد و امیر کتش رو دراورد و کرواتش رو شل کرد و خیره به آرام چشمکی زد و گفت:

-من میرم حموم ده دقیقه ای میام،بعد کمکت می کنم لباست رو دربیاری

آرام بغ کرده لب گزید و اروم سر تکون داد و امیر لبخند به لب سوت زنان وارد اتاق خواب شد و حولش رو برداشت و چشم از تخت پوشیده شده از گل برگ رز گرفت و با لبخند وارد حمام شد.

لباس عروسش رو به چنگ گرفت و تا صدای شیر آب رو شنید با سرعت به سمت کیف دستیش رفت و گوشی رو از داخلش بیرون کشید و شماره گرفت و گوشی رو نگران و وحشت زده به گوشش چسبوند.

-الو

تا صداش رو شنید روی کاناپه نشست و خیره به لباس عروس تنش با صدای آروم و استرس زده گفت:

-الو...آرام؟ آیلینم...تونستی با پوریا بعد عروس کشون فرار کنی؟

***

دقیقه قبل... ۲۴ساعت و ۹

وارد سالن شدم و آرام روی صندلی نشسته بود و نیایش داشت تاجش رو درست می کرد.

آرام بلند شد و با لبخند گفتم:

-امید اوم‌د

آرام کلافه سر تکون داد و نیایش شالش رو انداخت سرش و در باز شد و لبخند مضطربم رو حفظ کردم و سر چرخوندم و با دیدن فرد روبه روم لکنت وارانه گفتم:

-پ...پوریا!

نیایش متعجب گفت:

-این که داماد نیست! لیلا...آقا بفرمایید پایی‌ن

پوریا دستاش رو از جیب شلوار کتون مشکیش در اورد و بی توجه به لیلا که سد راهش شده بود جلو اومد چشماش سرخ و موهاش به هم ریخته

بود.

آرام زد زیر گریه و بغض کرده گفت:

پوریا با گریه نالید:

—اومدم قبل رفتنم با لباس عروس ببینمت

نیایش با چشمای گرد شده بازوم رو گرفت و گفت:

—چه خبره؟

اون قدر مبهوت بودم که جوابی بهش ندادم.

سر برگردوند و کلافه رو به لیلا گفت:

—لیلا درای اصلی رو ببند حواست به بچه ها باشه مشتری ها این سمت نیان

لیلا سر تکون داد و فوری از سالن خارج شد و در کشویی و سفید رنگ رو بست

آرام با گریه هق زد:

—لعنتی گفتم برو...چرا اومدی؟

پوریا بغض کرده چند قدم جلو اومد و یهو بازوی آرام رو گرفت و کشیدش بغلش!

بهت زده رفتم جلو و داد زدم:

-ولش کن

مردونه با بغض نالید:

-فقط دو دیقه!

اخم کردم و با استرس گفتم:

-الان امید میرسه!

گوشی آرام رو میز ویبره رفت و دوییدم سمتش صفحه رو باز کردم.

متن پی امی که امید فرستاده بود رو زیر لب خوندم

(عزیزم یکم ترافیکه تا نیم ساعت دیگه اون جام)

نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر!

برای همین دیر کرده بود

ارام تو بغل پوریا گریه می کرد و خداروشکر آرایشش ضد آبه!

بازوی آرام رو کشیدم و از پوریا جداش کردم.

-بسه تمومش کنی‌د

رو به پوریا که سرخ شده و چشماش پر اشک بود غریدم:

-برو از این جا آبرو ریزی راه انداختی

آرام سد پایین انداخت و پوریا با بغض گفت:

-من برای همیشه دارم میرم...بدون تو آرامم دارم میرم...همه زحمتایی که برای جفتمون کشیده بودم رو از بین بردی.

عصبی داد زدم:

-بسه برو

آرام به پیشونیش چنگ زد و لرزون با گریه نالید:

-نمی تونم!

هم زمان بهت زده با نیایش گفتیم:

-چی؟

آرام بغض کرده دویید سمت مانتو و شالش و رو به من نالید:

-لباس عروسم رو دربیار

با بهت گفتم:

-چی؟

با گریه خم شد و هق زد:

-نمی خوام با امید برم زیر یه سقف...این لباس رو در بیار

پوریا ناباور خندید و گفت:

-با من میای؟

آرام خواست جواب بده که جیغ زدم:

-چی می گید شما؟

آرام چنگ زد به دسته تیغ رو میز و تیغ رو برد سمت مچ دستش و نالید:

-نمی تونم...نمی خوام واقعا زنش بشم...خریت کردم! نمی فهمین؟خودم رو میکشم

وحشت زده هم زمان با پوریا خیز گرفتیم سمتش و آرام عقب رفت و خورد به میز و بغض کرده نالید:

-من نمی خوامش...من تورو میخوام پوری!

با استرس و وحشت زده گفتم:

-باشه هرچی تو بگی...اون تیغ رو بده به من

آرام با گریه با لباس عروس نشست زمین و تیغ رو بالا برد و گفت:

-نمیشه راهی ندارم...راه ندارم...امید پیدامون می کنه می کشتمون...میتونه حکم سنگ سارم رو بگیره میتونه بندازتم زندان امید دیوونس!

وحشت زده نگاهش کردم و پوریا ترسیده خم شد و با وحشت آروم گفت:

-نمی تونه کاری کنه باشه؟ اون تیغ رو بده به من

آرام با گریه گفت:

-نمی خوام،هیچ راهی نداری‌م

دستای لرزونم رو، رو شقیقه هام گذاشتم و تیغ رو برد سمت رگش و وحشت زده گفتم:

-جامون رو عوض می کنی‌م

خشکش زد و ناباور نگاهم کرد و دستاش می لرزید و نگاهم رو تیغ دستش بود...قبلا ام خودکشی کرده بود می دونستم براش کاری نداره!

چه الان چه اخر شب خودش رو میکشت!

پوریا ام ناباور نگاهم کرد.

چند بار پلک زدم و نامطمئن آروم گفتم:

-من لباس عروس می پوشم...من میرم خونه امید...بهش دورغ میگم فعلا آمادگی رابطه ندارم تا نزدیکم نشه...تا اون موقع شما فرار کنید، همه فکر می کنن من فرار کردم چون ازمم بعید نیست.

هر حرفی که میزدم دستام بیشتر

می لرزید و هر دروغی که قرار بود بگم بفض میشد و میچسبید به گلوم.

تیغ از دست آرام افتاد و ادامه جمله من رو گفت:

-بعدش...؟

با چونه لرزون عقب رفتم و آروم گفتم:

-وانمود می کنم که از زندگی باهاش خسته شدم و مدام دعوا راه می ندازم تا خودش بخواد طلاق بگیره روز طلاق خبر میدم از خارج برگردی تو ازش جدا بشی و چون مطلقه محسوب میشی مامان شون کم تر

سخت گیری میکنن تو ازدواجت با پوریا منم بهدش به عنوان آیلین برمیگردم و ممکنه مامان بابا قبولم نکنن ولی آخرش راهی ندارن!

پوریا ناباور گفت:

-یعنی الان می خوای تا چند ماه نقش آرام رو بازی کنی؟

به تیفی که روی زمین افتاده بود زل زدم:

-آره

حرفای مهراد تو گوشم زنگ می خورد...

امشب به بابا میگفت باهام رابطه داشته و اگر بابا فکر کنه از ایران رفتم یا فرار کردم نمیتونه بلایی سرم بیاره یا مجبورم کنه با مهراد ازدواج کنم...این موضوع برای منم خوبه!

آیلین بغض کرده گفت:

-اما...

داد زدم:

-دربیار لباس عروست رو

نیایش بهت زده تمام مدت نگاهمون میکرد برگشتم سمتش و گفتم:

-باید بین خودمون بمونه.

ناباور نشست رو صندلی و گفت:

-امید اگر بفهمه سه تاتون و تیکه پاره میکنه.

بعد چند لحظه با وحشت گفت:

-اگه منم بدونم و بهش نگم منم تیکه پاره میکنه!

اخم کرده به سمتش رفتم و دستاش و گرفتم و گفتم:

-نمی فهمه...

ترسیده گفت:

-نمیشه.

با حرص گفتم:

-اگر الان آرام بره سر خونه زندگیش با امید هم آرام خودش و میکشه هم امید دوباره روانی میشه یا ام اخرش باید جدا شن...پس فرقش چیه؟

یه مدت نقش بازی می کنیم باشه؟

آرام ترسیده بازوم و گرفت و دستاش خیلی میلرزید.

-آیلین اگه باهات طلاقت نده چی؟

با بغض ادامه داد:

-اگر به زور بهت دست درازی...

کشیدمش سمت خودم و محکم بغلش کردم و آروم دم گوشش گفتم:

—من چیزی برای از دست دادن ندارم...مهراد گرفت‌ش

ازش جدا شدم و آرام با چشمای پر اشک ناباور نگاهم کرد و دستاش رو جلوی دهنش گرفت.

فوری رو به پویا گفتم:

—برو پایین تا آخر شب منتظر باش دم تالار

موقع عروس کشون که همه سرشون گرمه با آرام فرار می کنی‌د

پوریا با چشمای سرخ و پر اشکش ناباور لبخند زد و گفت:

—ب...باشه

زود دویید به سمت در و لحظه آخر ایستاد و برگشت و غم زده نگاهم کرد

—ممنونم آیلی‌ن

نیشخند زدم و تا رفت فوری دست نیایش رو کشیدم...

—پاشو لباسم رو دربیار باید با آرام لباسامون رو عوض کنیم ، آرایش آرام رو محو تر کن لنزاش رو در بیار تاجشم بزار رو سر من!

نیایش بهت زده گفت:

—آیلین تو چیزی زدی؟

نگاه بی حسم رو به چشماش دوختم و آروم گفتم:

—لباسم رو دربیار!

***

با دست و پای لرزون به انتهای لباس عروس چنگ زدم...باید خودم رو مثل آرام نشون میدم

مظلوم و ترسو! بی سر زبون و آروم!

اگر یک در صد شک می کرد بی چاره میشدم!

-آرام؟

بهت زده برگشتم و امید در حالی که با موهای خیس و حوله پوش روبه روم ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

-اومدم

نگاهش یهو سرد و جدی شد و چنگ زد به دو تا دستام و سرش رو کج کرد نفسم از وحشت این که فهمیده باشه لحظه ای قطع شد

-چرا این دستات یخ کرده و میلرزی؟ از سر شب همینه وضعت

چند بار پلک زدم و نگاهش کردم دست دور کمرم انداخت و من و به خودش نزدیک کرد و آروم و کشیده غرید:

-چته؟

هول شده و سریع گفتم:

-جریان آیلینه!

ابرو بالا انداخت و سرش رو کج کرد و آروم گفت:

-خب؟

هول شده گفتم:

-آیلین بهم گفت که مهراد باهاش چی کار کرده و اینم گفت از جریان خبر داری...

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-برای این حالت بده؟

مضطرب تند تند سر تکون دادم و داغی نفساش رو نمی تونستم تحمل کنم دستام رو، رو سینه خیسش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم اما فشار دستاش دور کمر بیشتر شد...ترسیده گفتم:

-آ...آیلین فرار کرد

سرش که داشت تو گردنم فرو می رفت تو همون حالت خشک شد و ازم فاصله گرفت و چشم ریز کرد:

-چی؟

نفس راحتی کشیدم و به نقش بازی کردنم ادامه دادم

-مهراد بهش زنگ زد گفت که میخواد به بابا همه چیز رو بگه آیلین از ترسش بعد عروس کشون با یکی از دوستاش هماهنگ کرد فرار کرد احتمالا چون پاسپورت و اینا...داره میره اون ور یه مدت

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-خب بره! تو که باید خوش حال باشی زیر لگدای بابات نمیمیره!

اخم کردم...بیشعور چه قدر نسبت به من بیخیاله!

لب گزیدم و گره اخمام رو باز کردم و گفتم:

-من ...نگران آیلینم تو نگرانش نیستی؟

خودمم نفهمیدم چرا اون سوال رو ازش پرسیدم

شاید دلم میخواست نگرانم باشه

بیخیال خم شد از رو میز وسط سالن شکلاتی برداشت و درحالی که شکلات رو تو دهنش میذاشت گفت:

-چرا باید نگرانش باشم؟ گند بالا نیاره فقط!

عصبی دستام رو مشت کردم...خدایا بهم قدرت بده اون روی سگم بالا نیاد!

خودم رو کنترل کردم و بی حرف به سمت اتاق رفتم که پشت سرم اومد.

قلبم تو دهنم میزد رفتم جلوی آینه و تور رو جدا کردم.

پشت سرم رو تخت نشسته و نگاهم می کرد.

دستام یخ کرده و بدنم سِر شده بود

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و از تو آینه دیدم نیشخند زد

-آرام

آروم گفتم:

-جانم؟

ابروهاش بالا پرید و خودمم قفل کردم،آرام که این قدر جمله هارو نمیکشید! عشوه ای حرف نمیزد!به علاوه جانم نمی گفت!

آخرین پنس رو از موهام باز کردم و موهام که دورم افتاد بلند شد و در حالی که به سمتم میومد آروم گفت:

-خیلی خوشگل شدی

دلم لرزید...احمق جان...با آرام بود نه تو!

تو شبیه طاووسم بشی بهت میگه جوجه اردک زشت

لبخند مضطربی زدم و پشتم قرار گرفت و انگشتش رو آروم از گردنم پایین کشید و کمرم از پشت پوششی نداشت و انگشتش رو آروم رو قوس کمرم کشی‌د

خدایا خودت نجاتم بده!

برای بار دوم بدبخت نشم!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و مچش رو گرفتم و آروم گفتم:

-امید!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-آیلین یادت داده این جوری اسمم رو صدا بزنی؟

قلبم اومد تو دهنم و بهت زده نگاهش کردم به چشمام زل زد و لبخندی زد و گفت:

-این جوری صدا زدنت خاصه...خل میشم

فوری به خودم اومدم و برای این که شک نکنه گفتم:

-آ...آره آیلین می گفت خیلی سرده رفتارم و باید بعد ازدواج بهتر باشم...بهم این جوری حرف زدن رو یاد داد.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خوبه

دوباره سمتم خم شد که دستام رو، رو سینش گذاشتم:

-من فوبیا دارم!

خشک شده بود و چشمای بسته شده اش آروم و یهو باز شد و سریع و جدی گفت:

-چی؟

لکنت وار درست مثل آرام مظلومانه گفتم:

-م...من فوبیا دارم

امید به موهاش چنگی زد و آروم و خشن گفت:

-از چی می ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس گفتم:

-ر...رابطه...برای همین با هیچ پسری نبودم...برای همین قبولت نکردم،من

نمی تونم به کسی نزدیک شم.

هول شده هر پرت و پلایی که تو گوگل خونده بودم رو تحویلش می دادم.

-ممکنه از ترس تشنج کنم یا تب یا غش و خیلی چیزای دیگه

امید خیره به چشمام چشماش رو ریز کرد و گفت:

-چرا تا الان نگفتی؟

مثل آرام مظلومانه چونه لرزوندم و آروم گفتم:

-ترسیدم

یهو بلند داد زد:

-مگه هیولام؟

از دادش هم زمان هم ترسیدم هم عصبی

جاش بود با پشت دست می کوبیدم تو دهنش تا سرش داد نزنم اما باید به ایفای نقشم ادامه می دادم.

-ن...نه،ب...ببخشید

به موهاش چنگ زد و گفت:

-فکر کردی برای من رابطه مهمه؟

هم زمان صورتم رو قاب گرفت و خم شد به چشمام زل زد و آروم گفت:

-بیشتر از هر آدمی تو دنیا می خوام همه چیت مال من باشه...ولی تا وقتی خوب نشی امکان نداره بهت دست بزنم

چشمام این بار واقعی اشکی شد...کاش مهرادم مثل تو بود امید!

لبخندی زد و گفت:

-میریم پیش دکتر درمان میشی بعد حسابت رو میرسم

چشمام گرد شد و نیشخند بامزه ای زد و ازم فاصله گرفت و گفت:

-از این به بعد خواجه ام خوبه؟

با بغض خندیدم و موهام رو ناز کرد و گفت:

-آفرین بخند...آرامِ من باید بخنده...برای من!

خنده ام از بین رفت و بغض سیب شد تو گلوم

آرامِ من...! من دارم گولش می زنم!

یه عوضیم که دارم یه پسر عاشق و خوب رو گول میزنم؟

امید روانی بازیاش برای من بود،غد بازیاش برای بقیه بود سگ شدناش برای همه بود...

همه غیر از آرام...و حالا این رو با همه وجودم میفهمیدم که اون رفتار غدی و خشنش فقط با من بوده و مهربونیاش برای عشقش

طفلی امید!

پسری که سگ شدناش برای بقیه هست و مهربونیا و خندش برای عشقش و نباید از دست داد...

باید گذاشتش رو طاقچه دلت تا ابد بهش زل زد.

بیچاره امیر که گیر ما دوقلو ها افتاده

آرام و مهراد گند زدن به زندگی ما دوتا و حالا منم دارم این گند رو بد تر می کنم!

امید از اتاق خارج شد تا لباسم رو عوض کنم و نشستم رو تخت...

***

به ظرف کاچی جلوم زل زدم و چشمام گرد شده بود

امیر که فقط بلند بلند هرهر می خندید!

عصبی نفس عمیقی کشیدم تا نزنم تو سرش

با چهره مظلومی گفتم:

-نخند!

باز خندید و دستام زیر میز مشت شد...شیطونه میگه بزنم تو سرش!

مامان امیر صبح اومده بود خونمون و...

خونمون؟ نه...اومده بود خونه امیر و برام کاچی اورده بود برای شب بعد عروسی!

رسما برگام ریخته بود و امیدم به زور جلو مامانش خندش رو کنترل کرده بود

می دونستم مامان چرا تا الان نیومده

حتم داشتم دارن دنبال من می گردن...

آیلین! و خبر ندارن این آرامه که رفته نه من

و حتما نخواستن من رو بعد شب عروسیم نگران کنن و خبر گم شدن آیلین که خودم باشم رو بهم ندادن!

نیشخند زدم و چند قاشق از کاچی جلوی مامان امید خوردم و کمی مادرانه خرجمون کردن و آخر با سپردن امید و...از خونه خارج شد

و امید حالا که مامانش نبود هی به لپای پر شده من از کاچی نگاه می کرد و می خندید.

کلافه داد زدم:

-عه امید نخند دیگه

لحنم زیادی لوس و ماست بود...

خب می خواستم شبیه آرام باشم دیگه!

به خودم اگر بود که ظرف رو تو حلقومش فرو می کردم.

برام سرتکون داد و گفت:

-باشه باشه...

هم زمان مشغول بازی با پاسوراش شد

از پشت میز بلند شدم

پشت کاناپه ایستادم

تند تند بُر می زد و پاسورا رو جابه جا می کرد

خیلی جالب بود!

-میخوای بازی کنیم؟

با ترس هینی کشیدم و گفتم:

-چه جوری فهمیدی پشتتم؟

خندید و گفت:

-بی!

بهت زده رفتم رو به روش روی زمین نشستم و چهار زانو زدم

شروع کرد دوباره به بر زدن و گفت:

-خب!

هم زمان پاسورا رو شبیه باد به زن درست کرد و سمتم گرفت و گفت:

-تو ذهنت یه عدد زوج انتخاب کن و یه عدد فرد و یه عکس

لپم رو باد کردم و متفکر به برگا زل زدم و بدون نگاه کردن بهشون برای این که رد چشمام رو نزنه گفتم:

انتخاب کردم

سرباز دل و هشتِ خاج و سه خشت

به چشمام زل زد و دوباره بر زد و تند تند برگارو روی هم قطار می کرد

برگا همین جوری رو هم بودن و یکی یکی از لای پاسورا بدون دیدنشون یه کارت کشید بیرون.

سه تا کارت کشید بیرون و چپه گذاشت رو زمین با لبخند گفت:

-برای تو

خیره به چشماش با اخم برگه هارو برگردوندم.

سرباز دل...هشت خاج! و سه خشت!

باچشمای گرد شده گفتم:

-وا!

خندید و یهو پاسورا رو از زمین برداشت و دستاش رو به پشت برگردوند و با چشمای ریز نگاهش کردم که دوباره دستاش رو برگردوند.

-پاسورا چرا نیستن!؟

این رو با جیغ گفتم!

متفکر گفت:

-نمی دونم

نتونستم خودم رو کنترل کنم و پریدم سمتش و گفتم:

–قایمش کردی

هم زمان شونش رو گرفتم و چرخوندمش و اون معلوم بود به زور داره خندش رو کنترل می کنه.

پشتش و زیرش رو نگاه کردم نبود!

با حرص آستینای لباسش و بالا زدم و با دستم از رو لباس برسیش کردم و با بهت گفتم:

–کجا گذاشتی؟

تکیه به مبل خیره نگاهم می کرد.

با حرص نفس عمیقی کشیدم و دست بردم یقش رو کشیدم جلو و سرم رو خم کردم تو تیشرتش و نگاه کردم..نبود!

یه لحظه تو همون حالتی که جلوش نشسته و سرم و تو یقش فرو کرده بودم و داشتم برای پیدا کردن کارت بدنش رو نگاه می کردم خشکم زد!

خاک درسته تو سرم!

زود سرم رو بالا بردم و نگاهم خشک شد تو چشماش

آروم خیره نگاهم می کرد...یه جور با لذتی انگار از اوسکلیم حال می کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم برم عقب که دستش رو پشت گردنم گذاشت که نفسم رفت

خیره به چشماش بودم که دستش رو آروم برد لای موهام و گیره رو باز

کرد و موهام ریخت دورم و هم زمان کارتم از پشت موهام افتاد رو زمین.

مبهوت به کارت نگاه کردم که با نیشخند گفت:

-دست توعه که!

با حرص لبخند زدم و کارتارو به سمتش پرت کردم و گفتم:

-مدموز

خندید و فوری بلند شدم و به بهانه درست کردن ناهار ازش دور شدم!

نفسم یکی در میون بود!

زیاد سر رشته ای تو آشپزی نداشتم

ولی برنج و مرغ خیلی خوبی درست می کردم.

تصمیم گرفتم همون رو درست کنم.

مرغ رو از تو فریزر درآوردم و این پری و خوشگلی یخچال برام جالب بود و معده ام رو تحریک می کرد

فلفل دلمه و هویج رو، رو مرغ ریختم و پیازم خورد کردم و رو مرغ ریختم و فلفل و زرد چوبه ام روش ریختم و در قابلمه رو گذاشتم و زیرش رو روشن کردم و روغنش کم کم سرخ شد و زیرش رو کم کردم تا بخار پز شه و با مواد طعم بگیره و نرم بشه

برنج سه تا لیوان خیس کردم و از آشپزخونه خارج شدم و امید داشت درس می خوند

بهش خیره شدم

موهاش کمی بلند شده و خیلی گوگولی شده بود.

خودکار رو روی گوشش گذاشته بود و آستینای پیراهن چهار خونش رو تا زده بود.

لب گذیدم و تند تند پلک زدم و از اون حس عجیب و مدموزی که بدام ناشناخته بود خارج شدم.

به سمت اتاق دوم رفتم ببینم دکور اون چه طوره

در اتاق رو باز کردم.

این اتاق مجهز بود و میز داشت و برای آرام و امید بود برای نقاشی و کارای مربوط به رشته.

حالا رشته خودم چی میشه؟

باید یه جوری برم دانشگاه که سر دو کلاسا بشینم! بدون این که امید بفهمه...اما چه طور؟

خواستم از اتاق خارج بشم که با دیدن گیتار پشت میز با ذوق به سمتش رفتم.

عاشق سازای موسیقی بودم ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیومد برم یاد بگیرم.

از پس هزینه هاش برنمیومدم

با لبخند به گیتار زل زدم چه قشنگه!

بلند داد زدم:

-امیر تو گیتار بلدی؟

بعد چند لحظه حضورش رو پشتم حس کردم.

به دیوار تکیه زده و با چشمای ریز شده گفت:

-آلزایمرم داری؟برات آهنگم زدم

بهت زده به گیتار زل زدم و چند بار پلک زدم.

گند زدم!

لبخند آرومی زدم و با آرامش به سمتش کامل برگشتم

-منظورم رو بد گفتم بلدی آهنگ بسازی؟

ابرو بالا انداخت و عمیق نگاهم کرد:

-آهنگی که برات زدم رو خودم نوشته بودم!

بازم گند زدم!

خداا من و گاو کن راحت شم

بگو مگه مجبوری سوال بپرسی احمق!

خیره بهش نگاه کردم و گفتم:

—منظورم اینه می تونی برای من آهنگ بسازی...راجب من؟

نیشم رو شل کردم و بهش زل زدم و سرش رو کج کرد و دوباره عمیق نگاهم کرد:

—آرام...من اون آهنگی که برات زدم رو خودم نوشته بودم و راجب تو نوشتم.

چشمام گرد شد...سه بار! رکورد زدم رسما...

سه بار گند زدم!

مثل احمقا خندیدم و با خنده گفتم:

—نه...یه دونه دیگه ام میخوام قبلیه آخه خیلی قشنگ بود

سرتکون داد و متفکر گفت:

—تو که گفتی اون جالب نبوده؟

این رو با یه لحن خاصی گفت..انگار ناراحته...

آرام احمق! پسره براش آهنگ نوشته زده و خونده اون گفته خوشم نیومده و باعث شد من برای بار چهارم گاف بدم!

به سمتش رفتم و با لبخند خاصی گفتم:

—من اون شب زیاد حالم خوب نبود...بعد از طرفیم ازت خجالت میکشیدم این طوری گفتم

اصلا میخوای دوباره برام بزن تا بفهمی چه قدر دوسش دارم.

و هم چنان با لبخند نگاهش کردم

خیره به چشمام آروم و کشیده گفت:

–یه جوری شدی...بعد ازدواجمون

نفسم قفل شد و بهت زده نگاهش کردم که خیره به چشمام آروم‌گفت:

–از اون مدلایی شدی که دوست دارم زندونیت کنم کسی جز من این طوری ناز کردنات رو نبینه

نفسم رفت و خشک شده نگاهش کردم...

لعنتی...

لعنتی!

از کنارم رد شد و گیتارش رو برداشت و نشست رو تخت و منم آروم روی صندلی سبز و چرخان پشت میز نشستم و نگاهش کردم.

لبخندی زد و گیتار رو تنظیم کرد و موسیقی آروم و قشنگی رو اول زد جوری که حس کردم یه آرامش خاصی بهم دست داد...و بعد صداش

–نشد بشم اون شازده... اون مرد

که یه روز میاد با یه اسب قشن‌گ

نشد بره ...از رو سرمون، این ابر سیاه

تو اگه بی من بهتری ترجیه میدم بری!

ولی قبل رفتنت بیا دستم رو بگیر...

من قول میدم بهت، یه جا شاید بهشت

ما بازم با همیم...

نشد بدم دنیام رو برا خنده هات!

نشد بیای فرش کنم کوچه رو برات...

نشد زمین برقصه با سازمون!

نشد نری نبری قلبم رو همرات...

تو میری ولی شهر میشی تو کتابم...

یه روی محال... توی خوابم!

منم لای ابرا، دنبالت می گردم.

تا شاید یه روز یه جا...برگردی بازم.

تو اگه بی من بهتری...ترجیه میدم بری!

من قول میدم بهت...ما بازم باهمیم

تو اگه بی من بهتری...ترجیه میدم بری!

ولی قبل رفتنت...بیا دستم رو بگیر...

(شعر اصلی از شروین حاجی اقا پور)

به چشماش خشک شده نگاه می کردم و گیتار رو کنار گذاشت و به چشمام زل زد و آروم گفت:

-البته این شعر مال اون روزیه که بردمت بام

بهت گفتم اگه دوستم نداری...همین الان برو

بهت گفتم اگه بی من بهتری...برو

گفتم اگه بی من خوش حال تری...برو!

برو تا نرسم بهت گفتم اون قدر سری بدو که دستم بهت نرسه و بین رویاهام گمت کنم

به چشمای ناباورم زل زد و آروم و کشیده گفت:

-ولی الان فرق داره...

من دیگه نمی گم اگه بی من بهتری ترجیه میدم بری...بخوای بری ام

نمی تونی بری

بلند شد و دستاش رو دو طرف میز پشتم گذاشت و به سمت صورتم خم شد:

-اون روز نرفتی...در سکوتت موندی

هیچ وقت نگفتی دوستم داری.هیچ وقت ازت هیچ جمله قشنگی نشنیدم...ولی موندی...

و حالا تا تهش مال منی

نفسم رو استپ خورده بود...بال!

نمی اومد.

می ترسیدم خیره به چشماش بمیرم!

این جوری دیگه بهشتم نمی رفتم!

حتی جهنمم نمی رفتم.

فقط تو برزخ قهوه ای رنگ چشماش اسیر میشدم...

اصلا با هرچیش کنار میومدم با چشماش نمی تونستم کنار بیام...لعنتی بی چاره ام کرده بود.

سرم رو برای بیرون اومدن از افکار مزخرفم کمی تکون دادم و به خودم اومدم و با لبخند براش دست زدم و با ذوقی که واقعی بود گفتم:

-عاشقش شدم...عالی بود

لبخند زد و ازم دور شد و گفت:

-قابلت رو نداشت بانو

لبخند زدم...و تو چه بی لیاقتی آرام!

ناهار رو کنار هم خوردیم و مدام چشمم به گوشی آرام بود منتظر بودم هر لحظه زنگ بزنن و بگن من فرار کردم!

دستامم حتی خیس عرق شده بود

-آرام!

سرم رو بلند کردم و امید خیره به چشمام گفت:

-نگران آیلینی؟

آب دهنم رو قورت دادم و مظلومانه سر تکون دادم

ابرو بالا انداخت و گفت:

-باید تاوان بده!

از بیخیالی و بی حسیش لجم گرفت

-آیلین تقصیری نداشته

ابرو بالا انداخت و قاشقش رو انداخت تو ظرفش و گفت:

-اره تو این که مهراد عوضیه شکی نیست ولی بلند پروازی های خواهرتم این وسط نقش داشته

سعی کردم جلوی اخم کردنم رو بگیرم و از خودم دفاع کنم!

-آیلین بلند پرواز نبود

تکیه به صندلیش زد و دست به سینه گفت:

-باشه...میشه بگی پس چرا دنبال پسرای پرشه سوار و پولدار بود؟گرفتن کادو ازشون و زدن تیپای باکلاس و ...

نفس عمیقی کشیدم تا مثل آرام رفتار کنم.

-آیلین دوست نداشت هشتش گروی نهش باشه...دوست نداشت حرص پول قبض و آب و برق رو بزنه..دوست نداشت بچه هاش تو کمبود بزرگ بشن یا به خاطر یه تصادف کوچیک تو پرایدی که هیچ امنیتی نداره در جا بمیره!

به چشماش زل زدم و به سمتش متمایل شدم و ادامه دادم:

-آیلین عاشق ارایش کردن بود،نه تندش...

نه! ملیح و جوری که روحیه بگیره

عاشق رنگا و لباساست..عاشق دست بندای رنگارنگ و مهره ای،تیپای هنری و یا باکلاس

نه صرفا برای کسی! خودش این رو دوست داشت

به صندلیم تکیه زدم و ادامه دادم:

-به علاوه آیلین کلا سه تا دوست پسر قبلا داشت که بیشتر تو مجازی بودن

با مهراد رابطش جدی شد چون بهش علاقه داشت...مهرادم از

علاقش

سوء استفاده کرد.

جمله آخرم رو زور زدم تا با بغض نگم!

دست برد و لیوان آب رو برد سمت لباش و تو این بین گفت:

-پس چه قدر خوب خواهرت رو میشناسی!

نیشخند زدم و آروم گفتم:

-نمیخوام راجبش بد فکر کنی!

بغض کرده گفتم:

-چرا شما تو این کشور این طوری فکر می کنید؟ هر دختری که به روزه..به خودش میرسه

عاشق لاک و رنگ و ارایشه

کسی که مهاشرت و دوست داره و دختر و پسر براش فرقی ندارن...یعنی بده؟

یعنی دختر خراب و کثافتیه؟یعنی عوضی و پسته؟ یعنی مادر بدی میشه؟

چون گاهی شالش از سرش میفته لیاقتش نفرین و توهینه!؟

نگاه بی روح و سردش قفل چشمام بود و اروم ادامه دادم:

-شماهایید که باعث میشید این دخترا کم کم واقعا بد شن...واقعا

پست بشن!

واقعا از زیبایی و ارایششون استفاده بد کنن!

امید آروم گفت:

-آرام!

با حرص عصبی گفتم:

-بهم نگو آرام

خودمم از شوک حرفی که زدم چند لحظه خشکم زد اما امید انگار منظورم رو متوجه نشده بود که بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

-باشه...میگم عشقم خوبه؟

با چشمای خیس و ناباور نگاهش کردم و دست انداخت دور شونم و از رو صندلی بلندم کرد و یهو دستاش رو دور کمرم پیچید و بلندم کرد و رو کانتر گذاشتم و خیره به چشمای گرد و خیسم با خنده گفت:

-بامزه

گیج نگاهش کردم که سرش و بهم نزدیک کرد و گفت:

-هرچی تو بگی...خوبه؟

لبخند عمیقی زدم و خیره به گونه هام آروم قطره اشکی که داشت از گونم سر میخورد رو با سر انگشت گرفت

خیره به چشمام گفت:

-فکر کنم خانوادت فهمیدن آیلین گم شده

هیچ خبری ازشون نیس‌ت

شور افتاد به دلم و ابرو هام در هم فرو رف‌ت

خم شدم و گوشی آرام رو که حالا دست من بود رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم،

گوشی رو چسبوندم به گوشم و امید دستاش رو دو طرف تنم رو کانتر گذاشته بود و اون قدر که نگاهش خیره بود تمرکز نداشتم و مدام نگاهم رو میدزدیدم!

بعد چهار تا بوق صدای گرفته و خش دار مامان باعث شد دلم بگیره

-جانم آرام؟

لبم رو گاز گرفتم وآروم گفتم:

-سلام مامان...خوبی؟خبری ازتون چرا نیست؟

اون قدر گیج و آشفته شده بودم جمله بندیمم درست نبود!

از طرفی اون همه نزدیکی به امید و چشمای قهوه ایش که بسی رو مخم بود و از طرفی صدای مامان!

-آ...آرام...تو خبری از آیلین نداری؟

اسمم رو که برد هق زد و اخمام در هم فرو رف‌ت

-از دیشب گم شده...نیست!

لپم زو باد کردم و کلافه گفتم:

-الان میام اون جا مامان

مامان با گریه گفت:

-نه نه روز اول عروسیته ن...

-داریم با امید میایم مامان

نزاشتم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم و اون قدر حواسم پرت بود که یهو از رو کانتر پریدم پایین که پیشونیم خورد به سر امید و آخی گفتم و اون قدر نزدیک بودیم که دستش دور کمرم پیچید و دست دیگش رو سرش

با چهره در هم رفته آروم گفتم:

-آخ!

دستش رو از رو سرش برداشت و خم شد رو پیشونیم و موهام زو زد کنار و زل زد به چشمام و گفت:

-دردت گرفت؟

خشک شده به چشماش نگاه

می کردم...یعنی چی این همه نزدیکی..لعنتی!

آب دهنم رو قورت دادم و ازش چند قدم دور شدم و گفتم:

–خوبم...باید حاضر شیم بریم خونه مامانم

حالش بد بود

به موهاش چنگی زد و گفت:

–بپوش بری‌م

سر تکون دادم و رفتم سمت اتاقمون...

لعنتی..اون اتاق من و امیر نیست..نیس‌ت

وارد اتاق شدم و کلافه در کمد رو باز کردم

همه لباسای آرام بودن!

منم که چه قدر سلیقه آرام رو دوست دارم!

اخم کرده نگاهی به کمد انداختم بعضیاش انتخاب من بود و کمی اسپرت تر و قشنگ تر بودن

مانتو مشکی و کتون رو کشیدم بیرون و به نسبت بقیه کوتاه تر بود

شلوار جینم خوب بود و شال مشکی رنگم رو، رو سرم کشیدم و خم شدم و فقط برق لب زدم

نباید مثل خودم ارایش میکردم!

امیر شک می کرد

از اتاق خارج شدم و امیر بعد من وارد اتاق شد تا حاضر بشه

تمام مدت نیومده بود تا من حاضر شم!

ناخواسته لبخند محوی رو لبام جاگیر شد

این پسر رو زیادی بد دیده بودم

زیادیم بد نبود...خوبم بود!

با همون تیپش بود و فقط شلوار جینش رو پوشیده بود

تیپای لش و بامزه ای داشت که دوست داشتنی بود

با هم از خونه خارج شدیم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

روز کلا مرخصی داشتی یه روزش حیف شد ۴-

نیشخندی زد و گفت:

-مرخصی یعنی پیش تو باشم چه فرقی داره کجا؟

لبخند زدم و جالب میشد اگر میفهمید من آیلینم و احتمالا همه این جمله های قشنگ رو از بینیم در میاورد!

موتورش رو روشن کرد و کیفم رو

رو شونم انداختم و با یه حرکت پریدم و نشستم که سرش رو برگردوند و گفت:

-یاد گرفتی؟!

خیره به چشماش گفتم:

-ها!؟

به ها گفتنم ریز خندید و گفت:

–قبلا یه ساعت لفت میدادی تا بشینی دوبارم افتادی

ابروهام بالا پرید...آرام چه قدر ماستی تو اخه!

خنده ای کردم و گفتم:

–یادگرفتم دیگه

سرتکون داد و با همون لبخند برگشت سمتم و کلاه کاسکتش رو اورد بالا و موهام رو زد پشت گوشم و تمام مدت قفل چشماش بودم

کلاه رو آروم گذاشت رو سرم و درستش کرد و برگشت و بلند گفتم:

–پس خودت چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

–باید یه دونه دیگه بخرم،فقلا تو مهمی

لب هام بازم ردی از لبخند به خودش گرفت

دستام دور کمرش حلقه شد و چنگ شد به سویشرتش و لبخندم بازم عمق گرفت

آرام جانم من حاظرم نقش تورو تا اخر عمرم بازی کنم!

تمام مسیر و...

به هیچ چیز فکر نکردم، فقط از لحظه لحظه اش استفاده کردم

مثل پرواز بود...

موتور رو که جلوی خونه نگه داشت به دنیای واقعی برگشتم

به آخرین ایستگاه رسیده بودیم!

ایستگاه بدبختی!

از موتور پایین پریدم و مانتوم رو درست کردم و تهش چروک شده بود

امیدم پیاده شد و داشت موتور رو قفل می کرد

کلاه کاسکت رو دراوردم و دادم بهش و رفتم سمت در و دستم رو بردم

آیفون که در یهو با شتاب باز شد و جوری که اگر امید من زو نکشیده

بود کنار احتمالا طرف از روم رد میشد!

تازه بعد این که بهت زده برگشتم تازه تونستم فرد روبه روم رو تشخیص

بدم

با دیدنش رنگ از روم پرید و زانو هام شل شد

اون مبل پسته ای...اون آهنگ لعنتی!

از گوشه لبش خون سرازیر شده و چشماش سرخ شده بودن با دیدن من

و امید کنار هم غرید:

-آیلین کجاست؟

قلبم لحظه ای از سینم افتاد پایین و با پیچیده شدن دست امید دور

مچم دوباره برگشت سر جاش

امید با پوزخند گفت:

-تو جیبمه

مهراد عصبی داد زد:

-به خانواده اش همه چیز رو گفتم...گفتم رابطه داشتیم میخوام ازدواج کنم باهاش...ولی میگن آیلین نیست و گم شده

یک قدم جلو اومد و به منی که مثل مرده ها نگاهش می کردم با عصبانیت گفت:

-آرام اگه میدونی آیلین کجاست بگو

احتمالا رنگ و روی پریده و اون سکوتم زیادی شبیه آرامم کرده بود که حتی لحظه ای شک نکرد که شاید خودم باشم!

امیر با نیشخند گفت:

-رابطه داشتین؟ یا رابطه داشتی؟

مهراد با حرص به سمت امیر اومد که با وحشت جلوش پریدم و مهراد داد زد:

-مگه تو اون جا بودی؟ تو خونه که نبودی آیلینم خودش خواست

دستام لرزید و از شدت شوک میخ کوب شدم

با نفرت غریدم:

-آیلین خواست؟

بدون نگاه کردنم خیره به امیر غرید:

—اره

بدون لحظه ای فکر به نقشم...به موقعیتی که توش قرار داشتم به این که آرامم نه خودم!

چنگ زدم به یقش و جیغ زدم:

—عوضی تجاوز کردی...بهش دست درازی کردی

از اعتمادش سواستفاده کردی...حیوون!

چشمای مهراد گرد شده بود و امیر دست انداخت دور کمرم و به پشت من رو عقب کشید و پاهام رو هوا بود و به سمتش لگد میپروندم

—تو باعث همه اینا شدی...تو فراریش دادی

تو کاری کردی بدبخت شه

زندگی دروغی تحمل کنه،هر لحظه بسوزه هر لحظه اذیت بشه

با گریه به دستای امیر چنگ زدم و هق زدم:

—شما از عشق فقط سه حرفش رو بلدی‌د

ولی پای ثابت کردنش که برسه دیکتش ام یاد نداری‌د

مهراد با اخمای در هم نگاهم می کرد و چشماش پر و خالی میشدن مثل چشمای من

با سرعت به سمت ماشینش که انتهای کوچه به زور بین اون همه پراید و پژو پارکش کرده بود رفت و داد زد:

-آیلین رو پیدا میکنم...میتونه تا اخر عمرش ازم فرار کنه و متنفر باشه..ولی جبران میکنم ، جبران می کنم.

با حرص در حالی که تقلا میکردم از دستای امید خلاص شم جیغ زدم:

-آیلین مرد فهمیدی...آیلین رفت

نمیزارم دستت بهش برسه...نمیزارم

سوار ماشینش شد و جوری دنده عقب گرفت که مالید به پراید پشت سرش و با صدای خیلی بدی گاز داد و انتهای کوچه از دید تارم گم ش‌د

دستای امید از دور کمرم شل شد و خم شدم

با گریه داد زدم:

-میگه ایلین خودش خواست!

امید آروم و کلافه گفت:

-خب شاید راست میگه تو از کجا مطمئنی؟

ناباور برگشتم و با کف دست زدم به سینش و داد زدم:

-تو مگه اون جا نبودی؟خودش خواست و از خونه مهراد فرار کرد؟خودش خواست و مانتوش پاره بود؟

دوباره زدم به سینش و جیغ زدم:

-امید به من نگاه کن...قیافه ایلین شبیه کسایی بود که از رابطه

خوشحالن؟

خیره به چشمام زل زده بود و تو چشماش شک رو دیدم...انگار نسبت به حالاتم مشکوک شده بود!

زود نفس عمیقی کشیدم و برای جمع کردن گندم با گریه گفتم:

-آیلین همه چیز رو برای من مو به مو تعریف کرد امیر گفت چه حسی داشته گفت چه زحری کشیده گفت و گریه کرد...من فهمیدم چی کشیده بس کنید قضاوتاتون رو

خواهر من تنها اشتباهش اعتماد و احمق بودنش بود نه دیگه همچین چیزی!

سعی کردم حرفای اخرم رو دوباره با مظلومیت بگم

امیر کلافه به موهاش چنگی زد و اومد سمتم و بازوم و گرفت و غرید:

-اگه بشه که بس کنی همه دارن نگامون می کنن

بهت زده سر برگردوندم چند تا خونه از همسایه ها دراشون باز شده و زنای چادری داشتن نکاهمون می کردن و چند نفرم از توی تراس و لای پنجره خیره مون بودن!

با کف دست اشکام رو پاک کردم و امیر رو به مردم داد زد:

-تخمه بدم یا برم چیپس بگیرم منتظر پارت بعدی فیلم باشین

دِ برین خونه هاتون دیگه...

همسایه ها با اخم و تخم و پچ پچ بعد چند دقیقه پراکنده شدن و امیرم

با خشونت بازوم رو گرفت و من رو کشوند سمت خونه که درش همچنان چهار طاق باز بود

-ولم کن

تو حیاط تقریبا پرتم کرد و در رو محکم بست و عصبی گفت:

-شالِت!

گیج آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-چی؟

با حرص اومد سمتم و دستش رو برد پشت سرم و شالم رو کشید روی سرم و عصبی غرید:

-آرام چرا مثل آیلین رفتار میکنی؟

خشک شده به چشماش زل زدم و مِن مِن کنان گفتم:

-چ..چون خ...خواهریم...من تا یه حدی میتونم اروم باشم!

کلافه نفس عمیقی کشید و خواست حرفی بزنه که با دیدن معین که با سرعت از ساختمون خارج میشد خشک شده داد زدم:

-معین!

بهمون رسید و با بهت نگاهمون کرد و رنگ از روش پریده و موهای جلوش به پیشونیش چسبیده بودن و عرق کرده بود.

ترسیده بازوش رو گرفتم

-معین چیشده؟

با ترس و نگرانی گفت:

-آ...آرام ...بابا!

بهت زده نگاهش کردم امیر جلو اومد و دستش رو روی شونه معین گذاشت:

-بابات چی؟

معین با وحشت و استرس گفت:

-داداش امیر برو ماشین بگیر فکر کنم بابا سکته کرده!

لحظه ای حس کردم سرم سنگین شد و ناباور فقط به چشمای خیس معین نگاه می کردم

امیر عصبی گفت:

-چرا اومدی پایین؟ زنگ میزدی اورژانس

هم زمان امیر گوشیش رو در اورد و معین با گریه گفت:

-اومدم ماشین بگیرم بابام رو ببریم بیمارستان...

این قدر هول شدم اصلا نفهمیدم...مامانم حالش بد شده

به خودم اومدم و نفسام منقطع شده بود

مهراد خدا لعنتت کنه..مهراد با بابام چی کار کردی؟ چی گفتی که

این طوری شد.

بازوم رو از دست امید خلاص کردم و با دو به سمت ساختمون دوییدم و امید داد زد:

-آرام!

من که ارام نبودم! من که ارام نبودم مثل مامان حالم بد شه و حتی نتونم به اورژانس زنگ بزنم!

من آیلین بودم...خودم از تو خون ریزی می کردم...میسوختم...برام‌مهم نبود

بعدا وقت داشتم خودخوری کنم!

نفهمیدم چه طوری پله هارو بالا رفتم.

همون نیمه نفسی که برام مونده بودم داشتم از دست میدادم!

در خونه کاملا باز بود و با کفش دوییدم تو خونه و ترسیده داد زدم:

-بابا!

مامان بی حال پشت به من سمت بابا خم شده بود و با گریه داد زد:

-آیلین...خدا نگم چی کارت کنه...برگشتی

اینارو ناله وار می گفت برگشت سمتم و با نگاهی پر خون این بار با تن صدای بالا تری داد زد:

-آیلین برگرد همون گورستونی که بودی

گمشو

مادر بود!

شناخت!

هل شده نفس نفس زنون نگاهش کردم.

لفزش قطرات عرق رو روی تیره کمرم حس می کردم

از طرفی اون وضعیت بابا و از طرفی مامان که اون طوری با عصبانیت نگاهم می کرد و با شنیدن صدام و لحنم شناخته بودم!

با پاهای لرزون به سمتش رفتم و مِن مِن کنان و با لکنت گفتم:

-م...م...مامان

این رو با بغض گفتم

مامان یهو زد زیر گریه و گفت:

-تویی آرام؟ فکر کردم آیلینه

تا این رو گفت نفسی که وسط سینم قفل کرده بود آزاد شد و چند لحظه خیره به چشمای گریون مامان زل زدم و بعد دوییدم وسط پذیرایی و دستم رو روی سینه بابا گذاشتم

رنگش پریده و چشماش بسته بود

دستم رو روی قلبش گذاشتم و آروم شزوع کردم به ماساژ دادن

مامان با هقهقه می نالید...

–خدا نگم چی کارت کنه آیلین...بی چارمون کردی...غرور بابات رو خورد کردی

با هر کلمش با کف دست به پاهاش می کوبید.

دستی روی شونم نشست و با گریه سر چرخوندم و امید خیره به چشمام دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد

صدای آژیر آمبولانس رو که شنیدم بفضم کامل ترکی‌د

حق با مامان بود...این حال خرابِشون تقصیر من بود نه هیچ کس دیگه

ای نگاهم به رنگ پریدگی صورت بابا و چشمای بستش بود اگه چیزیش میشد چی؟

شقیقه هام نبض میزد و حتی فکرشم دیوونم می کرد

مردایی با لباسای مخصوص و برانکارد وارد خونه شدن و معین گریه می کرد و مامان ضعف کرده و افتاد زمین مامانم رو بلند کردن و معین با گریه خم شد و دست امید رو پس زدم و رفتم سمت معین و کشیدمش تو بغلم

سرش رو چرخوندم و لابه لای شونه ام پنهونش کردم تا نبینه دارن چطور ماسک میزارن رو صورت بابا و میبرن‌ش

امید داشت باهاشون حرف میزد و من حالت تهوع داشتم

—آرام...ب..باب!

بفضم رو قورت دادم و دستم رو لابه لای موهاش فرو کردم...چیزی نیس‌ت

حجم سنگینی رو روی قفسه سینم حس می کردم

انگار نمی تونستم نفس بکش‌م

خودمم محکم چشمام زو بسته بودم تا نبینم دکترا دارن چی کار می کنن.

سرم رو برگردوندم و چشمای خیسم رو باز کردم

نبودن

برده بودنشون

امیدم نبود!

زود دست مهین رو گرفتم و از بغلم بیرون اومد و کمی سمتش خم شدم و گفتم:

—الان میزارمت خونه خانوم زاهدی

مهین عصبی داد زد:

—منم میام

منم عصبی داد زدم:

—مهین گوش کن به حرفم اومدنت الکیه من و امیرم فقط میریم کارای

بیمارستان و بستری رو انجام بدیم،مامانم یه سرم بخوره برمیگرده خونه پیشت باشه؟

با گریه نگاهم کرد و دستش رو قبل از این که مخالفت کنه کشیدم سمت در خونه

کلید رو از رو جا کلیدی چنگ زدم و تو جیبم فرو کردم.

در خونه رو بستم و فوری از پله ها بالا رفتم.

دستم رو روی زنگ در گذاشتم و عصبی لب هام رو میجوییدم و معین اخم کرده نگاهم می کرد.

در باز شد و خانوم فاطمی چادر به سر از لای در اومد بیرون و پشت سرش مهدی ایستاده بود

هم سن و سال معین بود و دوست بودن

موهام رو سر دادم زیر شالم و کلافه و عصبی گفتم:

-سلام معین میتونه چند ساعت خونتون بمونه؟

خانوم فاطمی هول شده گفت:

-داشتم چادر سر میکردم بیام بیرون اتفاقا امبولانس پایین دیدم اتفاقی افتاده؟

اعصاب تعریف ماجرا رو نداشتم

کلافه گفتم:

-بله بابام حالش بد شده میتونید نگه دارید معین رو؟

خانوم فاطمی که حالا چادرش رو گردنش سر خورده بود چشم گرد کرد و گفت:

-این چه حرفیه...معین جان این جا میمونه مهدیم تنها نیست بازی می کنن برو خیالت راحت مارم خبر کن هرچی ش‌د

براش سر تکون دادم و ممنون آرومی گفتم و با دست ازادم معین رو به سمت خانوم فاطمی هل دادم و گفتم:

-ناراحت نباشی...چیزی نشده منم سریع برمیگردم.

معین همچنان اخم کرده نگاهم می کرد و چشماش پر از اشک بود.

سری برای مهدی و خانوم فاطمی تکون دادم و با سرعت از پله ها رفتم پایین که خوردم به یکی که داشت با سرعت میومد بالا!

چنگ انداخت دور کمرم تا از پله ها پرت نشم پایین و وحشت زده چنگ زدم به سیوشرتش و نگاهم به چشمای قهوه ایش خیره مون‌د

-امیر!

عصبی گفت:

-کجایی دارم دنبالت میگردم؟معین کجاست؟ باید زود تر بریم بیمارستان

نفس عمیقی کشیدم و پاهام رو

رو پله گذاشتم و کمی ازش دور شدم که دستاش از دور کمرم شل شد و

گفتم:

–رفتم معین رو گذاشتم خونه همسایه بریم زود ت‌ر

سرتکون داد و مچ دستم رو گرفت و با سرعت از پله ها رفت پایین و منم دنبالش کشیده شدم و کم کم به قدمام سرعت دادم.

با هم از ساختمون خارج شدیم و در رو بسته و نبسته دوییدیم سمت موتورش

سوار شد و منم فوری نشستم برگشت و کلاه کاسکت رو داد بهم

فوری سرم کردم و موتور رو روشن کرد و دستام رو تا اون جایی که میرسید دور کمرش حلقه کردم و راه افتاد و داد زدم:

–تند برو

سرعتش رفت بالا و اون قدر که درست و حسابی خیابون و ماشینا رو رو...نمیدیدم

از سرعت اون قدرا ام ترس نداشتم نه تا وقتی این طوری مثل کوآلا چسبیده بودم به کمر امی‌ر

استرس بابا داشت دیوونم می کرد و اون حجم سنگین روی قفسه سینم از بین نمی رفت و حس می کردم هر لحظه که به بیمارستان نزدیک میشیم بد ترم میشه!

همش تقصیره منه...تقصیر من!

تقصیر مهراد!

تقصیر آرام...حتی پوری!

اما مقصر اصلی من بودم و بقیه ام نقش داشتن

و بهترین بازی کن این بازی امیری بود که خبر نداشت بقیه همه تو یه تیمن و با هم بهش نارو زدن و تنهایی مونده

موتور رو که نگه داشت نفهمیدم چه طور از موتور پریدم پایین جوری که کم مونده بود بیفتم.

امید با حرص غرید:

-آرام!

بی اهمیت به سمت ورودی بیمارستان دوییدم و تا امید موتورش رو پارک

می کرد وقت نداشتم صبر کنم

وارد بیمارستان شدم و بوی الکل یا به قول آرام آمپول زد زیر بینیم و دلم بیشتر به هم پیچید و حالت تهوعی که داشتم بد تر شد

با سرعت به سمت پذیرش رفتم و خم شدم و سرم رو نزدیک نیم دایره خالی از شیشه نگه داشتم

-س...سلام بابام رو همین الان به همراه مامانم اوردن،مامانم غش کرده بود

زن ابرو های تتو کردش رو کمی به هم گره زد و در حال تایپ گفت:

-همین که بیست دقیقه پیش اوردن؟

فوری و ترسیده گفتم:

-بله

سر تکون داد و گفت:

-خانومی که غش کرده تو بخش بیهوشن،آقایی ام که سکته کردن اتاق عملن

دستام سر خورد و زانو هام سست شد و افتادم زمین و زن بلند شد و داد زد:

-خانوم!

از پشت شیشه اومد بیرون و بازوم رو گرفت و گفت:

-خوبی؟

با دست علامت دادم ولم کنه،دستم رو رها کرد و در حالی که از لبه چوبی گرفته و بلند میشدم آروم و شمرده شمرده گفتم:

-ح..حالش خوبه؟

زن این بار لحنش آروم تر شد و گفت:

-اتاق عمله، چند ساعت دیگه از پزشکش میتونی بپرسی

-آرام؟

سر برگردوندم و امید بازوم رو گرفت و گفت:

-این چه حالیه!؟

بفض کرده گفتم:

-ا...امید بابام اتاق عمله

کمی خیره نگاهم کرد و به زن اخمی کرد و دست انداخت دور کمرم و سرم رو بین شونه و گردنش مونده بود و من رو کشید سمت صندلی های آبی رنگ انتظار و نشوندم و خم شد سمتم و گفت:

-چیزی نشده اگه همین طوری با این چشما نگام کنی باید برای بستری شدن منم زار بزنی

متوجه منظورش شدم و آب بینیم رو بالا کشیدم.

موهام رو زد پشت گوشم و شالم از دور گردنم انداخت روی سرم و کلافه گفت:

-کلا قبل ازدواج شال رو بیشتر دوست داشت‌ی

چنگی به موهایش زد و گفت:

-میدرم یه چیزی بگیدرم بخوری رنگت مثل گچ شده بهدشم ببینم مامانت کجاس‌ت

سری براش تکون دادم و چشمام رو بستم و از صدای قدماش فهمیدم که دور شده.

دستی لابه لای موهام کشیدم و همچنان حس می کردم شقیقه هام

نبض میزنه

گاهی ام تیر می کشی‌د

سرم رو چرخوندم و بلند شدم به سمت انتهای راه رو رفت‌م

از یکی از پرستارا پرسیدم بخشی که مامانم رو بردن و بیهوش شده کجاس‌ت

رنگ سفید دیوارا تو ذوقم میزد

حالت تهوعم اعصابم رو تحریک کرده بود

در اتاق رو باز کردم و از بین پرده های آبی گذشت‌م

دست به سینه به مامان زل زدم

با همون لباسای تو خونه ای به پهلو خوابیده بود و سرم به دستش بود و چشماش بسته بود

رد قطره اشک رو زیر چشماش میتونستم ببین‌م

لبم رو گاز گرفتم تا صداش نزنم...تا وقتی صداش میزنم بغض نداشته باش‌م

عقب گرد کردم که از پشت به کسی خوردم و آب بینیم رو بالا کشیدم

-ببخشی‌د

چشمام میسوخت و چشمام رو نیمه باز نگه داشته بودم خواستم از کنارش برم که بازوم رو گرفت و متعجب سربلند کردم

-امید!

صدام گرفته و تو دماغی شده بود

اخم کرده و کلافه گفت:

-دنبالت می گشتم گفتم که بمون...عادت کردی کلا بعد ازدواجمون لج من رو دربیاری.

خیره نگاهش کردم و سرش رو برگردوند و به مامان نگاه کرد و همزمان دستم رو کشید و از پشت پرده رد شدیم و از اتاق خارج شدیم.

دستش نایلون بود و تو نایلن کیک و آب میوه بود.

من رو کشوند سمت صندلی های به هم چسبیده و آبی رنگ روبه روی در اتاق و تقریبا پرتم کرد رو صندلی و کلافه آب میوه رو از تو نایلون دراورد و با نی سوراخش کرد و گرفتش سمتم.

با چشمای نیمه باز از دستش گرفتم و کیک رو هم برام باز کرد

گازی به کیک زدم و کنارم نشست و با دستش به پیشونیش چنگ زد و به نیم رخش زل زدم

موهاش در هم و بر هم روی صورتش ریخته بود و دستش رو به پیشونیش تکیه زده و پاهاش رو باز گذاشته و لم داده بود.

میشد از ژستش عکس گرفت از این عکسای شاخ پسرونه ای بود که دخترا عاشقش بودن

آروم کمی از آب میوه خوردم که اخمام در هم فرو رفت و آب میوه رو

روی صندلی کنارم گذاشتم و اخم کرده دوباره گازی به کیک زدم.

-بخور

متعجب به چشمای بستش زل زدم

-دارم میخورم

با همون چشمای بسته کشیده و خش دار گفت:

-آب میوه ات رو بخور

بهت زده به زور چشمای نیمه باز و پف کردم رو گرد کردم و گفتم:

-د...دوسش ندارم

چشماش رو باز کرد و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:

-از انبه بدم میاد،از آب میوه اش

چشماش ریز شد و آروم و کشیده گفت:

-تو که عاشق انبه بودی؟

خشک شده نگاهش کردم و نفسم رفت!

چند بار پلک زدم و لبام و با زبونم خیس کردم

کلا من سوتی ندم نمیشه!

هول شده چند بار سرفه کردم و گفتم:

-انبه رو الان دوست ندارم الان تو بیمارستان و تو این شرای‌ط

خیره به چشمام لبخندی زد و گفت:

-آرام!

خیره ب چشماش اروم گفتم:

-جان

لبخندش عمق گرفت:

-چیزی زدی؟

تا جملش رو تموم کرد زدم زیر خنده و قهقهه وارانه به جلو خم شدم

پایین موندنم طولانی شد و امید بازوم رو گرفت و بلندم کرد و به صندلی

تکیه دادم و خیره نگاهم کرد و با گریه نگاهش کردم

خنده روی لبام کم کم محو شد و با بغض گفتم:

-امید من خیلی بدم

اخم کرده نگاهم کرد و چشماش رو چند ثانیه بست و بعد چند لحظه

چشماش رو باز کرد و آروم و عصبی غرید:

-گفتم نریز این اشکارو

اشکام رو با سرعت پاک کردم اما جدیدا جایگذینشون میشدن

چه قدر لوس شده بودم این روز ها!

خب اگر همه دخترای قوی یه امید چشم قهوه ای پیششون بود که

عصبی میشد با گریه کردنشون و لوتی وارانه هواشون رو می داشت...

اونا ام دیگه قوی بودن رو کنار میزاشتن...

لوس میشدن...

مثل آیلی‌ن

مثل منی که داشتم به لوس شدن عادت میکردم و میترسیدم از روزی که بفهمه و تلافی کنه

این همه دروغ رو تلافی کنه

بازوم رو به چنگ گرفت و من رو به سمت خودش کشید که نه...پرت کرد

به سینش محکم برخورد کردم

من اهل هقهق کردن نبودم یا بلند زار زدن

گریه هام صدا نداشت

مثل کلاوس تو وم پایر فقط قطره های اشکم سر میخوردن رو گونه هام

اروم لباش رو کشوند سمت گوشم و گفت:

-من بلد نیستم با دستام اشکات رو پاک کنم...

خودت بفهم دیگه...

هر وقت گریه کردی سرت رو بزار رو سینم...

خود به خود اشکات پاک میشه

لبخند آرومی بین بفضم رو لبام نشس‌ت

داشتم گناه می کردم...یه پسر نامحرم و غریبه که فکر میکرد زنشم و بفلم

می گرفت.

ولی... من یه لحظه مچاله شدن تو بغلش رو به ابد و یک روز جهنم میفروختم...مُفتِ مُفت!

این حسی که داشت شکل میگرفت خطرناک بود

این بازی قرار بود مثل پانتومیم باشه

لب نزنیم...حرف نزنیم...فقط حرکت کنی‌م

زندگی کنیم...تهش که تایم تموم شد مهمارو لو بدیم.

این مهما قرار نبود لو بره...حتی اگه تایم تموم بشه...

ولی اگر دوست داشتن بیاد وسط...این حسی که دارم بزرگ بشه...

اون وقت پانتومیم به انتها نرسیده تموم میشه

همه چیز رو میفهمه

میبازم! میبازیم

-ببخشی‌د

اول سرفه و بعد ببخشید گفتن دختری باعث شد سرم رو از رو سینه امید بردارم و روی سیوشرتش لکه بزرگی از اشکام دیده میش‌د

پرستار ریزه میزه و سفیدی روبه رومون بود که با لبخند بامزه ای گفت:

—این خانومی که تو اتاقه شما همراهشید؟ به هوش اومده

با سرعت بلند شدم و براش سر تکون دادم.

لبخندی زد و دوباره نگاهش کشیده شد به امیری که کنارم ایستاده و دستش جایی دور کمدم بود

نیشش گشاد تر شد و گفت:

—برید داخل پ‌س

سر تکون دادم و با امید وارد اتاق شدیم.

پرده رو کنار زدم و وارد شدم و مامان چشماش رو باز کرد و رنگش پریده بود نگران نیم خیز شد و بی حال اما مضطرب گفت:

—بابات؟

لبخند آرومی زدم تا استرسش کم تر بشه

—اتاق عمله...بهمون خبر میدن انتهای راه روِ، اگر بیان بیرون میبینیمشون.

مامان نفس عمیقی کشید و بفض کرده گفت:

—خدایا این چه بلایی بود سرمون اومد!

نگران به سمتش رفتم و دست آزادش رو گرفتم و خیره به چشمای

گریونش گفتم:

–مامان چیشد که بابا حالش بد شد؟

تمام مدت سعی میکردم صدام آروم و لرزون باشه.

نباید اصلا شک می کردن

امیرم اون اوایل خیلی راحت فهمیده بود به جای آرام سر کلاس نشستم...به خاطر حساس بودنام و غر غرام و نگاهام به پسرا و اخمام...

ولی بعد ازدواج تمام تلاشم رو کرده بودم تا اون عادتارو از بین ببرم تا بهم شک نکنه.

–یه پسره ای اومد دم خونه

گفت هم کلاسی آیلینه گفتیم شاید بدونه آیلین کجاست راهش دادیم داخل

مامان لرزون هق زد و گفت:

–انگار نه انگار خیلی عادی گفت من و آیلین دوستیم و با هم رابطه ام داشتیم آیلینم دیگه...

نگاه خیسش خیره موند روی امیر و دیگه هیچی نگفت انگار خجالت کشید تازه دامادش از این بی آبرویی خبر دار شه

امیر خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم و روبه مامان گفتم:

–امیر میدونه مامان

مامان گیج و سردرگم نگاهش رو بین من و امید گردوند و بفض کرده گفت:

-شما میدونستید و به ما نگفتین!؟

کلافه خم شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-ما هم دیر فهمیدیم حالا بهم بگو بقیه ماجرا رو تا توضیح بدم

مامان با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و هق زد:

-چی بگم؟ گفت آیلین دیگه زن من به حساب میاد و بهتره بهش بگید دست از لج بازی برداره و شما ام قبول کنید با من ازدواج کنه.

شقیقه هام نبض گرفت و مامان با گریه ادامه داد:

-بعد بابات زد تو دهنش و داد زد و فحشش داد و پسره ام گفت آیلین با میل خودش با من بوده اگر این طوری نبود میرفت شکایت میکرد.

سرم تیر کشید...

بعد این که با امید رفتیم بیمارستان معاینه شدم.

ولی چون مهراد نزده بودم و فقط با گرفتنم تونسته بود تعرض کنه نتونستن مدرکی داشته باشن که بگه قطعا تجاوز صورت گرفته به علاوه اگرم مدرکی داشتم از ترس آبرو و این که صد در صد خانواده ام پشتم نبودن شکایت نمیکردم!

برای همین به دروغ به دکتره گفتم امید شوهرمه و به زور باهام رابطه داشته و برای همین خواستم معاینم کنه.

چشمام یه لحظه سیاهی رفت اما خودم رو کنترل کردم و مامان با گریه گفت:

-آیلین خدا نگم چی کارت کنه...نفرینت کنم؟

فرار کردی رفتی نگفتی آبروی ما چی میشه؟

این رسوایی رو چه جوری جمعش کنم!

مامان میزد به پاش و ناله می کرد.

عصبی بودم ...تند تند نفس میکشیدم

ولی باید خودم رو کنترل میکردم.

آروم و لرزون گفتم:

-مامان مهراد به آیلین دست درازی کرده آیلینم از ترسش چیزی نگفته یادت نیست چه قدر چند هفته قبل عروسیم حالش بد بود؟ چیزی نمیخورد حالت تهوع داشت و گوشه گیر شده بود؟

مامان با گریه نالید:

-تجاوز یا غیر تجاوز چه فرقی داره؟ کار از کار گذشته...آبرومون رو حراج کردیم رفت!

دختره فرار کرده باباش رو سکته داده! اگه خدایی نکرده بابات چیزیش بشه چی؟

بغض کرده نالیدم:

-مامان!

باورم نمیشد...تجاوز یا غیر تجاوز چه فرقی داره!

واقعا هم چه فرقی داره؟

من که جون ندادم رو اون کاناپه...من که غرورم له نشد...من که بد ترین تجربه عمرم رو نداشتم!

من که روانی نشدم...له نشدم...نشکستم!

اصلا چه فرقی داره!

مهم آبروعه...

مهم نیست که دخترشون کجاست و با فرارش ممکنه اسیر کلی گرگ بشه...مهم نیست که خونه نیست و سقفی روی سرش نیست...

هیچی مهم‌نیست...

آبرو مهمه!

حرف مردم خیلی مهم تره!

بغض کرده فقط نگاهش می کردم...

کاش یکم درکم میکردی مامان...

کاش..

مامان همچنان گریه می کرد از اتاق خارج شدم و نمی تونستم نفس بکشم

به درای اتاق عمل که انتهای راه رو بود زل زدم

روی صندلی نشستم و بعد چند دقیقه امیر از اتاق خارج شد

نگاهم کرد و کنارم نشست

مامانم سرمش رو جدا کردن و کنار ما نشست

آب میوه ام رو بی حرف به سمتش گرفتم و دوباره چشم بستم

سالم از اون در بیا بیرون بابا...

بیا تا یه درد به دردام اضافه نشه...بیا لطفا!

یه چیز جالب رو امروز فهمیدم

وقتی منتظری...زمان کشنده میشه

هر لحظه که می گذشت یک جون از تنم میرفت

و نه در اون اتاق لعنتی باز شد

نه صدای هقهقه مامان قطع شد

امیدم کلافه شده بود میدونم اگر مامانم نبود یه دادی میزد اما خودش رو کنترل می کرد.

چندین ساعت گذشته و امید مامان رو برد نماز خونه و من پاهام رو تو شکمم جمع کرده و دستام رو روی پاهام حلقه کرده بودم.

بعضیا که رد میشدن با تعجب بهم نگاه می کردن

برام اهمیتی نداشت

دستای سرد کسی رو، روی گردنم حس کردم و مور مورم شد و سر خشک شدم رو بلند کردم و صدای تق تق مهره های خشک شده گردنم رو به اضافه درد شدیدش و به فهمیدن این که دست کی رو گردنمه به جون خریدم

اما قبل این که بفهمم شالم با خشونت تا جایی نزدیک به نوک بینیم کشیده شد جلو!

بهت زده از لابه لای تارو پود شالم به چشمای عصبی امید زل زدم

کنارم کلافه نشست و مثل همون ژست چند لحظه پیشش لم داد و پاهاش رو نیم باز از صندلی اویزون کرد.

-چیکار میکنی!

کلافه با دو انگشت سبابه و شصت بین دو تا چشماش ور هدف گرفت و ماساژشون داد و کلافه گفت:

-آرام به قران یه بار دیگه ببینم شالت دور گردنته با همون شال دارِت میزنم.

چشمام گرد شد و چشماش رو باز کرد و از خستگی چشماش سرخ شده بودن...حتی بیشتر از همیشه.

-چرا این طوری شدی تو؟ قبلا میومدم دستت رو بگیرم میگفتی نکن

خدا داره میبیننتمون بعد الان موهات رو تا فرق سرت میندازی بیرون!

از لفظ خدا میبیننتمون خنده ام گرفت

هرچند حرف درست رو آرام زده و من غرق گناهم اما خب هرکس اعتقادات خودش رو داره!

چند ثانیه خیره نگاهش می کردم

من نمیتونستم مثل آرام مذهبی باشم و از طرفی اگر همین طوری ادامه میدادم امیر صد در صد همه چیز رو میفهمید

برای این که وقت بخرم تا یه جواب درست و برنامه ریزی شده بهش بدم آروم و مظلومانه گفتم:

-میشه راجبش بعدا حرف بزنیم؟الان خوب نیستم

اخم هاش همچنان در هم بود اما

کلافه تر دستش رو بالا اورد و متعجب نگاهش کردم پشت دستش رو روی گونه و بعد پیشونیم گذاشت و گفت:

-داغ نیستی...سرت درد میکنه؟ بیا بریم بدم یه دکتر معاینه ات کنه

بهت زده فقط نگاش می کردم

هرلحظه.

و هرثانیه که کنارش بودم

شبیه قصه ها بود

و آرام پی دوست داشتن بچه گانه اش رو گرفت و شاهزاده بدون اسب سفیدش رو این جا برای من ترک کرد...

و من حاضر بودم با این شاهزاده بدون اسب سفید تا ته قصه پیاده برم.

خواستم جوابش رو بدم که صدایی رو شنیدیم و هردو سر چرخوندی‌م خم شدم چون امید کل دیدم رو گرفته بود.

با دیدن دکتر که از اتاق خارج میشد فوری بلند شدم

بهمون رسید و دستام سر شده و خیسی عرق رو، رو تیره کمرم حس می کردم.

مردی مسن و قد کوتاه که داشت ماسک از دور گردنش باز می کرد درست مثل فیلمای آبکی...

که دختر با گریه میگن چیشد دکتر؟

بعد...بعد چی میشه؟

ولی من حتی نمیخواستم حرف بزنم منتظر بودم امید بپرسه و کل وجودم گوش شده بود

-شما همراهای بیمارید؟

امید دستاش رو جایی پشت کمرم گذاشت

-بله

دکتر نگاهش رو اول به چشمای من دوخت و بعدش به زور چشم از چشمای پر اشکم گرفت

نگاهش رو این بار به امید دوخت و ...

-حالش خوبه،سکته خفیف بوده فقط باید مراقب باشه سابقه بیماری قلبی داشتن خانوادشون؟

قلبشون ضعیفه حتی ممکنه به باطری نیاز باشه

باید بعد انتقال به بخش نوار قلب و ازمایش گرفته بشه ازشون

اما فعلا خدارو شکر خوبه

دستام رو جلوی دهانم گذاشتم و با همه وجودم جیغ کشیدم اما چون دستام جلوی دهنم بود فقط یه صدای عجیب و خفیف شنیده میشد

دست امید رو از پشت کمرم پس زدم و چرخیدم و رو پنجه بلند شدم و دستام رو دور گردنش انداختم و اون قدر با شدت پریدم بغلش که دو قدم برای حفظ تعادلش به عقب برداشت و برای این که نیفتم به بازوهام فشار اوردم و با خوشحالی پام رو دور کمرش انداختم و لبام رو جایی بین شونه هاش پنهون کرده و جیغ میزدم تا صدام گوش خراش نباشه

صدای خنده دکتر رو شنیدم

-من بعدا راجب سابقه بیماری حرف میزنم باهاتون...فعلا

و صداش که همچنان ته خنده توش دیده میشد با صدای قدماش در هم امیخته شده بود.

دستای امید محکم دور کمرم پیچیده شده بود و چرخی زد و من با خوشحالی گریه می کردم

-چیزیش نشده...حالش خوبه

-باشه آرام جیغ نزن

صداش جایی کنار گوشم لحظه ای انگار دست انداخت دور گردنم و پرتم کرد به دنیای واقعی!

من چرا این طوری تو بغل یه نامحرم غریبه ام!

چرا مثل کوآلا از کمرش رفتم بالا!

فوری پام رو از دور کمرش باز کردم و دستای اونم شل شد و پریدم پایین

سرم پایین بود و اون آروم شالم رو دوباره انداخت روی سرم.

صدای آروم و کلافش رو در حالی که موهام رو زیر شالم فرو میکرد شنیدم:

-من آخر موهات رو از ته میزنم

بهت زده سرم و بلند کردم که جدی به چشمام زل زد و گفت:

-ولی یه جوریه...

گیج نگاهش کردم

-از این مدلی شدنت از طرفی خوشم میاد...

این که همش مثل قبل ساکت نیستی...

از این که این طوری صدام میزنی...بامزه شدی ازدواج روت یه تاثیرایی داشته که برام جالبه

خشک شده نگاهش میکردم

از مدلم خوشش اومده بود!

این بار نه از آرام...از مدل من خوشش اومده بود

قطعا باید این روز و ساعت رو توی تقویمم یاد داشت کنم و هر سال این روز رو جشن بگیرم!

ά Ç #Å پانتومیم

Є #part_115

بابارو آوردن توی بخش و مامان اون قدر خوش حال بود که فوری زنگ زده بود به خاله تا مواد شله زرد رو که نذر کرده بود بخرن

و بله...فامیل فهمیدن بابا سکته رو رد کرده و چشم که به هم زدم بیشتریا اومدن!

از جمله افرادی دوان دوان خودشون رو رسونده بودن دایی و خانواده اش

بودن

کسایی که جز دایی چشم دیدنشون رو نداشتم.

باز خداروشکر شهور نداشته زن عمو رسیده و دختراشر و نیاورده بود.

اما همون پسرشم برا هفت پشتم بس بود و خداروشکر تنها مزایای این که جای آرام ،خودم رو جا زده بودم این بود که فاضل قفلی نمی زد بهم!

شقیقه هام رو با انگشتام ماساژ میدادم و خاله و دخترش هدیه روبه روم نشسته بودن و مدام به من و امید نگاه می کردن.

مامان اولین نفری بود که رفت ملاقات بابا و بعدش من بودم اونم چون ضروری بودی‌م

اما ساعت ملاقات برای بقیه سه چهار ساعت دیگه بود و اومدن این همه آدم الکی بود

فقط راه رو رو سرشون گذاشته بودن و با سوالاشون داشتن مفزم زو میجوییدن

واقعا الان به آیلین بودن احتیاج داشتم تا دهن همشون رو گل بگیرم که این قدر نپرسن چیشده!

شوهر خاله ام، آقا محمد رضا بود که دست به جیب راه میرفت و در حالی که سرش رو میخاروند گفت:

—این مرد رو شیر از پا

نمی انداخت،حتما یه چیزی شده شما ام که هیچی نمیگید؟ بابا ما همه خانواده ایم چرا چیزی نمیگید؟

مفزم داشت منفجر میشد و تنها عموم که با زن و بچش و دو تا بچه چهار و شیش ساله پاشده بود اومده بود و صدای بچه هاش یه لحظه ام قطع نمیشدن از ته راه رو گفت:

—اصلا کو آیلین؟ بعد عروسی اصلا ندیدیمش! باز کدوم گوریه که تو این وضعیت نیست!

زندایی نیشخندی زد و چادرش رو جلو تر کشید و گفت:

—وا اقا حسام آیلین رو نمیشناسی؟ ماشالله برو بیایی داره...معلوم نیست کجا میره کی میاد!

لپم رو از داخل گاز گرفتم

فکر نکنم تا حالا کسی حال من رو تجربه کرده باشه.

مثل مرده هایی بودم که روحم میدید دارن بعد مرگم چه بلایی سر آبرو و همه چیزم میارن

در همون حد بدبخت بودم!

نه آرام روحیه جنگده و زبونی دراز داشت که ازم حمایت کنه که الان به جای آرام از خودم حمایت کنم

نه میتونستم داد بزنم زنیکه دلمه...جلو چشمم داری واسم پرونده

میسازی؟

همین زن عمویی که هر لحظه میگه کاش نماز ظهرم رو میخوندم و قضا شد...داره آبروی من رو میبره و...

شایدم منم میتونستم مسلمون خوبی باشم...

البته اگر چهره واقعی بعضی از مسلمونا رو نمیدیدم!

پاهام رو تند تند تکون می دادم و فاضل کلافه گفت:

-مامان!

مامانش چشم غره نثارش کرد و فاضل جان عاشق پیشه ام مثل ماست خفه شد!

بعد مامان میگه برای رویا بافی و پول زن فاضل نمیشم...نه...من به خاطر این که مثل شله زرد وا رفته است زنش نشدم!

این داستان ادامه دارد...

لینک پارت اول

https://t.me/roman_marjan/2464

Ь Љ JOiN

Æ Ç @Roman_Marjan Ç Æ

ά Ç #Å پانتومیم

Є #part_116

عمه دستمال کاغذی مچاله شده رو توی دستش جابه جا کرد و همچنان از شب عروسی موهاش ویو شده بود

-آرام جان عمه...تو بگو چیشده؟

نگاه تارم رو به چشمای عمه دوختم چشمام حالتش خیلی شبیه عمه بود

اون قدر سرم درد می کرد و اون قدر گیج بودم که نمیتونستم برای دروغ گفتن تمرکز کنم

-خیلی سریع مراسم و جشن رو گرفتیم...استرسشون زیاد بود خیلی

دنبال کارا بودن امروز یهو قلبشون گرفته اتفاقا ما هم داشتیم با آرام میرفتیم خونشون

بهت زده برگشتم و امید خیلی خونسرد داشت دروغ به هم میبافت!

و چه خوب که بود!چون اون قدر جدی و مطمئن جوابشون رو داد که ساکت شدن.

زن دایی فضولی رو به حد اعلا رسوند و گفت:

-اون وقت آیلین کجاست!؟

دوباره پیشونیم رو ماساژ دادم و حالا چی بگم؟

امید متفکر گفت:

-عزیزم مگه فامیل خبر ندارن؟

سرم رو تیز بلند کردم و نگاهش کردم

چشمام گرد شده بود...از شدت شوک و ترس زبونم گرفته بود

همه کنجکاو نگاهش کردن و عمه دوباره اشکاش رو پاک کرد و نگران گفت:

-چیشده؟

امید چشم از نگاه ترسیدم گرفت و رو به جمع گفت:

-به آیلین یه پیشنهاد کاری داده بودن توی ترکیه برا اموزش نقاشی و گریم،مسابقه بود قبول شد به خاطر عروسی ما مونده بود و تا شب عروسی صبر کرد بعد جشن خداحافظی کرد باهامون مستقیم رفت

فرودگاه

معلوم نیست کارش تا کی طول بکشه.

چشمای من اون قدر گرد شده بود که به آستانه پریدن به بیرون رسیده بود!

جمله برگام ریخت کاملا در وصف حال من تو این لحظه ساخته بودن

یه جوری دروغ گفت...مرحوم پینوکیو دماغش افتاد!

زندایی بهت زده گفت:

-یه دختر نوزده بیست ساله پاشده تنها رفته کشور خارجه!

امیر لبخندی زد و گفت:

-تواناییشو داره...شما ام میتونی برو

چشمام که تازه داشت به حالت عادی برمیگشت دوباره گرد شد

دایی اخم کرده به امیر نگاه کرد و سرفه ای کرد و زندایی قرمز شده و اخم کرده سرش رو برگردون‌د

به یک خر! اگر یک کامیون تیتاب میدادن...

اندازه من خوشحال نمیش‌د

جوری که میخواستم امید رو از خوشی گاز بگیرم

خیط شدگیشون به حدی بود که

علاقمند بودم پاشم وسط راه رو بیمارستان بابا کرم برقصم.

این داستان ادامه دارد...

لینک پارت اول

https://t.me/roman_marjan/2464

Ь Љ JOĪN

Æ Ç @Roman_Marjan Ç Æ

ά Ç # Å پانتومیم

۵__ها_جمعه_گذاری#پارت

Є #part_117

سرم و چرخوندم و با دیدن مامان که به در تکیه زده و من و امید و نگاه میکنه چشمام ریز شد.نگاهش یه جوری بود

حس میکردم حرفامون و شنیده.و امید وار بودم شنیده باشه تا اگر ازش سوالی پرسیدن گاف نده.

-بابا به هوش اومده؟

به معنای نه سر تکون داد و خاله فوری بلند شد و به سمت مامان رفت و شونش و گرفت و به سمت صندلی کنار من اوردش.

پرستار از اتاق خارج شد و فوری بلند شدم و با سر اشاره کرد دنبالش برم.با استرس و نگرانی پشت سرش حرکت کردم و وارد اتاق شدم لباسای مخصوص تنم کردم و احساس میکردم نایلون آشغالی تنم کردم!

در این حد چرت و گشاد بودن..دستی به کلاه کشیدم و پرده پلاستیکی و کنار زد و وارد اتاق شدیم و پرستار که زنی سی، سی و خورده ای ساله بهش می خورد همون جا ایستاد.

با دیدن بابا تپش قلب گرفتم...رنجیده و لاغر به نظر میرسید.

شایدم چون رنگ و روش پریده بود همچین حسی داشتم..بین اون همه دستگاه و ماسک اکسیژن گیر افتاده بود و نمی تونست طبق معمول با لبخند به سمتم بیاد و بغلم کنه.

بگردم برای اونایی که بابا ندارن...یا...اصلا حتی فکر این که یه

لحظه اون دستگاه گوشه اتاق صداش یک نواخت شه و قلب بابا ایست کنه ام برام وحشت ناک بود.

پاهای سنگینم و به حرکت دراوردم و کنارش نشستم قطره بزرگی از اشکم روی دستاش ریخت.

مامان هیچ وقت یاد نداشت مو ببافه.

ولی بابا هندمند.

میشست روی مبل و من و آرام رو زمین میشسنتیم و اون با حوصله تار به تار موهامون و نوازش می کرد و میبافت.

از این بابا ها که شعر میخونن و شبا میان تو اتاقت بهت سر میزنن پتو از روت کنار نرفته باشه!

بابای من مفنی کامل...اسمش بود.

دستاش و فشردم و بغض کرده گفتم:

-بابا یادته میگفتی دختر مثل گل میمونه اگر اجازه بده یه بی کجدان بهش دست بزنه...پژمرده میشه؟ یادته میگفتی نزاریم دست کسی بهمون بخوره خدایی نکرده پر پر میشیم؟

بغضم ترکید و هق زدم:

-بابا یادته گفتی خار میشی میپیچی دورمون تا یه وقت دست کسی سمتمون نیاد؟ ولی بابا من خودم از لابه لای خارا اومدم بیرون...

رفتم سمت دست اون بی وجدان...بعد تو مشتش مچالم کرد باباا

گلت کارش از پژمردگی گذشته پر پرش کردن!

با نیشخند بین گریه گفتم:

-شنیدی بابا؟ من کارم از پژمردگی گذشته...پر پرم کرد.

بغض کرده نالیدم:

-بابا آیلینت و کشتن...تو این جنازه رو ببخش.

چشمام و بستم و صورتم و پاک کردم و بلند شدم که دستم فشرده شد و ناباور برگشتم و بابا با چشمای نیمه باز...شمرده شمرده و بهت زده گفت:

-آ..ایلی‌ن

این داستان ادامه دارد...

لینک پارت اول

https://t.me/roman_marjan/2464

Ь Љ JOĪN

Æ Ç @Roman_Marjan Ç Æ

وحشت زده نگاهش کردم

در لحظه حس کردم آب بدنم خشک شد جوری که زبونم خشک شده به سقف دهنم چسبیده و قدرت به زبون اوردن حتی یه کلمه ام نداشتم

–وقتتون تمومه

بابا دوباره چشماش بسته شد و نفسی که داشت میرفت برگشت و تونستم نفس عمیقی بکشم

دست راستم رو، رو قلبم گذاشتم و آروم دست چپم رو از دست بابا خارج کردم.

میتونستم وقتی به هوش اومد بگم خواب دیدی

از اتاق فوری خارج شدم و لباسارو در اوردم و تو سطل انداختم و در خروجی رو باز کردم و نور که به چشمام زد دوباره نفس کشیدم

امید خیره نگاهم کرد و عمه فوری گفت:

–حالش خوبه؟

سر تکون دادم و رو به امید گفتم:

—من میدم یکم بیرون هوا بخورم

نیم خیز شد که فوری دستم رو بالا بردم

—نه بشین پنج دقیقه دیگه میام

با تردید و اخم کرده نشست و پشت کردم به نگاه های پر حرف و خیره شون و تا انتهای راه رو با سرعت قدم برداشت‌م

از استرس دستام میلرزید و رنگم حتم داشتم پریده

از بیمارستان که خارج شدم دوباره بلند و عمیق نفس کشیدم و شقیقه هام این قدر نبض میزدن و سرم این قدر درد میکرد که دوست داشتم سرم رو بکنم و بندازم یه گوشه و راحت بش‌م

کمی به منظره خالی و ساده روبه روم زل زدم.

دو تا مرد ویلچری با پراستاراشون دور محوطه میچرخیدن و یه پسر لاغر و جوونم تکیه به نیم کت زده و سیگار میکشی‌د

سرش شکسته بود

بانداژ دور سرش پیچیده شده و نگاهش به من خیره موند.

نگاهم رو گرفتم...خواستم برگردم که گوشی آرام تو جیبم لرزی‌د

فوری درش آوردم

تماس تصویری از طریق ایمو داشت‌م

بهت زده به ارقام نگاه کردم

مال ایران نبود

فوری تماس رو زدم و هم زمان ساختمون رو دور زدم و پشت ساختمون زیر یه درخت نشستم و گوشی رو جلوم گرفتم

با دیدن آرام بفضم گرفت...نگاه پر شورش رو به چشمام دوخته و یهو زد زیر گری‌ه

-آیلین!

سعی کردم صدام نلرزه

-جانم...خوبی؟

اشکاش رو پاک کرد اما دوباره صورتش خیس شد و خط چشم و ریملش ریخ‌ت

آرام که هیچ وقت خط چشم نمیکشید!

-آیلین خوبی؟ همه چی روبه راهه؟ چه طور گذشت؟

لبخندی برای این که بهش استرس ندم ضمینه صورت بی روحم کردم و گفتم:

-جریان امید اوکیه...ولی..

چشماش گرد شد و وحشت زده و با گریه نالید:

-چیشده؟

لبخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

—هیچی نیست عزیزم بابا یکم حالش بد شده بود،چون مهراد آشفال همه چیز رو بهش اون طوری که دلش خواسته گفته و بابا رو اوردیم بیمارستان.

آرام خشک شده به صفحه گوشی زل زده بود.

لب گزیدم و فوری گفتم:

—نگران نباش حالش خوبه تا یکی دو روز دیگه مرخص میشه

آرام جیغ خفیفی کشید و صفحه گوشی لحظه ای بالا و پایین شد و دوباره تصویر برگشت و ارام با هقهقه نالید:

—وای...آیلین اگه چیزی شده بگو...بابام خوبه؟

دستاش رو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای گریه اش در نیاد

با استرس گفتم:

—خوبه عزیزم...چیزی نشده دکترا گفتن بهتره و فوری خوب میشه

با دیدنش که به زور جلوی هقهقه اش رو گرفته بود عصبی گفتم:

—دستت رو بردار خودت رو خفه کردی چرا جلوی گریه ات رو میگیری؟

هم زمان نگاهم رو تاپ بندی نارنجیش خیره موند

آرام چرا تو بیرون تاپ تنشه! فضای پشتش که پر درخت و فضای سبز بود

دستش رو از رو دهنش برداشت و با هقهقه گفت:

—با پوریا اومدیم باغ دوستش میترسم صدام رو بشنوه از صدای گریم بدش میاد

عصبی غریدم:

—آرام این چیه تنت کردی!

اشکاش رو پاک کرد و با بغض گفت:

—پوریا میگه امَلی لباس میپوشم این جا همه این طورین آبروش رو میبرم منم چون دوسش دارم و نمیخوام ابروش بره پوشیدم..

خشک شده نگاهش کردم

اون تاپ رو شاید بار ها من تو مکان هایی که پسرم بوده پوشیده بودم...اما آرام اهلش نبود!

عقایدش نمیزاشت...پاک بود!

با حرص غریدم:

—من اون پوریا رو ببینم خوب بلدم چیکارش کنم.

عصبی گفتم:

—ازدواجتون که به مشکل نخورد؟

ارام قیافش مضطرب شد و حس کردم رنگش پرید کمی مِن مِن کرد و مثل همیشه وقتی استرس میگرفت لکنتی میش‌د

—چ...چیزه...

عصبی غریدم:

-چیزه؟

نگران نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-هنوز عروسی نکردیم پوریا میگه زوده...ففلا..صیفه...

بهت زده جیغ زدم چی!

هم زمان بلند شدم و چرخیدم و داد زدم:

-هیچ معلوم هست...

نتونستم جملم رو کامل کنم

با دیدن امید تو یه قدمیم نفسم رفت...

خیره نگاه سرخ و بی روحش شدم...نفسای نامنظم و بهد دستای مشت شدش!

بازی تموم شد!

باختم

طور جمع شده؟

یک قدم و پر کرد و حالا برای دیدنش باید سرم رو بالا می گرفتم

خیره به چشمام اروم با سری که کمی به سمت راست کجش کرده بود گوشی رو از لابه لای دستای بی حسم بیرون کشید

گوشی رو روبه روی صورتش گرفت

صدای هیهع گفتن بلند آرام هم زمان شد با بستن چشمای من

-ت...توضیح میدم

عصبی انگشت اشارش رو گذاشت رو لبام و در حالی که تند تند نفس میکشید گفت:

-هیس!

دوباره نگاهش رو به صفحه گوشی دوخت

قلبم اون قدر تند میزد نگران بودم امید بشنوه!

اصلا بد تر از اون سنگ کوب کنم و حتی نتونم براش توضیح بدم که منم مثل اون بیچاره ام که گیر این بازی مسخره افتادم

ابروهاش رو بالا انداخت و من بغض کردم

اصلا بغض یه موجوده سیاه و زشته که چنگال داره..

تو وجودمونه از دردامون ساخته شده...

هی تلاش میکنه بیاد بالا و از دستمون فرار کنه...

ولی تو گلومون گیر می کنه

هی چنگ میندازه...هی چنگ میندازه...

اما نمیتونه موفق شه...

آخرم اشکمون رو درمیاره و میفهمه که راهی نیست...

دوباره سَر میخوره میره پایین...بین دردا

زبونم بند اومده بود...

-آیلین...

بفضم رو قورت دادم رفت...

به جاش اشکام جوونه زد

-آیلی‌ن

ادم ترسویی نبودم...اما امید آدم رو میترسون‌د

کم نیست با غرور و زندگی یه نفر بازی کنی و زنش رو فراری بدی با یه پسر بره و جاش بمونی! کم نیست...حق داره بکشتم!

جرعت نداشتم چشمام رو باز کنم این بار فریاد زد

-آیلین!

چشم باز کردم و ترسیده نگاهش کردم

من خشکم زد و اون فریاد زد

-چه طوری این کار رو کردی؟

نفسم رفت و برگشت و خشک شده فقط نگاهش می کردم

-چه طوری همه رو بازی دادی؟ من رو بازی دادی؟

این قدر آشفالی؟ میدونی چی کار کردی؟

خشکم زده بود

این بار با حرص غرید:

-میدونی با آرام چیکار کردی؟ ها؟

نگاهش به گوشی بود و داد میزد!

این بار اروم تر غرید:

-پیدات نشه این ورا...فهمیدی؟ باعث حال بابات و خانوادت توی‌ی

باعث این سردرد و اعصاب شخمی من تویی...

آروم و تحدید آمیز غرید:

-آیلین پیدات نشه...پیدات نشه...دور و برم...پیدات نشه...دور و

برش...پیدات بشه دور و برمون...روحت شاد...

هم زمان تماس رو قطع کرد و عصبی گوشی رو پرت کرد روی چمن ها

و غرید:

-آرام تو به من دروغ میگی؟ ها؟

هنوز باورم نمیشد!نفهمیده بود...نفهمیده بود!

کم مونده بود لبخند بزنم حتی از خوشی گریه کنم اما با دادش از جا

پریدم:

-مگه نگفتی ازش خبر نداری؟ دختره مثل هرجایی ها معلوم نیست کدوم گوریه اون طوری لباس پوشیده زنگ زده تو باید جواب بدی؟

مرده شور همچین خواهری رو ببرن...حال بابات رو ببین!به خاطر این دختره است

من رو می گفت ها...من هرجایی بودم از نظرش!

و بازم ممنون آرامم...که باعث شدی اینا رو بشنوم

بغض کرده نگاهش کردم و گفتم:

-امید!

به سمتم قدم تند کرد و بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار

کمرم درد گرفت اما فقط تونستم اخم کنم

-حق نداری دیگه باهاش حرف بزنی فهمیدی؟ دیدم چه طوری عصبی شده بودی و به زور خودت رو کنترل کرده بودی گریه نکنی

این دختره اذیتت میکنه...هر کسی که اذیتت کنه رو اذیتش میکنم

با بغض نگاهش کردم...

خودم چی؟ خودم اگه خودم رو اذیت کنم چی؟ حاضری بکشی راحتم کنی! اصلا ترسم بی دلیل بود...بکش منو! بزار تموم شه این پانتومیمِ مزخرف

اصلا من از مخترع پانتومیم شکایت دارم...

چه طوری میگه نباید تو طول بازی یک کلمه ام حرف بزنیم...

اگه من وسط بازی دلم برات رفت و خواستم بگم دوست دارم چی؟

کف دستش رو به دیوار کنارم کوبید و غرید:

-مثل کر و لالا نگام نکن آرام...ندیدی ریختشو؟ اون چه تابی بود؟ اصلا کدوم گوریه که تو و خانوادت این خیالشم نیستین؟

امید راست میگفت..آرام کدوم گوری بود وقتی من همه استرس عروسیش رو تحمل می کردم؟

کدوم گوری بود وقتی به جاش عاشقی کردم؟

کدوم گوری بود وقتی جلوی خودم از خودم بد می گفتن و مجبور بودم خفه خون بگیرم؟

آرام کجا بود وقتی تنهایی تا خود بیمارستان و دیدن بابا مردم!

آرام تو اصلا اون قدر که ادعات میشد خواهر بودی؟

ولی از دید امید همه چیز برعکس بود از نظر اون من بودم که اون تاپ رو پوشیدم...من فرار کردم...من نبودم...من عین خیالم نیست چه اتفاقی برای خانوادم افتاده!

آیلینِ بیچاره...باید بگیرم خودم رو بغل کنم بگم نریز تو خودت...داد

بزن!

من آیلین بدبختیم که شاهزاده بدون اسب سفیدم ازم متنفره

با بغض فقط گفتم:

-دیگه باهاش حرف نمیزنم،ببخشید

باید کوتاه میومدم...من از نظرش آرام بودم...

فقط آرام!

تا شب بیمارستان بودیم و مامان رو فرستادم رفت خونه

مامان و بابای امید اومدن و خیلی ادمای خوب و مهربونی بودن

مخصوصا مادرش

حسابی بفلم کرد و چلوندتم چند دقیقه موندن و چون بابا اجازه ملاقات نداشت برای خودمون کمپوت و کیک خریدن و بعد از این که رفتن امید خیره نگاهم کرد و گفت:

-برو تو نماز خونه یکم بخواب

سری تکون دادم و گفتم:

-تو ام برو سمت مردونه فعلا که تا فردا خبری نیست

سر تکون داد و هر دو بلند شدیم و نایلون کمپوت هارو برداشتم و از پله

ها پایین رفتیم دم نماز خونه از هم جدا شدیم و کفشام رو دراوردم و تا وارد شدم یه چادر برداشتم و گوشه ای ترین قسمت نماز خونه دراز کشیدم و چادر رو تا کردم و گذاشتم زیر سرم و چشمای نیمه بازم رو بستم

نیاز داشتم چند ساعت بخوابم تا نمردم!

***

بابا رو بردن بخش و صبح وقت ملاقات با دیدنم لبخند زد و از لبخندش فهمیدم فکر کرده آرامم

زیاد نتونستیم به خاطر فامیلای فضولمون حرف بزنیم

عمه گفت میمونه پیش بابا و فردا ام بابا مرخص میشد

خم شدم و پیشونی بابا رو بوسیدم و با لبخند ارومی گفتم:

-زود خوب شو

لبخند غمگینی زد و امیر هم خداحافظی کرد و دستم رو گرفت و زندایی خیره نگاهمون میکرد

با هم از اتاق خارج شدیم و نفس راحتی کشیدم

-اخیش!

خندید و گفت:

-از فامیلاتون خوشت نمیاد؟

اخم کرده گفتم:

-اصلا!تقریبا به خونشون تشنم

فقط عمم خوبه باقیشون نه

ابرو بالا انداخت و با هم از بیمارستان خارج شدیم و منتظر ایستادم و اون رفت موتورش رو بیاره

دست به سینه منتظر ایستادم

چند بار نفس عمیق کشیدم و گوشیم رو از جیبم در اوردم تو تلگرام چتای مخفی رفتم تو پی وی آرام و نوشتم:

-خطر از بیخ گوشمون گذشت

امید فک کرد دارم مثلا با آیلین حرف میزنم...خبر نداشت با تو ام

زود از چت خارج شدم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و صدای موتور امید رو شنیدم و برگشتم

کنارم نگه داشت و فوری نشستم و دستام رو دورش حلقه کردم

موتور رو روشن کرد و راه افتاد اون قدر هر دو خسته و کلافه بودیم که بیخیال کلاه کاسکت شدی‌م

پیشونیم رو به کمرش تکیه زدم و چشمام رو بست‌م

من با صدای موتورشم میتونستم بدم رو ابدا

موتور رو جلوی خونه نگه داشت و پیشونیم رو از کمرش جدا کردم و آروم پدیدم پایی‌ن

رفتم سمت در و در رو با کلیدی که تو کیفم بود باز کردم

امیدم موتورش رو اورد این بار داخل راه رو و در رو بس‌ت

از پله ها بالا رفتیم و در خونه رو باز کردم

تا وارد شدم کفشام رو دراوردم و شالم رو

رو شونم انداختم و دکمه های مانتوم رو باز کردم و کلافه گفتم:

—من میدم حموم

سر تکون داد و سوئیچ موتور رو انداخت رو کانت‌ر

فوری رفتم تو اتاق و یه بولیز شلوار از تو کشو بیرون کشیدم با لباس زیر و حوله به سمت حموم رفت‌م

در حموم رو باز کردم و همه لباسام رو انداختم تو سبد و با پام در رو محکم بستم و شیر آب رو باز کردم و مستقیم رفتم زیر دوش آب داغ

حس می کردم غضلاتم دارن از هم کش میان

با لذت چشمام رو بستم و لبخند زدم.

از حموم خارج شدم و لباسارو پوشیدم.

من موندم این آرام چرا این قدر علاقه به لباسای گشاد داره؟

یه شلوار ورزشی صورتی با تیشرت ست

و سفید صورتی.

عادت داشتم بعد حموم رژ لب بزنم تا سفیدی پوستم شبیه ماست نباشه.

کمی رژ صورتی زدم و موهام و خیس دورم رها کردم و از اتاق خارج شدم.

امید رو کاناپه دراز کشیده و چشماش بسته بود.

مشخص بود خوابیده.

لبخندی زدم و زانوم و روی دسته کاناپه گذاشتم و دست چپم و روی تاجش گذاشتم و به سمتش متمایل شدم تا از نزدیک ببینمش.

یه حسی بهم میگفت حتما خوابش سنگینه.

اون قدر تو بیمارستان خسته شده بود که الان بیهوش شده باشه.

لب گزیدم و با شیطنت نگاهش کردم.

چه مصلحتی بود که پسرا مژه های طبیعیشون از مژه های دخترا بلند تر و فر تر بود!

این مژه های بلندش عجیب اعصابم و به هم میریخت.

پسرم این همه مژه دار!؟

چشمام و لوچ کردم و به مژه هاش زل زدم و بینیم و چین دادم که یهو

چشماش باز شد و جیغی زدم و اونم جیغ زد!

حالا من هی جیغ میزنم اون جیغ میزنه.

البته صدای خش دار و عجیبش فریادی شکل بود تا جیغ.

من با دیدن چشمای سرخ و ترسناکش که یهو باز شده بودن ترسیده بودم و اون احتمالا از لولویی که موهاش دورش ریخته بود و چشماش و لوچ و لباش و غنچه کرده بود ترسیده بود.

یهو نیم خیز شد که از ترس عقب پریدم و برخلاف فیلم ها و رمانای فانتزی به جای این که پرت شم رو سینش و فضا شاعرانه شه با ما تهتم تلپ خوردم زمین.

-آیی.

امید بهت زده داد زد:

-آرام بالا سر من چی کار می کنی تو!

نمی فهمیدم چی میگه فقط از درد تو خودم میپیچیدم دید جواب ندادم نگران شد و به سمتم اومد...

-چیزیت شد؟

با نگرانی خم شد سمتم و بازوم و گرفت و من همچنان ناله می کردم.

-کجات درد میکنه؟کمرته؟

با درد گفتم:

-دست نزن.

عصبی گفت:

-یه لحظه دست میزنم تکونش میدم ببینم جدیه یا نه.پات پیچ خورد؟

با اعصبانیت از درد زیادم جیغ زدم:

-باسنم درد میکنه میخوای تکونش بدی!؟

بهت زده نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده.

منم با بهت نگاهش کردم...تازه فهمیدم چی گفتم.

-نه یعنی...ما تهتم...اسم دیگش چی بود؟

دنبل چه...همون جا...نشیمن گاه...محل دفع ادرار...محل...

اون قدر هول شده بودم تند نند حرف میزدم و هرلحظه شدت خنده امیر بیشتر میشد.

با درد جیغ زدم:

-نخند درد دارم.

امیر یهو خندش و خورد و گفت:

-آرام این اخلاق جیغ جیغویی و آیلینی شکلت تازه پدیدار شده ها...

هم زمان دست انداخت دور کمر و زیر زانوم و آروم بلندم کرد.حس میکردم دردم کم تر شده.

نفس عمیقی کشیدم و با ناله گفتم:

-تقصیر خودته...چرا یهو بیدار شدی!

آروم گذاشتم رو کاناپه و گفت:

-قطره های آب از ته موهات ریختن رو گردنم.

بعدشم تو باید بگی چرا سمتم خم شده بودی!

بهت زده نگاهش کردم.

الان چی بگم! بگم چشم چرونی می کردم!

نمی دونستم چی باید بگم!

کمی خیره نگاهش کردم و فوری گفتم:

-مگس

بهت زده نگاهم کرد که گفتم:

-یه مگس گنده هی میومد رو صورتت تو هم هی تکون می خوردی

اومدم خم شدم از رو صورتت بزنمش کنار که بیدار شدی

خیره با چشمای ریز شده نگاهم کرد و لپام رو باد کردم و منتظر بودم چیزی بگه و ضد حال بزنه

-اوکی

نفس راحتی کشیدم و بلند شد و گفت:

—من بدم دوش بگیدم تو ام یه ناهار درست کن گرسنمه

سرتکون دادم و خواست بلند شه که دوباره تو همون حالت موند و گفت:

—دردت خوب شد؟

دستم و رو ماتحتم گذاشتم و با خنده گفتم:

—اره بهتره

نیشخند زد و به سمت اتاق رفت

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و با احتیاط به سمت آشپزخونه رفتم

مواد سالاد ماکارانی رو داشتی‌م

از همه ام آسون تر بود فوری دست به کار شدم و امید کاملا برعکس پسرا از جمله مهین یک ساعت حمومش طول میکشید!

جوری که وقتی در حال خشک کردن موهاش به سمت آشپزخونه اومد من داشتم سس رو آماده می کردم

—چه عجب!

نیشخندی زد و گفت:

—خودتم همین قدر لفتش دادی

ابرو بالا انداختم و چشماش دوباره قرمز قرمز شده بود

—امید؟

داشتم سس رو تو کاسه هم می زدم که حس کردم پشتم به فاصله

نزدیکی ایستاده و دو تا دستاش از بین کمرم رد شد و چونش رو، رو شونم گذاشت

قلبم اومد تو دهنم و نفسم گرفته بود...

-هوم؟

هوم رو خیلی آروم و کشیده گفت...تکون خوردن لباش رو کنار گردنم حس می کردم

نفسم واقعا گرفته بود! بالا نمیومد!

-م...می ...خواستم بپرسم چ...چرا چشمات همیشه قرمزه

این بار برای این که شبیه آرام باشم لکنتی حرف نمیزدم!

واقعا لکنتم گرفته بود!

حتی دیگه قدرت برداشتن همزن رو از تو کاسه ام نداشتم!

-چرا لکنت میزنی!؟

نفس منقطعی کشیدم و دستش آروم اومد بالا و موهای نم دار و پیچ خوردم رو زد پشت گوشم و آروم گفت:

-این قدر فوبیات شدیده!؟

با یادآوری دروغی که گفته بودم چشمام گرد شد

بهترین راه نجاتم همون بود...وگرنه تضمین نمی کنم اگر به بازی دستاش با موهام ادامه بده....نمیرم!

فوری بین آغوشش چرخیدم و برای این که زیاد برخورد فیزیکی نداشته باشیم کمدم رو چسبوندم به لبه کانتر و برای دیدنش سرم رو بالا گرفتم

از بالا نگاهم می کرد

-آ..آره...میترسم

با چشمای ریز شده نگاهم کرد و بعد چند ثانیه یهو فاصله گرفت و رفت سمت یخچال و من با همه توانم نفس عمیق کشیدم.

در حالی که در یخچال رو باز کرده و داخلش سرک میکشید بیخیال گفت:

-چند سال جوش کاری

می کردم...چشمام آسیب دیده

با آب...عصبانیت...گرد و خاک...

بی خوابی هرچیزی فوری قرمز میشه

ابرو بالا انداختم و خودم رو جمع و جور کردم و برگشتم و سس رو تو دیس ماکارانی خالی کردم و گفتم:

-شبیه خون آشامای‌ی

از تو یخچال ظرف بستنی رو برداشته و سرپا قاشقی داخلش فرو کرد و درحالی که قاشق پر از بستنی شکلاتی رو تو دهنش می زاشت گفت:

-خون آشاما وجود ندارن

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

–هرچیزی تو این دنیا ممکنه...غیر ممکن وجود نداره

ابرو بالا انداخت و گفت:

–تو که گفته بودی وجودشون رو باور نداری و از فیلماشون خوشت نمیاد

ابروهام تا اواسط پیشونیم بالا پری‌د

و دوباره و دوباره و باز هم دوباره گند زدم!

کمی خیره نگاهش کردم و فوری گفتم:

–آره ولی خب آیلین مجبورم کرد بشینم باهاش فیلماشون رو ببینم بعد خیلی خوشم اومد تهت تاثیر قرار گرفتم و نظرم عوض شد

ابرو بالا انداخت و خیره نگاهم کرد و گفت:

–اون قدر عوض شدی که...گاهی حس می کنم یه آدم دیگه ای!

نفسم گرفت و ترسیده نگاهش کردم..مطمئن بودم رنگم پریده، دستام رو مشت کردم تا لرزشش رو نبینه

–همه چیت انگار تغیر کرده...یه جوری شدی!

بامزه تری...پر حرف تری...خیلی ناز قاطی حرکاتت شده...حتی صدات! انگار کپی آیلین شدی ولی از نوع دختر خوب‌ش

این جمله هارو خیلی خونسرد درحالی که تکیه به کانتر داده و بستنی

میخورد می گفت

و خبر نداشت همه حرفاش درسته با یه ادامه جمله...که فقط باید جای خالی رو پر می کرد!

آب دهنم و قورت دادم و گفت:

-تو بیمارستانم ازت پرسیدم گفتی بعدا راجبش حرف میزنی‌م

آرام من بیشتر دارم عاشقت میشم

اگر قبلا پنجاه درصد دوست داشتم الان صد شده

باورم نمیشد!

امیر نصف وجودش عاشق آرامی بود که آروم بود و خانوم و مظلوم...و نصف وجودش عاشق خصوصیات من شده بود!

-ولی از یه طرف رو مخمه...این که یهو میزنه به سرتگ دیگه حرف گوش نمیدی...لج باز شدی

جلو هر گاوی موهات بیرونه همش!

وقتش بود نقشه ای که کل روز رو بهش فکر کرده بودم رو پیاده کنم

کمی مخرب بود اما جواب میداد!

-م...من باید یه چیزی بهت بگم!

ظرف بستنی رو تو یخچال برگردوند و قاشق رو انداخت تو سینک و گفت:

-بگو

نمی دونم چرا همیشه بحثای جدی ما تو اشپزخونه اتفاق می افتاد

برای همین از اشپزخونه خارج شدم و امیدم پشت سرم از آشپزخونه اومد بیرون و فوری برگشتم سمتش و گفتم:

-من...

خیره با چشمای ریز شده نگاهم

می کرد

سعی کردم مظلومانه رفتار کنم...لکنت بزنم

-م...من بهت دروغ گ...گفتم

چشماش ریز تر شد و خیلی اروم و سریع گفت:

-خب؟

نفس عمیقی کشیدم و این سرخی چشماش خیلی اذیتم می کرد آدم رو میترسون‌د

-من خیلی شبیه آیلینم

خب مگه قرار نبود کاری کنم امیر از عشق به آرام زده بشه و بخواد جدا بشه!؟ اون وقت تو دادگاه آرام به جای من حاضر بشه و طلاق بگیرن؟

پس باید کاری میکردم امیر از ارام زده بشه

چی از من بهتر! امیر از رفتارای من متنفر بود

اگر میفهمید ک عشقش خیلی شبیه خواهرشه که اصلا ب نظرش دختر خوبی نیست...اون وقت کلی از چشمش می افتاد

نه من...بلکه آرام از چشمش می افتاد

-خب؟

چند بار نفس عمیق کشیدم

-من خیلی..ش..شبیه آیلینم

نه فقط ظاهر

بلکه باطن...درست مثل اون عاشق ارایشم

عاشق بیرون رفتن و مهمونی...من قبل تو دوست پسر داشتم...از موقعی که دیدمت ازت خوشم اومد بعد فهمیدم از آیلین و رفتاراش بدت میاد...ب...بعد تصمیم گرفتم خیلی وانمود کنم که خوبم

من همون روز تو صلف وقتی شیرموز و گوشی و کیف پول ایلین رو، رو هوا گرفتی ازت خوشم اومد...بعدشم این که زیاد تیپ ن...نمیزدم به خاطر این بود که نمیخواستم چون مجردم برام حرف دربیارن ولی الان راحتم

امیر خیره فقط نگام می کرد...تکون نمی خورد

یهو زد زیر خنده و درحالی که از شدت خنده با شصتش گوشه لبای کش اومدش و گرفته بود گفت:

-شوخی بامزه ای بود!

قلبم تند میزد...

-شوخی...ن...نبود

نگاهش همونطوری خشک شده مونده بود به پارکت!

نگاهش آروم بالا اومد قفل شد تو چشمام

-چی؟

منم زل زدم به پاپوشای خرسی‌م

-من نقش بازی م...

-هیس!

ترسیده تو همون حالت موندم...صدای نفس نفس زدناش رو میشنیدم

-به چشمام زل بزن و بگو

آب دهنم رو قورت دادم...یه نفر چه طور میتونه صداش تو اوج حرص و غیض این قدر جذاب باشه!

سرم رو آروم بلند کردم

نزدیک بود با دیدنش سکته کنم...شبیه هرچیزی بود جز امیر!

حس میکردم ابعاد گردنش خیلی افزایش پیدا کرده

قبلا این قدر پهن نبود! قبلا رگای زیر گردن تا کنار گوشاش این طوری نزده بودن بیرون

تنها چیزی که اون موقع فکر می کردم این بود که...

اگر میفهمید من جای آرامم و آرام به جای من با عشقش فرار کرده چی میشد! اون موقع تا چه حد قرار بود رگاش ورم کنه

دستاش از این مشت تر میشد!

صداش از اینم بم تر؟نگاش ترسناک تر!

-همش...نقش بود

این رو با نهایت شجاعتم گفتم

خیره به چشمام زبونش رو

رو لباش کشید

کمی به سقف زل زد دست چپش رو کانتر بود و دست راستش آویزون مونده بود...اما مشت!

آروم ب سمتم اومد و اون دست مشت شده اش که رو کانتر بود میخورد به ظرفای شیشه ای رو کانتر...ظرفا تک به تک با حرکت امید به سمتم

رو به داخل آشپزخونه می افتادن و باصدای بدی میشکستن

با هر بار افتادن و خورد شدن چشمام خودکار بسته میشد

بیچاره سالاد ماکارانی خورده نشده!

با هر قدمش نیم چه قدمی به عقب برمیداشتم

اون قدر که رسیدم به کاناپه...پشت زانوهام خورد به دسته مربعی شکل‌ش

رسید روبه روم اون قدر نزدیک که برای دیدنش سر بالا بردم

بالا و پایین شدن سیبک گلوش رو میدیدم

ترسیده بودم...نه برای خودم...با این حجم از عصبانیت چیزیش نشه!

-میدونی عاشق چیت شدم؟

ترسیده نگاهش کردم

یهو با کف دست زد به سینم که به عقب پرت شدم و افتادم رو کاناپه

از زانو به پایینم از دسته کانامه آویزون بود

فقط صدای نفس نفس زدنامون سکوت بینمون رو میشکس‌ت

من از ترس نفس نفس میزدم

اون از خشم!

یه دستش رو گذاشت کنارم و روم خم شد و چون نیم خیز بودم نوک بینیش میخورد به بینیم

لعنتی...الان بترسم یا از این همه نزدیکی غش کنم!

-عاشق چشمات...

بهت زده نگاهش کردم که انگشتش رو اورد سمت صورتم و چشمام رو ترسیده بست‌م

انگشتش رو، رو پشت پلکم آروم کشید و غرید:

–بعد عاشق صدات...قبل تو چشم ها و صدای آیلین رو دیده و شنیده بودم

جذبش شدم

چشمام باز شد و بهت زده نگاهش کردم

–ولی وقتی دیدم چه طوریه و خانومی تورو دیدم عاشق تو شدم

عاشق آرومیت...خانومیت...بانوییت

سرش رو کج کرد و خنده ریزی کرد و در حال نوازش موهام گفت:

–ولی همش ادا بوده...مثل خواهرت بودی

برام نقش بازی کردی!

نقش بازی کردی که مثل آیلین ازت زده نشم...حسم نره

دوباره خندید...دوباره موهام رو ناز کرد اما این بار با خشونت

–دیدی چیشد؟ عاشقت شدم...بردی!

بغض کرده نگاهش کردم

چه بد بود جلوم از عشق به آرام حرف میزد!

سرش رو آروم اورد کنار گوشم و یهو موهام زو محکم به چنگ گرفت و رو به عقب کشید که گردنم رو به عقب کج شد و بغض کرده با درد به سقف زل زدم

صداش رو شنیدم

–ولی من وقتی بفهمم طرفم با دروغ و دقل بازی رو برده...

موهام رو محکم تر کشید و آخی گفتم

–اون وقت بازی رو به هم میریزم...و قوانینش رو عوض میکنم

و قوانین سخت میشه...خیلی سخت!

ترسیده تنها نگاهش میکردم موهام رو رها کرد و خیره به چشمام گفت:

–برای این که قوانین بازی رو بسازیم باید مطمئن بشیم اشتباهی نشده باشه

پس هرچی میگم رو تایید کن

بفضم انگار خار داشت...پایین

نمی رفت...

بالا ام نمیرفت،وسط گلوم قفل شده بود

–تو اخلاقت و کارات و همه چیزت شبیه آیلین بوده و چون ازم خوشت اومده بوده برام نقش بازی کردی درسته؟

با چشمای گرد فقط نگاهش می کردم.

مثل دیوونه ها شده بود

مثل قاتلایی که با لبخند به کسی که قراره بکشن قهوه تعارف می کنن!

مثل اونایی که خونسردن اما قراره ترسناک باشن...

با صدای فریادش قلبم اومد تو دهنم

-جواب بده!

ترسیده تکون خوردم که دو تا مچ دستام رو گرفت و کنارم نگهشون داشت و غرید:

-قوانین رو به هم نزن....فقط جواب بده

ترسیده گفتم:

-امید!

دست چپش رو از رو دور مچم برداشت و به جاش دستش محکم رو دهنم گذاشت و با چشمایی که از سرخی داشت هر لحظه ترسناک تر میشد غرید:

-اسمم رو صدا نزن...اسمم رو این طوری صدا نزن وگرنه میکشمت

اشکام بلاخره از چشمام سقوط کردن

گونه هام تر شدن و تند تند نفس

می کشیدم و بعد چند لحظه ارتباط چشمی دستش رو برداشت و غرید:

—آره یا نه؟

بغضم رو قورت دادم و آروم گفتم:

—آره

سرش رو کج کرد و گوشش رو سمت صورتم گرفت

—دوباره بگو...

با گریه جیغ زدم:

—آره...آره...آره

هر لحظه این فکر مفزم رو

می خورد...الان امید فکر میکنه عشقش بازیش داده و اون فرشته پاکی که فکر می کرده نیست....

به خاطر این موضوع دیوونه شده

اون وقت اگه بفهمه عشقش همون فرشته بوده منتهی عاشق یکی دیگه و پیچوندتش و فرار کرده و منی که از نظرش بدجنسه داستان بودم بازیش دادم...اون وقت چی کار می کرد!

سر تکون داد و یهو از روم بلند شد و فوری پاهام رو تو شکمم جمع کردم و موهام رو از کنار شقیقه کشیدم و سرم رو تو کوسن کنارم فرو کردم و صدای هقهقه ام خفه کردم

از ترس گریه نمی کردم

از اولشم قرار بود کاری کنی امید علاقش رو نسبت به آرام از دست

بده

دردم این بود که دیگه قرار نبود با عشق نگام کنه

مهربون باشه...

دوستم داشته باشه...یعنی...من رو به اسم آرام دوست داشته باشه!

دردم این بود که امیر هنوز قضیه اصلی رو نفهمیده بود...اگر اون رو میفهمید باید چه غلطی میکردم!

صدای بسته شدن در خونه باعث شد از جا بپرم

فوری بلند شدم و آب بینیم رو بالا کشیدم

به سمت پنجره آشپزخونه دوییدم و پرده رو کنار زدم

نفس نفس زنون از پنجره به پایین ساختمون زل زدم

دیدمش موتورش رو اورد بیرون و سوار شد

چند لحظه سرش رو گذاشت رو دسته موتور

دست راستش رو مشت کرده بود

بغض کرده فقط نگاهش می کردم

موتور رو بلاخره روشن کرد و با سرعت نور تو پیچ کوچه گم شد

با ناراحتی دستم ر

و رو پیشونیم گذاشتم و فوری به سمت گوشیم که رو کانتر بود رفتم

باید حساب پس می گرفتم...

نرم افزار ایمو رو پیدا کردم و فوری تماس و بر قرار کردم.امید وار بودم وصل بشه.

هم زمان با دست چپم پیشونیم و ماساژ میدادم.

این سر درد داشت نابودم می کرد.

-آیلین.

چشمام و باز کردم و به تصویر آرام زل زدم.

تیشرت جذب قرمز و رژ لب قرمز...تضاد داشت با چشمای غمگینش.

موهای رنگ شده اش تضاد داشت با رنگ و روی پریده اش...هیچیش به هیچیش نمی خورد.

هیچیش به آرام‌نمی خورد!

آرام که این طوری نبود!

-آیلین چرا چشات قرمزه...گریه کردی؟ همه چیز مرتبه؟امیر فهمیده؟

آب بینیم و بالا کشیدم و با سرد ترین حالت ممکن گفتم:

-مگه قرار نبود با پارتی بازی پوریا قبل از رفتن برین المثنی شناسنامه جدید بگیری و چون گواهی داری ک دختری شناسنامه

مجردی بهت بدن و بعد اون ور ازدواج کنید با پوریا؟

چند بار پلک زدم تا به اعصابم مسلط باشم.

-پس چرا صیفه شدی؟ این چه تیپاییه! تازه اون صیفه اصلا درست نیست!

ترسیده نگاهم می کرد و رنگ از روش پریده بود.

با حرص جیغ زدم:

-آرام من این جا دارم هر لحظه جون میدم...

آرام من عذاب وجدان دارم...مهربونیای مامان امید دیوونم‌میکنه...نگاه مهربون باباش اعصابم و به هم میریزه...عشق تو نگاه امید روانیم می کنه...هر لحظه می کشتم!

می فهمی دارم گند میزنم به زندگی همه!؟

میدونی امروز کاری کردوم ازت زده شه.

موفق شدم خیلی زیاد زده شد...ولی این درست نیست.بازی با احساس یکی درست نیست.

حداقل خاطرم و جمع کن...مطمئنم کن برای چیزی که ارزش داشته رفتی و این بار و انداختی رو شونه من!

با حرص داد زدم:

-حداقل بگو پوریا اونیه که همیشه عاشقش بودی...نه یه عوضی که مجبورت میکنه شبیه عروسکا لباس بپوشی و تومهمونیا همراهش

کنی!

تمام مدت آرام گریه می کرد و دستش و رو دهنش گذاشته بود.

با گریه نالید:

-آیلین...

نفس نفس زنون داد زدم:

-هی فقط نگام نکن...هی گریه نکن.حرف بزن.

بگو ارزشش و داشت.

بگو من الکی تاوان نمیدم.

میفهمی وقتی جلوم نشستن و از خودم بد میگن و قضاوتم میکنن چه حالی میشم؟میدونی؟ چه حسیه وقتی جلوت دارن واست سناریو میسازن!

-آ...آیلین.

با حرص جیغ زدم:

-بگو.

با گریه جیغ زد:

-هیچ چیز اون طوری که فکر می کردیم نبود.

بغض کرده نالید.

-تو این بازی هممون سوختیم آیلین...تک تکمون...

بهت زده نگاهش کردم که نالید:

-نمیتونم فعلا چیزی بگم...فقط ببخش...ببخش که بد کردم...امید وارم درست بشه...درست نشه تموم میشه.خودم تمومش میکنم.

تماس قطع شد و خشک شده به صفحه آبی شده گوشی زل زدم.

نگاهم سر خورد زیر پام.

پام میسوخت تمام مدتی که رفتم و از پشت پنجره رفتن امیر و نگاه کردم تا همین ابان پام میسوخت.

سرم و خم کردم.چند تیکه شیشه از پاپوشام گذشته و به پام رسیده بودن.

پاپوش پشمالو خوش رنگم خونی شده بود.

من از خون متنفر بودم...همیشه...

این بازیم بوی خون میداد.

بازی با زندگی چند نفر...کم چیزی نبود...

نیوم‌د

نه اون شب...نه تا فردای روز بعدش!

نه گوشیش رو جواب می داد

نه میتونستم از کسی بپرسم!

از حرص و افکاری که مدام تو سرم رژه میرفت

حاضر شدم،هودیم تا زیر باسنم میرسید و دیگه لازم نبود چندان براشون نقش ارام رو بازی کنم

چون الان امید فکر میکرد آرام

فرشته اش مثل خواهرش هیولاس

بی آرایش فقط شالم رو انداختم رو سرم و بند آل استارای آرام رو بستم و کوله رو انداختم رو دوشم

از خونه خارج شدم و در رو بستم و از ساختمون خارج شدم

سر خیابون تو ایستگاه اتوبوس نشستم و به بند کفشام زل زدم

باز شده بودن...

نگاهم بی روح و اعصابم بدجور خط خطی بود

احتمالا حسی که به امید داشتم

دوست داشتن بود

قرار نبود مثل شخصیتای ماست رمانا یا فیلم ترکیا تا ته ماجرا با خودم درگیر باشم ک طرف رو دوست دارم یا نه و...

من باید صادق باشم!

همون روز اولی که تو دانشگاه دیدمش

با همون تیشرت مشکی و بوت های چرم و سیاهش...با همون نگاه قهوه ایش که نسبت به نگاهم هیچ ری اکشنی نشون نداد...

من همون لحظه ازش خوشم اومد

حتی اگر بعدش برای غرورم لج کردم با خودم و اون من حتی حرکت لباش رو وقتی تو اون جنگل من رو جای آرام اشتباه گرفته بودم یادمه

بوی نداشته عطرش...بوی تنش!

نه شامپوی مارک داشت نه عطر و ادکلن

نه سیگار لاکچری و نه هیچ چیز دیگه ای

تنها پسری بود که با اخلاق عجیبش خاص بود

بفضم رو قورت دادم و نگاهم تار شده بود

چرا دیشب نیومد؟

من تمام شب رو همون کاناپه نشسته و به در زل زدم

پام میسوخت...مطمئنم به خاطر دوباره قدم برداشتنم و این که فقط بانداژ بستم زخمام دهن باز کرده و احتمالا به جورابای خاکستریم گند زده

اصولا سگجون بودم

درد رو دوست داشتم...برام مهم نبود

آستانه مطلقم زیادی بالا بود

دیر پر میشد

اما حدس میزدم خوب نتونستم با موچین تیکه شیشه هارو دربیارم

شاید برای همین سوزشش نزاشته از دیشب بخوابم

با نگه داشتن اتوبوس جلوم از جام بلند شدم و آروم و لنگون لنگون رفتم سمت اتوبوس

اما تا بهش رسیدم حرکت کرد

بهت زده جیغ زدم:

-آقا دارم سوار میشم!

دوباره بعد چند متر نگه داشت،عصبی دوباره اون مسافتی که جلو رفته بود رو آروم ِروم رفتم و غر غر کنان گفتم:

-دو دقیقه صبر کنی میمیری؟

درا که باز شدن پام رو گذاشتم بالا که یه لحظه گوشه انگشت کوچیکه پام سوخت و از شدت دردش لبم رو گاز گرفتم اما خودم رو با گرفتن میله بالا کشیدم و راننده داد زد:

- کارتت رو بزن

بهت زده برگشتم نگاهش کردم و کل جمعیت نگاهم میکردن

—صبر کن بیام بالا...دنبالت کردن مگه!

نگاهش رو از تو آینه بزرگ بالای سرش دیدم اخم‌کرده نگاهم می کرد مردک!

دست تو جیبم کردم و کارت رو زدم و کلافه گفتم:

—یه دقیقه صبر ندارن اینا

غر غر کنان رفتم سمت صندلی ردیف دوم

کولم رو از رو دوشم برداشتم و خودم رو تقریبا رو صندلی پرت کردم.

دختر چادری کنارم با لبخند نگاه‌م
می کرد

یه لحظه تیپ لش خودمو باهاش مقایسه کردم

خیلی مرتب و خوش چهره بود

چادری و به نظر میرسید دانشجو باشه

همچنان با لبخند نگاهم می کرد بهش لبخند زدم

لبخندش عمق گرفت و گفت:

—چه لباس بامزه ای

سرم رو خم کردم و به هودیم زل زدم،روش اسکلت بود...این رو پارسال برای آرام خریدم ولی هیچ وقت نپوشی‌د

لبخندی زدم و به چشمای قهوه ایش زل زدم.

-ممنون

لبخندش بازم عمق گرفت...از اون شیرینایی بود که چادرش زیادی بهش میومد

نفس عمیقی کشیدم و هندزفریم رو از تو جیب کولم در اوردم و زدم به گوشم

آهنگ جدید یاس رو پلی کردم و چشمام رو بستم

سبک خاصی رو گوش نمیدادم اهنگی اگر به دلم می نشست تا تهش گوش میدادم.

برای این که از فکر بیام بیرون و نرم تو عمق بدبختی هام رفتم اینستا گرام

پیج یکی از بازیگرای معروف رو نگاه کردم

اینا چی میخورن این قدر خوشگلن!

نفس عمیقی کشیدم و اومدم بیرون و تو پستای اصلی رفتم چند تا عکس راجب چه طور گریم کنیم دیدم و هم زمان سرم رو بلند کردم که دیدم دختر چادری کنارم نیست

سرم رو چرخوندم،نبود!

کلافه دوباره به گوشیم زل زدم بعضی ادما با یه لبخند میتونن یه حس بهتر بهت بدن

کاش بیشتر به هم لبخند بزنیم...

سرم درد گرفته بود آهنگ بعدی از شروین بود

خواستم از اینستاگرام بیام بیرون که با دیدن پست بعدی چشمام ریز شد

عکس خواننده معروفه بود

فریاد آتشزاد!

بازوی یه دختر مو طلایی تو دستش بود و وسط خیابون بودن و انگار داشتن دعوا می کردن

تیتر خبر رو خوندم

(خبر طلاق و جدایی فریاد آتشزاد و همسرش نیاز آرام سد بمب اخبار این هفته نروژ و ایران رو شکست!)

چشمام گرد شد...اینا ام دارن جدا میشن!

چشمشون زدم هی گفتم خوشگلن به هم‌میان خوشبختن حالا دارن جدا میشن

ابرو بالا انداختم تو عکس یه پسر و دخترم کنارشون ایستاده بودن

پسره رو فوری شناختم

همون نقاش معروفه بود که یک سال دنبالش بودم

چشمای خاص و آبی رنگی داشت که میشد راحت شناخت‌ش

ولی دختره کنارش رو که آشفته داشت به به بقیه نگاه می کرد رو نشناختم

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از اینستاگرام خارج شدم این سلبریتی هارو نمیشه از کارشون سر در اورد

امروز خوبن فردا بدن

مثل برد پیت و انجلینا جولی!

بلاخره بعد سه بار اتوبوس نشستن با اون پای علیل رسیدم به سر کوچمون

آروم آروم و لنگون لنگون به سمت خونه میرفتم

باید بابا رو میدیدم و از طرفی امیدم که نبود

شدت سوزش پاهام به حدی رسیده بود که دیگه نمیتونستم قدم بردارم

حس می کردم کف کفشم خیس شده

از طرفی ام گرسنگی و اون همه اتوبوس سوار شدن باعث شده بود حالت تهوع و سرگیجه بگیرم

دست راستم رو به دیوار تکیه زدم

اگه با این وضعیت میرفتم خونه که بد تر دقشون میدادم

نمی گفتن چرا پات خونیه؟ چرا امید نیاوردتت؟

امیر کجاست؟ اصلا اگه فامیلا اون جا باشن چی؟ بازم بی فکر و از روی کلافگی تصمیم گرفته بودم!

نفسم بالا نمی اومد کمرم رو به دیوار تکیه دادم و صدای باز شدن در ماشینی رو از پشت سرم شنیدم و چشم چرخوندم و یهو بازوم به شدت کشیده شد و تو آغوش کسی محکم پرت شدم

شالم از سرم افتاده و وحشت زده با ته مونده توانم تقلا کردم

-ولم کن...

تقلاهام اثر کرد و ولم کرد خواستم سرش جیغ بزنم که با دیدن چشماش همون نیمچه توانمم ازم گرفته شد و کم مونده بود بیفتم که دستاش دور کمرم پیچی‌د

-مهراد!

این رو با بهت گفتم

نگاه بهت زدش تو صورتم میچرخید.

-آیلی‌ن

بهت زده نگاهش کردم...شناخته بود

حتما به خاطر تیپم و موهای بیرون زده از شالم

بی آرایشیمم به حال بدم ربط داده بود!

یک قدم به عقب برداشتم و کامل چسبیدم به دیوار و نالیدم:

-ا..اشتباه گرفتی

گیج نگاهم کرد و برای لحظه ای امید از چشماش رفت مثل آرام با لکنت گفتم:

-م...م...من آرامم

مهراد خشک شده دستش رو از دور کمرم برداشت و خیره به چشمام عصبی گفت:

-اما تیپت...

بین حرفش پریدم و مظلومانه گفتم:

-ا...این لباس رو آیلین برام خریده بود دلم براش تنگ شده بود پوشیدمش بعدشم اخلاقم بعد ازدواج خیلی عوض شده...چرا نمیفهمی،آ...آیلین به خاطر تو فرار کرده و برنمی گرده؟

با غم نگام کرد و خشم از چشماش پر کشید

دستش رو به دیوار کوبید و کلافه نالید:

-خسته شدم...شب و روز دم خونتون پلاسم

تا شاید بیاد و ببینمش...بگم غلط کردم

بگم معذرت میخوام...بگم که شنیدم اسم پسر داییش روشه و ترسیدم از دستش بدم

منم بغضم گرفت

ادم میتونه هم زمان دو نفر رو دوست داشته باشه!

شبیه مردای دو زنه که ادعا میکردن عاشق دو تا زناشونن و نمیتونن یکی رو انتخاب کنن!

وضعیت عشقی کثیفی بود که بهش دچار شده بودم

هم مهراد رو دوست داشتم...هم امیر

هم از مهراد متنفر بودم...هم از امیر!

از مهراد متنفر بودم چون باهام اون کار رو کرد

از امیر متنفر بودم چون ارام رو دوست داشت

چون ازم بی دلیل بدش میومد

من عضو بدبخت این بازی بودم

از اونا که از اول معلومه میبازن و نقش نخودی رو دارن

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-برو پی زندگیت و...ولش کن

برگشت سمتم و چشماش زیادی غمگین بود

-شما دخترا مفهوم دوست داشتنِ پسرا رو نمی فهمید..ما ممکنه صد تا دختر رو بازی بدیم و عاشق نشیم...ولی اگه عاشق یکی بشیم

اگه یکی رو بخوایم باقیش دیگه دست ما نیس‌ت

نه فراموش میشن...نه هیچ چیز دیگه ای!

خشک شده نگاهش کردم

دستم رو از دیوار جدا کردم

—م...من باید برم

سر برام تکون داد که نگاهش به پایین خیره مون‌د

نگاهش رو دنبال کردم

آل استارم انگار رنگ عوض کرده بود رد خون رو میشد دید حتی ردش رو زمینم جا مونده بود

—از پات خون میاد؟

هول شده سر بلند کردم

—نه

خواستم عادی قدم بردارم و ازش دور بش‌م

اما تا دو قدم برداشتم لنگ زدنم شروع شد و سوزش خیلی بد تر از قبل شده بود.

چشمام رو بسته و با هر نیمچه قدم لبم رو گاز می گرفت‌م

—صبر کن آرام

با سه قدم بلند بهم رسید و با سر به پشت سرم اشاره کرد

-پشتت رو ببین

برگشتم رد خون خیلی کم رنگ روی آسفالت دیده میشد

یه زن با بچه ای که به بغل داشت از کنارمون رد شد و نگاه بدی بهمون انداخت

اخم کرده گفت:

-معلومه پات زخمه،دروغ نگو

بیا ببرمت درمانگاه

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-من حالم خ...

نتونستم ادامه جملم رو کامل کنم و حس کردم همه جا تاریک شد

اما قبل از سقوطم دستاش دور کمرم پیچیده شد و با برخورد بینیم به سینش چشمام رو باز کردم

تار میدیدم

-ولم کن...خوبم

بی حرف من رو کشوند به سمت‌ی

-اگه آیلین این جا بود ولت نمی کرد به حال خودت!

-آی‌ی

حس کردم در ماشین رو باز کرد

-پات میسوزه؟ چی شده پات؟

گیج با ناله گفتم:

-پام رفت رو شیشه

دستش رفت زیر زانوم و کمی بلندم کرد و گذاشتم تو ماشین

-خودم میدرم..ولم کن

چشمام رو به زور باز کردم و با اخم تو فاصله نزدیکی نگام می کرد

-مثل آیلینی تو ام؟ لج باز!

با اخم نالیدم:

-بله من خیلی شبیه آیلینم...فقط دیر نشون میدم

متعجب نگام کرد و گفت:

-جدی!

خیره نگاهش کردم که کلافه در رو بست و دور زد و فوری نشست.

-الان کسی میبیننتمون

اخم کرده ماشین رو روشن کرد و گفت:

-به درک

چشمام و بستم و کلافه گفتم:

-پس زود تر برو...

راه افتاد و چشمام رو بستم

-آیلین!

بهت زده چشمام رو باز کردم

دستش رو

رو لبش گذاشت و عصبی چشماش رو بست

بعد چند لحظه آروم و کلافه گفت:

-ببخشید یه لحظه حواسم نبود،آرام

نفس راحتی کشیدم و غمگین گفت:

-تو عاشق امیری؟

به خیابون زل زدم

-تقریبا

سرفه ای کرد و گفت:

-منم تقریبا عاشق ایلین بودم ولی وقتی باهاش اون کار رو کردم...بعد که رفت فهمیدم دوسش دارم

غمگین به بیرون زل زدم...نمی خواستم بشنوم

اما نمیشد

خدا من رو لعنت کنه...این چه بازی ایه دیگه.

ماشین رو جلوی درمانگاه نگه داشت

سرم از شیشه جدا کردم و پیاده شد و ماشین رو دور زد

در رو باز کردم پای تقریبا سالمم رو گذاشتم رو زمی‌ن

این پام کم تر میسوخت

–صبر کن

نگاهش کردم دست انداخت دور شونم و به کمکش از ماشین پیاده شدم

ناخواسته به خاطر این که

نمی خواستم نزدیکش باشم تو خودم مچاله شده بودم و احتمالا بیشتر

از نظرش شبیه آرام بودم

احتمالا اگر قصه بود و یه ماجرای عشقی جذاب

باید معشوق از بوی عطر عشقش از ده متری ام میشناخت‌ش

و امید میفهمید من ارام نیستم و مهرادم میفهمید آیلینش کنارشه!

اما زندگی واقعی این چیزا رو نداشت

چشم بود که همه چیز رو نشون میداد

به کمکش تا داخل درمانگاه رفتی‌م

پرستار زود با دست نشون داد که وارد کدوم اتاق بشی‌م

به کمک یک دختر تقریبا درشت و مهراد روی تخت نشستم.

دختر از اتاق خارج شد و یه مرد وارد اتاق شد

سی تا چهل سال میخورد و ریش پروفسری بامزه ای داشت

اومد سمتم و گفت:

-چیشده؟

با درد نالیدم:

-دیشب شیشه رفت تو پام

تقریبا همه رو در اوردم...ولی انگار خون ریزی کرده

متعجب نگام کرد و گفت:

-از دیشب چه جوری طاقت اوردی تو!

نگاه ریز شده و مدموز مهراد روم بود

هیچی نگفتم...دکتر آروم کفشام رو در اورد و از شدت سوزشش دست پرستاری که کنارم ایستاده بود رو فشردم.

خواست جورابم رو دربیاره که از درد جیغ خفه ای کشیدم

پرستار قیچی داد به دست دکتر و دکتر جورابام رو پاره کرد

شاید کسی باور نکنه ولی اون لحظه به جای درد به جورابام فکر می کردم

با درد چشمام رو بستم و صدای دکتر رو شنیدم

-کدوم شیشه رو تو در اوردی! اینا همه رفته تو گوشت پات که

بهت زده چشم باز کردم و دکتر اخم کرده گفت:

-خانوم بدو بی حسی بیار این دووم نمیاره!

بهت زده گفتم:

-این قدر جدیه؟

دکتر بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-دختر جان تو حالت خوبه؟ پات رو نگاه کن

ترسیده سر خم کردم و با دیدن پام جیغ زدم

بانداژارو باز کرده بودنکف پام و گوشه های پام پر از خراش و زخم هایی بود که از شدت خون نمیتونستم ببینمشون!

مهراد ریز خندید و گفت:

-تازه دیدی!

دستم رو،رو دهنم گذاشتم و پرستار

بی حسی رو بهم تزریق کرد بازم سوزش رو حس می کردم

دکتر خورده شیشه هارو در می اورد و من چشمام رو محکم بسته بودم.

-زنگ نمیزنی به امیر؟

چشمام رو باز کردم و خیره به مهراد زل زدم

آروم خیره به دکتر گفتم:

—نه

ابرو بالا انداخت و نگام کرد

دکتر مشغول بود و من فقط هر چند لحظه لبام رو از شدت درد گاز می گرفتم

خواستم گوشیم رو از جیبم در بیارم که متوجه شدم تو ماشین جا گذاشتمش تو کولم بود و کولمم تو ماشین مهراد.

کلافه نفس عمیق کشیدم و پرستار داشت بانداژ رو میبست و ناراحت گفتم:

—چه جوری کفش پام کنم!

دکتر اخم کرده گفت:

—اون مهم نیست باید الان بپرسی چه طوری پات رو هی ضد عفونی کنی!

متعجب نگاش کردم و مهراد باز خندی‌د

دکتر رو به مهراد گفت:

—بیا بریم من بگم دارو چی میخواد برو از پایین بگیر بی‌ا

مهراد سر تکون داد و هم زمان با هم خارج شدن

دستم رو، رو پیشونیم گذاشتم

پرستار خیره نگام کرد و گفت:

-خوب پوست کلفتی ۱۵

نیشخند زدم و گفتم:

-بدجور

-دو تا بخیه خورده پای چپت

حواست باشه رو پات اصلا نباید راه بری و فشار بیاری

سر تکون دادم

بعد چند دقیقه مهراد با ویلچر وارد اتاق شد و گفت:

-پاشو ببرمت به امید بگو برات عصا بخره یا ام چند وقت نباید راه بری

نیشخندم از چشماش دور نمون‌د

به کمک پرستار نشستم رو ویلچر و مهراد ویلچر رو به حرکت در اورد

از درمانگاه که خارج شدیم ویلچر رو جلوی ماشین نگه داشت و در ماشین رو باز کرد دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد و پرستار ویلچر رو برد

خواستم بشینم که با دیدن فرد رو به روم خشک شده تو همون حالت موندم و مهراد رد نگاهم رو دنبال کرد و متعجب گفت:

-امید!

امیر خیره به دستای مهراد دور کمرم با چشمای سرخ و دستایی که تو جیب سیوشرتش فرو کرده بود با لحن ترسناکی گفت:

-یادم رفته بود بهت بگم رو گوشیت جی پی اس نصب کردم

نفسم رو کلا تو وجودم گم کرده بودم اون قدرم مبهوت و ترسیده بودم که دنبال نفسی نگردم و فقط اشهدم رو بخونم!

اگر آیلین بودم که به هیچ جام نبود...ولی الان آرامم..زن امیر و این یعنی من این ساعت با مهراد این طوری تو این حالت دارم چه غلطی می کنم...اونم بعد از این که به امیر گفته بودم که تمام مدت نقش فرشته هارو بازی می کردم و در اصل خیلی عقاید بازی دارم!

دهن باز کردم تا حرفی بزنم...

-ام...

بدون نگاه گردن بهم خیره به مهراد آروم و سرد اما کشیده و ترسناک گفت:

-صدات رو نشنوم.

لال شدم و چشمام گرد شد

تا حالا با من زیاد این طوری حرف زده بود...ولی با آرامش...این طوری حرف نزده بود، نه حداقل جلوی کسی!

ترسیدم و هم زمان دلمم گرفت...درسته آرام‌نبودم اما نقش بازی کردن

به جای آرام حسابی لوسم کرده بود!

مهراد اخم کرد و ازم دور شد و من برای این که نیوفتم کامل به ماشین تکیه زدم و بازم به پام فشار میوم‌د

-آرام حالش...

امیر چشم ریز کرد و غرید:

-فکر کردی وقتی نمیخوام صدای آرام رو بشنوم دلیلی داره بخوام صدای تورو بشنوم!؟

مهراد خشک شده درست مثل من به امیر زل زد و امیر چند لحظه قفل شده به چشمام زل زد و صد در صد تو اون وضعیت و تاریکی نگاهش به پاهام نرسیده بود ببینه ناقص شدم!

یه قدم اومد جلو و روبه روی مهراد ایستاد

قدش بلند تر بود...امیر زیادی شبیه نردبون بود

اون قدری بلند بود که کمی سرش رو خم میکرد برای قفل کردن چشمای ترسناکش به چشمای ریز شده مهراد!

-تو ماشین داری؟...خونه داری...پول داری...مال داری...اموال داری...

سرش رو کمی خم کرد رو صورت مهراد و لبخندی زد و با دست چپش یقه مهراد رو صاف کرد و گفت:

-خیلی چیزا برای از دست دادن داری...

نفس عمیقی کشید و به آسمون زل زد و یهو یقه مهراد رو گرفت و تو صورتش غرید:

-ولی ما پایینیا چیزی واسه از دست دادن نداریم...کلا یه چیز ممکنه داشته باشیم...ک میشه جز اموال خصوصیمون...اونم کسیه که دوسش داریم...

امیر این بار با همه توانش داد زد:

-حالا به من بگو...دور و ور مالِ من...چه گ...وهی میخوری؟

نفسم رفته بود!

یعنی از همون موقعی که امیر رو دیدم رفته و برنگشته بود

احتمالا مردم...روحم داره اینارو میشنوه

ترس و استرس و درد و سوزش پام و قلبی که بوم بوم می کرد و داشت قفسه سینم و متلاشی می کرد.

درست دم درمانگاهی که صد در صد هیچ وقت فراموشش نمیکنم

تک تک کلماتش رو حفظ کردم

میدونستم میره...

حفظ کردم که وقتی رفت با حرفاش عاشقی کنم

مهراد اخم کرده مچ دوتا دستای امیر رو گرفت و داد زد:

—مال تو باشه...من مگه پی زن

تو ام...من آیلین رو دوست دارم.

امید یهو دستش رو آزاد کرد و مشتش رو، رو گونه مهراد فرود اورد و جیفی زدم و مهراد خم شد و امید فوری بلندش کرد و دوباره یقش رو گرفت و غرید:

—اسم اونو که کلا نیار...اگه اسم کثافت کاریت دوست داشتنه...اسم لاشی بازی چیه!

مهراد با دست خون کنار لبش و تمیز کرد و غرید:

—بزن بکش...ولی من آیلین رو دوست دارم

امید با حرص غرید:

—به درک،دختره رفته...با توجه به سابقه خرابت خوش ندارم دور و بر زنم ببینمت...حساب این که این جا با هم چه غلطی میکردینم میمونه واسه بعد این که آش و لاشت کردم.

خواست دوباره مشتش رو بلند کنه که به سمتش خیز گرفتم و بازوش رو گرفتم...

نمیخواستم بزنه...نمیخواستم مهراد آسیب ببینه و نمی خواستم مشت خودش درد بگیره!

من بدجور گرفتار شده بودم...بدجور!

هم زمان دوست داشتن و دیگه تا به حال تجربه نکرده بودم!

پام درد گرفت و تلو تلو خوردم اما به بازوش رسیدم و چنگ زدم به بازوش

–ولش کن امید!

بی توجه بهم هولم داد که به خاطر پام نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم زمی‌ن

با درد لب گزیدم و پام آسیب ندید ولی کمرم و زانوم خیلی درد گرف‌ت

مهراد از حواس پرتی امید استفاده کرد و هولش داد و داد زد:

–من آشفالم...تو که خوبی چرا نفهمیدی یه شبه کامل پای زنت پر از شیشه خورده بوده و ممکن بود اوضاع بد شه و آسیب جدی ببینه؟

چرا باید تنها بیاد خونه باباش تو کوچه حالش بد شه؟

تو که میگی مال توعه چرا مراقب مالت نیستی؟ من یه گندی زدم مثل سگ پشیمونم...تو واسه چی نمیپرسی چرا اگر با زنت اومدم ددر اوردمش دم درمانگاه؟

امید خیره فقط به مهراد نگاه می کرد

موهام نصف صورتم رو پوشونده بود و به زور مهراد رو میدیدم

نگاه امید خالی بود...مثل اولین بار که دیدم‌ش

سرد و عجیب...چند بار پلک زد و سرش چرخید و نگاهش رو پاهام و بانداژای سفیدش خیره موند

هیچی نگفت...حس کردم مثل من نفس نمیکشه

موهاش در هم و برهم روی پیشونیش ریخته بودن

به سمتم اومد و تو خودم جمع شدم و دستم رو به لاستیک ماشین مهراد بند کردم بلند بشم ولی امید مچ دستم رو گرفت و انداختش رو شونه اش و خم شد دست انداخت دور کمر و زیر زانوم و بلندم کرد

خشک شده سرم رو لابه لای موهام و سینش پنهون کردم و صدای سردش رو شنیدم:

—وسایلش رو بیار

اینو به مهراد گفت

نمیدونم به کدوم سمت میرفت

دردم رو فراموش کرده بودم فقط حس میکردم قلبش خیلی تند میزنه

مثل قلب من!

قلبامون تند میزد...خیلی زیاد

حس کردم در ماشینی رو باز کرد

سرم رو چرخوندم و خم شد و من رو گذاشت روی صندلی های عقب

متعجب به اطراف نگاه کردم

این ماشین کیه!

حتی نیم نگاهی هم بهم نداخت فقط برگشت و کولم رو با نایلون دارو هارو گرفت از مهراد و انداختش رو صندلی کنار پام

کمی تو خودم جمع شدم و مهراد غمگین نگاهم میکرد

در ماشین رو بست و فوری نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

تا آخرین لحظه مهراد کنار ماشین ایستاده بود

نفس عمیقی کشیدم

اگر اشتباه نکنم ماشینش تیبا بود

چشمام رو کمی بستم و نفس عمیقی کشیدم

فضای ماشین زیادی مسموم بود

سه روزم از عروسی نگذشته بود و این همه ماجرا پیش اومده بود!

کل مسیر در سکوت گذشت و هر نفسی که میکشیدم تو ام با درد بود

کمرم درد میکرد سرم درد میکرد،جای بخیه ها میسوخت

قلبم تیر میکشی‌د

متعجبم چه طور زنده ام! لقب سگ جون رو برای من ساخته بودن

نمیدونم چه قدر گذشته بود که ماشین رو نگه داشت

نیم خیز شدم و جلوی خونه بودی‌م

پیاده شد و در رو محکم بست جوری که از جام پریدم

اومد در سمت من رو باز کرد و اول کوله ام رو برداشت و نایلون داروهام رو انداخت داخلش و زیپش رو جوری بست که گفتم الانه پاره بشه

اخمام در هم فرو رفته بود و اونم‌نگاهش بی روح بود

خم شد سمتم که عقب رفتم و کلافه گفتم:

-خودم میام

توقع داشتم نازم رو بکشه ولی سرش رو بلند کرد و نگاه سردش رو دوخت به چشمای ریز شدم و صدای خش دارش تنم رو لرزوند

-یا من میبرمت یا تمام شب رو تو این ماشین میمونی چون یه قدمم نمیتونی برداری

خشک شده نگاهش کردم که خم شد و بازوم رو محکم گرفت و من رو به سمت خودش کشید

فاصله صورتمون خیلی کم بود و نفسم حبس شده بود

چشماش از فاصله نزدیک...یه جور دیگه بود

سرد نبود...داغ بود

اون دستش دور کمرم پیچید و من رو از ماشین کشید بیرون و بلندم کرد

کوله هم رو یه شونش انداخته بود

با پاش در ماشین رو بست و با دستش به زور دزدگیر رو زد

خیلی دوست داشتم بدونم این ماشین از کجا اومده!

حدسم درست بود، تیبا بود

به سمت خونه رفت و کلید رو از قبل آماده گرفته بود دست‌ش

دستام رو دور گردنش حلقه کردم تا نیوفت‌م

چونم روی گردنش بود و هم اون میتونست کامل بوی عطرم رو حس کنه هم من کامل رگ گردنش رو که مدام حس میکردم بر اثر انقباضش تکون میخوره رو حس کن‌م

چشمام رو بستم و در رو با پاش بست و وارد شدی‌م

به سمت پله ها رفت و یه گربه سیاه گوشه پله بود و صدای میو میو کردنش سکوت حیاط رو شکسته بود

از پله ها بالا رفتیم و در خونه رو به سختی باز کرد و با آرنجش کلید برق و زد و برقا روشن شدن

به سمت اتاق خواب رفت و آروم من رو روی تخت گذاشت و بعد در حالی که به سمت راست میرفت کوله رو از رو شونه هاش برداشت

کلید برق رو زد و اتاق که تو روشنایی غرق شد تونستم واضح ببینم‌ش

چشماش دوباره سرخ و موهاش در هم...

خیره نگاهم کرد و نگاهش به پاهام خیره مون‌د

شلوارم رو تا زده و قد هشتاد شده و تا مچ پام باند پیچی شده بود

توقع داشتم چیزی بگه...حرفی بزنه!

ولی هیچی نگفت فقط نگاه خیره اش رو ازم جدا کرد و از اتاق خارج شد

دستام مشت شد و به روتختی چنگ زدم

درست چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم و محکم چشمام رو بستم.

با بغض غریدم:

-حق نداری گریه کنی...گریه نکن...نکن!

دندونام رو، رو هم سابیدم و خیز گرفتم و از تو کولم گوشیم رو دراوردم

چند بار نفس عمیق کشیدم تا صدام صاف بشه...رد بغض رو از صدام پاک کردم و شماره مامان رو گرفتم

بعد چهار تا بوق صداش رو شنیدم

-الو مامان

صدای آروم و گرفته اش رو شنیدم:

-آرام؟ دختر تو کجایی! نباید بیای به بابات سر بزنی؟

چند بار پلک زدم

به کل یادم رفته بود بابا رو فردا مرخص میکنن...نه امروز!

واسه چی امروز رفته بودم خونه!

اون قدر حالم بد بود و داغون بودم همه چیز رو قاطی کرده بودم

—مامان...از بابا عذر خواهی کن،من اتفاقی ظرف از دستم افتاد شکست شیشه رفت تو پام

با امید بیمارستان بودیم و بخیه خورده پام...

همین طوری یه بند داشتم تعریف میکردم و اصلا حواسم نبود که نباید مثل خودم رفتار کنم و رُک باشم و ...

صدای جیغ خفه مامان باعث شد بزنم به پیشونی‌م

—چیکار کردی با خودت؟ نمی دونم جوش تو رو بزنم...آیلین رو بزنم...بابات رو بزنم...همتون جوش و غصه هاتون رو ریختین سر من!

این رو با صدای لبریز از بغض گفت

بهونه ام جور شده بود هم میتونستم خودم رو خالی کنم هم میتونستم شبیه آرام دیده بشم

بغضم بالا اومد و با بغض نالیدم:

—ببخشید مامان...شرمندم،فردا حتما هرجور شده تا بابا رو مرخص کنید میام.

مامان با گریه نالید:

—خوبه باز جواب فامیل رو میدم همش میپرسن آرام کو...آیلین کو؟

دست امیر درد نکنه خوب بهونه ای دستمون داد برای نبود آیلی‌ن

حالا تورم باید بگم پات این طوری شده

پوزخند رو لبام نقش بست و...هیچی جز حرف فامیل مهم نبود!

-مراقب خودت باش، امیرم از صبح بیمارستان بود نگفته بود پات این طوری شده...گفت خسته بودی نخواسته بیای و خودش اومده.

بیچاره شب رو این جا موند صبحم تا بعد از ظهر این جا بود...

بعد گفت میره خونه..حتما اون موقع پات آسیب دیده آره؟

خشک شده به آینه روبه روی تخت زل زدم

امیر از دیشب رفته بود بیمارستان!؟

پیش پدر و مادر دختری که تمام مدت بهش دروغ گفته و مثلا نقش بازی کرده!

اگر امیر عاشق نبود...

اگر امیر بهترین نبود...

پس چی بود!

نفس خسته ای کشیدم و غم زده گفتم:

-آره مامان...من فردا میام،مراقب بابا باش.

-مراقب خودت باش مادر

به پاتم فشار نیار.خدافظ.

تماس و قطع کردم و با دو دست سرم و گرفتم و چشمام رو بستم

خم شدم و تو همون حالت سرم رو، رو یکی از کوسن های دایره ای شکل تخت گذاشتم و با اون دستم خرس بزرگ و پشمالویی که کنار تخت بود رو کشیدم سمت خودم و محکم بغلش کردم

چشمام رو بستم و سرم رو پشت سر خرس پنهون کردم و تا لحظه آخر که خوابم ببره سعی کردم گریه نکنم...و موفق شدم.

باشنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق لای پلکام رو آروم باز کردم.

اما چون خرس جلوی صورتم بود نتونستم چیزی ببینم

خواستم خرس رو از روم کنار بزنم اما گرمای دستی که پشت گردنم کشیده شد باعث شد چشمام تا اخرین حد ممکن باز بشه.

نفسام منقطع شده بود

گرمای دستا کنار رفت و تخت بالا پایین شد و از روی تخت بلند شد و صدای دور شدن قدماش رو که شنیدم زود خرس رو کنار زدم و با چشمای

خواب آلودم به امید نگاه کردم رفت سمت در و کلید برق رو زد و برق رو خاموش کرد تا خواست بچرخه زود چشمام رو بستم و دوباره خرس رو جلوی صورتم گرفتم تا نفهمه بیدارم.

کاملا اجیر شده بودم و فقط میخواستم بدونم چرا دستش رو، رو گردنم

کشید.

قلبم تند میزد و نمیتونستم کامل نفس بکشم.

تخت دوباره بالا و پایین شد و حس کردم کنارمه!

خداروشکر تو این که خودم و به خواب بزنم استاد بودم اونم به خاطر این بود که دبیرستان تا آخر شب گوشی به دست بودم و تو مجازی چت میکردم و مامانم شبونه پاتک میزد مچم رو بگیره و میومد تو اتاق و فوری خودم رو به خواب میزدم مامانم اون قدر تیز بود تا چند دقیقه از فاصله نزدیک خیره میموند بهم و حتی وانمود کرد رفته!

منم این قدر لو رفتم تا استاد شدم...

دستش رو دور کمرم حس کردم

هیچ صدایی نمیومد

من رو آروم بر گردوند سمت خودش

خرس رو کنار زد و چون برقا خاموش بود خدارو شکر براثر تابش نور پلکام نلرزید و طبیعی تر بود

داغی نفساش رو نزدیک صورتم حس میکردم...نزدیک بود خیلی نزدیک..

قلبم دیگه داشت منفجر میشد

دستش رو روی مانتوم حس کردم داشت دکمه هارو باز می کرد

دستش دور کمرم پیچید و کمی بلندم کرد و آستین مانتوم رو از تو دستم خیلی آروم دراورد...خیلی با خودم کلنجار میرفتم که چشمام و باز نکنم خیلی دوست داشتم ببینم‌ش

از سیاهی متنفر بودم...از این ضربان قلب متنفر بودم

مانتوم رو کامل در اورد و خداروشکر زیرش بولیز داشتم

کشیده شدن شال رو

رو گردنم حس کردم.

نفساش هر لحظه داغ تر و تند تر میشد

من رو آروم کشوند سمت خودش...خدایا یه قدرت بده از شدت هیجان نمیرم...دارم میترکم!

حس کردم دراز کشید و سر منم گذاشت رو بالشت

نمیتونستم چشمام رو باز کنم اما حدس میزدم کنارم رو به سمت من دراز کشیده.

وقتی مطمئن شدم که دوباره داغی نفساش رو، رو صورتم حس کردم.

دستش رو آروم رو موهام کشید و انگشت شصتش رو شقیقه ام حرکت میکرد و باعث میشد خوابم بگیره.

صداش رو بلاخره شنیدم:

-میخوای قرص خواب برات بیارم خوابت ببره؟

قلبم از حرکت ایستاد و ناخداگاه چشمام باز شد و اولین چیزی که دیدم چشمای سرخ و بی روحش بود

-خب...حالا که بازی تموم شد...بگو ببینم واسه چی بدون اجازه من سوار ماشین مهراد شدی؟

قلبم کاملا ایستاده بود...تمام مدت فهمیده بود که بیدارم...

و از اون بد تر...اون که این قدر راحت فهمید بیدارم...

چه طور نفهمیده من آرام نیستم...

و نکته بعد...اگه فهمیده باشه و این‌پانتومیم به دست امیر اداره شده باشه چی!

منتظر نگاهش می کردم با چشمای نیمه باز و ترسیدم

ولی حدسم اشتباه بود

-آرام با تو ام

نفهمیده بود

-حالم خوب نبود

-چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم چشماش واقعا دیگه قرمزی رو رد کرده بود...خیلی ترسناک شده بود.

این طوری نبود که رگه های قرمز داشته باشه ؛

کلا قرمز شده بود!سفیدی چشماش رو نمیدیدم و به خاطر روشن بودن چراغ خواب فضا ترسناک ترم شده بود

-تو زدی همه چیز رو شکوندی

حواسم نبود پام رفت رو شیشه...شبم نیومدی

منم تحمل کردم

اون قدر حواسم پرت بود فکر کردم بابارو مرخص کردن رفتم دم خونه تو کوچه مهراد رو دیدم

نفس عمیقی کشی‌د

حس می کردم عصبیه...سینش تند تند بالا و پایین میشد!

-بهدم بردت درمانگاه؟

سر تکون دادم و اون همه نزدیکی بهش یه قلب قوی میخواست و یه دل محکم

و من هیچ کدومش رو نداشتم!

خیره نگام می کرد...بی حرف در سکوت

وقتی سکوتش طولانی شد چشمای نیمه بازم بسته شد و به این فکر کردم که اگر جای آرام نقش بازی نمی کردم و امید رو از این بعد نمیشناختم همیشه ازش بدم میومد و برام فقط یه پسر مرموز جذاب اما رو مخ و بیشعور بود!

اما الان...الان همه چیز فرق داره

مگه میشه عاشقانه یکی نگات کنه...صدات کنه...دعوا کنه...بره و بیاد و بی تو نتونه...

و تو نمیری براش!

درسته احساساتش برای آرام بود نه من!

درسته من فقط ظاهر آرام رو داشتم و به جای اون این جا بودم

ولی خب...دله دیگه...احمقِ...نمی فهمه

زبون نفهمه...احمقِ خیلی احمقِ!

کم کم پلکام سنگین شد و تو افکارم غرق شدم و نفهمیدم چه طور خوابم برد.

***

در حالی که از اتاق خارج میشدم و لنگون لنگون از در و دیوار گرفته بودم به پذیرایی نگاه کردم

با دیدن دو تا عصا که کنار دیوار نزدیک اتاق جفت شده بودن چشمام گرد شد

برام عصا خریده بود!

با خوشحالی خم شدم و برشون داشتم و زیر بغلم گذاشتمشون و با همون وضعیت سر گردون به اطراف زل زدم

ساعت نزدیک یازده بود و امید انگار خونه نبود!

از دیشب فقط در آخرین لحظات چشمای قرمزش رو یادمه و دیگه هیچی

-آرام؟

جیفی زدم و ترسیده برگشتم و به زور تعادلم رو، رو عصا حفظ کردم

با بهت گفتم:

-معین!

معین خواب آلود نگاهم می کرد و بهت زده و با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که موهاش رو

رو به بالا هدایت کرد و گفت:

-خواب بودی،دیشب داداش امید اومد دنبالم خونه عمه من رو اورد این جا

ابرو بالا انداختم پس برای همین بعد اوردنم به خونه رفته بود بیرون!

هم عصا گرفته هم معین رو اورده

حواسش به همه چیز بود

لبخندی زدم و گفتم:

-نمی دونستم ترسیدم،الان صبحونه درست میکنم.

لبخندی زد و اومد سمتم و گفت:

-مامان گفت پات بخیه خورده!خوبی؟

لبخندم عمق گرفت

-آره خوبم

دروغ میگفتم...درد داشتم!

بازوم رو گرفت و هم قدم شده بود تقریبا!

-بیا بشین من خودم حلش میکنم

خندم گرفت...چه بزرگونه حرف میزد انگار نه انگار من تا هفت سالگیش میبردمش دسشوی‌ی

چون میترسید!

اینو بلند گفتم و مهین لبخندی زد

لبخندش یه جوری بود

نفهمیدم!

نشستم رو مبل و گفتم:

-امید رو ندیدی؟

شونه بالا انداخت و رفت تو آشپزخونه

بهش جای وسایل رو گفتم و اون صبحونه رو آماده کرد

رو میز جلو مبل همه رو چید تا من راه نرم

با لبخند کنارم نشست و خیره بهم زل زد

چایی ریختم تو لیوان هامون

به عادت بدون قند چاییم رو خوردم

از شیرینیش بدم میومد به علاوه ضرر بود هم‌ش

چاقم می کرد

مهین لبخندی زد و شروع کرد به خوردن و به عادتش کلی پنیر زد به نون‌ش

اخم کرده گفتم:

-نخور پنیر این قدر

لقمه هاتم کوچیک بگی‌ر

برعکس همیشه که اخم می کرد و به غر غرام جواب میداد این بار نیشش هر لحظه باز تر میش‌د

-خب چه خبر؟

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم

-والا سه روزم نگذشته و همش به بدبختی بودم.

اون از بابا و آیلین...اینم از پام

بعدی رو خدا به خیر کنه

ابرو هاش بالا پرید و گفت:

-اوهوم

گوشی آرام رو از روی میز برداشتم و شماره امید رو گرفتم و در حالی که لقمه ام رو میجوییدم و لیوان چاییم رو به لبم نزدیک میکردم تا زود تر لقمه رو قورت بدم به معین گفتم:

-هیس!

محتویات چاییم رو تا ته خوردم و لیوان رو گذاشتم رو میز و صدای خش دار امید بعد بوق پنجم تو گوشم پیچی‌د

-هوم؟

عاشق این بیشعوریاش بودم!

-باید بگی سلام فکر کنم!

جوابی نداد و نگاه ریز شده معین روم بود

-بگو

کلافه چشمام رو بست‌م

-کجایی! چرا نگفتی معین رو آوردی و عصا خریدی؟

لحنم وقتی به عصا رسیدم مهربون و آروم تر ش‌د

صدای نیشخندش رو شنیدم

-سر کارم آرام

-سالنی!

دوباره صدای نیشخندش!

-نوچ

کلافه شده بودم...از این که یکی جواب سوالم رو دید بده و بپیچونه خیلی عصبی میشدم

-امیر!

صدای چیزی مثل افتادن یه چیز آهنی و شنیدم و بعد صدای عصبی‌ش

-تعمیرگاه‌م

هم زمان با تموم شدن حرفش صدای ممتمد بوق رو شنیدم و بهت زده گوشی رو از گوشم جدا کردم و خیره به صفحه گوشی غریدم:

-قطع کرد

سرم رو بلند کردم و خیره به ظرف مربا صدای مهین رو شنیدم:

-رابطه تون خوبه؟

سرم رو بلند کردم و نگام به چشمای درشتش خیره موند

-ها؟

با خیال راحت لقمه گنده و پر و پیمونش رو انداخت دهنش و با دهن پر گفت:

-می..گ

عصبی گفتم:

-مهین صد بار گفتم با دهن پر حرف نزن!

سر تکون داد و با خنده و چشماش که حالا برق می زد آروم آروم در مقابل حرص من

لقمش رو کامل خورد و تهشم چاییش رو هورت کشید و از حرص چشمام رو بستم

مو به تنم با شنیدن صدای هورت کشیدنش سیخ شده بود.

موهام رو کلافه با کشم که دور مچم بود گلوله کردم و بالای سرم جمعشون کردم و برای خودم یه لیوان دیگه چایی ریختم و چون عادت داشتم داغ بخورم لیوان رو بردم سمت دهنم و هم زمان منتظر نگاهش کردم ببینم چی میگه.

که سرفه ای کرد و آرنجاش رو روی میز گذاشت و با لبخند مهربونی نگام کرد و کمی از محتویات چایی رو خوردم که آروم و کشیده گفت:

-گفتم...رابطه تون با داداش امید چه طوره ...آبجی آیلین!

نفهمیدم چیشد چشمام در لحظه گرد شد و طول کشید موقعیت و تجزیه و تحلیل کنم

تنها چیزی که شنیدم اسمم بود!

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم

فهمید!

بهت زده نگاهش می کردم

-خب...؟

خواستم چیزی بگم که ریلکس دستی به موهاش کشید و گفت:

-کسی که بابا رو تو اون وضعیت ببینه و مثل مامان غش نکنه...کسی که با داداش امیر بره بیمارستان و تمام مدت سرپا بمونه...پاش شیشه بره و به گفته داداش امیر صداش در نیاد و

مدام به خوردنای من غر بزنه...از این که با دهن پر حرف بزنم عصبی بشه...از هورت کشیدن چایی متنفر بشه و مو به تنش راست بشه اونی که قند نمی خوره با چاییش و مدام موهاش رو پشت گوشش میزنه...

کسی که تو دو ثانیه اون همه مو رو اون طوری گوجه ای می کنه...با داداش امید پشت تلفن اون طوری حرف

می زنه و برای آروم شدن نفس عمیق میکشه...کی میتونه باشه جز آیلین!؟

نفسم از شدت شوک در نمیومد

چه طوری این همه من رو حفظ بود

-چ...چه طوری..

نزاشت ادامه بدم ابرو بالا انداخت و گفت:

-همون طور که تو همه عادتای من رو میدونی منم برای این که خواهرای دوقلوم رو تشخیص بدم عادتاشون رو حفظم! مطمئن باش اگه مامان بابا ام تا الان نفهمیدن برای اینه که باهات یک ساعت تو شرایط طبیعی ننشستن

همش درگیر بابا بودن و بابا حالش بد بوده.

متفکر گفت:

-داداش امیرم نفهمیده چون کور کورانه آرام رو دوست داره..

به علاوه کلا سه ماهم نشده آشناییتون و خیلی عادتاتون رو نمیدونه و به فکرش عمرا برسه شما همچین کاری کنید.

کمی نون کرد تو دهنش و با لبخند گفت:

-خب حالا بگو ببینم...رو چه حساب با پسری که هیچ محرمیتی بینتون نیست تو یه خونه موندی و نقش آرام رو بازی میکنی و نکته مهم تر...آرام کجاست؟

لبخندش کم کم محو میشد و چشماش عصبی میشد

هیچ وقت فکر نمی کردم تو عمرم...به این روز برسم...به این روز که باید به معین جواب بدم!

مردن هم نمی تونست من رو از این حقارت نجات بده!

از همه بد تر یه درصدم فکر نمی کردم اولین نفری که رازم رو بفهمه

معین باشه!

-مجبور...

صدای دادش باعث شد چشمام گرد بشه:

-آیلین همش میگید من بچم...ولی با این سن شعورم از شما بیشتره...با کدوم عقل و شعورتون همچین کاری کردین!

نفس عمیقی کشیدم

اگر حق با اون نبود که الان میتونستم به راحتی عصام رو تو حلقومش فرو کنم.

ولی داداش کوچیکه برای اولین بار حق داشت

و خداروشکر ازش سال ها بزرگ ترم وگرنه اگه اون بزرگ تر بود الان به جای داد باید چند تا مشت و لگدم نوش جان میکردم

-داد نزن همه چی رو میگم

نفس نفس زنون نگام کرد و خیره به چشماش گفتم:

-پوریا رو که یادته...؟

همه چی رو گفتم...

از علاقه آرام...از این که چه قدر ضعیفه و نمیتونست بدون پوریا بودن و

تحمل کنه و ممکن بود خودش و بکشه...سر بسته و غیر مستقیم مهرادم گفتم...از این که اگر این کارو نمیکردم صد در صد تنها راهی که برام می موند ازدواج با مهراد بود!

ازدواج با اونی که نتونست مرد باشه!

نامرد بود...خیلی نامرد بود.

خواستم از مردونگی هاش بگم...

یادم اومد خیلی نامرده!

به خودم که اومدم دیدم کنارم نشسته و متفکر به میز زل زده و من سرم و رو تکیه گاه مبل خم کردم و به سقف زل زدم.

معین سرش و به دست گرفت و گفت:

-بیچاره داداش امید.

کلافه چشمام و بستم.

-فقط قول بده هروقت جریان و فهمید بیای لاشه من و از زیر دست و پاش جمع کنی.

اخم کرد و من نیشخند زدم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم آژانس بگیر تا بیاد حاضر شم بریم بیمارستان بابا رو مرخص می کنن امروز.

سر تکون داد و گفت:

-دیشب داداش امید گفت نریم بابا رو تا سه مرخص میکنن میاد با

ماشین دوستش دنبالمون میریم مستقیم خونه.

ابرو بالا انداختم و گرفته نگاهم کرد و گفت:

-بهش چی گفتی که تا حالا بهت دست نزده!

اخم کرده نگاهش کردم که چشم گرد کرد:

-خب چیه!

با اخم گفتم:

-گفتم از پسرا میترسم.

کمی نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده و گفت:

-چه بهونه توپی واقعا.

اخم کرده به روبه رو زل زدم و بین خنده یهو حدی شد و اخم کرده گفت:

-خوبه سعی کن ازش دور باشی.تا دلسردش کنید و آرام جای تو بره محضر جدا شن و بعدشم تا لو نرفته وانمود کنی که برگشتی و آرامم بیاد خونه و انکار یه دختر طلاقیه و چوریا ام بیاد خواستگاریش و مامان بابا چاره ای جز قبولی نداشته باشن...

با نیشخند گفتم:

-اگر لو نره...همین قصد و داریم.

سر تکون داد و در حالی که بلند میشد اخم کرده گفت:

-بیا امید وار باشیم که لو نره!

کی این همه بزرگ شده بود که من نمیدونستم!

همون طور که من همیشه پشتش بودم

حالا چ با اخما و غر عر کردنام.

اونم انگار خوب میتونست با همین یه ذره سنش پشتم باشه.

معین ظرف هارو جمع کرد و کمکم کرد برم تو اتاق.

ساعت یه ربع به سه بود.

ما نزدیک ساعت دو از خواب بیدار شده بودیم.

نزدیک سه بود و مانتوم و تنم کردم و شالم و انداختم رو سرم و شلوار جینم از دیشب پام بود!

صدای بلند امین و از پزیرایی شنیدم.

-آبجی.داداش امیر اومده.

میدونستم از عمد میگه آبجی تا قاطی نکنه یه وقت به اسم صدام نزنه!

موهام و پشت گوش زدم و دست به عصام بردم و با کمکشون آروم آروم از اتاق خارج شدم و به قاب در تکیه زدم و به امیر زل زدم.

نیم رخش بهم بود و داشت با معین حرف میزد.

نیشخندی زدم و سرش و چرخوند و نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهش

پایین اومد و رسید به عصام و اونم نیشخند زد و نگاهش و ازم گرفت.گوشی آرام تو جیبم لرزید و

کلافه بزگشتم تو اتاق و بلند گفتم:

-حاضرم چند دقیقه دیگه میام.

در اتاق و بستم و گوشی رو به زور در اوروم از فشاری که به بازوم برای تکیه به عصا و نیفتن اورده بودم احساس گرما می کردم.

با چشمای ریز شده گفتم:

-پدی.

یاد اون لحظه که تو آرایشگاهش بهت زده به من و آرام و لباس عروس تنم زل زده بود افتادم.

جواب دادم و صدای آرومش باعث شد خندم بگیره:

-امید اطرافت نیست؟

با خنده گفتم:

-نیست.نترس

صداش کمی بلند تر شد:

-وای خدا مرگت نده آیلین از شب عروسی تا الان دارم از استرس میپوکم گفتم همون شب خبر مرگت و میدن میگن امید فهمیده کشتت.

ریز خندیدم و و گفتم:

-نه زندم.

صداش کمی گرفته شد:

-هنوز نفهمیده؟ بیچاره امیر.

منم حالم گرفته شد و اروم گفتم:

-اره.

-آیلین اینو بگم تا یادم نرفته.این مهراد دنبالت همه جا میگرده...نمیدونم چش شده ولی زده به سرش. یک ماه قبل عروسی شنیدم چاقو خورده تو درگیری و حتی میگن دشمن داره باباش ماشینش و سوزوندن...در کل داره بد میاره.

بهت زده گفتم:

-من تازه دیدمش خوب بود که!

صدای برخورد چیزی با میز اومد.

-اره الان که خوبه میگم یه ماه پیش بعد این که بهم‌گفتی کات کردی و نمیخوای ریختش و ببینی!

متعجب نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چوب خداست.

-من که آخر نفهمیدم بینتون چی شده.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیخیال.

صدای پر از عجله اش و شنیدم:

-فردا میام خونت میبینمت.پشت خطی دارم فعلا.

نتونستم جوابش و بدم و تماس قطع شد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم صفحه گوشی رو خاموش کنم‌که با دیدن پیوی آرام تو تلگرام چشمام ریز شد.

پی امش و خوندم.

(آیلین من دارم برمیگردم ایران)

بهت زده به صفحه گوشی زل زدم...دستم لرزی‌د

سرم رو به در تکیه دادم...نه!

نفسم بالا نمی اومد...آرام احمق داره چی کار میکنه!

با بهت تایپ کردم:

(چرا؟)

آف بود...عصبی سرم رو از در فاصله دادم و صدای معین رو از پشت در شنیدم:

-آبجی بیا آژانس رسی‌د

کلافه داد زدم:

-الان میام شما بری‌د

چند بار نفس عمیق کشیدم و رو حالت مخفی گذاشتمش و از تلگرام خارج شدم

در رو باز کردم و آروم و کشون کشون به سمت پذیرایی رفت‌م

واقعا با این عصا ها حرکت سخت بود بی چاره اونایی که لنگ می زنن و مجبور به تحملشن تا آخر عمرشون!

وارد پذیرایی شدم معین و امید نبودن آروم آروم به سمت در رفتم و با دیدن امید که به قاب در تکیه زده و دست به سینه چشماش رو بسته چشمام گرد شد

-چرا نرفتی پایین؟

سرش رو چرخوند و چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-می خوای از روی نرده ها سُر بخوری؟

گیج نگاهش کردم

-چی؟!

به بیرون از خونه اشاره کرد و گفت:

-میگم میخوای از رو نرده ها سر بخوری بیای پایین؟ چون بعید میدونم بتونی یه پله ام با اون عصا گرفتنت بیای پایی‌ن

تازه منظورش رو فهمیدم اخم کرده نگاهش کردم

خدارو شکر از شبی که بهش گفتم تمام مدت آرامی که عاشقش بوده اون طوری خجالتی و اروم و دختر خوبه نیست...راحت تر متونستم خودم باشم!

این طوری کم تر ممکن بود لو برم که آرام نیستم...آیلینم!

به سمتم اومد و با چشمای گرد شده گفتم:

-داری چیکار میکنی!

بی حرف یهو دست انداخت دور کمرم و زیر زانو هام و بهت زده عصا هارو ول کردم که با صدای بدی افتادن و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بهت زده گفتم:

-نیفتم...

سرش رو چرخوند و از فاصله ای که به بند انگشتم نمیرسید بهم زل زد و خشک شده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا تو فکرش بودم

چشمام گرد شد و نیشخندی زد و در حالی که کمی من رو بالا تر می اورد از خونه خارج شد و با دستش به سختی در رو بست و آروم از پله ها آروم آروم پایین رفتیم

-اون ماشین دیشب مال کی بود؟

نیم رخش رو می دیدم خیره به پله ها گفت:

—دوستم علی

سر تکون دادم و خیلی دوست داشتم سرم رو، رو شونش بزارم

ولی خیلی خیط بود

در حیاطم باز کرد

تاکسی روبه رومون بود و معین پیاده شد و در رو باز کرد و امیر منو آروم گذاشت تو ماشین و فوری گفتم:

—عصام!

برگشت و در رو بست و بلند در حالی که جلو میشست گفت:

—لازم نیس‌ت

معینم نشست کنارم

کلافه نفس عمیقی کشیدم و راننده که پسر نسبتا جوونی بود اخم کرده راه افتاد و چشم از عینکش گرفتم و به بیرون از ماشین زل زدم

راه افتاد و کل مسیر متفکر چشمام رو بسته بودم

ماشین که جلوی خونه نگه داشت امیر حساب کرد و پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و گفت:

—بگیر من‌و

خیره نگاهش کردم و خودم رو کشوندم جلو و دست انداخت دور کمرم و

بلندم کردم و از ماشین خارجم کرد و دستم رو، رو شونش گذاشتم و حس کردم نفس خیلی عمیقی کشی‌د

لبخندی زدم و مهین با اخم پیاده شد و نیشم رو جمع کردم

به سمت خونه رفتیم و گفتم:

-کلید داری؟

سر تکون داد و جلو تر از من و امید رفت سمت در و دست کرد تو جیب شلوار اسلشش و کلید رو دراورد و در رو باز کرد

امید در حالی که محکم گرفته بودم وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت‌م

از پله ها اروم اروم رفتیم بالا

مهین جلو تر میرفت تا خبر بده و در رو باز کن‌ه

خدارو شکر زود تر بابارو مرخص کرده بودن

دلم برای امید سوخت این همه پله!

کم کمش پنجاه و شیش کیلو میشدم...

رسید دم خونه و در باز شد و امید کفشاش تو همون حالت در اورد و مامان شالش رو جلو کشید و با دیدن من زد به صورت‌ش

-وای آرام!

شالم رو تا جایی که تونستم کشیدم جلو

من تونستم به امید دروغ بگم که تمام مدت آرامش فرشته با حجاب و سر به زیر نبوده

اما مامان که آرام رو میشناخت!

مامان از جلوی در رفت کنار و وارد شدیم و خواستم جواب مامان رو بدم ولی با دیدن جمع رو به روم خشک شده دهنم رو بستم

به ترتیب کل آبا اجداد حضور داشتن!

مثلا بیمار باید استراحت کنه! ریختن خونمون که چی!

حتی نفهمیدم چیکار کردم فقط بلند سلام کردم و همه خیره به امید که من رو بغل زده بود زل زده بودن

امید اخم کرده من رو بغل زده به سمت مبل گوشه پذیرایی رفت و زندایی با اون هیکل گردش چادرش رو مرتب کرد و همین طوری خیره نگاهمون میکرد

امید خیره بهش گفت:

-اجازه میدین؟

زندااییم گیج نگاهش کرد و همه ساکت نگاهمون می کردن برای این که نیوفتم از دور گردن امید گرفتم و امی‌ر

بی روح گفت:

-بزارمش روتون؟ من مشکلی ندارم!

زندایی بهت زده در حالی که صورتش رو چین می داد گفت:

—وا اقا امید من پا درد دارم...حالا بزارینش زمین که چیزی نمیشه

عمه بلند شد و نگران گفت:

—امید بیا جای من بزارش

امید خیره به زندایی گفت:

—این مبل راحته...همین جا میخوام بزارم

ابرو بالا انداخت و به هیکل زندایی خیره شد

—البته شما ام بد نیستی...آرام رو شما ام راحته

با بهت نگاهش کردم و همه زدن زیر خنده و من رو به سمت زندایی برد و واقعا داشت من رو میزاشت رو زندای‌ی

دایی بهت زده گفت:

—امید!

زندایی جیغ خفه ای کشید و فوری بلند شد و تقریبا امید و من رو هول داد و عصبی گفت:

—بلا به دور شوخیم حدی داره

همه همچنان میخندیدن و عمه رو به زندایی گفت:

—بعید میدونم امید شوخی داشته باشه

و به صورت بی روح و سرد امید اشاره کرد

امید من رو اروم و با احتیاط گذاشت رو مبل و عجیب دلم میخواست

بچلونمش...

دایی اخم کرده به امید زل زده بود و مامان با چشمای ریز شده و خشک شده مارو نگاه می کرد

شوهر خالم در حالی که سیب پوست میکند گفت:

-خدا بد نده...چه قدر بد شانسی پشت هم اوردین!

و به پام اشاره کرد،امید خیره نگاهش کرد و سر تکون دادم و خیلی آروم گفتم:

-بله

رو به مامان گفتم:

-بابا تو اتاقه؟

مامان در حالی که ظرفای پر از پوست میوه رو جمع می کرد گفت:

-اره خوابیده،زیاد نمیتونه حرف بزنه بی حاله

عمم با غم گفت:

-طفلی داداشم

ناهید دنبال فاطمه میدویید و خیر سرشون تو این فضای کوچیک خونه بازی میکردن!

عصبی نگاهشون کردم،خدایا بهم قدرت بده جلوی خودم رو بگیرم پا

نشم تیکه پارشون کنم.

خاله کمک مامان کرد و رو به امید گفتم:

—میخوام برم بابام رو ببینم

چشماش رو باز و بسته کرد و خیره به دایی گفت:

—خوابیده بزار بیدار شه بعد برو

خاله در حالی که کمک مامان میکرد از حالم پرسید و همون لحظه صدای زنگ در اومد

معین رفت سمت در و آیفون رو برداشت و کلافه گفت:

—اه خرابه صدا نمیاد

برگشت و رو به مامان گفت:

—میرم پایین ببینم کی‌ه

مامان سینی بشقابا رو گذاشت رو کانتر و گفت:

—برو

نگاهم رو ازش گرفتم و شوهر خاله بلند شد و تسبیحش رو تو دستش جابه جا کرد

—با اجازه مرخص بشیم..

از وقتی ریش گذاشته بود قیافه بهتری پیدا کرده بود...ولی بازم لبای گوشتی و چشمای ریز قهوه ایش جلوه بدی به صورت چاق و گردش

داده بودن

خاله دستاش رو با دستمال تمیز کرد و به سمت کیف سرمه ای رنگ و چادرش که رو مبل بود رفت و گفت:

-آره دیگه میخواستیم عیادت کنیم که کردیم...بریم زیاد شلوغ نشه.

کاملا تیکش به زندایی و بچه هاش بود

ماشالا کم که نبودن

سه تا دختر و یه پسر

که اون سه تا آتیش پاره بی تربیت بیشعور برا هممون بس بودن!

والا اومدی عیادت واسه چی بچه دنبال خودت اوردی!

سرم رو داشتن میخوردن!

خاله به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-بیشتر مراقب باش

خانومانه لبخند زدم و نگاهم یه لحظه میخ فاضل شد در گوشه ای ترین ضلع خونه نشسته و خیره نگام می کرد

اقا محمد رضا در حالی که کتش رو از روی دسته مبل برمیداشت رو به مامان و بعد جمع بلند گفت:

-خداحافظ

مامان به سمتشون رفت و اسرار کرد برای شام بمونن ولی خب نموندن

برای شوهر خاله ام سری لحظه آخر تکون دادم و بقیه ام باهاشون خداحافظی کردن

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم و مامان برای من و امید چایی اورد و سفی میکردم حرف نزنم تا یه وقت سوتی ندم و نهایت دقتم رو به کار گرفته بودم تا شک نکنن

درست پنج دقیقه از رفتن خاله اینا میگذشت و صدای جیغ فاطمه کل خونه رو پر کرده و مامان احمقش دهنش رو باز نمی کرد بگه بابام مریضه

فقط به مامانم گفت:

-عزیز جان در اتاقی که اقا حسین خوابیده رو اگه میخوای ببند صدای بچه ها بلنده

مامان اخم کرده اروم گفت:

-بستم

ناهید با سرعت بیشتری دنبال فاطمه دویید و نازنینم با نیش شل دست

می زد

عمه و شوهرش و عمو و بچه هاشونم با هم حرف میزدن هر از گاهی ام از امید یه چیزی میپرسیدن با لبخند تحویلم میدادن

لیوان چاییم رو از رو میز برداشتم هنوز خیلی داغ بود

هم زمان صدای زنگ در اومد و تا سرم رو چرخوندم سمت در و وارد شدن معین رو دیدم صدای جیغ عمه و مامان هم زمان شد با کوبیده شدن یه چیزی به زانو و بعدشم پام و چپ شدن لیوان چایی رو شکمم!

قبل از این که بتونم از درد پاهام داد بزنم از سوزش وحشت ناک پوست شکمم بر اثر سوختگی حاصل از داغی چایی جیغ زدم و نیم خیز شدم اما به خاطر دردی که تو پاهام پیچید دوباره افتادم رو مب‌ل

مطمئن بودم قرمز شدم و صداهای زیادی که میشنیدم گیجم کرده بود

دورم شلوغ بود و هرکس کاری

می کرد.

اما فقط دندونام رو، رو هم چسبونده بودم و جیغای خفیف میکشیدم گرمم بود میسوختم از بین چشمایی ک ناخواسته غرق اشک بود امید رو دیدم که بازوی ناهید رو گرفت و جوری هولش داد که اگه باباش نگرفته بودش بر اثر برخورد با دیوار له شده بود

به سمتم اومد و صدای عمه تو سرم پیچی‌د

-ماست بیار...پماد سوختگی ندارین؟

امید بازوی مامان رو گرفت و کمی کنار زدش و جلوم خم شد و از همه خونسرد تر دیده میش‌د

اما حالش طوفانی بود اون رنگ‌زیادی سفید و چشمایی که به آنی قرمز شده بودن.

نشون میداد بیشتر از این که باید به فکر سوختگیم باشم باید نگران این باشم که بلایی سر این جمع نیاره!

ترسیده دستم رو، رو دست مشت شدش گذاشتم و فاضل خم شده و با چشمای ریز شده نگام می کرد و امید یهو برگشت سمت جمع که هرکس دنبال یه چیزی بود و دکتر بازی در میاورد و میگفت چی کار کنم و آروم گفت:

-مامان!

بین همهمه جمع مامان نمیشنید و منم داشتم از شدت درد و سوزش میمردم

این بار غرید:

-مامان!

عمه که ساکت شد،زندایی ام ساکت شد و بقیه ام ساکت شدن و مامان ترسیده و رنگ پریده به امیر نگاه کرد و سطل ماست رو گذاشت رو کانتر

میبرمش الان درمانگاه...شما ام لطف کن مهمونات رو بدرقه کن فکر کنم دوباره فردا برای عیادت آرام پاشن بیان

همه چشماشون گرد شد و امید طرف صحبتش با همه و به طور محصوصی رو به زندایی و دایی بود.

فاضل کمی بهم نزدیک شد و گفت:

-خیلی سوختی؟

امید یهو برگشت و سینه به سینه فاضل ایستاد و قد نردبونیش باعث میشد همیشه وقتی این طوری شاخ تو شاخ می ایسته...خیلی سر به نظر بیاد

-آره سوخته! تو تتراساکلینی؟

نه من تو این وضعیت که به خودم میپیچیدم فهمیدم اون‌جمله پیچیده که گفت چیه نه انگار بقیه! چون گیج نگاهش کردن

امید عصبی و اروم غرید:

-اسمت رو گفتم...میگم تو پماد سوختگی ای؟

فاضل اخم کرد و دایی عصبی گفت:

-آبجی دامادت خیلی عصبیه ها!

امید برگشت و یهویی دست انداخت دور کمر و زیر زانوم و بلندم کرد و لبم رو گاز گرفتم و مجبور بودم برخلاف چیزی که میخام جلوی گریه کردنم رو نگیرم تا شبیه آرام باشم

رو به دایی اروم و با پوزخند گفت:

-برو نماز آیات بخون و پونصد تا صلوات نذر که عصبانیتم رو ندیدی...

هم زمان رو به عمه گفت:

-ببخشید کیفش رو براش تا پایین میارید؟

معین اخم کرده دنبالمون اومد و مامان با حال پریشون گفت:

-خدا من رو مرگ بده چرا همش اتفاق بد میوفته

رو به امیر داد زد:

-منم میام

معین در حالی که کفش میپوشید گفت:

-نه من میرم تو پیش بابا باش

مامان با نگرانی و گریه نگاهم می کرد و عمه و زن عمو تا جلوی در اومدن و فاضل اخم کرده همراه مامان و خانواده گرامیش داشتن حاضر میشدن که برن

دستم رو، رو شکم سوختم گذاشتم و مانتوم رو با دست از تنم جدا کرده و زیر لب ناله میکردم.

صدای امیر رو در حالی که از پله ها با سرعت به همراه منی که بفلم زده بود شنیدم:

-ردش رو شکمت بمونه...رو صورتشون با چاقو نقاشی میکشم

بی حال چشمام رو بستم و حس میکردم فشارم افتاده...از این حالت ضعف متنفر بودم و حالا ام دچارش شده بودم و از طرفیم حرفای امید من رو تا مرز سکته میبرد و می اورد...این پسر دیوونه بود!

***

روی تخت کمی جابه جا شدم و پرستار داشت بخیه هام رو میکشید و از نبود امید استفاده کردم و رفتم پی وی آرام...پی امم رو هنوز بعد دو هفته سین نکرده بود! واقعا نگران شده بودم

پرستار سرش رو بلند کرد و گفت:

-سوختگیت سطحی بود ردش که نموند!؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه تو این دو هفته هر شب پماد و کرمم رو زدم ردش نمونده چیز مهمی نبود

سر تکون داد و گفت:

-مراقب خودت باش،دختری ردش بمونه تا آخر عمرت اذیتت میکنه

لبخندی زدم و لبخند زد

گوشیم رو کنارم روی تخت گذاشتم

دقیقا چندین روز پیش همون روزی که روم چایی ریخت امید منو اورد این جا و همین دختره سوختگیم رو بررسی کرد.

بهش میخورد ازم چهار پنج سال

بزرگ تر باشه بور و زیادی سفید پوست بود و رژش برای همین خیلی تو چشم بود!

سرم رو چرخوندم و امید وارد اتاق شد و خیره بهم گفت:

-تموم شد؟ بریم؟

پرستار لبخندی زد و گفت:

-بله اگه دوباره نیاریدش این جا و گذرش این ورا نیوفته

دفعه قبل پاهاش و بعد سوختگی!

امید نیشخند زد و حس میکردم پام سنگینه خدارو شکر گچ نبود که الان نتونم راه برم ولی کمی لاغرشده بود و رنگ پام نرمال نبود

عصام رو دیگه نیاورده بودم روزای آخر راحت تر رو پام راه می رفتم

امید بازوم رو گرفت و اخم کرده شالم رو، رو سرم کشید و پرستاره ریز خندید و از اتاق خارج شد.

از جام بلند شدم و کمی بهش تکیه دادم و هم قدم با هم از اتاق خارج شدیم.

پام با هرقدم مور مور میشد و زیاد روشون فشار نمی اوردم

بخیه هاش که جوش خورده و چیزی ازش نمونده بود ولی بازم محتاط بودم

-تو رو میزارم خونه بعد خودم میرم سالن

امشب نمایش مهمی دارم

گیج نگاهش کردم

-چه نمایشی!

سرش رو چرخوند و نگام کرد و گفت:

-نمایشش الکی نیست...چند تا آدم مهم میان

استعداد پیدا میکنن از فرانسه...

ماه هاست تمرین میکنم تو تعمیرگاه وقتای آزادم.

متعجب گفتم:

-مگه چه نمایشیه!

در حالی که آروم و با احتیاط از پله ها میومدم پایین و دست اون بیشتر قفل شونم شده بود گفت:

-میرم تو شیشه

پام یه لحظه پیچ خورد و فوری من رو گرفت و به نرده ها تکیه داد و خیره به چشمام گفت:

-چته!

بهت زده گفتم:

-میری تو شیشه!

اخم کرده من رو از دو پله باقی مونده پایین کشوند و به سمت موتورش رفتیم و از وقتی ماشین علی رو پس داده بود طبق معمول با موتورش رفت و آمد می کردی‌م

-بگو د...

دست انداخت دور کمرم و بین حرفم من رو نشوند رو موتور و در همون حال جیغ خفه ای کشیدم

-امید!

اخم کرده بهم چشم غره رفت و گفت:

-شیشه اش رو یک سال پیش به زور تونستم بخرم و سر همش کنم نمیشکنه...حتی با گلوله...فقط از بالا درش باز میشه و اونم فقط یه کلید براش ساختم...کلیدشم از داخل در و قفل میکنه...

هیچ راهی برای بیرون اومدن نیست و هیچ کس نمیتونه اون ادم رو بیرون بیاره مگر این که خودش قفل رو از داخل بتونه باز کنه و بیاد بیرون

خشک شده گفتم:

-چ...چی!

خیلی خونسرد گفت:

-هشت تا زنجیر که از قبل تست شده دو شونه و موچ دستام بسته میشه تا هیچ راهی نباشه...چشمامم بسته

کلا کل زمانی که میتونم نفسم رو نگه دارم سه تا چهار دقیقه است...نهایتشه!

که تو دو دقیقه آخر به خاطر فشار رو شش و استرس و هیجان احتمالا نتونم کاری کنم پس دو دقیقه وقت دارم...الانم باید برم برا اجرا آماده

بشم ساعت هشته...خب سوالات تموم شد؟

بهت زده فقط بهش نگاه میکردم

-ولی این یه...حقه است مگه نه! تو اون داخل کپسول اکسیژن داری...یا وانمود میکنی میری اون داخل! مگه نه!

سوار موتور شد و در حالی که روشنش میکرد هم زمان با صدای موتور گفت:

-نه!

ترسیده جیغ زدم:

-زده به سرت!

از استرس قلبم تند میزد!چه طور میتونست همچنین ریسکی با زندگیش کنه

-امید!

جوابم رو نداد و راه افتاد و بین صدای گاز موتور و وزش شدید باد با حرص جیغ زدم:

-تو هیچ جا نمیری!

داشت گریم میگرفت...من بین احساساتم گیج شده بودم

چرا نمیتونستم تکلیفم رو با خودم مشخص کنم.

چیز زیادی از اتفاقی که برام روی اون کاناپه سبز تو خونه مهراد اتفاق افتاد یادم نمیاد...فقط حس شکنجه...درد...وحشت...

احساس بی ارزشی و کوچیک بودن...تحقیر شکست اطمینان و قلبم...

همه این دردا با هربار فکر کردن به اون شب تو وجودم سرازیر میشدن

اشک تو چشمام نیش میزد...دردم میومد...تنم‌مور مور میشد و حس میکردم کثیفم...عوضیم...

گاهی شبا کابوس میدیدم...گاهی

ناخداگاه سرم رو میچرخوندم و میدیدم ساعت هاست دستام رو با تمام قدرت مشت کردم و کف دستم رد ناخن افتاده

برام سخت بود...شاید اگر سخت نبودم...اگر محکم نبودم خیلی بیشتر میشکستم...خیلی بیشتر دیوونه

میشدم

ولی با اومدن امیر و درگیری هام با اون کم کم مهراد و درداش کم رنگ شد!دل تنگی ها کم رنگ شد

امیر پر رنگ شد...رنگ سیاهش کل دلم رو گرفت

این شازده کوچولو بدجور دلم رو برده...

تا ته ماهم باهاش میرم...حتی اگ تا آخر عمر فقط گلی براش باشم که تو شیشه است و همه چیش تظاهره

من این شازده کوچولو رو میخواستم حتی اگه فقط براش یه گل

معمولی باشم!

موتور رو جلوی خونه نگه داشت و بهت زده نالیدم:

-امید!

پشت بهم حتی نیم نگاهی ام خرجم نمیکرد...منتظر بود پیاده بشم

-امید خواهش می کنم

-برو آرام

کلافه غریدم:

-اگه بمیری چی!

صدای آروم و با نیشخندش رو شنیدم:

-بمیرم...هیچی!

صدای نفس نفس زدناش رو شنیدم و بعد غرشش:

-پیاده شو

-ا..

این بار داد زد:

-برو

شونه هام پرید و به خاطر هول شدنم پیاده شدم اما تا قدم به سمتش برداشتم صدای وحشت ناک جیغ لاستیکاش باعث شد دستام بزارم رو گوشم و بهت زده به گم شدنش تو پیچ کوچه زل بزنم!

نفس نفس زنون گفتم:

-من دیگه مهراد رو نمیخوام...هیچیش رو نمیخوام...ن...نمیخوام

وارد خونه شدم و در رو محکم بستم

بعد از اون روز که چایی ریخت روم و تا سه باری که رفتیم خونه دیدن بابا خیلی ساکت بود بیشتر وقتش رو تو تعمیرگاه و سالن بود

الانم که این رو میگه!

از استرس دستام عرق کرده بود...گیج شده بودم!

بین یه دو راهی مطلق گیر کرده بودم

اگه چیزیش بشه چی! یه چیزی تو سرم مخم رو میخورد...بشه ام به توچه..مگه فقط نقش نیست؟ بازی نیست!

کلافه دستم مشت کرده و مردد به اطراف زل زده بودم

خطرناکه...اجرای خطرناکیه...من که صد بار دیده و خونده بودم که چندین نفر جونشون رو سر شعبده بازی های خطرناک از دست داده بودن!

چیکار کنم!

تو این وضعیت حس می کردم چیزی کمه...کمی به یخچال خیره شدم و یادم اومد ویتامین ها و پماد های جدیدی که دکتر داده بود و امید نایلونش رو گذاشته بود تو جیبش رو یادش رفت بهم بده!

کلافه سرم رو به دستم گرفتم بهترین بهونه بود! تا هنوز نرفته بهش بگم برگرده تا بتونم منصرفش کنم

فوری گوشیم رو دراوردم و بهش زنگ زدم ولی خاموش بود!

کلافه بهش مسیج زدم:

-دارو ها و پمادم دستت مونده بیارشون لازمشون دارم

گوشی رو انداختم رو کانتر و هم زمان صدای موزیک پلنگ صورتی تو سرم پیچید گندت بزنن ارام با این اهنگ تماس گذاشتنت!

گوشی برداشتم

-الو پدری!

صدای خندونش تو گوشم پیچید:

-به آیلین خانوم..خونه ای دیگه دارم میام تو کوچتون پلاک رو یادم نبود

نفس عمیقی کشیدم تو این اوضاع شاید درد و دل کردن با پدری کمی آرومم می کرد تنها کسی بود که جز من و آرام و پوریا و معین همه چیز رو میدونست و از اون جایی که سرزنشم نمیکرد میتونستم خودم رو خالی کنم

صدای نفس نفسش اومد و بعد یه صدای خش خش

-آره عزیزم بیا انتهای کوچه یه حصارهایی دور خونه میتونی ببینی

بعد چند ثانیه صداش رو شنیدم:

—اوم...ب..باشه

تماس رو قطع کرد و به خودم تو آینه زل زدم و شالم رو از سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم زیر شلوار جینم یه بولیز زرشکی تنم بود که روش اموجی عصبانی بود

دستی به موهام کشیدم و رو شونه هام ریختمشون و وارد آشپزخونه شدم و چایی ساز رو روشن کردم.

رفتم سمت آیفون و در رو باز کردم تا یه ساعت زنگ نزنه

به سمت کوسن های مبل رفتم و مرتبشون کردم و فنجونای روی میز رو بردم و توی سینک گذاشتم که هم زمان صدای درو شنیدم و آروم به سمت در رفتم و بین راه با دستم رژ پخش شدم رو تمیز کردم

بزار نگه چه دختره شلخته است! مخصوصا من که همیشه عادت داشتم مرتب باشم!

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و در رو باز کردم و با لبخند بهش زل زدم و گفتم:

—سلام

یهو جیغ زد:

—آیلین...مهراد

هم زمان از پشتش قامت مهراد بیرون اومد و دهنم نیمه باز موند و دستم از در کنده شد و پام لرزی‌د

نگاهش خون زده بود و بیشتر از این که به من نگاه کنه به دستم که روی قفسه سینم گذاشته بودم زل زده بود.

حلقه ازدواج...حلقه ای که یه رینگ ساده بود و پشتش یه حلقه ظریف بود با نگینای ری‌ز

نفس نفس زنون بهش زل زدم و پری زیر چشماش از ریزش ریملش سیاه شده و وضعیتش نامرتب بود

مهراد با چشمای ریز شده گفت:

-به به...عروس خانوم!

بهت زده یک قدم به عقب برداشتم و با سرعت پری رو هول داد از جلوی در کنار و اومد داخل و پری با گریه دویید داخل و مهراد محکم در رو بست

حتم داشتم رنگم پریده...حتم داشتم قلبم نمی زنه...بی چاره شدم!

نفسام پشت هم ترافیک کرده بودن و قصد حرکت رو خروج نداشتن...قفل شده بودن!

مهراد جوری رنگ و روش عوض شده بود که گفتم الان منفجر میشه!

ترسیده نگاهش کردم

کابوس تمام شبام جلوم بود

باعث و بانی اشکای بی صدای زید دوشم!

باعث و بانی حالی که الان بهش دچار بودم

آروم غرید:

–گفتم دو تا راه هست عشقم رو

پیدا کنم...

یا آرام رو تعقیب کنم...یا دوستاش رو

سرش رو چرخوند و به خونه زل زد ادامه داد:

–چند روز زیر نظر گرفتمت...آخه فکر میکردم آرامی...به خاطر امید

دسترسی ام نداشتم بهت

دستای مشت شدش رو روی کانتر گذاشت و پری با گریه دستش رو

رو دهنش گذاشته بود

–بعد رفتم سراغ پری...تعقیبش کردم تا رسیدم به این جا...می

خواستم برگردم ولی دیدم تو کوچه ایستاد و زنگ زد به کسی...گوش

وایسادم

صدات زد...نگفت ارام...گفت آیلین! سر خوشم گفت...شک

کردم...همه چی اومد جلو چشمم

هر کلمه ای که میگفت صداش بیشتر میلرزید و رنگ خشم به خودش

می گرفت انگار داشت حجم عصبانیتش رو آروم آروم تخلیه میکرد!

–پری یهو چرخید و من رو دید و گرفتمش و تو پشت خط بودی با

خط و نشون تهدیدش کردم چیزی نگه...تا می اوردمش دم خونتم اون قدر بی چاره ترسیده بود که سوتی داد و لو داد خودت‌ی

رگای کنار پیشونیش برجسته شده بودن

-آیلین...تو بازیم دادی...به خاطر فرار از من جای خواهرت نقش بازی کردی...امیر که نمیدونه...میدونه!؟

با خشم غرید:

-نمی دونه!

هم زمان فریادی زد و گلدون روی کانتر رو بلند کرد و کوبید به زمین و داد زد:

-همه رو بازی دادی! فکر کردی چند وقت میتونی نقش بازی کنی! بدبخت به سه هفته ام نرسید!

یک قدم عقب رفتم و از اون گلدونا نمی ترسیدم

ترسم از اون مسیجی بود که برای امیر فرستاده بودم و امکان داشت همین نزدیکی ها باشه!

-م...مهراد!

داد زد:

-خفه ش‌و

پری دستش رو از رو دهنش برداشت و دویید سمت در و داد زد:

-الان کمک میارم آیلی‌ن

اما مهراد زود تر بهش رسید و منم دوییدم اما به خاطر پام چندان سرعت نداشتم

مهراد بازوی پری رو گرفت و چون یهو کشیدش پای پری لیز خورد و افتاد زمین و سرش خورد به پایه می‌ز

جیغی زدم و پری دستش رو روی سرش گذاشت و اون قدر گیج بود که نمی تونست تکون بخوره

-پری!

مهراد نزاشت برم سمت پری و هولم داد وسط پذیرایی و داد زد:

-برای فرار از من...اومدی با یه غریبه تو یه خونه و حتما بهش سرویسم میدی

عصبی نفس نفس زنون نگاهش کردم و جیغ زدم:

-خفه ش‌و

عصبی غرید:

-می دونی می خوام چی کار کنم...بدم به امید بگم چه گ...هی خوردی...بعدم به بابات بگم...بعدم مجبوری با من باش‌ی

با بهت جیغ زدم:

-نه!

خم شد و میز رو با همه وسایلی که روش بود پرت کرد و داد زد:

-چرا؟

گوشام رو گرفتم و رو زمین نشستم و داد زدم:

-نکن

اومد جلوم و بازوم رو گرفت و داد زد:

-چرا؟

سکسکه ام گرفته بود وحشت زده جیغ زدم:

-بهم دست نزن

با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-بهت دست نزنم؟مگه همین رو

نمی خواستی؟

مگه برای همین گولم نزدی!

با بغض جیغ زدم:

-مجبور شدم

بفهم!

جوری داد زد که از وحشتش چشمام گرد شد و داد زد:

-من دوست داشتم...دوست داشتم

با بغض جیغ زدم:

-م...مهراد!

رفت سمت چاقویی که رو زمین افتاده بود برش داشت و داد زد:

-هرچیزی یه تاوانی داره!

مبهوت به دیوار چسبیدم

-ن..نه!

دستم رو، رو دهنم گذاشتم و چاقو به دست به سمتم اومد و چشماش پر اشک شده بود

-شنیدم میخوان بدنت به پسر داییت...ترسیدم از دستت بدم...روابط برای من و امثال من با فرهنگ من تعریف شده است...فکر می کردم باهام راه میای

اشتباه کردم...ولی اشتباهم این قدر بزرگ بود که این طوری داغونم کنی!؟

با بغض گفتم:

-اشتباهت من رو کشت

خیره نگاهم کرد و با گریه نالید:

-نباید بازیم می دادی...من خر چه طور نفهمیدم! امید چه طور

نفهمید...

همزمان همون طور گه چاقو دستش بود سرش رو به دست گرفت و با ترس نالیدم:

-مهراد چاقو رو بنداز

یهو داد زد:

-من بدون تو نمی تونم...من فقط تورو دوست دارم

بهش زل زدم و جیغ زدم:

-ولی من دیگه دوست ندارم

نفهمیدم چه طور این رو گفتم...انگار یه نفر از ته دلم این جمله رو جیغ زد! راست می گفتم

از چشمام...از صدام مشخص بود...من دیگه مهراد رو دوست نداشتم!

ناباور نگام کرد و یک قدم عقب رفت و چاقو رو کمی تو دستش جابه جا کرد و نالید:

-منم دیگه این زندگی رو دوست ندارم

جیغ زدم و به اونی که چاقو رو داشت می برد سمت رگ دستش زل زدم نفسم یه لحظه رفت و پاهام قفل شد..نمی تونستم حرکت کنم

نفهمیدم چیشد تا خون رو، رو دستش دیدم یکی با سرعت خودش رو به مهراد کوبید و مهراد افتاد زمین و چاقو افتاد جلوی پام و دستام یخ زده

بود

بهت زده نفس نفس زنون رفتم عقب

پسری رو که دستای مهراد رو گرفته بود و نمیزاشت تکون بخوره رو تو نگاه اول شناختم

دوست امید...علی!

مهراد داد زد:

-ولم کن!

علی ولش نمی کرد و عصبی گرفته بودش

با حداقل توانم به سمت پری رفتم و اونی رو که نمی تونست بلند شه رو بلند کردم و کشون کشون بردمش سمت کاناپه و نشوندم‌ش

رنگش پریده و شالش از سرش افتاده و موهاش پراکنده دورش ریخته بودن

-پری خوبی؟

بی حال دستی به پشت سرش کشید و نالید:

-سرم سنگینه

برگشتم و مهراد علی رو زد کنار و نیم خیز شد و داد زد:

-تو کی ای! به تو چه!

علی با حرص داد زد:

–یکم مرد باش مثل سوسولا می خوای رگ بزنی؟ می خوای برات وان و شمع و گل رزم بیارم فضای شاعرانت تکمیل شه؟

مهراد خشمگین غرید:

–بفهمی عشقت نمی خوادت و بازیت داده چه غلطی می کردی!؟

علی با حرص گفت:

–میرفتم سر کار چون باید خرج خانوادم رو بدم

مهراد ساکت شد و عصبی به علی زل زد

از ترس رو به موت بودم...علی ام الان می فهمه...

به در نیمه باز و کلید مونده روی در زل زدم علی کلید داشت؟ نگاهم رو نایلون دارو هام که افتاده بود رو زمین خیره موند امیر نتونسته بیاد علی رو فرستاده

مهراد با نیشخند گفت:

–اون وقت می خوام ببینم داداش امیرت اگه بفهمه عشقش ولش کرده و خواهرش به جاش اومده نقش زنش رو تو خونش بازی می کنه چه غلطی

می کنه.

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد!

سکوت مطلق خونه رو فرا گرفت و چهره علی رو نمیدیدم...حس می کردم خشکش زده

خدا لعنتت کنه مهراد!

علی برگشت و رگای کنار شقیقه اش زده بود بیرون

خشک شده به من زل زد و نفس عمیقی کشید و رو به مهراد غرید:

-گمشو بیرون

مهراد عصبی خواست چیزی بگه و یه کم از کنار مچش خون میومد

علی نزاشت ادامه بده و داد زد:

-گمشو بیرون!

نفسم در نمی اومد و قلبم تو دهنم

می زد مهراد انگشت اشارش رو تحدید وارانه برام تکون داد و گفت:

-تموم نشده

با نفرت نگاهش کردم و از خونه خارج شد و در رو محکم بست...ترسیده گفتم:

-ع..لی

دستی به موهای بورش کشید و غرید:

-هی‌س

چند بار نفس عمیق کشید و برگشتم و دیدم پری چشماش بسته اس‌ت

-پ...پدی!

علی نگاهش به سمت پدی برگشت و گفت:

-این کیه دیگه!

-دوستمه...

رنگ پدی پریده و مشخص بود

ضربه ای که به سرش خورده جدی بوده

علی به سمتش اومد و خم شد و کلافه غرید:

-می برمش بیمارستان

ترسیده و نگران گفتم:

-منم میام

برگشت و غرید:

-نخیر شما این جا رو جمع و جور

می کنی و میری سالن جلوی امید رو میگیری اون نمایش رو اجرا نکنه داره با جونش بازی می کنه

بعدش به حساب موضوع الان رسیدگی می کنیم.

این رو با اخمای در هم گفت

لبم رو گزیدم و علی کمی به پدی زل زد و کلافه گفت:

–خدایا توبه...

هم زمان خم شد شال پری رو تا نوک بینیش کشید رو صورتش و ملافه تا شده رو کاناپه رو برداشت بازش کرد و دولا تاش کرد و دور پری پیچید و ناباور گفتم:

–چی کار می کنی!

اخم کرده در حالی که پری رو بلند

می کرد گفت:

–دستم بهش نخوره...ناموس یکی دیگست

چشمام گرد شد و اخم کرده در حالی که به سمت در می رفت گفت:

–خدایا صبر بده...این چه گیریه آخه...حالا چه جوری به امیر بگم...چه گ..هی خوردم اومدم داروهاش رو بیارم.

همین طور غر میزد و از خونه خارج شد نگران داد زدم:

–هرچی شد بهم خبر بده تورو خدا

در رو پشت سرش بستم و به خونه که شبیه میدون جنگ شده بود زل زدم

حالا چی کار کنم!

سرم رو به چنگ گرفتم و بفض کرده نشستم کنار در و هق زدم

–خدایا حالا چی کار کنم...همه چی تموم شد

بعد چند دقیقه بلند شدم و جارو برقی و جارو دستی رو اوردم و شیشه

هارو جمع کردم جارو برقی کشیدم

به ساعت نگاه کردم چیزی تا نمایش امیر نمونده بود!

فوری حاضر شدم و چنگ زدم به کلیدای رو کانتر و کولم رو، رو دوشم انداختم.

چشمام زیرش قرمز شده بود و مشخص بود عر زدم

اسنپ گرفتم و با سرعت از خونه خارج شدم

نباید می زاشتم اون اجرا رو انجام بده.

بعدشم باید با علی حرف می زدم تا فعلا چیزی به امید نگه...مهراد رو چه کنم!

سوار سمند مشکی شدم و

مرد میانسال نگاهم کرد و سر تکون داد

در رو بستم و راه افتاد

از استرس لبم رو گاز گرفته و مدام با ناخنام ور می رفتم

هر چی به شماره ای که به اسم اقا علی تو گوشی ارام سیو شده بود زنگ می زدم جواب نمی داد پدرم که جواب نمی داد

واقعا نگران شده بودم

بعد نیم ساعت ماشین جلوی

ساختمون بزرگ نگه داشت و فوری پیاده شدم و چون حساب کرده بودم بی حرف به سمت ورودی دوییدم.

وارد شدم و همه داشتن بلی‌ط

می خریدن و جمعیت زیادی تو راه رو ها جمع شده بودن

با سرعت به سمت پله ها دوییدم و وارد راه روی اصلی شدم و نگهبان نگاهم کرد و شناخت و چیزی نگفت و رد شد.

پاهام کمی درد می کردن اما چاره ای نداشتم.

در اتاق گریم رو با سرعت باز کردم اما کسی داخل نبود

با سرعت خارج شدم و نفس نفس زنون به اطراف نگاه می کردم

-آیلین!

با بهت برگشتم و سینا بهت زده نگاهم می کرد

شالم رو انداختم رو سرم و گفتم:

-من آرامم..سینا امید کجاست!؟

سینا خیره نگاهم کرد و گفت:

طبقه آخر...ده دقیقه ای میشه اجراش شروع شده

خشک شده نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

-نه!

با سرعت از راه رو خارج شدم و سینا سوئیشرتش رو پرت کرد رو

صندلی های مثلثی شکل چسبیده به دیوار و دنبالم دویب‌د

-چی شده!

جواب ندادم و جلوی اسانسور ایستادم و دکمه اش رو فشردم و نالیدم.

-اجراش خطرناکه

سینا متعجب گفت:

-فکر می کردم خبر داری

آسانسور رسید و فوری سوار شدم و نالیدم:

-نمی دونست‌م

سینا متعجب نگاهم می کرد و درا بسته شدن و طبقه اخر رو زدم

خدایا...هنوز نرفته باشه تو آب

در های آسانسور که تو طبقه آخر باز شدن چنگ زدم به دسته های کولم و با سرعت به سمت در بزرگی که آخر راه رو قرار داشت رفت‌م

در رو باز کردم و بچه ها پشت صحنه ایستاده و داشتن از کنار نمایش رو نگاه می کردن و با دیدن من لحظه ای نگاهشون رو از امیر گرفت‌ن

جوری دوییدم سمت پرده که کم مونده بود به خاطر برخورد با جعبه جلوم بیوفت‌م

خودم رو نگه داشتم و فیلم بردار رو کنار زدم رفتم جلو و با دیدن صحنه روم به روم نفسم یخ زد!

سوزش اشک رو تو چشمام حس

می کردم.

اگر از دیوار نگرفته بودم قطعا سقوط می کردم

بهت زده گفتم:

-نه

امیر تو شیشه خیلی بزرگ و مکعبی شکلی قرار داشت

درش بسته و لباسای سرمه ای و مخصوص تنش بود

عینک به چشماش زده بود و دستاش زنجیر بسته شده بود

یه تایمر بزرگ رو صحنه قرار داده بودن و صدا از هیچ کس در نمیومد

صدای فیلم بردار رو شنیدم:

-این خانوم کیه؟

یکی از دخترا گفت:

همسر پسریه که رفته تو شیشه

تا حالا تو عمرم این قدر نترسیده بودم

حتی اون روزی که فهمیدم بابا حالش بد شده...چون آروم آروم اتفاق نیوفتاد...یهو بود بیشتر نگرانی بهدش بود

ولی الان اروم آروم انگار داشتن قلبم رو مچاله می کردن

چشمام می سوخت اما نمی خواستم گریه کنم.

اون همه ادم چه طور این قدر ساکت بودن!

امیر با سرعت سعی می کرد زنجیر رو باز کنه دو تا زنجیر دور شونش که از پشت به پاهاش وصل بودن رو باز کرد

نفس عمیقی کشیدم

-تو می تونی...زود باش

دستام می لرزید و حس می کردم بزاق دهنم داره خفم می کنه

نمی تونستم قورتش بدم...ترس از دست دادن...

تا حالا تجربه اش نکرده بودم!

این احساسات خالصانه و پاک رو تا حالا تجربه نکرده بودم

عاملی که من رو جذب مهراد کرد اول موقعیت و پولش بود بعد خودش!

بعدم خودش ،خودش رو ازم گرفت و من رو نسبت به خودش سرد کرد

بعد امیری که تا قبلش فقط خصوصیاتش جذبم کرده بود و اون دیدِ نداشتن پولش همیشه سد راه احساساتم بود حالا خیلی برام بالا رفته بود در احساساتم رو می گم...حالا

می فهمیدم اگر یکی رو بخوای

اگر جذب خصوصیات و رفتار یکی بشی...حتی صدای داد و فریادشم

دوست داشته باشی...دیگه برات باقی چیزا بی ارزشه

این دوست داشتن خالصه!

تا حالا صدای قلبت رو شنیدی!؟ من اون لحظه می شنیدم

ولی درست زمانی که حرکات امیر کند شد و به نظر می رسید نمی تونه قفل دست بند دور دستاش رو باز کنه دیگه حتی صدای قلبمم نمی شنیدم

گفته بود ثانیه های آخر تمرکزش رو از دست می ده...نمی تونه قفل رو باز کنه

یک دقیقه دیگه وقت داشت و حرکاتش اون قدر کند بود و گیج عمل می کرد که سکته رو رد کردم

چند تا از کارکنان مشکی پوش با سرعت دویدن تو صحنه و سعی کردن در شیشه رو باز کنن اما نمی تونستن

با گریه دستم رو، رو دهنم گذاشتم...اکسیژن نداشت!

دیگه دستبند رو رها کرده و تنها به مردم زل زده بود...حس می کردم بیخیال شده!

ثانیه تا مرگش مونده بود...حداقل پنجاه ثانیه! ۳۰

با گریه جیغ زدم:

-امید!

صدام رو شنید برگشت تقریبا کل سالن برگشتن!

خم شدم و جیغ زدم:

-بیا بیرون...تو رو خدا بیا بیرون

اشکام رو با حرص پاک کردم و داد زدم:

-تمرکز کن...از توی اون مکعب کوفتی بیا بیرون

حالت صورتش رو نمی دیدم فقط خیره نگاهم می کرد

با حرص داد زدم:

-من بدون تو نمی تونم...فهمیدی؟ یا بیا بیرون یا بعد تو منم میام اون تو با هم بریم به جهنم

حدس می زدم همه چشماشون گرد شده باشه

زمان داشت می گذشت و اون انگار دیگه اکسیژنی نداشت

ترس از دست دادنش...داشت دیوونم می کرد..تو فکر این بودم که یه چوبی...چیزی بردارم و برم اون شیشه لعنتی رو خورد کنم.

اما می دونستم که هیچ اتفاقی نمیوفته!

مردمم ترسیده و عده ای از جاشون بلند شده و ناباور به مکعب نگاه می کردن

یهو یه مرد با ماسک جوکر از اون سمت پشت صحنه اومد بیرون و سرتا پا مشکی پوشیده بود کارکنان مشکی پوش برگشتن پشت صحنه

و مرد از روی چهار پایه کنار مکعب رفت بالا و پارچه مشکی رنگی که به دست داشت رو یهو رو کل شیشه انداخت و بهت زده نالیدم:

-داره چی کار می کنه!

تایمر به شماره های اخر رسیده بود

چشمام تا اخرین حد گرد شده بود و شمارش تایمر پرده چشمام شده بود

-۳...۲...۱!

صدای همهمه تو سالن پیچید و چند ثانیه گذشت و از ترس فلج شده بودم...چرا پارچه انداخت رو شیشه

نمی تونستم دیگه حرفی بزنم

مردی که ماسک داشت پارچه سیاه رنگ رو از رو مکعب کشید و با دیدن صحنه رو به روم چشمام تا اخرین حد گرد شد و با زانو آروم نشستم رو زمی‌ن

امیر نبود! شیشه پر از اب بود و خالی از امیر!..فقط یه ماسک درست مثل ماسکی که اون مرد داشت از جوکر توی اب مونده بود

یهو صدای جیغ و تشویق مردم رو شنیدم و هم زمان خیسی دستایی رو دور کمرم حس کردم که بلندم کرد و بهت زده بین دستاش چرخیدم و از لابه لای موهای خیسش چشمای سرخش رو دیدم

-منم بدون تو نمی تونم

خشک شده نگاهش کردم و نگاهم چرخید و به کسی که ماسک داشت زل زدم

به سمتمون اومد و نقابش رو برداشت یه پسر سفید پوست با چشمای سیاه قدش تقریبا بلند بود و چهار شونه بود نیشخندی زد و نفسم داشت تازه بالا می اومد

امیر کمی ازم فاصله گرفت و همه تماشاچیا ایستاده تشویق می کردن حتی اون چند تا مردی که کاملا مشخص بود ایرانی نیستن و ردیف اول ایستاده بودن

امیر دستی به موهای خیسش کشید و نفس نفس زنون گفت:

-دوستم سورن

سورن ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت:

-خوش وقتم

همچنان تو شوک بودم ناباور هی به امیر و بعد به پسری که سورن نام داشت زل می زدم

امید بین نفس نفس نیشخند زد و سورن خندید و گفت:

-عروس خانوم تو شوکن

برگشتم و رو به امید گفتم:

-ت...تو اون د...

امیر خیره نگاهم کرد و چشماش برق می زد

–آره یه چیزایی داشتی می گفت‌ی

به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم و اخم کرده دست مشتم رو کوبیدم به شونش و غریدم:

–دیگه حق نداری همچین اجرایی انجام بدی

سورن خندید و برگشتم به سورن زل زدم و امیر چشمکی بهم زد و رفت رو صحنه و خم شد و همه همچنان دست و سوت می زدن.

–شما دوستشی بعد گذاشتی بره اجرا کنه! شما ام شعبده بازی؟

سورن دستی به موهاش کشید و خیره به امیر گفت:

–نه من تو قسمت مسابقات موتور سواری مکانیکم،با امیر دوستیم از بچگی تو ساخت این شیشه و شعبده اش کمکش کردم

اخم کرده دستم رو، رو قلبم گذاشت‌م

–می دونید چه قدر ترسیدم؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

–بله دیدیم...

هم زمان ریز خندید و عصبی نگاهش کردم که اما همچنان ریز می خندی‌د

عصبی نفس عمیقی کشیدم...بیا آیلین...این قدر ترسیدی کم مونده

بود مثل هندیا داد بزنی امید بیا بیرون من دوست دارم

خاک بر سرت

روم نمیشد دیگه امید اومد باهاش روبه رو بشم!

هرچند من مثلا ارام بودم اما خب..خودم که میدونستم گند زدم!

کلافه گفتم:

-اصلا من رفتم

یهو اخم کرده نگاهم کرد و خندش کلا از بین رفت

-کجا!؟

به پشتش نگاه کردم امید داشت با اون خارجیا حرف می زد

-می رم خونه

سورن اخم کرده گفت:

-نه خیر!

چشمام گرد شد و گفتم:

-بله؟

اخم کرده و اروم گفت:

-ببین عروس خانوم واسه ما یه اصلی وجود داره...اصل ناموس!

یعنی جرمم بدی...لهمم کنی...تا وقتی آقات که داداشم باشه بهم

نگه حق داری بری و قانعم نکنه چیزیت نمیشه نمیزارم بری!

با بهت گفتم:

-برو باب!

خواستم پشت کنم برم که یهو انگشتش رو گذاشت رو دهنش و سوتی زد که امیر سریع برگشت و سورن داد زد:

-داره میره

امیر فوری چیزی به مرد روبه روش گفت و به سمتمون اومد و من با بهت فوری دوییدم از پشت صحنه بیرون و سورن داد زد:

-بدو بدو رفت

اهل فرار از رو به رو شدن نبودم

اما الان استرس اینم گرفته بودم که اگه یهو علی به امیر زنگ بزنه و همه چیز رو بگه چی!

من الان باید تا جایی که میتونم ازش فرار کنم نه این که وایسم روبه روش!

با سرعت همه رو کنار زدم و از راه رو خارج شدم و دوییدم سمت آسانسور و امیر از ته راه رو صدام زد

-آرام!

لباساش خیس بود و نمیتونست دنبالم بیاد

سوار اسانسور شدم و عصبی دویید داخل

مطمئن بودم رفته لباس بپوشه

فوری هم کف رو زدم و واقعا

نمی دونستم دارم چی کار می کنم! این بچه بازیا چیه!

تا آسانسور رسید طبقه هم کف دوییدم بیرون و از ساختمون خارج شدم

فوری از خیابون رد شدم و از کناره جوب راهم رو گرفتم تا برسم سر چهار راه و ماشین بگیرم

تاریک بود و ماشینا هی بدام بوق

می زدن و چند تایی هی نگه داشتن

اخم کرده و عصبی راهم رو می رفتم که دیدم هم زمان از ۱۱۱سیاه رنگ سه تا پسر اومدن بیرون و یکیشون بلند گفت:

-برسونیمت...سونیمت...لاو بترکونیمت

احتمالا رکورد خزیت و جوادیت رو به حد گینس رسوند

از جوادیش خندم گرفت و خدارو شکر به خاطر موهام خندم رو ندید

یکیشون اومد روبه روم ایستاد خیابون بزرگ بود و ما گوشه اش تو دل تاریکی و صد در صد کسی نمیومد بهم یاری برسونه

اخم کرده غریدم:

–ببین الان فکر نکنی میزنم زیر گریه یا با ترس می گم مزاحم نشو یه جور

می زنم لهت می کنم تو از دستم فرار کنی

سه تاشون خندیدن و اونی که عینکی و نسبتا درشت بود بازوم رو یهو گرفت و گفت:

–با این هیکل کوچولوت؟

یهو صدای گاز هم زمان با سرعت دو تا موتور شنیدم و بعد میخ ترمز گرفتنشون درست پشت ماشین پسرا

پسرا همچنان روشون به من بود و خیره به امید و سورن رو به پسره گفتم:

–تا حالا یه جوری کتک خوردی صدا سگ بدی؟

پسرا خندیدن و پسره رو به روم گفت:

–نه

ابرو بالا انداختم و به دستش که رو بازوم بود اشاره کردم:

–پس الان می خوری

هم زمان دستای امید رو شونه پسره نشست و پسره تا برگشت امید با سر زد تو صورت‌ش

نیشم شل شد و کل استرسم رو از یاد بردم

سورن با اونی که سیوشرت بنفش داشت درگیر شد و اون چاقه رفت از

پشت زد به کمر امی‌ر

عصبی دوییدم سمت ماشینشون و در طرف راننده رو باز کردم و خم شدم قفل فرمون رو برداشتم و توقع داشتن مثل بقیه وایسم داد بزنم تورو خدا هم رو نزنید!

امیر با دوتاشون درگیر بود و داشتن نامردی می کردن

قفل فرمون رو بردم بالا و جیغ زدم:

-الان صدا سگ میدی

هم زمان قفل فرمون رو، رو کمر پسره فرود اوردم

دادی زد و افتاد زمین و دوستش اومد قفل فرمون رو بگیره که امیر از پشت گرفتش و منم با قفل فرمون زدم تو شکمش و داد زدم:

-عوضی

سورن اون یکی رو زد و به سمتمون اومد و صدای آژیر ماشین پلیس شنیدیم و امیر داد زد:

-بدو سورن

امیر قفل فرمون رو گرفت از دستم و انداختش رو موتورش و داد زد:

-بشی‌ن

پسرا به خودشون میپیچیدن و فوری نشستم و امیرم اومد نشست و فوری هم زمان موتوراشون رو روشن کردن و سورن مستانه و دیوانه وارانه خندید و امیرم مثل اون!

محکم امید رو گرفته بودم و برگشتم و ماشین پلیس جلوی ۱۱۱پسرا نگه داشت و ما اون قدری دور شده بودیم که نبیننمون

امید قفل فرمون رو انداخت کناره پل و سورن تو پل داد می زد و میخندید و منم می خندیدم

حس خوبی داشتم

با ارازل گشتن و شبونه موتور سواری کردن...گاهی میتونه به صد تا مهمونی رفتن با پورشه بی ارزه!

به خودم که اومدم دیدم خبری از سورن نیست و ازمون جدا شده و امید موتورش رو جلوی خونه نگه داشت و تازه فهمیدم از رویا فاصله گرفتم و وارد کابوس شدم!

حالا چه غلطی کنم

امید مرموزانه نگاهم کرد و موتورش رو قفل کرد و آورد داخل و در رو بست و فوری رفتم بالا و در خونه رو باز کردم و امیدم آروم خونسرد ولی ترسناک پشتم میومد

در رو بعد من بست و شونه هام کمی پرید خواستم برم سمت اتاق که یهو رو به روم ایستاد و اروم گفت:

-چرا ازم فرار کردی؟

یه قدم رفتم عقب و یه قدم اومد جلو

اخم کرده گفتم:

-فرار نمی کردم

یهو عصبی غرید:

-فرار کردی...اگه سورن نمیدیدت و اون پسرا بلایی سرت اورده بودن چی؟

یک قدم دیگه عقب رفتم و گفتم:

-دیدی که از پسشون بر...

یهو داد زد:

-نمی تونستی

با حرص داد زدم:

-می تونستم

یهو نفس نفس زنون بازوم رو گرفت و غرید:

-الان پس می تونی جلو منم بگیری؟ از پسم بر بیای؟

بهت زده گفتم:

-چ...چی کار می کنی

بهم نزدیک تر شد و داد زد:

-من الان مزاحمت شدم...فرار کن ازم...زود باش!

بهت زده با مشت کوبیدم به سین‌ش

–ولم کن!

دو تا بازوهام رو گرفت و چسبیدیم به در و رو به روم بود

–زود باش ...ازم فرار کن...خودم

نمی تونم ولت کنم

بهت زده نگاهش کردم سینم اون قدر تند تند بالا و پایین میشد که داشتم نگران خودم میشدم!

دستش رو گذاشت کنار در و غرید:

–مگه نگفتی بی من نمی تونی؟ پس چرا نمی گی دوسم داری تموم کنیم این بازی رو ها؟

با حرص غریدم:

–زده به سرت و...

نزاشت ادامه بدم و با لباش ساکتم کرد...نزاشتم ادامه بده و با تمام قدرتم پسش زدم و ناخواسته دستم رو بردم بالا و رو گونش فرود اوردم.

توقع داشتم روانی شه اما خونسرد سرش رو برگردوند سمتم و نیشخندی زد و لباش رو اورد کنار گوشم و گفت:

–خیلی وحشی ای... آیلی‌ن

ساعت... 00:10پایان پانتومیم...

بازنده: آیلی‌ن

بهت زده گفتم:

-چ...چی!

خیره نگاهم کرد و آروم و کشیده گفت:

-بازی تموم شد

ناباور نگاهش کردم

تمام مدت می دونست من ارام نیستم!

پس چه طور من رو زنده گذاشت و آرام رو نکشت!

نیشخندی زد و دو قدم رفت عقب و دست کرد تو جیبش و جعبه سیگاری دراورد و سیگاری رو گذاشت گوشه لبش و قلبم داشت از سینم می زد بیرون

فندکی از جیبش در آورد و سیگار رو آتیش زد کام عمیقی از سیگار گرفت و مبهوت نگاهش می کردم

سیگار رو که بین دو انگشت سبابه و وسطش گرفته بود و از لبش فاصله داد و به سمتم اومد و دودش رو جایی نزدیک صورتم فوت کرد

سرفه ارومی کردم

خیره به چشمام پشت سر هم دود های سیگارش رو تو صورتم فوت می

کرد

کم کم نفسم گرفت و دستم رو روی سینم گذاشتم و خس خس کنان خم شدم و سرفه می کردم نمی تونستم درست نفس بکشم.

–داشتم می گفتم...که بازی تموم شده...لازم نیست نقش بازی کنی

هم زمان رفت تو اتاق خوابش و من ناباور خم شده و با تموم وجودم سرفه می کردم

نفسم بالا نمی اومد چشمام میسوخت و نمی دونستم چی کار کنم بیشتر حمله تنفسیمم به خاطر شوک بود

از اتاق جعبه به دست خارج شد و جعبه رو انداخت رو کانتر و سیگار رو رو کانتر خاموش کرد و خونسرد و در این حال شبیه دیوونه ها شده بود

در جعبه رو باز کرد و با دیدن جعبه بیشتر تو شوک فرو رفتم

کل جعبه پر بود از اسپری اسم

یکیش رو برداشت و به سمتم اومد و دستش رو انداخت دور کمرم و کمی از حالت خمیدگی در اومدم و به اون تکیه زدم و اسپری رو جلوی دهنم گرفت

با ورود جریان اکسیژن به ریه هام چشمام رو بستم

چند بار اسپریم رو زد و نفس عمیقی کشیدم و اسپری رو انداخت زمین و کمی نامتعادل راه می رفت...دیوونه شده بود

چند بار پشت سر هم نفس کشیدم و خیره بهش آروم سر خوردم رو زمی‌ن

-ت...تو می دونستی! کی فهمیدی؟

ابرو بالا انداخت و خودش رو به پشت رو کاناپه پرت کرد و پاهاش رو انداخت رو میز و سرش رو تکیه داد به پشتی کاناپه و با پوزخند گفت:

-بهتره بگم از اول می دونست‌م

نفسم دوباره قفل ش‌د

-چ..چه طوری!

چشمای سرخ و بی روحش رو برگردوند و به چشمام دوخت و گفت:

-شاید اونی که من دنبالش بودم..هیچ وقت آرام نبود!...

همش بر می گرده به روز اولی که اومدم تو اون خراب شده...

***

دستی به تی شرت مشکیش کشید و هم زمان چنگی به موهاش زد و وارد صلف شد کلافه ابروهاش رو بالا انداخت...حوصله نداشت تو صف معطل بشه از این دانشگاه خوشش نمیوم‌د

اگه از عمد با موتورش استادش رو تو دانشگاه قبلیش زیر نمی گرفت الان مجبور به تحمل این جا نمی شد!

خب تقصیر استادش بود...نباید بهش توهین می کرد

شانسش گرفته بود اثبات کرد بی گناهه و حضور پر رنگ پارتی عموشم نقش موثری داشت!

کلافه تو صف ایستاد و نگاهش رو به نیم بوت های چرم و مشکیش دوخت صدای ظریف و کشیده دختر جلوییش باعث شد ابرو بالا بندازه و سرش رو بلند کنه به شونشم نمی رسید...چه کوچولو!

خواست نگاهش رو بگیره که دختر یهو برگشت و به خاطر برخورد وسایلاش از دستش افتاد...به خودش اومد و قبل افتادن وسیله ها همه رو رو هوا گرفت

چندین سال از بچگی تو تئاترا کارش گرفتن چندین توپ و شئ هم زمان رو هوا بود...سرعت عمل بالایی داشت

وسیله هارو چید روی میز و نفهمید چی گفت و نفهمید چه طور دختره رو زد کنار

حواسش پرت شده بود...بوی عطر دختره رو دوست داشت

چند روز گذشته بود...داشت اون چشمای قهوه ای و بوی عطر و اون تیپ هنری و مفنفه ای که بود و نبودش چندان فرقی نمی کرد رو روی سر اون دختر ساده اما لوند رو یادش می رفت

اولین کلاسش با درس جدیدی که برداشته بود و اصلا آمادگیش رو نداشت

از علی خداحافظی کرده و تا آخر شب روی ماشین اخرین سیستمی

که یه جوجه فنچ با مستی به فنا داده بودش کار کرده بودن و خسته بود

وارد کلاس شد و استاد مدام ازش سوال می پرسید و عصابش رو خط می نداخت یه لحظه نگاهش به گوشه کلاس افتاد

همون دختر...تو همون نگاه اول فهمید خواهر دو قلوش که ساده پوش

9

بی نمک بوده رو تو صلف دیدتش نیست..مطمئن بود این همون تیپ هنری بی حجابست که رو مخ بود

نشست و کل کلاس حواسش بود...به عادتای خاص دختره...

جالب بود...این قدر که دختره تو آینه کوچیکش خودش رو چک کرده و گوشه دفترش نقاشی کشیده بود عصبیش کرده بود!

بوی عطرش رو حس می کرد...به طرز عجیبی ناز داشت

چند روز بعد فهمیده بود گاهی جای خواهرش میاد سر کلاسا و خواهرش اسمش آرام بود به نظرش خجالتی و سر به زیری بیش از حدش مسخره بود...دختر باید جسور باشه!خیلی راحت آمار چشم قهوه ای لوند و بی حجاب رو در اورد..آیلین دلشاد! اسمش رو دوست داشت!

اما همون قدر که جذبش بود اون دختر آزار دهنده ام بود!

مدام...به پسرا نگاه می کرد

تیپای جلف و زاپای باز شلوار جیناش...اون همه النگو و دسبند که ازش آویزون بود...چرا این قدر جلب توجه می کرد...ناخداگاه کلافه

میشد

دختره احمق!

سر همین هم دوست داشت لجش رو دربیاره...از حرص دادنش رو جواب دادنای لجوجانه اش خوشش میومد...

مخصوصا روزی که جلوی بچه ها توی کلاس آب ریخت رو صورتش!

دوست داشت لهش کنه...ولی خوشش میومد...نترسا رو دوست داشت!

همه چی داشت درست میشد...همه حواسش پی اون بود

کارش این بود...بیشتر روزایی که بهدش کاری نداشت با ماشین علی تقیبش می کرد...می دیدش

تیپ های بازی می زد

رنگای جیغ آرایش ملیح ولی رژ لبایی که همش رو مخش بود...اما به قول مامانش سر و گوشش نمی جنبی‌د

جدی بود،اخم داشت

خواهرش که خنثی بود ولی آیلین کل راه اخم داشت و مشخص بود غر می زنه!

همه چیز خوب بود...تا این که دیدش...رفت سمت یه چهار شونه با

قدی متوسط...موهای قهوه ای و ساده...اما پولدار!

ژن خاص بودن ازش می باری‌د

تمام مدت تکیه زده به موتورش اخم کرده به پسره زل زده بود

آیلین با اون چی کار داره...چرا داره سوار ماشینش میشه؟

چرا داره لبخند تحویل پسره

می ده...پسره چرا داره نگاش می کنه؟

نفساش تند می شد...از آیلین فقط خوشش میومد ولی...

درستش این بود اون اول اول ازش خوشش نیومد ولی بعد...

بعد که هی حرصش می داد و جیفش رو در میاورد حسش عوض میش‌د

سورن براش آمارشون رو دراورد...دوست بودن

نه از این دوستای دوستانه که کمی اعصاب به هم ریختش آروم شه..

دوست اون طوری! از اون دوستی ها که دست هم رو می گیرن..

پسره سو استفاده می کنه..از اونا که همش بیرون رفتن و کثافت کاری‌ه

هر لحظه بیشتر می زد به سرش

اون و دوستاش یه اصلی داشتن...

شد ...شد...نشد...بازم شد!

اگر چیزی که می خواد مال اون بشه...که شده..

اما اگه نشه...بازم مال اون میشه

سر این مسئله این قدر ذهنش درگیر بود نزدیک دانشگاه تصادف کرد و از شانسش آیلین و آرام خوردن به پست‌ش

برای خالی کردن حرصش از آیلین مدام به خواهرش توجه می کرد..این طوری دق و دلیش رو خالی می کرد

غرور داشت...امیر بود و غرورش...

دختری که همش باهاش دعوا کرده بود می گفت دوست دارم؟ اونم وقتی دوست پسر داره!

همه چی با اومدن آیلین و آرام و مشغول شدن به کار تو جایی که اون کار می کرد بد تر ش‌د

حرصش می گرفت...باید نقش بازی

می کرد...رشته اش بازیگری بود

باید نقش بازی می کرد که ازش خوشش نمیاد و به جاش به آرام توجه می کرد که آیلین بهش شک نکنه

سورن و علی ام از همه چیز خبر دار شده بودن

سورن رو فرستاد آمار آیلین رو مدام دربیاره و فهمید با مهراد مدام میره بیرون و گردش

دیوونه شد،جوری که وقتی آرام موقع اجرا افتاد زمین سر آیلین خالی

کرد...باید عصبانیتش رو تخلیه می کرد!

چرا با اون بچه سوسول میره بیرون!؟ چرا سوار ماشینای رنگارنگ اون میشه...مگه موتور اون چشه؟

و کاش خودش رو خالی نمی کرد..چون بعد این که سر آیلین جلوی جمع داد زد...چند دقیقه بعدش سر چهار راه آیلین جلوی اون سوار ماشین اون مرتیکه ی...

کاش می تونست بکشتش...

آیلین نمی تونست مثل خواهرش خانوم باشه؟

رو چه حساب دوست پسر داشت..!

دقیقا چند ساعت بعد رفتن آیلین رفت دنبال آرام تا بگه ناراحت نباشه

اما دید که آرام گریون داره میره رو پشت بوم ساختمون!

متعجب دنبالش رفت...این دختر کجا میره!

دیدش داشت مثل مرده ها مستقیم میرفت سمت لبه پشت بوم!

فهمید با سرعت دویی‌د

-آرام!

آرام ترسیده و گریون برگشت و فوری گرفت‌ش

-چه غلطی می کنی!

آرام با گریه نالید:

-خسته شدم

از خودم خسته شدم...فکر کردی دلم می خواد این قدر احمق و ساده باشم؟ خواهرمم عذاب می دم

پوریا ام ولم کرده و نامرد رفته...

می دونی چند بار خواستم خودکشی کنم و آیلین نزاشته؟

متعجب فقط نگاهش می کرد

-پوریا کیه!

آرام اون روز با گریه همه چیز رو گفت....از نبود پوری!

از فشاری که این اواخر خانوادشون روشون میاوردن تا زود تر ازدواج کنن

از این که اگه با کسی جز پوریا ازدواج کنه میمیره!

مونده بود چی بگه...همیشه داد

می زد...سرد بود...مثل مرده ها

الان چه طوری مثل خرس مهربون دلداری بده! آرام چهره ایلین رو داشت و با دیدنش دلش می رفت...دلش میسوخت

-ببین یه کاری کن...با یکی سوری ازدواج کن...بعدم ازش جدا شو خانوادتم دیگه نمی تونن گیر بدن که با فلانی ازدواج کنی

تو ام تا وقتی از اون یارو رو فراموش کنی راحتی و کسی نمیاد تو زندگیت اگرم اون یارو پوریا یه روز برگشت یا حالا هرکسی...

میری گواهی پزشکی میگیری با شناسنامه جدید و همه چی پاک میشه..هرکار میکنی خودت رو نکش!

آرام مبهوت و خشک شده به اون نگاه می کرد!

فکر بدیم نبود!

-خب کی حاضر میشه سوری...

اخم کرده گفت:

-یکی قابل اطمینان...واست پیدا می کنم...به شرط این که تو ام یه رازی رو نگه داری

آرام متعجب نگاهش کرد

-بله؟

خیره با صدایی گرفته گفت:

-من خواهرت رو می خوام

*

قرارشون این بود...آرام وانمود کنه که امید از اون خوشش میاد و امیدم به آرام توجه کنه تا آیلین شک نکنه و از طرفی این طوری اونم می

خواست احساسات آیلین رو تحریک کنه و به این بهانه که اونا رو اشتباه گرفته خودش رو به آیلین نزدیک کنه

غرورشم این طوری می تونست حفظ کنه! مخصوصا وقتی تمام مدت تو راه شمال خودش رو به خواب زده و دور از چشم سینا و آرام آیلین رو کشونده بود سمت خودش تا فقط نزدیکش باشه ولی آیلین اونو با خرسش اشتباه گرفته و روش لم داده و امیر رو حسابی سر خوش کرده بود

از این که آیلین تمام مدت با مهراد چت می کرد و حواسش پی اون مرتیکه بود به اون توجه نمی کرد لجش گرفته و تو ویلا عصبی شده و با آیلین سر بحث رو باز کرده بود

هرچند آخرش به نابودی گوشی خودش و آیلین منجرب شد اما راضی بود

دیگه با مهراد چت نمی کنه!

همه چیز خوب بود تا این که اون پسره اومد...مهراد!

جلوی چشم اون بغلش کرد...دستش رو گرفت...لبخند ژکوند تحویل‌ش می داد...دیگه تحملش رو نداشت داشت دیوونه میشد

جلوی چشماش کسی که دوست داشت تو بغل یکی دیگه بود و هیچ کاری

نمی تونست بکنه

اون قدر حرص خورده و اون قدر دیوونه شده بود که آرام رو لب دریا کشید

کنار و عصبی گفت:

-من حاضرم اون نقش رو بازی کنم...ازدواج سوری!

آرام خشک شده گفت:

-ولی تو ایلین رو...

امیر عصبی داد زد:

-به درک...ازدواجش سوریه دیگه! چیزی نمیشه

آرام مبهوت تنها امیر رو نگاه می کرد و خواست حرفی بزنه که غرید:

-حرف نباشه

به همین بهانه آیلین رو. رو مسخره گیر اورد و حسابی خودش رو خالی کرد با آویزون کردن آیلین از رو تپه یک در صد از خشمش از بین رفته و کمی خیلی کم..آروم تر شده بود

روزی که آیلین تو جنگل گم شد...رسما دیوونه شده بود..به زور خودش رو کنترل می کرد نفسش بالا نمیوم‌د

وقتی پیداش کردن حس می کرد قدرت خراب کردن اون جنگل رو. رو سر همه داره...سینا خواست آیلین رو که

بیهوش افتاده بود کنار درخت رو بلند کنه که آروم و کنترل شده غرید:

-چی کار می کنی؟

سینا متعجب نگاهش کرد:

-بفلش می کنم دیگه!

اخم کرده خم شد سمت آیلین و

همزمان گفت:

-نمی خواد خودم میارم‌ش

آیلین رو بفل زد و آرام با لبخند نگاهش می کرد اما سینا متفکر

هر چند همون شب آیلین رو به بهونه اشتباه گرفتن اون و آرام تو جنگل گیر انداخت...چیزی که مدت ها می خواست رو عملی کرد!

هم می خواست آیلین رو حس کنه هم حس آیلین به خودش رو عوض کنه

یکی از قشنگ ترین شبای زندگیش شد!

هر چند که کل اون مسافرت با وجود اون مرتیکه که حسابی رو اعصابش بود زهرمارش شده بود...اومد گوشی دختره رو زد ترکوند...که با یارو چت نکنه اون وقت مرتیکه پاشده اومده که چی!

...

همین که می دونست ازدواجش با آرام قراره سوری باشه و میتونه به آیلین نزدیک باشه کمی خیالش رو راحت

می کرد...ولی یه چیزی مثل خوره مغزش رو میخورد...این که اگه بعدا

آیلین بهش علاقمند نشه و همیشه اون رو به چشم دامادشون ببینه چی!؟ اگه جلوی چشمش با مهراد ازدواج کنه چی!

اما تصمیمش رو گرفته بود...آیلین اون رو دق می داد خب اونم این طوری دلش رو خنک می کرد!

همه چیز سریع اتفاق شد،شب قبل از عقد تمام شب رو بیدار و به سقف اتاقش زل زده بود رگای گردنش نبض می زدن و شقیقه هاش کلی ورم کرده بودن...نمی تونست!

به فکر این افتاد عروسی رو به هم بزنه

ولی دیر بود...نمیشد آرام این وسط چی میشد! بهش قول داده بود!

بعدشم آیلین ک نمیخواستش! مدام با مهراد جیک تو جیک بود

نفساش یکی در میون شده بود

کاش میشد بره مهراد رو بکشه...بعدشم آیلین رو برداره ببره یه جای دور

حیف که زندگیش فیلم یا رمان نبود وگرنه قطعا این کار رو می کرد

نتونست تحمل کنه بلند شد و حاضر شد و از خونه زد بیرون

ساعت دوازده شب جمعه پیست موتور سواری ای که سورن توش کار می کرد میشد محل مسابقه بوکس و شرط بندی

باید خودش رو خالی می کرد رسیده و نرسیده زیپ سوئیشرتش رو باز کرد و سورن از بین جمعیت با تعجب نگاهش کرد

مگه این فردا روز عقدش نبود اومده مسابقه!

عصبی جمعیت رو کنار زد و رو به سورن داد زد:

-بدون شرط مسابقه میدم

بین هیاهوی جوونا سورن داد زد:

-امیر خل شدی!

بی توجه جمعیت رو کنار زد و از روی لاستیکا پرید و دستی به موهاش کشی‌د

بوکس خالی نبود...دعوا بود! بدون هیچ قانونی!

گاهی وقتی عصبی میشد میومد ی‌ا
می خورد...یا میزد

در هرصورت حرصش خالی میشد سورن کلافه پولا رو داد به علی و علی اخم کرده رو به سورن گفت:

-من میرم باهاش دعواکنم خیر سرش فردا عقدشه مشت میزنن صورتش داغون میشه

سورن خیره به امیر که با چشمای سرخ وسط جمعیت ایستاده بود نگاه کرد:

-آره برو داداش این جور که این سگه امشب میزنه یکی رو لت و پار میکنه و لت و پارم میشه باز شاید تو بری مراعات کنه

علی لپاش رو باد کرد:

-بعید میدونم مراعات کنه ولی ب درک

هم زمان به سمت امیر رفت و سورن بلند داد زد:

-شروع مسابقه

همه تشویق کردن و داد می زدن

امیر با حرص داد زد:

-علی چه غلطی می کنی؟!

علی درحالی که با بانداژ دستاش رو میبست گفت:

-اومدم یکم دست و پنجه نرم کنی‌م

خیره نگاهش کرد و نفس نفس زنون غرید:

-دست و پنجه نرم کنیم...

هم زمان با سوت سورن امیر به سمت علی خیز گرفت و این شروع خالی کردن حرصش از زندگی ای بود که به خاطر عجله و عصبانیت انتخابش کرده بود...

فردای عقد با وجود این که علی به صورتش چندان ضربه نزده بود اما بازم اون قدر آشفته و داغون بود که از آیلین خواست گریمش کنه

تمام مدت به چشماش زل زده بود...چرا این چشما مال اون نبود؟

عقد با موفقیت انجام شد! اما نه آرام حال خوبی داشت نه اون

از همه بد تر که آرام غش کرد و تو اتاق بعد به هوش اومدنش بهش گفت پوریا اومده و تمام مدت اشتباه راجب پوریا فکر می کرده

تنها کاری که از دستش برمیومد این بود که بگه ازدواجشون سوریه و میتونه به پوریا همه چیز رو بگه...هرچند آرام تنها گریه می کرد!

دیگه داشت دیوونه میشد تعادل نداشت چهار نفری گاهی می رفتن بیرون و تمام مدت که مهراد دست آیلین رو میگرفت خود خوری می کرد

نمی تونست تحمل کنه...شبی که با اصرار مهراد رفتن شهر بازی آرام به خاطر پوریا فاز برداشته و نمی تونست نقش بازی کنه و همه چیز به هم گره خورده بود

آیلین و مهراد رفته بودن نمایش نگاه کنن و امیر کلافه رو به آرام گفت:

-میشه واسم یه کاری کنی؟

آرام خیره نگاهش کرد و امیر خیره به چرخ و فلک گفت:

-امشب وانمود میکنم ازت عصبیم به خاطر کم توجهیات...میام دم خونتون...یه جوری بپیچون من و آیلین تنها بمونیم

آرام مبهوت گفت:

-چرا!؟

امیر خیره به آیلینی که دست تو دست با مهراد به سمتشون میومد

گفت:

–باید قلبش مال من شه

تونست آرام رو راضی کنه...دوباره برگشتن به نقشاشون

آرام که چندان نقشم بازی نمی کرد و واقعا دلش پر بود از نقشی که مدام بازی می کرد،از قضاوتش نسبت به پوریا و زنگ های پی در پی اون و پیامای عاشقانش و منجلابی که اسیرش شده بود

از طرفی ام که شوهرش عاشق خواهرش بود و هرچند که امید براش مثل داداش بود اما مونده بود چه طور به خواهرش دروغ بگه و امید رو به اون نزدیک کنه اما یه قرارایی با امید گذاشته بودن!

پس مجبور بود ادامه بده تو حموم واقعا به حال زندگیش گریه می کرد و میدونست الان امید اومده بالا و به آیلین نزدیک شده

امید تو تاریکی اتاق به چشمای آیلین زل زده و وانمود می کرد که آرام رو با اون اشتباه گرفته و از چشمای گرد شده ی آیلین خندش گرفته بود

دلش میخواست بفلش کنه ولی

نمی تونست...یک اشتباه کوچیک همه چیز رو خراب می کرد باید طبیعی نقش بازی می کرد

..از بچگی دروغ و کلک زدن رو تو شعبده و نمایش و تو رشته اش یاد گرفته بود

همه چیز داشت درست پیش می رفت

چند روز بعد هم آرام هم پوریا و هم امیر هر سه تو یه کافی شاپ با هم قرار گذاشتن پوریا که با دیدن آرام و امیر خون تو تنش یخ بسته و داشت دیوونه میشد و نمیفهمید چرا امیر کاریش نداره و نمیگه چرا به زنم زنگ میزنی یا از زندگیم چی می خوای! گیج شده بود

فقط درحالی که با بند ساعت چرمش بازی می کرد با تردید و نگاهی کلافه به امیر و آرام زل زده بود...ناخداگاه حرصش گرفته بود

امیر ازش سر بود...هم بلند تر بود هم جذاب تر حتما برای همین آرام ترجیهش داده

-فکر کنم گفتین بیام این جا خوشبختیتون رو ببینم و دست از سر آرام بردارم آره؟

هم زمان بلند شد و صندلی با صدای بدی به عقب کشیده شد:

-باشه فهمیدم

آرام با بغض صداش زد:

-پوریا!

امیر سرد گفت:

-ازدواج ما سوری‌ه

پوریا نفهمید چی شنیده خشک شده برگشت و حس کرد گردنش شکس‌ت

–چ..چی؟

امید کلافه نفس عمیقی کشید...چه قدر این پسر خنگه چند بار باید بگه آخه

–گفتم ازدواجمون سوریه بشین تا بگیم.

پوریا ناباور تقریبا افتاد روی صندلی و فقط گوش شده بود برای شنیدن

امید همه چیز رو گفت و حتی از علاقش به آیلینم گفت...

پوریا خشک شده مونده بود از خوشحالی بپره هوا...یا یکی بخوابونه تو گوش آرام که چرا بازندگیش همچین کاری کرده!

امید کلافه گفت:

–تنها کاری که باید بکنیم اینه صبر کنید هم آیلین ب من علاقه پیدا کنه هم کم کم فاز دعوا برمیداریم و من ، آرام رو طلاق میدم و بعدش به آیلین میگم که همه چیز سوری بوده

آرامم چون دیگ مطلقه است خانوادش راحت با ازدواجتون موافقت میکنن

پوریا ناباور نگاهشون می کرد

چی باید می گفت! باورش نمیشد...انگار وارد یه فیلم ترکی شده بود و خیلی همه چیز مضحک به نظر میرسید...تنها کاری که تونست بکنه

۱۶۵.

...

بعد این که مامانش گفت آیلین رو برسونه هرچند خودش رو بیخیال نشون داد اما خیلی فرصت خوبی بود

می تونست به یه بهونه ای بهش نزدیک بشه...حتی با ترمزای یهویی ای که

می گرفت و باعث برخورد آیلین به کمرش میشدم حالش خوب میشد

اما وقتی آیلین ازش خواست ببرتش خونه مهراد تمام حال خوبش زهرمارش شد...دیگه زده بود به سرش!خونه ی اون چی می خواست!

نفس نفس می زد...رفته حتما ازش خداحافظی کنه...ولی چه دلیلی داره بره خونه!

آیلین که رفت نتونست تحمل کنه و باسرعت گاز داد و انتهای خیابون

از موتور پیاده شد و عصبی موهاش رو به چنگ گرفت...

رفته خونه اون یارو...مهراد که این قدر نامرد نیست بهش دست بزنه!

نه بابا...اگر دوسش داشته باشه که اذیتش نمی کنه!

طول خیابون رو راه می رفت و مشتش رو روی لباش گذاشته رو دندوناش

و رو هم می سابید...قلبش تند می زد...نمی تونست تحمل کنه

به ساعتش نگاه کرد...نیم ساعت گذشته بود...

کلافه شده سوار موتورش شد و دوباره برگشت تو همون کوچه

انتهای کوچه خیره به در خونه مهراد نگه داشت

باید خیالش راحت میشد...مشتش رو به لباش فشرد..چرا نمیاد!

اون تو چه غلطی می کنن!

عصبی از موتور پیاده شد و لگدی به سنگ جلوش زد و با سرعت به سمت در خونه رفت،هرچی باداباد...گور باباشون همه چیز رو نهایتش میگه نمیزاره اون تو بمونه

اما همون لحظه در خونه باز شد و قبل این که به خودش بیاد آیلین بود که تقریبا تو آغوشش فرو رفت

نگاهش رو لباسای آیلین خیره موند...نگاهش بالا و پایین شد..با هر نگاه قلبش میومد تو دهنش و دوباره بر می گشت

تا حالا دستاش نلرزیده بود...تا حالا با دیدن یه نفر نمرده بود

اون قدر تو شوک بود که نمی فهمید چی کار می کنه

مثل اونایی بود که خواب دیدن..میدونست چیزایی که تو ذهنشه همش واقعین...آیلینش رو از دست داده بود

فقط تونست اون حجم لرزون و شکسته رو بغل بزنه و بزاره رو موتورش

مهراد رو دید...ناباور نگاهش می کرد...

نه چیزی میفهمید نه میتونست کاری کنه...چه طوری بکشتش؟

ابان آیلین حالش خوب نیست...الان آیلین حالش خوب نیست!

الان آیلین مهمه...مهراد رو بعدا هم میشد کشت!

اما این مشت هارو باید یه جایی فرود می اورد تا رو سر خودش فرود نیومده

چهار تا مشت تو شکم و دنده و یه سر تو صورت...خالی شد؟نشد!

با هر ضربه پر ترم میشد...داشت خفه میشد

ولش کرد...آیلین الان مهم تره

آیلین رو رسوند بیمارستان...اون معاینه میشد و امیر بیرون تو پارک خلوت نعره می زد

اون سدم می خورد و امیر داشت دیوونه میشد

برای آیلین و آروم نگه داشتنش نقش بازی کرد طبق معمول نقش بازی کرد و شد همونی که آیلین فکر می کرد هس‌ت

آیلین رو رسوند و تا صبح با موتور تو خیابون دور می زد

ساعت هشت صبح موتورش وسط خیابون خاموش شد و پیاده شد و کمی پیاده راه رف‌ت

برگشت...دوباره رفت...برگشت و لگدی نثار موتورش کرد و دادی زد و دوباره رفت...چند لحظه بعد برگشت و موتورش رو برد پشت درختای

اون سمت پل و به درخت قفلش کرد تا بعدا بیاد سراغ‌ش

برگشت و تاکسی گرفت...موهاش ژولیده و زیرچشماش گود رفته بود.

عقب نشست و تازه میفهمید...چی شده!

تصور اتفاقی که افتاده بود براش مثل مرگ بود...

دستاش رو به سمت سرش برد و زد به سرش...چند بار...چند بار

باید میزد تا فکرای توی سرش برن بیرون وگرنه دیوونه میش‌د

راننده تاکسی با تعجب از آینه نگاهش کرد

چند بار زد...موهای کنار شقیقه اش رو چنگ زد...

۱۶۶.

..

چند روز بعد همه چیز رو به آرام گفت و آرام داشت دق می کرد

باورش نمیشد برای خواهرش همچین اتفاقی افتاده باشه!

امید مرغ سرکنده شده بود مدام داد و فریاد می کرد و میگفت:

—اگه مجبورش کنن باهاش ازدواج کنه چی؟ اگه اون عوضی ابروش رو ببره چی؟ اگه اذیت بشه؟

آرام با گریه فقط نگاهش می کرد

—امید اروم باش

امید دستی به پیراهن زرشکیش کشید و کلافه هرچیزی که جلوش بود رو ریخت رو زمین و نعره ای زد و آرام با ترس جیغ زد دکور اتاقشون رو داشت داغون می کرد..اگه بقیه بفهمن چی! بگن اینا رفتن جهیزیه بچینن یا بشکونن!

—امید تورو خدا آروم باش

نمی فهمید نعره می زد و گیتارش رو برداشت پرتش کرد و عصبی داد زد:

—آرام چرا نمیفهمی! بفهم...من اگه با تو ازدواج کنم بعد چه طور جلوی ازدواج اون رو با اون آشفال بگیرم؟

آرام نفس نفس زنون با گریه گفت:

—نمی دونم...الان دیره ما عقد کردی‌م

امیر با چشمای قرمز به آرام زل زد و گفت:

—برای من دیر نیست...فهمیدی...دیر نیست!

هم زمان گوشیش رو در اورد و نفس نفس زنون شماره علی رو گرفت:

—علی زنگ بزن به سورن راست ده پیست ماشین شب برنامه داری‌م

آرام با چشمای گرد شده نگاهش کرد

—می خوای چی کار کنی امیر؟

امیر در حالی بی توجه به صدای علی تماس رو قطع می کرد و با

سرعت از خونه خارج میشد غرید:

-آتیش بازی

!با سرعت به سمت پیست رفت...تمام مدت دیوونه وار رونده بود و چند بار کم مونده بود تصادف کنه

موتور رو جلوی ورودی پیست پارک کرد و این جا بودنشون غیرقانونی بود دستش رو بلند کرد و از رو نرده ها بالا رفت و رد که شد پایین پری‌د تا برگشت تو تاریکی علی و سورن رو دید تکیه زده به دیوار نگاه‌ش می کردن و علی سیگار رو از گوشه لب سورن کشید و مچالش کرد و گفت:

-صد بار گفتم این گو..ه کاریا کلاس نداره...م..رینی به ریه هات

سورن زیر لب فحش رکیکی داد و علی رو برگردوند و رو به امید گفت:

-داداش ایسگا کردی برنامه چی داریم نصف شب!

سورن خیره گفت:

-ناموسیه؟

علی چشم گرد کرد و عصبی گفت:

-ناموسیه!؟

امید با حرص غرید:

-ناموسیه!

علی خیره به امید گفت:

-اسم؟

امید آروم و سرد گفت:

-مهراد

سورن سیگار دیگه ای گوشه لبش گذاشت و گفت:

-فامیل

امید چشم ریز کرد:

-کیان منش

علی دستش رو تو جیبش کرد:

-کجاست؟

امید نفس عمیقی کشید

-می فهمیم

سورن سر تکون داد:

-پارگی؟شکستگی؟ترسیدگی...مال باختگی..مقابله به مثل؟

امید دست تو جیبش کرد و چاقوش رو در اورد و سرد گفت:

-پارگی

علی متفکر گفت:

—من میگم یکم شکستگی و مال باختگی ام بهش اضافه کنیم!

سورن شونه بالا انداخت:

—هرچی قسمت باشه

امیر سوئیچش رو بالا و پایین کرد:

—بدیم؟

هر دو نگاهی به هم انداختن و سر تکون دادن...شب طولانی ای در پیش داشتن...مخصوصا مهراد!

...

تونستن از بیو اینستاگرام مهراد که آدرس شرکتشون رو گذاشته بود محل کارش رو پیدا کنن...از اون جا ام آدرس خونشون...

روز بعد سورن جلو شرکت کشیک

می داد و علی خونه مهراد و امیر خونه خانواده اش رو

یا بد بیاری مهراد بود یا شانس امیر و دوستاش...چون دو تا از ماشینای مهراد رو پیدا کردن یکی دم خونه پدریش پارک بود و یکی دم خونه مجردی‌ش

براشون آسون بود ترکوندن ماشین های میلیونی مهراد براشون کاری

نداشت

فقط لازم بود یه ماسک سرما خوردگی بزنن و کلاه سوئیشرتشون رو بزارن سرشون با سر پایین از کنار ماشینشون رد بشن و هم زمان یه بسته کاغذی بچسبونن به باک بنزین و فندک بگیرن زیرش...اتیش که گرفت دور بشن اون قدر دور که چیزیشون نشه بعدشم یه شیشه پر الکل پرت کنن سمت باک...بعدشم بوم!

امید به سوختن ماشین مهراد زل زده بود همون ماشینی بود که معمولا باهاش می رفت دنبال آیلین و اون دق می کرد

موتور رو روشن کرد و هم زمان گوشیش زنگ خورد:

-الو سورن؟

-داداش این الان رفت تو شرکتشون بیاین این ج!

امید نگاه سرخش رو از آتیشا و مردمی که داشتن جمع میشدن گرفت

-باشه

راه افتاد و هم زمان مسیج علی رو دید:

-اون یکی ماشینشم ترکوندم.

نیشخندی زد و به سمت شرکت رفت...باید تسویه حساب می کرد

موتور رو کنار موتور سورن نگه داشت و هر دو به ساختمون بزرگ رو به روشون زل زدن

-علی کو؟

سورن سیگار رو از گوشه لبش برداشت

-تو راهه

سر تکون داد و دوباره صداش رو شنید:

-کاری که می خوای بکنی خطرناکه...جرمش..

امیر نیشخندی زد

-حلقه طناب دار رو ترجیه میدم تا تحمل حلقه شدن دستای یکی دیگه دور شونه هاش...

سورن ابرو بالا انداخت و گفت:

-عجب!

امیر نگاه سرخش رو به ساختمون دوخت و صدای بوق تیبا ی علی باعث شد هردو سر برگردونن

خواستن برای علی سر تکون بدن اما با دیدن ماشین مهراد که از پارکینگ شرکت خارج میشد هم زمان امیر و سورن نشستن رو موتوراشون و به علی علامت دادن راه بیفته

هر سه کاملا طبیعی مهراد رو تا ویلاش توی کرج تعقیب کردن

هوا تاریک شده و نم نم بارون میوم‌د

سورن با موتورش پیچید جلوی ماشین مهراد و هرسه ماسک داشتن و کلاه سوئیشرتشون رو تا پیشونی پایین کشیده بودن

مهراد متعجب ماشین رو نگه داشت و علی پیاده شد و دست به سینه

به کاپوت ماشینش تکیه زد

امیدم موتورش رو پشت ماشین مهراد نگه داشت

مهراد اخم کرده از پشت شیشه ای که مدام پر میشد و بعد با شیشه پاک کنا تمیز میشد به چهره های پوشونده شده جلوش زل زد

فوری خواست گوشیش رو دربیاره اما ضربه ای که به شیشه ماشینش خورد و خورد شدن شیشه بغل و جلوش باعث فوری خم بشه و قفل فرمون رو برداره اما دیر شد علی خم شد و شیشه ها رو زد کنار و قفل در رو باز کرد و یقه مهراد رو گرفت و از ماشین پرتش کرد بیرون

مهراد به زمین افتاد و داد زد:

-چی می خواین...پول میدم ماشینم بردارید ببری‌د

سورن خندید و گفت:

-جون می خوایم...جون

مهراد بهت زده خواست بلند بشه که سورن با پا کوبید تو سین‌ش

علی با غیض گفت:

-بی ناموس

هم زمان مهراد رو بلند کرد و با سر کوبید تو صورت‌ش

مهراد افتاد زمین و امیر با فاصله تنها نگاه می کرد

مهرادم چند تا مشت زد اما بیشتر خورد

خم شده خون تو دهنش رو بالا می اورد که یهو یکی شونش و گرفت و برگردون‌د

قبل این که بفهمه چیشد چاقو درست تو شکمش فرو رفت

ناباور به جلوش زل زد و از درد و سوزشی که حس کرد زانوهاش تا خورد امید سرش رو به گوش مهراد نزدیک کرد تو اون بارون و خشی که به جون صداش افتاده بود قابلیت شناسایی رو از مهراد گرفته بود

-برو به درک...بچه پولدار!

***

دستام میلرزید.حس می کردم بدنم یخ زده

چیرایی که راحت برام تعریف می کرد...

چیزایی که راحت راجبشون حرف میزد تمام‌مدت زندگیم و داغون کرده بود!

روی کاناپه نشسته و به سقف زل زده میگفت تمام مدت من بازی خوردم...

تمام‌مدت اونم اذیت شده!

آرام همه چیز و می دونسته!

داشت مو به مو همه چیز و میگفت و هیچی و از قلم‌نمی نداخت.

چرا نمیفهمید من از شوک ممکنه هر لحظه سکته کنم!

درک کلمه کلمه ی حرفاش...تپش لامصب قلبی که داشت تو دهنم‌می زد...

خیسی دستام و نفسی که میرفت و برنمی گشت...

امیرم عاشق بود...امیرم عاشق بود.

نه عاشق خواهرم...عاشق من!

به مهراد چاقو زده...پدری گفت که مهراد بد اورده چند وقت...کار امیر بوده!

—ولی...تو کارم نامردی نبود...اون بود...من که نبودم.به علی گفتم برسونت‌ش

بیمارستان...شانسم اورد جدی نبود و یه هفته ای سرپا شد.

یه لحظه سرش و به سمتم چرخوند و خیره نگاهم کرد.

ازش می ترسیدم!

از همچین فردی باید ترسید...

بازیگر...کسی که میتونه قاتل باشه...کسی که ماشین آتیش میزنه و برای رسیدن به خواستن کلی برنامه میچینه!

نمی خواستم گوش کنم.

—آیلین.

به زانو هام فشار اوردم و بلند شدم.

اونم باند شد.میخ شده نگاهش کردم.

بی روح و سرد گفت:

—چه طور تو منو بازی بدی و نقش آرام و واسم بازی کنی و دروغ ببافی دلیلت منطقیه...من باید درکت کنم...اون وقت من که میخواستمت برات جنگیدم کارم خیلی ترسناکه که این طوری نگام‌می کنی!

با بهت نگاهش می کردم...صدام و پیدا نمی کردم...یه جایی تو وجودم کز کرده و از ترس دنیای بیرون پنهون شده بود.

شاید برای همین خیلیامون صدایی برای فریاد نداریم...برای حرف زدن...از حقمون دفاع کردن...

شاید چون صدامون ترکمون کرده!

نفس عمیقی کشیدم...باید حرف میزدم...

—ت...تو در اصل این بازی و ش..شروع کردی...تو باعث شدی منم ادامه این بازی و انجام بدم...تو برای رسیدن به خواستت گند زدی به همه چی...تو چه طور می تونی ماشین آتیش بزنی!

آدم چاقو بزنی...چه طوری این همه بدی!

سرش و کج کرد و بلند خندید و بین خنده یهو داد زد:

—من بدم! آره من بدم...بدم چون زدم ماشین اون آشغالی که بهت دست زد و آتیش زدم.بدم که برات این همه خودم و به آب و آتیش

زدم...شما دخترا چرا این قدر نفهمید ها! تا قبل این که بدونی همه چی زید سد منه.من از عشق ب تویی که مثلا برام آرام بودی می گفتم پد پد میزدی...از ترس مردنم خودت و کشت‌ی

بعد تا فهمیدی میخوامت تموم شدم برات!

نه اون حرف من و میفهمید نه من اون‌و

و نه من حرف خودمو!

من تو شوک بودم...شوکی گه سراسر ترس بود و از طرفی یه حس صورتی قشنگ که لابه لای این ترس پنهون شده بود.

باید با خودم کنار میومدم...بیشتر این نباید بحث می کردیم.

به سمت اتاق قدم برداشتم که تو یه قدم خودش و بهم رسوند و بازوم و محکم گرفت و غرید؛

-امشب باید همه چی تموم شه!

بهت زده نگاهش می کردم که خیره نگاهم کرد و دست تو جیبش کرد و ترسیده یه قدم عقب رفتم.

با دیدن چیزی که از لای دوانگشتش اویزون بود و جلوم‌گرفته بود چشمام گرد شد.

یه دستبند بنفش ساده...اسپرت.

گیج نگاهم و از دستبند گرفتم که یهو مچ دستم و گرفت و اروم گفت:

-ببین بزار منطقی باهات حرف بزنم...

دستبند و دور مچم بست و هم زمان گفت:

-ما پسرا اصولا آدمای بدی هستیم...

تو روابطمون با دخترا...چندان تاثیر نمی گیریم و غرق نمیشیم...ولی...

وقتی یکی برامون متفاوت میشه...وقتی یکی و دوست داریم...تاکید میکنم...وقتی یکی و دوست داریم...اون یه نفر تنها کسی تو دنیاست که نمی تونه با هیچ قانون و زور و فراری از دستمون خلاص شه!

سرش و کج کرد و گفت:

-اگر دختری دورت بوده که پسره ادعای دوست داشتن کرده...ولی ولش کرده یا جلوش و نگرفته...از نظر من ضرر اضافی زده که عاشقه.

یهو لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-ببین منطق همیشه جواب میده!

بهت زده دستم و از دستش کشیدم.

قلبم تو دهنم‌می زد این مثل بادکنکی شده بودم که یه شبه حجم زیادی از احساس واردش شده و گنجایشش و نداره و می ترکه!

-ا..امید!

ابرو بالا انداخت.

بهت زده نالیدم:

-زده به سرت!

نگاهش تو صدم ثانیه به سرد ترین حالت ممکن تبدیل شد. با انگشت سبابه چند ضربه اروم زد رو مچم کمی پایین تر از دستبند.

-گاهیم...میدونی...منطق رو یه آدم احمق جواب نمیده...باید زور گفت!

بهت زده نگاهش کردم که سرش و خم کرد سمتم.سرم و به دیوار تکیه دادم و آروم گفت؛

-این دستبند مال منه...این دستبند که مال منه تو دست توعه...پس تو اممال منی!

و چه این دستبند باشه و چه نباشه...فرقی نداره اصل قضیه همین میمونه...مثل قانون ریاضی.

-فهم ریاضی من رو تو اتفاق افتاده...

صفر ضرب در هرچی میشه صفر...

تو ام هرچی تلاش کنی با هرکی بری...با هرکی بیای...مساوی میشی به من!

چند بار پلک زدم...نفس عمیقی کشید و گفت:

-بازم نفهمیدی نه!

از این بازی خوشم اومده بود...این که

از دوست داشتنم بگه و من نفهمم و دوباره بگه!

سر تکون داد و گفت:

-عیب نداره تا صبح وقت داریم

ά Ç #Å پانتومیم

Ć پارت گذاری #جمعه_ها__5پارت Ć

Є #part_172

خیره نگاهش کردم که کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-بازی کنی‌م

با چشمای گرد شده نگاهش کردم!

هرلحظه بیشتر از قبل می رفتم تو شوک

واقعا دلم‌می خواست گریه کنم! هرچند موقع تعریف ماجرا چندین بار اشکام رو قبل از این که متوجه بشه پاک کردم

–از حرکاتم حدس بزن...چی تو ذهنمه...چی تو دلمه

خیره نگاهش می کردم

با انگشتاش عدد یک رو نشون داد

بغض کرده و آروم گفتم:

–یه جمله

سر تکون داد

با انگشتاش عدد هشت رو نشون داد

لبم رو با زبونم خیس کردم و آروم گفتم:

–حروفش هشت تاست.

سر تکون داد...نفسم رو حبس کردم

به چشمام زل زد و انگشت اشارش رو به سمت قلبش گرفت

–قلبت؟

به معنای نه سر تکون داد

بغض کرده گفتم:

–شخصه؟

به معنای آره سر تکون داد

-تو!

نیشخند زد...

انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت

بغض کرده گفتم:

-نمیشه به افراد اشاره کنی...

کلافه نفس عمیقی کشید...متفکر نگام کرد و بعد چند ثانیه دوباره به خودش اشاره کرد

-یه شخصه...

سر تکون داد.

ادای رو سری در اورد...بین بغضم خندیدم

-دختره!

سر تکون داد...دستش رو زد زیر چونه و مدام با موهاش ور رفت و انگار اینه دستش گرفته و خودش رو چ‌ک

می کرد

این بار واقعا خندیدم

-من!

زود سرپا ایستاد و دست زد

-تو منو...؟

با دستش قلب درست کرد و سرش رو کج کرد و نگام کرد

-دوست داری!!

لبخندی زدم و گفتم:

-جواب مهمات دوست دارم بود؟

خیره نگام کرد و صداش سکوت خونه رو شکست

-آره

نفس عمیقی کشید و خسته گفت:

-الان دیگه فهمیدی!؟

نمی دونم چرا...ولی با همه احساس بد و ناراحتی و استرس عمیقی که داشتم با وجود شوکی که تو چند ساعت تجربه کرده بودم

ولی رو ابرا بودم

دوست داشتن و تجربه نکرده بودم که حالم خوب بود...

تجربه کردم... و الان حالم بده!

یه جوریم...انگار نمی فهمم باید چیکار کنم...چی بگم...

خیره نگاهش می کردم...تنها همین

-فهمیدم

این رو با تمام توان باقی مونده ام‌گفت‌م

امیدوارم شنیده باشه!

خیره نگام کرد و آروم گفتم:

-نمیشه امی‌ر

خیره نگام کرد...آروم لب زدم:

-خانواده ها اگه بفهمن...

اخم کرده پرید وسط حرفم:

-نمی فهمن...یه مدت که بگذره وانمود میکنیم هم رو دوست نداریم و با هم مشکل داریم...روز دادگاه آرام برمیگرده به جای تو منو اون از هم جدا میشیم تو ام یه مدت مخفی میشی بعد چند وقت کم کم پوریا رو میکشیم وسط بیاد خواستگاری آرام که مثلا مطلقه است..اونا ام‌مجبورن راضی ش‌ن

بغدم کم کم تو پیدات میشه...به خاطر مشکلی که داری و بابات برای آبروت یا مجبوره تورو بده به من که میدونه قابل اعتمادم یا مهرادی که بهت دست زده

ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-دیدی عشقم من فکر همه جاش رو کردم!

بهت زده نگاهش کردم

فکر همه جا رو کرده بود جز این که مهراد امروز همه چیز رو فهمید!

نمی دونستم باید بهش بگم یا نه!

اصلا بهتر بود من نگم! علی بگه

می ترسیدم دیوونه شه...به مهراد الرژی داشت انگار

خیره نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت

-در ضمن فردا جشن نامزدی سینا ایناس

دعوت کردن...

دو قدم به عقب برداشت و گفت:

-برو استراحت کن...وقت زیاده که راجب خیلی چیزا حرف بزنیم.

خشک شده نگاهش می کردم

انگار رو ابرا سیر می کردم..این جای دنیا برام مثل کما بود!

ازم دور شد و به سمت آشپزخونه رفت و منم قدمای سنگینم رو به سمت اتاق برداشتم

تا در اتاق رو بستم پام سست شد و سر خوردم رو زمین...

این ماجرا ...این داستان دروغی

این فیلم‌مسخره...هیچ نتیجه خوبی نداشت

این رو مطمئن بودم!

لباسام رو به زور عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم تا بخوابم.

اما چه خوابی!

تمام مدت خیره به سقف زل زده بودم

این که توی قصه ها و رمانای فانتزی و مزخرف تعرض رو از جانب یه پسر فوق جذاب و خشن پولدار قشنگ نشون میدادن با یه پایان رویایی...جوری که حتی خودمم تا دبیرستان از این سبک داستانا خوشم میومد و حالا درکش می کردم

اون حس خاری...اون‌حس ناتوانی

این که مثل یه لجن به نظر برسی که هیچ غلطی نمیتونه بکنه

این که از اعتمادت سو استفاده بشه...از جسمت..روحت!

این که حس کنی ضعیفی...بیچاره ای

این که بعد این ماجرا به جای مرحم گذاشتن رو دردات باید به فکر آبرو و از دست داده هات باشی...

بعدشم به خودت نیومدی درد تحقیر و تمسخر و بی ابرویی و بعد ها زخم کمر بند و تیکه و طعنه

من اون شب رو هر شب یاد اوری می کنم

مثل یه فیلم که حالم ازش به هم میخوره

ولی باید به یاد بیارم تا بفهمم هیچ چیز داستانی نیست...هیچ چیز اون

طور که تصور میکنی نیس..

چشم رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم ساعت رو میزی بود و بعدش عکس عروسی من و امید!

دستش دور کمرم بود و سرش رو تو گودی گردنم فرو برده بود و من سرم رو کج کرده و چشمام رو بسته بودم...

چه قدر سر این عکس ضربانم بالا و پایین شد و چه قدر استرس داشتم!

دوباره به عدد بزرگ روبه روم زل زدم

تا ساعت دو خوابیدم یعنی!

بدنم کوفته شده بود و بلند شدنم با کلی ترق و ترق استخون همراه بود

به سمت پذیرایی رفتم

خبری از امید نبود!

در اتاقش رو باز کردم گیتارش روی تخت بود و ملافه روی کاناپه به هم ریخته بود و خبری از خودش نبود

سرم رو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم

هوف جشن سینا امشب بود!

واقعا دیگه کشش نداشتم کل دیشب رو فکر می کردم...به این که اون

شب چی تجربه کردم و بعدم نقشه امید و علاق‌ش

این که باید بال دربیارم یا بالام رو به هم بدوزم تا پرواز نکنم!

گوشیم سه تا تماس از پری افتاده بود

نگران شمارش رو گرفتم و بعد سه تا بوق جواب داد...اما چه جوابی

صدای جیفش گوشم رو کر کرد

-آیلین بیا من رو از دست این روانی نجات بده!

بهت زده گفتم:

-پری خوبی چی شده!

جیفش باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم:

-از دیشب این روانی رو انداختی به جون من گفتم امروز مرخص میشم راحت میشم بعد به زور منو سوار ماشینش کرده میگه امانتی باید سالم برسونمت خونتون

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و با خنده گفتم:

-خب برسونه مگه چی میشه!

صدای حرصیش رو شنیدم:

-آیلین من تورو میبینم دیگه!

با بهت خندیدم

صدای علی رو شنیدم:

-اهه...دارن نگامون میکنن میگم اون شالت رو بکش جلو این چه وضعیه باب!

صدای حرص زده ی پری باعث شد نیشم شل بشه

-اصلا الان که به زور سوارم کردی همین شال رو پرچم میکنم از شیشه ماشینت میدم بیرون تا حالت جا بیاد

صدای درگیری و خش خش باعث شد بلند بخندم

صدای داد علی رو شنیدم:

-الان میزنم به ماشین جلویی بشین سر جات من رو خَل نکن

خَل شم نگا نمی کنم نا محرمیا با موهات باهات یو یو بازی میکنم

صدای جیغ پری رو شنیدم:

-مگه روانی ای...آیلین دارم روانی میشم

صداش نزدیک شد و بلند گفتم:

-گوشی رو بده به علی

صدای نفس نفس زدناش رو میشنیدم بعد چند لحظه صدای علی رو شنیدم

-بله؟

-حال پری خوبه سرش چیشده بود؟

صدای کلافش رو شنیدم:

—سر من رو بپرس...سر منو خورد...دختره روانیم کرد به قران من تابستونا میرم روستا پیش داییم کار میکنم...یه عده گاو و گوسفند بیشتر از این میفهمن...میام‌میرسونمش خونه شما میرم خلاص میشم.

با خنده گفتم:

—خب ولش کن خودش بیاد

با صدای دادش از جا پریدم:

—با این موهاش! با این سر و وضعش!

صدای داد پری رو شنیدم:

—تو کیم باشی؟

صدای علی رو شنیدم :

—دوست شوهر دوستتم...قانع شدی؟

به زور خندم رو کنترل کرده بودم

—باشه بیارش،دعوا نکنید.

صدای زمزمه ی علی رو میشنیدم:

—ای سگ ب...رینه به این زندگی ملت عروس دریایی گیرشون میاد غش میکنه میبرنش بیمارستان مال ما نهنگ آبی

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم از خنده ترکیدم و افتادم رو مبل و صدای جیغ جیغ پری اومد و بعد چند لحظه تماس قطع شد

بی شک اگه خیلی زمانی به قضیه فکر کنم شاید بتونم این دوتا رو جفت و جور کنم.

فضای خندم رو مهیا میکنن.

چند دقیقه تلفنی با بابا حرف زدم

و رفتم تا چایی دم کنم اما با دیدن کاغذی که روی کانتر بود چشمام ریز شد

امیر نوشته بود:

(-ساعت هفت میام دنبالت دانشگاه داشتم تو ام که دانشگاه رو پیچوندی چند وقته...

پریا و سینا خیلی اسرار کردن بریم جشنشون

لباس مثل آدم بپوش مختلطه اگرم خواستی برو آرایشگاه اون دوستت گل پری واسه آرایش...

راستی تا یادم نرفته...دوست دارم(

از شدت بهت خندم گرفته بود

با نیش شل برگه رو بردم سمت لبم و محکم بوسش کردم

–قربون ابراز علاقه های خرکی‌ت

البته من نه از اون زنای تو سری خور لوس میشدم...که یه زندگی نرمال و تجربه کنم نه میزاشتم تا وقتی هستم امیر تجربه کنه!

میگه مثل آدم لباس بپوش!

باید بهش بفهمونم که من همینم که هستم!

چایی دم کردم و کمی به خونه رسیدم و دوش گرفتم،حوله پوش در کمدم رو باز کردم...خدایا همش لباسای چرت آرام!

لب گزیدم...حتما کادویی...لباس جدیدی

به عنوان تازه عروس گذاشتن تو جهاز دیگه!

چمدون صورتی رنگ رو از ته کمد بیرون کشیدم و زیپش رو باز کردم و با هیجان سوت زدم

سه دست لباس! می تونستم با این مهمونی کمی از هوای بارونی این روزای زندگیم دور بشم!

دیگه نمی خواستم به هیچی فکر کنم

شده برای یه روز باید از این لحظه لذت ببرم.

خوبه...من آیلینم...زن امید

کسی که امید دیشب بهش گفت دوسش داره منم نه خواهرم...امید همه چیز رو میدونه استرس کشته شدن ندارم!

کسی دوسم داره که این روزا بد جور داره غرقم میکنه!

دیگه باقیش مهم نیست...نه بعد از لمس اون دوست دارم کج و معوج روی برگه که با عجله نوشته شده!

با صدای زنگ در خونه بهت زده از اتاق خارج شدم تو تصویر قیافه سرخ و کبود پدری رو میدیدم...گوشی و برداشتم:

-تنهایی؟

عصبی جیغ زد:

-آره تازه ولم کرد...باز کن ببینم

با خنده در رو باز کردم و در پذیرایی رو هم باز کردم

بعد چند لحظه با سر و صدا وارد خونه شد

زیر چشماش کمی گود رفته بود

با دیدنم جیغ زد:

-یه بار دیگه این علی رو ببینم...به خدا گیرین کارت جور میکنم از ایران میدرم برای همیشه

بلند خندیدم و بین خنده گفتم:

-حالا حالت خوبه؟

حرصی نگاهم کرد و یهو رنگ نگاهش عوض شد:

-ولش کن اینارو...تو خوبی؟ مهراد چیشد؟

امید..!

خیره نگاهش کردم و اروم گفتم:

-اگه بگم چیا شده دوباره راهی بیمارستان میشی!

پری تمام مدت مبهوت نگام می کرد

یهو دستش رو گذاشت رو قلبش و به ساعت نگاه کردم باید کم کم آماده میشدم!

برگشتم سمت پری که دیدم دهنش رو مثل سکته ای ها کج کرده

-پری!

بهت زده رفتم سمتش

-پدی!

جواب نمیداد و با چشمای لوچ شده به سقف زل زده بود،بهت زده با دست کوبیدم به سرش تا به حالت اول برگرده

جیغی زد و شوک زده نگام کرد

-چته!

با حرص جیغ زد:

-با یه سکته ای این طوری برخورد میشه! خنگ!

مبهوت دوباره نگاهم کرد:

—باورم نمیشه...امید تورو دوست داشته! با آرام‌ذنقشه کشیدن!

اخم کرده سر تکون دادم که چشماش گرد شد:

—به آرام زنگ بزن

با اخم گفتم:

—نمی خوام فعلا باهاش حرف بزنم!

اونم خیره به افق زل زد

آروم گفتم:

—تو ام نامزدی سیناشون دعوتی؟

متفکر گفت:

—آره امشبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

—خیر سرت آرایشگری بیا درستمون کن دیگه!

خیره نگاهم کرد و متفکر گفت:

—لباس ندارم اخه این جا!

لبم رو با زبونم تر کردم و درحالی که به سمت اتاق خواب می رفتم گفتم:

—فکر کنم یکی از لباساش اندازت شه

دنبالم راه افتاد و بین راه مبهوت غر غر می کرد:

-باورم نمیشه...این دیوثا چه خوب نقش بازی کردن!

سر تکون دادم و در کمد رو باز کردم و چمدون رو بیرون کشیدم

دست برد سمت زیپ چمدون و گفت:

-علی ام می دونسته!

با اخم گفتم:

-آره

لباسارو بیرون کشید و در حال ارزیابیشون گفت:

-علی به امید میگه مهراد همه چیز رو فهمیده!؟

خیره و نگران نگاهش کردم:

-کاش علی بهش بگه!خودش بفهمه یا مهراد گندی بزنه بدتر میشه

لباس مشکی رو جلوش گرفت و در حال نگاه کردن به خودش تو آینه گفت:

-به نظرم خودت به امید بگو

کلافه گفتم:

-امروز روز منه! میخوام یه بارم شده خودم باشم...شاد باشم با اونی ک دوسش دارم

پری خشک شده برگشت و گفت:

-عاشق امیر شدی!

خیره به چشماش نیشخند زدم:

-عزیزم زندگی ک رمان و فیلم نیست!

که باید پونصد قسمت هم خونه و ماجرا داشته باشن تا عاشق شن و با پونصد قسمت طول بکشه از حسشون مطمئن شن!

پدی آروم گفت:

-الان یعنی دل دادی!

با نیشخند پیراهن تقریبا باز و رنگارنگ رو که ساده و قشنگ بود رو جلوم گرفتم و گفتم:

-اره...ولی همچنان همون ادمم

با ابرو به لباس اشاره کرد:

-بکشتت به من ربطی نداره!

با نیشخند گفتم:

-باشه

لباس مشکی رو پوشید و اندازش بود

و پیراهن منم اندازم بود و خیلی به پوستم میومد

رنگارنگی جذابی داشت

بنفش...صورتی ابی...بیشتر طیف رنگارو داشت

ناهار یه تخم مرغ ساده خوردیم و دوباره مشغول شدی‌م

لاک و انتخاب کفش!

به خواست خودم پری موهام رو لخت شلاقی کرد و از پشت تقریبا پایین بسرت

آرایشم غلیظ نبود بیشتر چشمام جلوه داشت‌ن

رژ صورتی و ملیحی زدم و کفشام رو پوشیدم و پری سوتی زد و بی حرف مشغول آماده شدن ش‌د

شلوار جینم رو پوشیدم بعدا اونجا عوضش می کردم

مانتومم پوشیدم و شال زرشکیم رو روی سرم انداخت‌م

پری هم با آرایش چشماش و ریملی که به مژه های پرش زده بود قشنگ تر شده بود موهاش رو فرفری ریز کرده و بامزه شده بود

با صدای زنگ در هول شدم و رژ لبی که برای تمدید برش داشته بودم از دستم افتاد و پری از پذیرایی داد زد:

-امیره!

ابرو بالا انداختم و بیخیال رژ لب کیفم رو، رو شونم انداختم و از اتاق خارج شدم.

امیر کنار در ایستاده بود و موهاش در هم و بر هم بود و خسته به نظر میرسی‌د

-امید حاضر نمیشی؟

سرش رو بلند کرد و چند لحظه نگام کرد و گفت:

-حوصله ندارم

ابرو بالا انداختم...لباساش ساده و کافشن چرمش رو ، رو دستش انداخته بود.

از اونایی بود که به خاطر قد بلند و هیکل چهار شونش هرچی میپوشید بهش میومد!

مخصوصا که تیپایی که میزد هم یه حالت ساده اما جذابی داشت

سرم رو چرخوندم...بیشعور یه عکس الفمل کوچیک راجب آرایش و تفیرم نشون نداد!

بعد ادا دوست داشتن در میاره!

اخمام ناخواسته در هم فرو رفت و پری با امید سلام احوال پرسی می کرد و کلیدارو برداشتم و هر سه از خونه خارج شدیم و در رو قفل کردی‌م

دوباره همون ماشین علی رو گرفته بود

نشستیم و پری عقب و امید پشت فرمون

راه افتاد و خداروشکر برعکس موتور سواریش با ماشین آروم تر می روند

حدودا چهل دقیقه بعد

جلوی باغ نسبتا بزرگی نگه داشت

صدای آهنگ از تو باغ میومد

در ماشین رو قفل کرد و پیاده شدی‌م

وارد باغ شدیم و چند تا پسر کت شلواری تو باغ جلوی ساختمون ایستاده و سیگار می کشیدن با پری وارد شدیم و هنوز هوا روشن بود امیر خیلی زود اومده بود دنبالمون

-چرا این قدر زود اومدیم؟

پری به اطراف زل زد:

-فکر کنم چون زود می خوان عقد کنن

سر تکون دادم و وارد سالن شدی‌م

-چه جای شیکیه!

اینو پری در حالی که برگشته و از در به استخر زل زده بود گف‌ت

سر تکون دادم و راست می گفت جای شیکی بود...سالن بزرگ و ساده ای داشت اما سفیدی سنگا و پارکتا و دکوراسیون قشنگش باعث میشد خیلی تو چشم باشه

سینا رو با کت شلوار خاکستری که پوشیده بود از دور تشخیص دادم و دستی به کروات مشکیش کشید و به سمتمون اومد و با لبخند گفت:

-خوش اومدین صفا آوردین...

به موهای بیرون و آرایشم اشاره کرد و گفت:

-انقلاب کردی آرام

خندیدم...طفلی خبر نداشت آیلینم

لبخندی زد و پری با خنده گفت:

-بانک زدی همچین جایی گرفتی برای نامزدی!؟

خندید و لپاش چال افتاد و با خنده گفت:

-پدر زن خوبی دارم

خندیدیم و با دست به پله ها اشاره کرد

-برید لباساتون رو عوض کنی‌د

سر تکون دادیم و به سمت پله ها رفتی‌م

برگشتم دیدم امیرم وارد شده و داره با سینا حرف می زنه

طبقه اول به سمت اولین در رفتی‌م

-اونم پریه منم پریم...اون رو نگا شوهر کرده

چه جایی مجلس گرفته من همچنان بند میندازم تو آرایشگاه!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-حالا نه این که وضع من بهتره!

لباسامون رو دراوردیم و و جلوی آینه دوباره خودمون رو برسی کردیم.

حالا به من توجه نمی کنی آره!

حالا وقتی با این تیپ ببینیم خوب توجه نشون میدی

نیشخندی زدم و رژ لبم رو پر رنگ تر کردم

با پری از اتاق خارج شدی‌م

آروم آروم از پله ها میومدیم پایین و پری داشت راجب پاشنه های سوزنی و اعصاب خورد کن کفشش غر می زد که نگام خورد به امید داشت با یه پسر بور حرف می زد و نیشخندش خشک شد و نگاهش خیره رو من قفل شد به پله آخر که رسیدیم نگام رو دست مشت شدش قفل ش‌د

فکر کنم زیاده روی کردم!

دکمه غلط کردمش کجاست!

با دیدن قدمای سریعش که به سمتم بر می داشت نفسم حبس ش‌د

-شت!

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

-امید...

پری برگشت سمتم و چشماش رو گرد کرد

-این چرا این شکلی شده!

نفس عمیقی کشیدم و بهمون رسید و دستی به یقه پیراهنش کشید و خیره نگام کرد

خواست چیزی بگه که سینا به سمتمون اومد و دست به جیب رو به امید گفت:

-داداش می دونم خسته بودی از سر کار اومدی با کافشن گرمته من تک کتم تو اتاق طبقه بالاست می خوای برو بپوش

امید خیره در حالی که با چشمای ریز شده من رو نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و رو به سینا گفت:

-باشه عوض می کنم دمت گرم

سینا با تردید کمی به من و امید نگاه کرد و من با استرس به مردی زل زدم که چشماش همچنان گرد بود

سینا لبخند شلی زد و گفت:

-پدری جان یه دقیقه بیا برو طبقه سوم ببین زن من چرا نمیاد

هم زمان دست پدری رو کشید و من نفسم حبس شد

امید ابرو بالا انداخت و با شصتش نوک بینیش رو خاروند و زبونش رو آروم رو لبش کشید و گفت:

-عزیزم با من بیا بریم بالا کت رو بپوشم

نفس عمیقی کشیدم و برای حفظ ظاهر جدی گفتم:

-خودت برو من نمیام

ابرو بالا انداخت و سرش رو آورد کنار گوشم و هم زمان اروم مچ دستم رو گرفت

-جملم خبری بود...

هم زمان راه افتاد سمت پله ها و منم پشت سرش کش اومدم

برای این که جلو جمع خیط نشه سعی کردم باهاش هم قدم بشم

با سرعت از پله ها بالا می رفت

-امید چی کار می کنی؟

هیچی نمی گفت فقط به روبه روش زل زده بود

به اطراف کمی زل زدم کسی حواسش به ما نبود.

چه غلطی کردم!

هرچند حقش بود...چرا توجه نکرد! بعدشم من همینم باید باهام کنار بیاد اگه واقعا دوسم داره!

وارد راه رو شدیم و دومین در رو آروم باز کرد و اول داخلش رو چک کرد و بعد هولم داد داخل

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش و صدای آهنگ باعث میشد صدام کمی بلند تر باشه

-چته!

ابرو بالا انداخت:

-بپوش بری‌م

متعجب نگاهش کردم

-چی؟

دستاش رو روی سینش به هم گره زد و با سری کج شده گفت:

-برو لباسات رو بپوش بری‌م

بهت زده چشمام رو گرد کردم:

-چی می گی!

یهو دستش رو از رو سینش جدا کرد و مشتش رو آروم و با غیض کوبید به در

-این چیه تنت...از پشت تا ته بازه

از پایینم که هیچی نداره..موهاتم بستی و بد تر شده و باز تر دیده میشه

کلافه نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست:

-بپوش بریم من اعصاب درست و حسابی ندارم

کلافه نفس عمیقی کشیدم:

-من جایی نمیام اگر دوست داری بری خودت برو..به سمت در رفتم و روبه روش تو فاصله یک قدمی ایستادم.

خیره نگاهم می کرد...چشماش تهی بود

و همون قدرم پر!

-برو کنار

خیره نگاهم کرد و آروم و کشیده گفت:

-میدونی که گوش ندی همین طوری میندازمت رو کولم از این مهمونی کوفتی میریم اما نمی خوام مجلس سینا به هم بخوره

اخم کرده غریدم:

-تو مگه نگفتی دوسم داری؟ من همینم

اگر دنبال دختر پاک و معصوم بودی با پوشش عالی باید عاشق خواهرم میشدی

خیره نگاهم کرد و غرید:

-آره واقعا هرچه قدر فکر می کنم نباید دنبال یکی مثل تو می بودم...خواهرت گزینه بهتری بود

نفسم یه لحظه رفت...آدمی نبودم که طوفانایی که تو وجودم شکل می گرفت رو ظاهرم اثر بزاره...

اما انگار کلا روابطم با امید فرق داشت

چون رنگ نگاهش عوض شد

یک قدم بدون تعادل به عقب برداشت‌م

دستش رو اورد سمت بازوم که عصبی غریدم:

—به من دست نزن

دستش بین راه موند و مشت ش‌د

از جلوی در اومد کنار تا بیاد سمتم که از فرصت استفاده کردم و با شتاب در رو باز کردم و خودم رو انداختم بیرون و صدای کلافه و عصبیش رو شنیدم:

—آیلین من منظوری نداشتم...با تو ام

چون تو راه رو چند تا دختر بودن امید ساکت شد و فقط پشتم میوم‌د

با سرعت از پله ها سرازیر شدم

بغض نداشتم فقط حجم خیلی زیادی از احساسات منفی کل وجودم رو گرفته بود

خواهرم رو با من مقایسه می کنه!

پشیمونه!

از دوست داشتن من؟

دندونام رو، رو هم سابیدم و قبل این که بهم برسه به سمت جمعی از دوستام که چندتا غریبه ام بینشون بودن رفت‌م

معلوم بود ایستاده بدون برگشتن کنار پری ایستادم و نفس عمیقی

کشیدم.

بچه ها با دیدنم با لبخندای ماست احوال پرسی کردن و تازه یادم اومد که فکر می کنن من آرامم

منم معمولی باهاشون برخورد کردم

در هر صورت باهاشون صمیمی نبودم

پری مچم رو گرفت و دم گوشم گفت:

-امید چرا این طوری نگات می کنه بالا چیشد؟

اخم کرده بدون دنبال کردن مسیر نگاه پری گفتم:

-هیچی...خرابش کرد

متعجب نگاهم کرد نگاهم رو از رژ صورتیش گرفتم و سرم رو چرخوندم

امید داشت از پله ها می رفت بالا..

میشناختمش...کلافه بود

پاهاش رو زمین می کوبید.

دی جی آهنگ رو عوض کرد و همه با ریتم تند و جالب آهنگ اسپانیایی رفتن وس‌ط

سینا و داداشش مسعود از همه بیشتر جو گیر شده بودن

جالب این جا بود سینا با آهنگ اسپانیایی ریتم بابا کرمی می رقصی‌د

این فضا باعث شد کمی فکرم از امید دور شه و لبخند کم رنگی رو لبام بشینه

امید و چند تا از بچه هایی که تو مسافرت شمال بودن رو دیدم و دور هم جمع شده و بچه ها خاطرات مسافرت رو می گفتن و من تنها لبخند می زدم.

از روی سینی ای که به دست یکی از کارکنا بود یه لیوان آب برداشتم و اون قدر گرمم بود و احساس می کردم عطش دارم که یه جا خوردمش!

صد در صد مثل فیلما و داستانای آبکی محتویات توی لیوان مشروب نبود و منم قرار نبود ناخواسته مست بشم و یه شب جذاب و رمانی با امید تجربه کنم.

نیشخندی زدم و سرم و چرخوندم

امید با کت سینا اخم کرده با چشمایی که کمی سرخ به نظر می رسید ایستاده و با پریناز حرف می زد

اخم کرده سرم رو برگردوندم و به لیوان زل زدم...

کاش میشد یه جوری تمام حرفای دلم رو به امید بگم..جوری که غرورم خورد نشه!

حرصم رو سرش خالی کنم...

ولی نمیشه من آدم حرف زدن راجب احساساتم نیستم...نیستم

دستم یهو کشیده شد و با چشمای گرد شدع برگشتم

-پدی!

اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-بیا عروس اوم‌د

خندیدم و دیدم خبری از سینا نیست و کلا حتی جشن نامزدیشونم فرق داشت

داماد قبل عروس کلی تخلیه انرژی کرده بود! مامان سینا رو تشخیص دادم.

سینا کاملا شبیهش بود مخصوصا چشمای مورب و تیره شون

بقیه رو نمی تونستم تشخیص بدم

سینا و پدی از پله ها آروم آروم اومدن پایین و پدی یه لباس سفید و کوتاه پفی عروسکی پوشیده بود که نیم تنه بالاش اندازه یه بند انگشت از دامنش جدا بود.

لبخند عمیقی زدم آرایش لایت و قشنگی داشت.

پدی با لحن با مزه ای در گوشم گفت:

-دوباره تاکید می کنم...اونم پدیه منم پدی‌م

اونم سن منه...بعد مخ زد و خودش رو به سینا انداخت من هنوز سینگل به گورم

خندم رو قورت دادم و پدی برامون چشمک زد و دستش رو دور بازوی سینا

انداخت و همه دست می زدن و خواهر سینا و پدری رو سرشون نقل می ریختن

خواهر سینا اصلا شبیهش نبود...

خیلی ساده تر و تپلی بود و اسمشم نمی دونستم

پدری و سینا رفتن تو جایگاه و روی صندلیشون انتهای سالن نشستن و همه نزدیک تر شدی‌م

عاقد که یه مرد میان سال و بور بود اومد و خطبه رو خوند و پدری ام نهایت عشوه رو برای سینا میومد و سینا برخلاف پسرای قصه ها به جای رمانتیک نگاه کردن به پدری با نیش شل و لپای قرمز شده هی دم گوش پدری چیزی می گفت و پدری چشماش گرد میش‌د

هممون خندمون گرفته بود یه لحظه سرم رو چرخوندم و متوجه امید شدم خیره و عصبی نگام می کرد

چشم ازش گرفتم و صدای بله گفتن پدری و تشویق همه باعث شد لبخند بزنم

امید وار بودم خوشبخت بشن.

آهنگ دوباره پخش شد و همه کادو هاشون رو دادن و امیدم پاکتی رو به سمت سینا گرفت و احتمالا سکه یا پول بود

سرم رو چرخوندم و به سمت دختر جوون و سینی به دست رفتم و لیوانی آب برداشتم و خواستم بخورم که چشمام ریز شد

سرم رو برگردوندم و به سینا که بین جمع مثل مستا می رقصید و دسته پدی رو گرفته و تکون تکونش می داد خیره شدم

به شیشه های مشروب روی میز گوشه سالن زل زدم

اگر داستانا و رمانا برعکس بشن چی!؟

اگر دختره از عمد مست بشه چی!؟

نیشخند مرموزی زدم

اگر اصلا مست نشه و تنها وانمود کنه چی!

هم می تونم اون شبی که خواستم رو داشته باشم هم خودم رو خالی کنم!

میشد...نمی شد!

من هیچ وقت از تئاتر و بازیگری خوشم نیومده اما انگار تو این کار استعداد دارم

بعدشم من زیاد مست و پاتیلی رو تجربه کردم

با یه تیر چند نشون

همه وسط می رقصیدن و من لبخندم عمق می گرفت...

از عمد به سمت میز بار رفتم و خیلی آروم در حالی که حواسم به اطراف بود تو تاریکی ای که به خاطر آهنگای خارجی و فضای پارتی

شکل ایجاد کرده بودن لیوان آب رو تو پیک ریختم

روم رو چرخوندم و به اطراف زل زدم

امید رو پیدا نمی کردم

کلافه دندونام رو، رو هم سابیدم...اه

گوشیم زنگ خورد و از تو کیف کوچیکم درش اوردم شماره خارج از کشور بود

اخم کردم...من حالا حالا ها با تو کنار نمیام ارام خانوم

گوشیم رو خاموش کردم و به اطراف دوباره زل زدم.

دیدمش...با گوشیش صحبت می کرد و اخم کرده با سر اطرافش رو دید می زد انگار دنبال کسی می گشت

سرش داشت می چرخید سمتم خیلی طبیعی به جمع زل زدم و پیک پر از اب رو بردم سمت دهنم و کامل سر کشیدمش

چهرم رو الکی تو هم کردم و اخم کرده کمی از شیشه مشروب ریختم تو پی‌ک

بردمش سمت دهنم..این یکی واقعی بود

یه کوچولو برای این که گرم شم و طبیعی تر بازی کنم خوردم و باقی پیک رو گذاشتم رو میز که مچ دستم کشیده ش‌د

نیشخندم رو پنهون کردم

یک هیچ به نفع من!

-چیکار می کنی؟

اخم کرده برگشتم و نگاهش کردم

گوشی هنوز تو دستش بود و عصبی نگام می کرد

هنوز زود بود برای تاثیر و مثلا مست شدن!

اخمم و بیشتر کردم:

-به تو چه!

عصبی چشماش رو ریز کرد:

-آیلین مست شی...کل این میز رو خورد می کنم رو سرت

خیره نگاهش کردم و خودم رو گیج نشون دادم:

-چی؟

نفساش تند شده بود

-تف بهت..لعنت بهت..من تورو می کشم امشب گور خودت رو کندی...

یه قدم به عقب برداشتم و دستم رو به پیشونیم گرفتم و گیج و خمار گفتم:

-ب...برو باب!

از این بازی داشت خوشم میومد

باید تلافی می کردم...

حالا که فکر می کنی من نسبت به خواهرم و بقیه خیلی بدم...بهتره بد بودن واقعی رو نشونت بدم

چند قدم بی تفاوت به عقب برداشتم

-ب..برو پیش دخترای خوب...تو..تورو به من

با دستش چند لحظه موهای کناره شقیقه اش رو کشید و غرید:

-خفه شو!

هم زمان دست انداخت دور کمرم و با احتیاط اما با حرص من رو به سمت پله ها برد

تو تاریکی ستایش یکی از بچه ها به سمتمون اومد

-مسته؟

امیر اخم کرده غرید:

-آره میبرمش بالا

ستایش نگران نگام کرد:

-می خواید کم...

امیر کلافه غرید:

-نه!

ستایش خیره نگاهمون کرد و امیر فشار دستاش رو دور کمرم بیشتر

کرد و به سمت بالا هولم داد

وحشی رو ببین..به جای رفتارای رمانتی‌ک

انگار بزغاله داره میبره قربونی کنه

به طبقه بالا رسیدیم و خودم رو همچنان منگ نشون می دادم

در همون اتاق رو باز کرد و با هم وارد اتاق شدیم و فوری در رو بس‌ت

دوتا دختر تو اتاق بودن و با دیدنمون ابرو بالا انداختن و لباس قرمزه که رژ لب دستش بود گفت:

—در میزنن!

امید بدون اهمیت به دختره من رو نشوند رو تخت و خیره به من گفت:

—برین بیرون

دختر ابروهاش رو در هم کشید و چشمای خیلی گیرایی داشت

لجم گرف‌ت

—شما اومدین ما کار داریم هنوز!

امید دوباره بدون نگاه کردن بهش در حالی که چونم رو می گرفت و صورتم رو به این طرف و اون طرف کج

می کرد تا چک کنه حالتم رو گفت:

—آخر راهرو دست راست یه اتاق دیگه هس‌ت

دختری که لباس لیمویی داشت نیشخند زد و گفت:

–شما دنبال خلوت کردنید به ما چه!؟

دختر لباس قرمزم خندید و گفت:

–خودتون برین من که رژ لبم مونده هنوز

هم زمان خم شد سمت آینه و رژ لب رو رو لباش کشی‌د

امیر کلافه چشم ازم گرفت و چونم رو رها کرد

چند دقیقه به دخترا زل زدیم از عمد لفتش می دادن و ریز ریز می خندیدن دیگه داشتن لجم رو درمیاوردن

دندونام رو، رو هم سابیدم یه رژ لب زدن ده دقیقه طول می کشید!؟

امیر ابرو بالا انداخت و چند لحظه عصبی چشماش رو بست و راست ایستاد و رو به دخترا گفت:

–تموم نشد رژ لب زدنتون؟

قسمت آخر جملش رو با تمسخر گف‌ت

دختری که پیراهن قرمز داشت با ناز دستش رو لای موهای سیاهش فرو کرد و اخمام در هم فرو رفت و با نیشخند گفت:

–نه هنوز مونده

امیر ابرو بالا انداخت و گفت:

–جدا؟

دختر لباس لیموییه با نیشخند نگاهمون می کرد و امید آروم به سمت دختر پیراهن قرمزه رفت و گفت:

-بزار کمکت کنم

چشمام گرد شد و امید یهو رژ لب قرمز رو از دست دختره گرفت و اون قدر سریع این کارو کرد دختره فقط تونست دهنش رو باز کنه!

قبل از این که به خودم بیام یا دخترا کاری کنن امید سر برس مانند رژ لب مایع رو به سمت صورت دختره برد و با سرعت قسمت بالای لب ها و چونش کشید حتم داشتم رژ لبه بیست و چهار ساعته بود چون خیلی سریع رو صورتش مات شد

دختره تنها با چشمای گرد شده امید رو نگاه می کرد دوستش جیغ خفیفی کشید

امید چشماش رو درشت کرد و خیره به صورت سرخ شده و مضحک دختره گفت:

-به نظرم از این به بعد این طوری رژ لب بزن

بهت میاد...

رژ لب رو برد بالا و رو به دختر پیراهن لیمویی گفت:

-تو ام رژ لبت نیمه کاره مونده؟

دو قدم به سمت دختره برداشت که دختره جیغی کشید و داد زد:

-روانی

و به سمت در دویید و با سرعت از اتاق خارج شد

دختر پیراهن قرمزه کم کم از شوک خارج میشد

با عصبانیت و نفس نفس زنون غرید:

-بیشعور...بی شخصیت

حسابت رو می رسم روانی

امیر دست کرد تو کیف لوازم آرایش دختره که رو میز بود و ریملش رو برداشت و گفت:

-خیلی حرف می زنی...می خوای برات ریملم بکشم؟

دختره ترسیده جیغی از حرص کشید و چنگ زد به کیفش و بدون گرفتن ریملش داد زد:

-حسابت رو میرسم روانی

هم زمان به سمت در رفت و برگشت تا دوباره فحش بده که امیر یه قدم بلند به سمتش خیز برداشت که جیغی زد و از اتاق دویید بیرون

امیر در رو پشت سرش بست و من همچنان با چشمای گرد شده نگاهش می کردم

کم‌کم نیشم شل شد و بلند زدم زیر خنده

ناخداگاه مستانه و شل

می خندیدم خودمم باورم شد کمی مستم!

افتادم رو تخت و به رژ لب افتاده رو زمین اشاره کردم و دوباره خندیدم اما امیر با چشمای ریز شده خیره فقط نگام می کرد

خندم کم کم از بین رفت و منم خیره دراز کشیده نگاهش کردم.

سر تکون داد و گفت:

-چرا خوردی؟

خیره نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-به ...تو چه!

نیشخند زد و گفت:

-به من مربوطه!

اخم کردم و زل زده نگاهش کردم...وقتش بود!

-ت...تو که خواهرم رو ترجیه میدی

برو به امثال اونا گیر بده

شل و گیج حرفام رو میزدم و بینش مکث می کردم

آخر جملمم یه سکسکه بهش اضافه کردم

اخماش در هم فرو رفت و نفس عمیقی کشید:

-من اون لحظه عصبی بودم...

بلند خندیدم...بینش بفضم گرفت

بین خنده با چشمای اشکی گفتم:

-و...ولی دلم رو شکست...دیگه باورت ندارم

چشماش غمگین شد...گره اخماش باز شد

-من نمی خواستم ناراحتت کنم

بلند شدم و روبه روش ایستادم و وانمود کردم کمی تعادل ندارم

-تو...همش اذیتم کردی...میتونستی به جای اون همه اذیت و تح...تحقیر بگی دوسم داری

تا ازت مم..متنفر نشم...تا الان مثل یه آش...آشفال که بهش دست درازی شده نبودم

جمله آخرم رو با گریه گفتم

حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود و گفتم

رنگش پرید و دو قدم عقب رفت و چشماش اون قدر غمگین شده بود که نفسم گرفت

-من هرجوری باشی می خوامت

با گریه گفتم:

-ول...ولی من...

نزاشت حرفم رو تموم کنم دستم رو کشید و بغلم کرد بغض کرده تو

همون حالت موندم...قلبش تند می زد حسش می کردم

–من باهاش کنار اومدم باقیش به تو ربطی نداره

این رو آروم کنار گوشم گفت

نباید این طوری میشد...باید حرفام و می زدم.

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو از دور کمرم جدا کردم و ازش فاصله گرفتم و به سمت پنجره اتاق رفتم و اون خشک شده به جای خالیم زل زد

سرم رو چرخوندم و با بغض نالیدم:

–من...همینم...من یه گذشته رنگی رنگی..د...دارم...پر از مهمونی...جمعای مخ...مختلط...دوست پسر زیادی نداشتم...ولی بازم...عق...عقایدم..افکارم تو قراره تا آخر عمرم اینارو بزنی تو سرم؟

با حرص گفتم:

–همش خه...خواهرم رو بکوبی تو سرم!؟

عصبی نفس عمیقی کشید و دستش رو لای موهاش فرو کرد و کلافه گفت:

–بپوش بریم داری میدی رو مخم

نه مستیت مث ادمه نه حالت عادی‌ت

عصبی نگاهش کردم و با حرص گفتم:

–ن...نمیام جایی تو ت..تکلیفت با خودت معلوم نیست...از کجا معلوم د...دو روز دیگه م..مشکلم رو نزنی تو س..سرم؟

عصبی با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و مچم رو گرفت و غرید:

–همچین آدمی ام!؟ میدونی اون شب چی بهم گذشت؟ میدونی دوست داشتم زندگیم رو بالا بیارم؟مجبور بودم بازم مثل لا..شی ها نقش بازی کنم چون مثل سگ تو این لجن گیر کرده بودم.

میدونی یکی رو بخوای و جلوت یکی دیگه داشته باشدش یعنی چی؟ تو ام هیچ گ..هی نتونی بخوری؟

با کف دست کوبید به تخت سینم دردم گرفت و دو قدم نا متعادل به عقب برداشتم و با صدایی خش دار داد زد:

–میدونی چه حسی داره همش خودت رو از کسی که می خوایش محروم کنی؟

نکنه فکر کردی فیلمه!؟ تو همون سلف دانشگاه دیدمت و عاشقت شدم؟ نه فقط ازت خوشم اومد

کم کم...

با انگشت سبابه اش کوبید به پیشونی‌ش

–رفتی رو مخم

انگشت سبابه اش رو از سرش تا روی قلبش کشید و با چشمای سرخ

نفس نفس زنون گفت:

-بعد رفتی این ت‌و

چونم لرزید و اون عصبی چنگی به موهاش کشید:

-من خودم خواستمت پای اخلاق گو..ه و افکار بیشعور و آزادی خواهتم هستم...کاریه که شده

رفتی تو قلبم چی کارت کنم!؟

نمی تونم درت بیارم...مگه دست منه؟...اگه راهی بلدی خودت از قلب و مغزِ رد دادم بری...برو...بدو...از دستم فرار کن...منم راحت کن

روبه روم ایستاد و با انگشت سبابه اش کوبید به شونم

-ولی میدونی مگه نه؟ راهی نیست بری بیرون اون تو گیر افتادی...

بازوم رو با خشونت گرفت و من کشید سمت خودش و غرید:

-پس کم چرت و پرت بگو...ندرو رو مخم

من خواستمت

پس پای همه چیت هم هستم

پای انتخابم میمونم کسی چیزی رو نمیزنه تو سرت...

با حرص به چشمام زل زد و گفت:

-الانم کم ادا مستارو در بیار ادمی که با آب مست بشه با مشروب

خودش رو صد در صد از برج پرت می کنه پایی‌ن

چشمام گرد شد و با نیشخند گفت:

–لازم نیست با مست بودن حرفا رو بهونه هات برای جدایی و داد بزن‌ی

جدا از باهوشی و شوک از رو شدن دستم...انگار اشتباه حرفام رو فهمیده بود...فکر کرده بود بهونه ان و دوسش ندارم

خواست بره که به سمتش قدم تند کردم و بغلش کردم نمی دیدم

عکس العمل

فقط حس می کردم حالش خوب نیست آخرین جملش رو با غم گفته بود

دستاش دورم حلقه شد و نفس عمیقی کشی‌د

لبخند زدم و با نیشخند گفتم:

–من رو ولم نکن باشه؟ حتی اگه یه روز ازم متنفر شدی..حتی اگه خودم گفتم برو

ولم نکن

تو نمی دونی..ولی من که می دونم

بی تو نمی تونم

نفساش عمیق تر شده بود انگار خیالش راحت شده بود

ریز خندیدم:

-از کجا می دونستی مست نیستم؟

ازم فاصله گرفت و زل زده به چشمام نیشخند گفت:

-اولش باور کردم...بعد که دقت کردم و جزئیات و چه طوری خوردنت رو یادم اومد شک کردم

دو قدم ازش دور شدم و خیره به چشمام یهو اخماش رو در هم کشید

-فکر نکنی با لباست کنار اومدم...بعدا به حسابت می رسم

این جمله رو این قدر سرد و جدی گفته بود که کلا شک کردم تا چند لحظه پیش اون بود که با احساس نگام می کرد.

خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و پری ابرو بالا انداخت

شما چرا نمیاین پایین! یه ساعته این داخلید نگران شدم

دستی به پیراهنم کشیدم و امید با اخم چشم از سرشونه های بی پوششم گرفت و گفت:

-الان میای‌م

پری با تردید نگاهش رو ازم گرفت و آروم باشه ای گفت و رفت

برگشت سمتم و چشماش رو ریز کرد:

—چرا جواب آرام رو نمیدی!؟ خودش رو کشت این قدر به من زنگ زد و گفت که باهات حرف بزنم

اخمام در هم رفت و با حرص گفتم:

—چون من رو پیچوند و بهم دروغ گفت

با قدمی بلند بهم رسید و جلوم ایستاد و اروم گفت:

—اون تقصیری نداره،منم چندان از این پسره پوریا خوشم نمیاد در این حد بگم اون قدر که خواهرت براش بال بال زد اون فقط یه قدم جلو اومد ولی انتخاب خواهرت بود پسره ام که اومد ایران موقعیتش جور بود منم که ازش کمک خواسته بودم مشکلاتم با جریان مهراد براش گفتم میدونی چند روز فکر کرد تا جوابم رو داد!؟

همش استرس...یعنی فقط به خاطر پوریا نرفت برای تو ام رفت...تا بتونی عاشق من بشی و مهراد نتونه زندگیت رو خراب کنه.

نفس عمیقی کشیدم...حرفاش رو قبول داشتم اما...

—چرا این قدر وقتی ایمو حرف میزدیم قیافش غمگین و ناراحت بود؟ چرا چیزایی تنش کرده بود که هیچ وقت نمی پوشید!؟ اینا ام جز نقشتون بود؟

اخم کرد و چند لحظه خیره نگام کرد

—من خبر نداشتم تصویری حرف نزدیم...نمی دونم پوریا واقعا دوسش داشته یا صرفا می خواسته ثابت کنه آرامم میتونه داشته باشه!

شایدم آرومی و خانومی بیش از حد خواهرت دلش رو زده! پسرا زود

خسته میشن مخصوصا اونا که دورشون پر از دخترای رنگا رنگ و کار بلدن!

متعجب نگاهش کردم...راست می گفت!

پوریا از اولشم بی جنم بود!

دستم رو گرفت و کلافه گفت:

-بهش زنگ بزن ببین وضعش چه طوره ما ام کم کم باید وانمود کنیم با هم مشکل داریم تا به طلاق برسونیمش و بعد خبر بدیم آرام بیاد و من و اون جدا بشی‌م

نفس عمیقی کشیدم و با تردید سر تکون دادم.

پشت دستم رو نرم نوازش کرد.

-حالا بریم از پیش منم جم نمیخوری بزار جشن سینا رو تبدیل به میدون جنگ نکنم.

متعجب نگاهش کردم و دستم رو کشید و با هم از اتاق خارج شدی‌م

صدای آهنگ حالا واضح شده بود آهنگ جورد علاقم بود

از پله ها سرازیر شدی‌م

پری و دیدم کنار یه پسره ایستاده و بهم با لبخند نگاه کرد

لبخندی به روش زدم و حس می کردم خالی شدم

هرچند خیلی سریع ضایع شدم و دستم رو شد اما مهم این بود حرفام رو زدم خیالم راحت شد که امید پای حرفش هست...وقتی میگه دوست

دارم

یعنی تا تهش هست.

یه عده رفته بودن تو باغ و هوا تاریک شده بود

پری اومد سمتم و دستم رو کشید و امید هیچی نگفت و ما هم رفتیم بین جمعیت و شروع کردیم به رقصیدن

امید خیره از دور نگام می کرد

سینا ام اومد وسط و همه دورش جمع شدن و اینم سر کرواتش رو گرفته و با تکون دادن اون می رقصی‌د

با خنده نگاهش می کردم و برگشتم که دیدم امید اخم کرده گوشیش رو کنار گوشش گرفته و حرف می زنه به نظر عصبی می رسی‌د

با بهت نگاهش کردم و دیدم که با سرعت از سالن خارج شد و تقریبا دویی‌د

چشمام گرد شد و پری متعجب گفت:

-چرا واستادی برقص

متعجب گفتم:

-فکر کنم یه اتفاقی افتاده

هم زمان دوییدم سمت در سالن و پری که کنجکاو شده بود در حالی که

متعجب صدام می زد دنبالم دویی‌د

به زور از بین جمعیت خارج شدم

از سالن خارج شدم و یه لحظه لرزم گرفت و پدی بهم رسید و بازوم رو گرفت:

-کجا میری! کم مونده بود با این پاشنه های کفشم بیفتم و صد و هشتاد باز کنم جلو جمعی‌ت

بی حواس دستش رو کشیدم و از کنار چند تا مرد میان سال که دور هم پشت میزای چوبی شکل نشسته بودن رد شدی‌م

-کجا رفت با این سرعت!

به اطراف نگاهی انداختم

پدی آروم گفت:

-حتما رفته بیرون فکر نکنم تو باغ باشه

به منظور تایید حرفش سرتکون دادم و با هم به سمت در خروجی رفتیم و راه رفتن رو سنگ فرشا با اون کفشا با اون سرعت کمی سخت بود و پدی مدام از بازوی من آویزون بود

در باغ نیمه باز بود و آروم رفتیم بیرون و چند متر اون طرف تر یه موتور پارک شده و امید رو به ما ایستاده و با پسری که به موتورش تکیه زده و دستش رو سرش بود با عصبانیت حرف می زد

پدی با با استرس گفت:

-ببین حتما دوستش اومده حرف بزنن این اگر اتفاقیم نیوفتاده باشه با دیدن این سر و وضعت جلو دوستش این موقع شب کاری می کنه اتفاق بدی بیوفته.

اخم کرده گفتم:

-مشخصه یه چیزی شده بیا ببینم

هم زمان با سرعت به سمتشون رفتم و صدای امید واضح شد:

-چه جوری پیدات کد...

حرفش نیمه تموم موند و چشمای سرخش رو من و پری خشک شد و با تردید گفتم:

-چی شده امی...

جملم کامل نشده بود که پسری که به موتور تکیه زده بود برگشت و با دیدنش چشمام گرد شد

پری جیغ خیلی خفیفی کشید و بهت زده به علی زل زدم

ابروی چپش شکسته و ازش خون میومد و قسمتی از زیر بینیش رد کم رنگ خونی که انگار پاک شده بود دیده میشد لباش پاره و خون زده بود

کبودی گونه هاش تو ذوق می زد

مشتش رو با یه پارچه بسته بود و یه چشمش به زور باز میشد دلم پیچ خورد و با ترس نالیدم:

-چی شده!؟

امید با حرص غرید:

-چرا اومدی بیرون

جوابش رو ندادم و پری با استرس گفت:

-از ابروت خون میاد

علی دوباره به حالت اول برگشت و دستش که پارچه پیچیده بود رو کلافه روی ابروش گذاشت

امید کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهراد فهمیده کار من و دوستام بوده ماشینش و چاقو خوردن‌ش

پری هینی کشید و امید رو به علی با اخم گفت:

-میگم از کجا فهمید تو دوستمی؟ از کجا فهمیده کار ماست!؟

نفسم بند اومد و علی سرش رو به سمتم چرخوند و کلافه نگام کرد

آروم و با صدای خش دار گفت:

-نمیدونم آدم فرستاده بود تعمیر گاه یه نفره گیر اوردن زدن و شیشه تعمیر گاهم اوردن پایین و وسیله هارو داغون کردن نمی دونم جواب صاحب کارم رو چی بدم

امید عصبی نفس عمیقی کشید:

-میگم چه جوری فهمید...یه جای کار میلنگه!

حتم داشتم رنگم پریده

علی آروم و کلافه گفت:

-بگو زن داداش بگه بهت ب من ربطی نداره!

از معرفتش خوشم اومد میتونست خودش بگه که مهراد همه چیز رو فهمیده ولی واگذار کرد به خودم تا امیر دیدش خراب نشه...

اما اون قدر استرس داشتم و تو شوک بودم که وقتی نگاه تیز امید رو رو خودم دیدم لال شدم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم اما فقط دهنم باز و بسته شد

امیر برگشت و رو به پری خیلی آروم و کشیده گفت:

-پری...

پری نذاشت امیر ادامه حرفش رو بره با چشمای گرد شده و نفس عمیقی کشید و دهنش و باز کرد و گفت:

-مهراد من رو تعقیب کرده دیده اومدم تو یه کوچه از پشت صدام رو شنیده که تلفنی با آیلین حرف میزنم بعد خفتم کرد اومد داخل خونتون ایلین رو دید همه چیز رو فهمید بعد هولم داد افتادم سرم آسیب دید علی اقا شانسی اومد خونتون چیزی بیاره همه چی رو دید مهراد کم مونده بود رگش رو بزنه علی اقا نذاشت بعد مهراد رفت فکر کنم علی اقا هم من رو رسوند بیمارستان مهرادم ایلین رو تهدید کرده و مشخصه

می خواد جداتون کنه و نمی دونه تو با نقشه پیش می اومدی...

بینش نفس عمیقی کشید و با ترس به امیر زل زد و دهن من و علی نیمه باز مونده و با چشمای گرد شده تنها به پری زل زده بودی‌م

امیر کمی خیره به پری زل زد...نگاه سرد و بی روحش رو از پری گرفت و در حالی که با سر پایین دستش رو پشت گردنش می کشید گفت:

-البته،صدات زدم بگم واسه چی تو اومدی بیرون و بری داخل...ولی...خوب شد

چشمای عصبیم رو تو کاسه چشم چرخوندم و برگشتم و با نگاه تهدید امیزم پری رو که حالا دهنش نیمه باز مونده بود رو نگاه کردم

بی خود و بی جهت گند زد و همه چیز رو لو داد!

پری با لکنت بهم گفت:

-چ...چیه خب...شوهر تو ترسناکه ب من چه؟

عصبی خواستم چیزی بگم که صدای کشیده و اروم امیر باعث شد میخ شده برگردم سمت‌ش

-من الان باید بفهمم؟

اینو رو به علی گفت

علی نگاه عصبیش رو از پری گرفت و گفت:

-داداش...

امید با حرص غرید:

-ببند فکتو

علی اخم کرد و با حرص گفت:

-چه گیری کردیما به ما چه! اومدم خونه دیدم سر و صدا میاد از داخل پریدم تو دیدم مرتیکه مثل گاو میخواد خودش رو بزنه بکشه...بعدشم که فهمیدی!

امید نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم و با چشمایی که کم کم داشت رنگ طبیعیش رو از دست میداد بهم زل زد:

-تو خونه ی من...مرتیکه سرش رو انداخته پایین اومده تو...تورو...با سر و وضعی که تو خونه میگردی دیده...بعد من الان باید بفهمم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-ا...امی...

اروم غرید:

-ببند

هم زمان چند قدم راه رفت و مشتش رو گذاشت جلوی دهنش علی دستش رو گذاشت رو دهنش و به ما علامت داد بریم داخل

با تعجب و ترس با چشم اشاره کردم که نمیرم

چشماش رو گرد کرد و علامت داد زود تر بری‌م

با تعجب نگاهش کردم که با حرص دستاش رو مشت کرد و آروم کوبیدش به پیشونیش هم زمان یهو امید دادی زد و با غیض داد زد:

-می کشمش...مرتیکه بی نامو...بی ماد...

لاش...تو ک...دهنتو ...

چشمام هرلحظه گرد تر و نفسم حبس تر میش‌د

علی با حرص نگاهمون کرد و لپش رو باد کرد و بعد چند لحظه با حرص داد زد:

-نمیرید حداقل گوشتون رو بگیری‌د

امید همین طوری فحشاش دزش بالا تر می رفت و پری ساده لوحانه دستاش رو گذاشت رو گوشش و با چشمای گرد به علی زل زد

چشمام هر لحظه گرد تر میش‌د

علی با لبخند کج و کله ای گفت:

-امید جان خانوما این جان...امید...

امید عصبی و با حرص موهاش رو از کنار شقیقه کشید و همچنان فحش

می داد

علی با حرص آروم گفت:

-امید...

امید اما هرلحظه صداش بالا تر

می رفت و چیزایی میگفت که مو به تنم سیخ شد

علی با حرص غرید:

-امید جان!

امید با غیض رفت سمت ماشین علی و گفت:

-میرم دم خونش مادرش رو...

چشمای علی و من و پدری گرد شد و علی یهو عصبی داد زد:

-ک..کش خر می گم دهنت رو ببند جلو دوتا دختر این چیزا چیه میگی

بی ناموس عن...

چشمام گرد شد و علی یهو ساکت شد و امیدم نفس نفس زنون ساکت شد و یهو چشماش رو ریز کرد و انگشت اشارش رو سمت علی گرفت:

-الان خودت فحش ندادی؟

علی چشماش رو گرد کرد:

-نه!

امید چشماش رو ریز کرد:

-مطمئنی؟

علی سینش رو داد بالا و با همون چشمای نیمه باز و ورم کردش گفت:

-صد در صد

امید ابرو بالا انداخت و پری سرفه ای کرد و گفت:

-بیاید...نفس عمیق بکشی‌م

هم زمان نیشش رو شل کرد و با لبخند شل و ول و ترسیده ای گفت:

-الان سکته می کنی‌د

نفس عمیقی کشیدم و امید یهو برگشت و انگشت سبابه اش رو به سمتم نشونه گرفت:

-تموم نشده...من با تو کار دارم

نفسم قفل شد و قلبم ریخت

با قیافه ناله ای گفتم:

-من تقصیری نداش...

امید انگشتش رو، رو لبش گذاشت و باغیض گفت:

-هیس ش‌و

با بهت نگاهش کردم که در ماشین علی رو باز کرد و غرید:

-بشی‌ن

بهت زده گفتم:

-امید هنوز مهمون...

با غیض داد زد:

-دهن این مهمونی و...

چشمام گرد شد و علی دستش رو گذاشت رو پیشونیش و چشماش رو بست

با غیض داد زد:

-میگم بشی‌ن

بهت زده رفتم سمت ماشین و در عقب رو باز کرده بود نشستم و برگشت و رو به پری با حرص گفت:

-میری لباساش رو بیاری؟

پری با عجله سر تکون داد و دویید داخل و علی تکیه زد دوباره به کاپوت و به آسمون زل زد

فضای خیلی پر تشنجی بود!

بعد ده دقیقه پری در حالی که خودشم آماده شده بود و به سختی همه وسایلامون رو به دستش گرفته بود به سمتمون میومد گفت:

-منم میام

امید با چشمای گرد گفت:

-تو کجا!؟

پری چشماش رو گرد کرد:

-با شما اومدم با شما ام برمی گردم! تازه تو این وضعیت توقع نداشته باشین تنهاتون بزارم همو می بلعی‌د

امیر کلافه پری رو نگاه کرد و پری اومد کنارم نشست و وسیله هارو گذاشت کنارمون

امیر خیره به نشستن پری زل زد و علی ابرویی بالا انداخت و یهو نیشش رو شل کرد و در مقابل چشمای گرد شده و عصبی امیر رفت جلو نشست و شیشه رو داد پایین و رو به امیر گفت:

-ممنون که میزاری با ماشینم بیام باهاتون و می رسونیم بیمارستان که رو ابروم رو باید بخیه بزنن

امیر خیره به علی زل زد...کلا برنامه هاش برای تیکه پاره کردن من تو خلوت منتفی شده بود و برای همین عصبی بود

عصبی به تک تکمون نگاهی انداخت و اومد پشت فرمون نشست و آروم به پری گفتم:

-جلو سینا زشت ش‌د سه تامون داریم میری‌م

پری چشماش رو گرد کرد و در گوشم گفت:

-نگران نباش بهش گفتم مشکل خانوادگی پیش اومده و مهمه و باید

بردید.

سرتکون دادم و کلافه چشمام رو به امید دوختم که در حال روشن کردن ماشین نگاه سردش رو لحظه ای از آینه به چشمام دوخت.

تقریبا بدبخت شده بودم!

ماشین رو به حرکت دراورد و کل مسیر تو فضای پر اضطراب ماشین دندونام رو رو هم فشار می دادم

امید جلوی بیماستان نگه داشت و با علی پیاده شدن و خم شد سمت ما و گفت:

-نمی خواد بیاید شما ما حلش می کنیم

سرتکون دادیم و با علی از خیابون رد شدن و پری نفس عمیقی کشید و گفت:

-ای بابا!

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم:

-می خواست سایز کفشمم به امید یهو بگی دیگه!

چشماش رو گرد کرد و با مظلوم نمایی گفت:

-خب ترسیدم ازش

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

–زهر مار مگه قاتله!

چشماش و گرد کرد:

–پتانسیل قاتل سریالی بودن و داره! تا الانم نشده جای تعجب داره.

چشمام رو گرد کردم و نگاهش کردم.

با اخم ادامه داد:

–به جون خودم مثل هالک میمونه فقط با تو آرومه بعضی اوقات...یهو تبدیل به هالک میشه همه چی رو خراب

می کنه

یه همچین چیزیه!

با بهت نگاهش کردم و چهره امید سبز شده و غول پیکر تصورش کردم و بلند زدم زیر خنده

–خدایی توهمی هست‌ی

اونم ریز خندید و گفت:

–من کار ندارم!از این پسر می ترسم با هزار تا صلوات نذر کردن نشستم تو ماشین و ادا قوی هارو دراوردم!

لبم رو جویدم تا بیشتر از این نخندم و پروش نکنم

–درهر صورت بند و آب دادی من رو بدبخت کردی

لپاش رو باد کرد و با ناراحتی نگام کرد

شونه بالا انداختم و به خیابون زل زدم

چند تا تماس بی پاسخ از شماره ای از خارج از کشور داشتم و یکی از بابا و یکی ناشناس

کلافه به بابا زنگ زدم

بعد سه تا بوق جواب داد

-الو بابا

صداش کمی خسته به نظر میرسی‌د

-الو آرام

نفس عمیقی کشیدم و آروم و مهربون گفتم:

-جان؟

صدای خش خش اومد و بعد صداش:

-خوبی امید خوبه؟ حالی از ما

نمی گیری

لبم رو جویدم و بعد چند لحظه چشم از نگاه خیره پری گرفتم و گفتم:

-آره خوبیم باباجون،شرمندتونم بعد آیلین و سکته شما همه چی به هم پیچید میام دیدنتون

یا ام که شما بیای‌د

بعد چند لحظه صداش رو شنیدم:

–تو از آیلین خبر نداری بابا جان نگرانشم...یه اشتباهی کرده...اون مرتیکه حتما کاریش کرده

دارم دنبال پسره می گردم...امروزم اداره پلیس بودم که آیلین رو پیدا کنن

ابروهام بالا پرید و هول شده گفتم:

–چرا پلیس!

صدای گرفته بابارو شنیدم:

–نگرانشم، یه شب خواب ندارم

خواهرت نیست متوجهی!؟شاید بلایی سرش اومده باشه باب!

غم زده به چشمای کنجکاو پری زل زدم و گفتم:

–درک می کنم هرکاری درسته بکن باب!

من از آیلین خبر ندارم فقط بدون خواهرم این وسط آسیب دیده به اندازه کافی که نتونسته رو در رو بشه باهامون و رفته

بابا با صدای آروم و غمگینی گفت:

–الان فقط میخوام سالم باشه به باقیش بعدا فکر می کنیم بعد از این که پیداش کنم

چشمام رو بستم و با دستم شقیقه ام رو ماساژ دادم.

-مامان اینا خوبن؟

بعد چند لحظه جواب داد:

-آره خون عمه هستن

سرتکون دادم و گفتم:

-مراقب خودتون باشید

بعد چند لحظه گفت:

-همچنین باباجان،سلام برسون به امیر

-همچنین

خداحافظ باباجون.

-خداحافظ عزیزم.

گوشی رو از گوشم دور کردم و تماس رو قطع کردم و پری سوالی نگاهم کرد و نفس عمیقی کشیدم

-به این جاش فکر نکرده بودم!پلیس!

ابروهاش بالا پرید

-شکایت کرده؟

سرتکون دادم و گفتم:

-دنبالم می گردن

دستش رو، رو گونش گذاشت و آرنجش رو به لبه شیشه تکیه زد:

-گاوتون زاییده پ‌س

سرتکون دادم و کلافه از شیشه به بیرون زل زدم

فکرم درگیر شده بود و یک ساعت تو همون حالت بودیم تا این که علی و امیر رو از دور دیدیم که به سمت ماشین میان دست علی پلاستیک داروهاش بود و نشستن تو ماشین و پری گفت:

-چیش‌د

علی برگشت سمتمون بانداژ شده بود سرش و رو ابروش رو چسب زده بودن و دستشم بانداژ شده بود

-حله چیزیم نیس‌ت

آروم گفتم:

-شرمنده به خاطر من...

علی اخم کرد و اروم گفت:

-این چه حرفیه! ای بابا

سرش رو چرخوند و آروم نگاهم رو به امیر دوختم که داشت با اخم نگاهم می کرد

هوف...این کلا نمی خواد بی خیال شه!

تا نزنه لهم نکنه ول کن نیس‌ت

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون زل زدم.

اول پری رو رسوندیم دم خونش و موقع پیاده شدن کمی نگاهم کرد و آروم خم شد و در گوشم گفت:

-مراقب باش توروخدا

ناخداگاه به منم استرس وارد کرده بود عصبی سرتکون دادم و لبخندی زد و از ماشین پیاده شد و خم شد و از امیر تشکر کرد

امیر تا لحظه رفتن پری تو خونه صبر کرد و بعد بسته شدن در راه افتاد و علی آروم گفت:

-داداش بدون من و سورن قصد انتقام و تلافی از پسره رو نکنیا قبلش خبر بده بهدشم باید حواست رو جمع کنی فهمیده کاره ماست ممکنه نفر بعدی تو باشی!

با فکر به این که ممکنه بلایی سر امیر بیاد مو به تنم سیخ شد و با دلهره گفتم:

-از مهراد شکایت کنی‌م

امیر کمی برگشت و نیشخندی زد و علی به جاش گفت:

-اون در اصل می تونه شکایت کنه و دوربین هارو دربیاره یا شاهد الکی بیاره حالا که فهمیده ماییم ولی خواسته به روش خودمون تلافی کنه

پس به پلیس خبر دادن هم کندن گور خودمونه هم نامرد بازیه این لوس

بازیا چیه!خودمون پلیسیم باب!

اخم کردم و گفتم:

-یکی شما بزنید یکی اون بزنه و دوباره یکی شما بزنید و دوباره اون تا اخر همتون بمیرید؟

امیر با نیشخند گفت:

-پیشنهادت چیه پرنسس؟

از مسخره شدنم توسط امیر جلو علی اصلا خوشم نیومد و اخم کرده گفتم:

-توافق!با مهراد حرف بزنید و تمومش کنی‌د

یکی شما زدید یکی اون بسه!

امیر با حرص گفت:

-زدن ما به حق بود،بی ناموس بازی دراورد حقش رو گذاشتیم کف دستش ولی کار اون نه!

علی به معنای تایید حرف امیر سر تکون داد و عصبی نگاهشون کردم چرا پسرا منطق نداشتن! البته همه که این طوری نیستن شانس من بی منطق ترین ها گیر من می افتادن!

عصبی نفس عمیقی کشیدم و تو یه محله قدیمی ماشین رو نگه داشت

و علی در ماشین رو باز کرد و آروم روبه امیر گفت:

—دعوا نکن باهاش بی تقصیره

امیر جوابش رو نداد و خیره به روبه روش تند تند نفس می کشی‌د

علی کلافه برگشت و روبه من گفت:

—فعلا

سرتکون دادم و با استرس دستم رو

رو دستگیره در گذاشتم حالا که پری و علی نبودن بیشتر استرس گرفته بودم

علی پیاده شد و امیر با سرعت گاز داد و دنده عقب از کوچه خارج شد

نفسم سنگین شده بود موهاش در هم ریخته شده بود و ترسناک به نظر می رسی‌د

نفس عمیقی کشیدم و سرعتش هر لحظه بالا تر می رفت و کاملا مطمئن بودم می خواد بترسونت‌م

و خدارو شکر که اون قدرا هم ترس از سرعت و رانندگی نداشتم که الان سنگ کوب کنم! بیشتر نگران زنده موندن و به خونه رسیدن بودم!

دیگه وقتی نزدیک خونه شده بودیم کاملا حالت تهوع گرفته بودم و فقط مانتوی بلندم رو روی پاهای بدون پوششم می کشیدم تا موقع پیاده شدن گیر نده البته تقصیر خودش بود که یهو گفت بشین برمیگردیم!

ماشین رو که توکوچه نگه داشت صدای مبهوت و عصبیش باعث شد

سرم رو بلند کنم:

-دهن شانسم یعنی...!

بهت زده سرم رو کج کردم و نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن چیزی که جلوم بود چشمام گرد شد

امید در ماشین رو با سرعت باز کرد و منم به تبعیت ازش خشک شده و با دهن نیمه باز همین کارو کردم و شالم رو جلو کشیدم و پیاده شدم.

با بهت تنها نگاه کردم ونزدیک تر شدیم و نگاه از چمدون جلوش گرفتم و بهت زده گفتم:

-آرام!

کنارش پوریا ایستاده بود و هر دو خیره نگاهمون می کردن قبل این که بتونم دوباره چیزی بگم تو آغوشش فرو رفتم

حس می کردم پازل وجودم تکمیل شده انگار یه چیزیش کم بود،تازه فهمیدم چه قدر دلم براش تنگ شده بود تا حالا هیچ وقت از هم دور نشده بودیم عصبانیت و ناراحتیم از بین رفت و دستام رو دور کمرش حلقه کردم و بلند و عمیق نفس کشیدم.

خواهر داشتن خوب بود...داشتن یکی مثل اون خوب بود

با صدای امید از هم جدا شدیم:

-چرا اومدین!؟

آرام اشکاش رو پاک کرد و گفت:

—پوریا برای کارش چند تا کشور ارائه و کنفرانس برای پروژه جدیدش منم اصرار کردم قبلش بیایم ایران که آیلین رو ببینیم و از دلشم دربیارم

امیر سرتکون داد و من خیره به آرام زل زدم

تفیر چندانی نکرده بود

تو فیلما خیلی غمگین و متفاوت به نظر میرسی‌د

امیر سرتکون داد و با پوریا دست داد و گفت:

—خیلی وقته این جایین!؟پشت درموندین چرا نرفتین هتل یا زنگ نزدین بهمون؟

آرام نفس عمیقی کشید و درحالی محکم دستم رو گرفته بود گفت:

—زنگ زدیم دوتاتون برنداشتید پوریا گفت بریم هتل ولی من اصرار داشتم بمونیم چند دقیقه تا شاید ببینیمتون که شانسمون گرفت و اومدی‌ن

چند لحظه خیره به آرام زل زدم و امیر در خونه رو باز کرد و گفت:

—برید بالا تو خونه حرف می زنی‌م

پوریا سر تکون داد و امیر ماشین رو خاموش کرد و هر چهار نفر به سمت خونه رفتیم و وارد شدیم.

ارام خیره نگاهم کرد و گفت:

-آیلین منو ببخش من...

اخم کرده درحالی که کفشام رو

در می اوردم گفتم:

-بهدا حرف می زنی‌م

برق رو روشن کردم و در اصلی رو باز کردم و برقای خونه رو هم روشن کردم

امید چمدون آرام رو اورد داخل و کیفم رو انداختم رو کانتر و رفتم تو آشپزخونه و چایی ساز رو روشن کردم و لحظه چرخیدنم امید رو دیدم که با اخم به پیراهن کوتاهم که با وجود مانتو پاهام رو نشون میداد زل زده

سرش رو اورد بالا و با سر علامت داد برم تو اتاق

منظورش این بود لباسم رو عوض کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بشینید،الان میام

آرام لبخند آرومی زد و وارد اتاق شدم و در کمدم رو باز کردم

چشم چرخوندم و شلوار اسلش مشکیم رو بیرون کشیدم و بولیز بلند و پسرونم که روش عکس آدم فضایی داشت و دراوردم و اینم از شاهکارای آرام بود که گشاد می پوشی‌د

تنم کردمش و موهام رو باز کردم و سرم درد گرفته بود کمی سرم و ماساژ دادم و پایین تر دوباره بستمش از اتاق خارج شدم و امید داشت

با پوریا حرف می زد و به کانتر تکیه دادم و نگاهشون کردم و اخم کرده گفتم:

-اکیپ بازیگری خوبی میشدید!

امید اخم کرده سرش رو چرخوند و نگاهم کرد و آرام با سر پایین به پاهاش زل زده بود و پوریا خیره نگاهم کرد و گفت:

-آیلین ما مجبور بودیم! تو شرایط خوبی نداشتی،امید دوست داشت ارام و من هم رو دوست داشتی‌م

بابات نمیذاشت با من ازدواج کنه از طرفی ام نمیذاشتن عروسی اون طوری به هم بخوره هیچ راهی نبود جز این بازی احمقانه!

نیشخند زدم و گفتم:

-عجب!

دست به سینه شدم و آرام با بغض گفت:

-من به فکر تو بودم...شاید فکر کنی همش رفتنم به خاطر پوریا بود ولی به تو بیشتر فکر کردم.

به خاطر مهراد مجبور به زندگی جهنمی یا تو خونه خودمون میشدی یا تو خونه مهراد

امیدم این جا میسوخت!

من نهایتش با امید ازدواج میکردم و دوماه بعدش جدا میشدیم و دوباره

میتونستم با پوریا باشم.

ولی تو این جا از دست میرفتی ما مجبور شدیم یه کاری کنیم هیچ کی آسیب نبینه

با حرص دستم رو کوبیدم به کنار و گفتم:

-آسیب ندید؟تو چرا تو تماس تصویری تیپایی رو زده بودی که دوست نداشتی!؟ها؟ چرا ارایش داشتی وقتی از ارایش بدت میاد؟ چرا غمگین و ناراحت بودی؟

با خشم رو به پوریا غریدم:

-خواهرم رو بردی که اذیتش کنی؟

پوریا با چشمای گرد شده به ارام و بعد من زل زد

آرام هول شده به امید زل زد و من با عصبانیت تنها نگاهشون می کردم

پوریا با بهت گفت:

-آرام که اون ورم کلاه سرش بود همش! یا ام لباساش ساده بود آرایشم نداشت...چی میگی!

گیج چشم از پوریا گرفتم و آرام مضطرب گفت:

-ا..این جز نقشه من بود...می خواستم ترس این رو داشته باشی که من برگردم...و پوریا رو ول کنم و به زندگی امید برگردم...تا به خاطر این ترس یه جرقه تو سرت بخوره یه نگرانی یه حسادت...امیدم همین کارو می کرد کاری می کرد که حس کنی عاشق منه با تمام وجودش و

می خواستیم اون جرقه تو وجودت به وجود بیاد

با بهت به اون و بعد امید زل زدم و امید خیره به سقف خودش رو زده بود به اون راه و دستش رو پشت گردنش می کشی‌د

بهت زده گفتم:

-امید!

جوابم رو نداد و خیره به سقف زل زده بود

با حرص نمک دون کوچیک و توپی شکل رو از رو کانتر برداشتم و به سمتش پرت کردم و داد زدم:

-بازم برام فیلم بازی کردی!؟

نمکدون خورد به شونش و برگشت و با غیض نگام کرد و گفت:

-من هر راهی رو برای این که بهم حس پیدا کنی رو رفتم...اگرم جواب نمیداد صد تا راه دیگه می رفتم پس سر من جیغ جیغ نکن میام

حنجرت رو به هم می دوزم.پوریا کلافه گفت:

-چرا مثل بچه ها رفت...

با حرص داد زدم:

-چون بچه اس‌ت

رو به آرام با حرص گفتم:

-می دونی چه قدر نگرانت شدم و حرص خوردم؟

آرام مظلومانه گفت:

–من میخواستم تو و امید به هم برسین همین!

چشمام رو گرد کردم و آرام بلند شد و گفت:

–هیچ کس مثل امید دوست نداره هیچ کسم مثل امید نمی تونه خوشبختت کنه و می دونم نمی تونستی مثل امید عاشق هیچ پسری بشی

امید با انگشت اشاره به آرام اشاره کرد:

–کلا هرچه قدر فکر میکنم متوجه نمیشم چرا خدا عقل و شعوری که به آرام داد رو به تو نداده.

با حرص دستام رو مشت کردم و شونه بالا انداخت:

–دروغ میگم؟ ببین دختره فهمیده من می تونم خوشبختت کنم این همه تلاش کرده برامون

بعد تو هی جیغ جیغ کن.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و آرام بغ کرده نگاهم می کرد

تقصیری نداشت...این رو درک کرده بودم

آروم گفت:

–کل عمرم تو حواست بهم بود، کل عمرم تو به خاطر من دعوا می

کردی به خاطرم از خودگذشتگی می کردی

همش تو هوام رو داشتی.

و من یه بار خواستم هوات رو داشته باشم

نمی تونستم بزارم عشق بابا بهت سرد بشه تو از خانواده ترد شی و عذاب بکشی...یا ام مجبور به ازدواج با مهراد باشی...یا فراری شی و جایی باشی که امن نیست...امید برات خوب بود آیلین...حتی اگه صد سالم من رو نبخشی من اگر به عقب برگردم همون انتخاب رو می کنم

نمی خواستم ناراحتت کنم تحمل قهرت رو ندارم.

کلمات اخرش رو به زور ادا کرد چون بغض انگار داشت خفش می کرد.

منم بغض کرده و نگاهش می کردم پوریا کلافه شده بود...تحمل بغض آرام رو نداشت،چه قشنگ!

آروم به سمتش رفتم و بغلش کردم و بغضش شکست

ولی مال من محکم تر از این حرفا بود که بشکنه!

***

میز صبحانه رو جمع می کردم و پوریا و امید رفته بودن بیرون آرام می خواست با من بیاد دانشگاه تا بچه ها رو ببینه

این بار قرار بود به جای خودمون بریم اون ارام بود و من آیلین...هرچند کمی ریسکش بالا بود.

مثلا اگه به گوش بابا میرسوندن که آیلین رو تو دانشگاه دیدن آشوب به پا میشد ولی راهی ام نبود...

-چند ماه دیگه بر می گردیم با پوریا و شما نقش بازی کنید که می خواید جدا بشید و هم رو دوست ندارید بعد من میرم و تو دادگاه جدا میشم از امیر توافقی بعدشم برمی گردم خونه بعدش تو کم کم پیدات بشه و بابا مثل اول ماجرا آتیشی نیست...بعدم پوریا میاد خواستگاری

سر تکون داد و با لبخند گفت:

-بعدشم امیر بعد چند وقت میاد خواستگاری تو و میگم که من حسی بهش ندارم و سر زندگی خودمم ازدواجمون بچه بازی بوده و درسته شاید بابا مقاومت کنه اما با شرایط تو...راضی میشه

بهتر از مهراده که!

سر تکون دادم و شیر و توی یخچال گذاشتم و برگشتم سمتش و گفتم:

-آره...مجبوریم همه رو گول بزنی‌م

سرتکون دادم و خیره نگاهش کردم:

-پوریا خوبه؟

لبخند عمیقی زد:

-آره...دوسش دارم

لبخند کم رنگی رو لبام نقش بس‌ت

-چه برنامه ای داری؟

ابرو بالا انداخت و درحال تمیز کردن میز گفت:

-ادامه تحصیل،پوریا خیلی بچه دوست داره میگه هروقت زنم شدی فوری بچه میاری‌م

بلند خندیدم و گفتم:

-چه هول!

لبخند خجلی زد و لپاش قرمز شده بود:

-اهوم...منم بچه خیلی دوست دارم البته نباید به درسم لطمه بخوره...برای بازیگری بهم اون ور پیشنهاد شده از یه تئاتر...این طرفم که خیلی پیشرفت کردم

با ذوق دستاش و به هم کوبید:

-خیلی خوش حالم، تنها نگرانیم تویی و چجوری ازدواج با پوریا.

ابرو بالا انداختم و ظرفا رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و گفتم:

-نگران من و بعدش نباش همه چیز درست میشه.

خیره نگاهم کرد و لبخند زدم.

دم ورودی دانشگاه عینکم رو، رو چشمم جابه جا کردم و لبم رو جوییدم

آرام لبخندی زد و گفت:

-بچه ها رو ببینیم زود میری‌م

سر تکون دادم و وارد شدیم...تا صدای زن رو از پشتم شنیدم میخ شدم:

-بیا این جا ببینم.

هم زمان نگاهم به پالتو مشکی چسبم و موهای بیرون ریختم از مفنه ام خیره موند نفس عمیقی کشیدم و با آرام زدیم زیر خنده...و دوباره شروع شد!

موهام رو دادم زیر مفنعه و کمربند مانتوم رو شل تر کردم و درحالی که با شصت آروم رژم رو کم رنگ می کردم برگشتم سمت زن

خیره نگاهم کرد و گفت:

-چند وقت نبودی...حالام باز با این سر و وضع اومدی

ابرو بالا انداختم و آدامسم رو باد کردم

-چشه؟

زن چشماش رو گرد کرد و آرام ری‌ز

می خندی‌د

-بیا ببینم...

هوفی گفتم و دنبالش راه افتادم و ارام دستی برام تکون داد و رفت داخل و یه تعهد دیگه و شنیدن حرفای همیشگی

یکم سر و وضعم رو درست کردم و وارد دانشگاه شدم و آرام رو دیدم که روبه روی پری ایستاده و باهاش حرف می زد

لبخندی زدم و به سمتشون رفتم و پری با هیجان داشت ازش سوال می پرسی‌د

-آروم الان خفه میشی

پری با بهت نگاهم کرد:

-آیلین...چرا نگفتی آرام برگشته

سرتکون دادم:

-دیشب رسید،ناخواسته از دست امیر نجاتم دادن.

پری و آرام خندیدن و صدای سینارو از پشتمون شنیدیم:

-آیلین!

برگشتم و سینا بهت زده نگاهم کرد:

-کجایی تو دختر!رفتی اون ور حال و هول!

سینا بیچاره فکر می کرد من نبودم!

خندیدم و باهاش دست دادم و ارام با دل تنگی سینا رو نگاه می کرد و بهش سلام داد و سینا با لبخند بهش گفت:

-دیشب خوب با شوهرت جشنم رو جیم زدین ها!

کجا رفتین؟

آرام هول شده نگاهش کرد و من زود گفتم:

-من اومدم...بهشون زنگ زدم که بیان دنبالم

ابرو بالا انداخت و با نیش باز گفت:

–شام رو از دست دادی‌ن

آرام با لبخند گفت:

–کو خانومت؟

سینا با اخم گفت:

–بابا زن گرفتن چه قدر بدبختی داره رفته با خواهرش خرید جیب منم صاف کرد

خندیدیم و با لبخند گفت:

–تازه آیلین خانوم زیاد کلاس اون ور رفتنت و برامون نزارا...من و خانوم جونمم داریم دو روز دیگه برا ماه عسل میریم اون ور پیش دایی پدری

ابرو بالا انداختم و به همه گفته بودیم من رفتم ترکیه برای کار...حالا ام فکر کرده بودن برگشتم.

پدری با لودگی گفت:

–اوهو برید صفا سیتی...عاشقی و

سینا با شیطنت گفت:

–نگو که شبا خوابم نمیبره ببینم دخترای اون ور چی تنشونه تو گرم‌ا

چشمامون گرد شد و هم زمان بلند خندیدی‌م

پری زد به شونه سینا و گفت:

-خیلی لوسی، اون ورم الان هوا سرده مثل اینجا

خواستم چیزی بگم که با صدای خش دار و گرفته کسی که پشتم بود چشمام گرد شد:

-آیلین!

پری با چشمای گرد شده به پشتم زل زد و گفت:

-مهراد!

با بهت سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم!

نیشخندی زد و به سمتمون اومد و دستاش رو برد بالا و شروع کرد به دست زدن

آرام مچ دستم رو گرفت

نگاهم رو از کت سرمه ایش به چشمای عصبیش دوختم

-چه نمایش قشنگیه!

با خنده تمسخر آمیزی گفت:

-آیلین تو هم استعداد بازیگری داری مثل خواهرت؟

بهت زده اخم کردم و سینا گیج پرسید:

-چه خبره!

مهراد عصبی گفت:

-نمی خوای به دوستت بگی چند ماهه نقش خواهرت رو بازی می کنی؟

نفسم بند اومد و به اطراف زل زدم لعنت بهش اون که امروز کلاس نداشت!

سینا بهت زده گفت:

-چی میگی مهراد!؟

چند نفر دورمون جمع شدن و مهراد یهو به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید و غرید:

-امیر اگه بفهمه دارین نقش بازی می کنید چی میشه؟

نگاهش رو به سمت آرام چرخوند:

-تو با چه رویی خودت رو نشون دادی؟

سرش رو برگردوند و دست ازادش رو اورد سمت گونم که آرام خیز برداشت و هولش داد و با صدای لرزون داد زد:

-از خواهرم فاصله بگی‌ر

مهراد و من با چشمای گرد شده به آرام زل زدی‌م

مهراد یهو زد زیر خنده و گفت:

-نکنه تو آیلینی و اشتباه گرفتمتون؟ اخه تو معمولا لالی

با حرص غریدم:

-ببند دهنتو

آرام انگشت اشارش رو بالا برد و تهدید وارانه گفت:

-یه بار نامردی کردی و اعتمادش رو داغون کردی بسه مسبب همه این بازیا توی هوس بازی

پس حق نداری از آیلین جواب پس بگیری

صداش میلرزید...صورتش سرخ شده بود

اما گفت!

حرفای دلم رو گفت...آرامم برای اولین بار دیگه آرام نبود!

لبخند کم رنگی زدم و یکی از پسرایی که دورمون بود اخم کرده گفت:

-یکی بره حراست رو خبر کنه باباا

مهراد عصبی به سمتمون اومد و آرام رو هول داد و به سمتم خیز گرفت و دخترا جیغ زدن و سینا جلوم قرار گرفت و مهراد رو هول داد و داد زد:

-آرام...حیوان!

هم زمان با چشمای گرد گفت:

-چیه مثل عنکبوت تار میزنی میپری سمت آدم فاصله رو رعایت کن

مهراد با خشم دستاش رو باز کرد و داد زد:

—همه شاهد باشین...این دختر من و خانوادش و همه رو بازی...

اما قبل این که جمله اش تموم شه یهو یکی با مشت زد تو صورتش بهت زده دستم رو، رو دهنم گذاشتم و همهمه شد و سینا و چند نفر رفتن تا پسری که مهراد رو میزد رو بلند کنن

با بهت جمعیت رو کنار زدم و رفتم جلو

خفیف جیغ زدم:

—علی!

از هم جداشون کردم و ترسیده بازوی علی رو گرفتم:

—تو این جا چی کار می کنی؟

عصبی بی توجه به من رو به مهراد که سعی می کرد به سمتمون حمله کنه داد زد:

—ازشون دور میشی بچه قرت‌ی

مهراد خون دهنش رو گوشه ای تف کرد و داد زد:

—تو چی کاره ای عوضی!

علی با غیض داد زد:

—صاحابش سپرده بهم مراقب اموالش باشم...

سوسول چهار تا فحش یاد بگیر...عوضی رو ما تو شکم مامانمون بودیم میگفتیم به دل روده هاش!

بهت زده داد زدم:

-علی!

مهراد با غیض داد زد:

-من می دونم با تو و اون مرتیکه اشغال چی کار کنم...صبر کن فقط

سینا بینمون ایستاده و بهت زده مارو نگاه می کرد

علی با غیض داد زد:

-نگران نباش زنگ زدم صاحابش بیاد خودش دهنت رو سرویس کنه

مهراد در حال تقلا بین دستای پسرا داد زد:

-اتفاقا منم کارش دارم،منم به یکی زنگ زدم بیاد تکلیفمون رو مشخص کنه

نفس نفس زنون داد زدم:

-بسه!

آرام با بغض نالید:

-الان میان میگیرنمون

ترسیده سرم رو چرخوندم از پنجره دیدم دارن با سرعت میان سمتمون

مهراد با پشت دست خون بینیش رو پاک کرد و داد زد:

-آشغال عوضی

-در مقابل فحشای با تربیتت احساس بی تربیتی می کنم واقعا!

ترسیده سرم رو جوری چرخوندم که گردنم رگ به رگ شد!

پدری با بهت جیغ زد:

-یا قمر بنی هاشم

جیغش باعث شد سر و صداها بخوابه و علی و مهراد از حالت خیزش برای جوییدن خرخره هم خارج بشن

به چشمای امیر زل زدم و لال شده بودم!

خونسرد و دست به جیب نگاهمون می کرد

چند تا مرد از حراست و دو تا زن به سمتمون اومدن و اخم کرده با سرعت بینمون قرار گرفتن و مرد داد زد:

-چه خبره این جا؟ کی دعوا کرده؟

امیر خونسرد به مرد زل زد و گفت:

-این اقا مزاحم خانومم و خواهرش شده،دوستمم اتفاقی این جا بود چیزی به خانومم بده که دیده و درگیر شده

اخم کرده غرید:

-این چه محیطیه که تو روز روشن دانشجوها مزاحم هم دانشگاهیشون

که از قضا متعهله میشن؟

مرد اخم کرده دستی به کت شلوارش کشید و زن علامت داد بهم مفنعه ام رو سدم کنم و با چشم برام خط و نشون کشی‌د

فوری مفنعه ام رو درست کردم و مرد مسن تر و مو گندمی جلو اومد و گفت:

–دانشگاه جای مزاحمت و رینگ مبارزه نیس‌ت

الانم دنبال من میاید تکلیفتون رو معلوم کنم.

مهراد با غیض بازوش رو از دست پسرا بیرون کشید و غرید:

–من کاری نکردم

مرد با اخم برگشت و داد زد:

–دوربینا رو چک کنیم معلوم میشه

زن رو به بچه ها داد زد:

–برید سرکلاساتون،این جا جمع نشی‌ن

بچه ها کم کم متفرق شدن و با اشاره زن و مرد من و امید و مهراد و آرام ، علی به دنبالشون راه افتادی‌م

مهراد و علی و امید خصمانه به هم زل می زدن

تو این بین امید و علی دوستانه و هردو نگاه ترسناکشون رو به مهراد میدوخت‌ن

در اتاق رو که پشت سرمون بستن نفس عمیقی کشیدم

زن با اخم نگاهمون می کرد و مرد و چند نفر دیگه رفتن دوربینارو چک کنن

امید آروم رو به علی گفت:

-دستش بهش خورد؟

علی خیره به مهراد آروم سر تکون داد

امید سرش رو بلند کرد و با ابروهای بالا رفته متعجب و پرسشی خیلی اروم گفت:

-بهش دست زدی؟

مهراد گیج عصبی سرتکون داد که امید لبخندی زد و یهو چشماش رو گرد کرد و داد زد:

-خب گ..وه خوردی...

هم زمان به سمت مهراد خیز گرفت و مشتش رو تو صورتش فرود اورد و زن جیغی زد و بهت زده امید رو صدا زدم و در اتاق باز شد و دوتا مرد وارد شدن و فوری امید و مهراد رو جدا کردن و مهراد داد زد:

-با دندونات برا مامانت گردنبند درست می کنم

مهراد نعره ای زد و در اتاق یهو باز شد و مرد وارد شد و داد زد:

-چه خبره؟

عصبی به دیوار تکیه زدم و آرام گفت:

-بیچاره شدی‌م

نالیدم:

-بدجور

مرد اخم کرده غرید:

-یه بار دیگه به هم بپرید اخراجتون می کن‌م

هردو عصبی سرجاشون ایستادن و زن با حرص جعبه دستمال کاغذی رو به سمت مهراد گرفت و مهراد چند تا برداشت و جلوی بینیش گرف‌ت

مرد در حال بازی با تسبیحش گفت:

- دوربینا نشون میدن تو مزاحم خانوما شدی

مهراد با عصبانیت اما آروم غرید:

-ما ماجرامون فرق...

مرد داد زد:

-هرچی! دهنت رو ببند، دست دختر نامحرم رو تو دانشگاه میگیری و توقع داری نزنن‌ت؟

برگشت و رو به امید گفت:

-شمام نباید دعوا راه می نداختی‌ن

علی با اخم گفت:

-ناموسمونه ۱۵

امید نیشخندی زد و مرد کلافه دستش رو جلوی چشمش گرفت و گفت:

-شماها میتونید برید،اگرم شما بخوای به خاطر آسیبایی که دیدی شکایت کنی یا شما به خاطر مزاحم شدن این جوون شکایت کنی این مرحله ما ربطی نداره

نفس عمیقی کشیدم و مهراد با غیض نگاهمون می کرد و اونو نگه داشتن و از ما تعهد گرفتن و این اخرین تعهدم بود...بعدی یعنی اخراج!

امید که در اتاق رو بست نفس عمیقی کشیدم و با حرص یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و با صدایی به زور پایین نگه داشته شده غرید:

-تو می خوای من رو خل کنی؟ پاشدی اومدی دانشگاه بدون من؟ با آرام!؟

خواستم جوابش رو بدم اما مشغول ماساژ کتفم بودم که درد گرفته بود

-من از کجا می دونستم وحشی

امید یکی با مشت زد به پیشونیش و در حالی که دور خودش می چرخید رو به علی عصبی گفت:

-هنوز حرف می زنه! می بینی؟

هنوز حرف می زنه!

آرام با سر پایین کنارم ایستاده بود و علی کلافه گفت:

–حالا بیاین تا دوباره نگرفتنمون بریم بیرون از این خراب شده

امیر سر تکون داد و با سرعت راه افتاد و من و آرام دست هم رو گرفتیم و مثل جوجه اردک دنبالشون راه افتادیم.

از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین علی رفتیم و با حرص داد زدم:

–تو اول به من بگو رو چه حساب علی رو فرستادی من رو تعقیب کنه؟

یهو جوری برگشت که با سر خوردم تو سینش و دستام رو، رو سینش گذاشتم و خواستم فاصله بگیرم که دوتا مچ دستام رو گرفت و غرید:

–دلم خواست!

با اخمای در هم نگاهش کردم و گفتم:

–دلت غلط کرد

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

–با دلِ من درست حرف بزن

سرش رو نزدیک تر اورد و با تاکید رو کلمات و با خشونت گفت:

–وگرنه دله دیگه...یهو دیدی لجش گرفت...

یه حرکتایی زد که دانشگاه که هیچی کلا دوتامون رو با هم از ایران

اخراج کنن

چشمام گرد شد و به مردمی که کم و بیش تو خیابون و اطراف دانشگاه بودن زل زدم و گفتم:

-چی!

به لبام زل زد و با حرص گفت:

-بزار آدم بمونم...ندرو رو مخم...بد میشه!

بهت زده نگاهش کردم که صدای مهراد باعث شد فوری دستم رو بکشم و برگردم اما لحظه آخر مچ دست راستم رو محکم گرفت و علی و آرامم راه رفته رو برگشتن و مهراد دستمال کاغذیش رو انداخت با غیض رو زمین و خواست چیزی بگه که امیر به چشماش زل زد و رو به علی گفت:

-علی یه آدم چه قدر می تونه بی فرهنگ باشه!

علی ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-بیتربیته

با تعجب نگاهشون می کردم که امیر با لبخند گفت:

-آشغال میریزی رو زمین؟ زشت نیست؟

مهراد با نیشخند گفت:

-عیبی نداره دوتا رفته گر مثل بابات پیدا میشن جمعش کنن

امید یهو لبخندی زد و با هیجان گفت:

-خوشم اومد...خوب گفتی...

سرش رو کمی کج کرد و یهو با همون لبخندی که حالا ترسناک شده بود با لحن ترسناکی گفت:

-می تونیم یه کاری بکنیم،من به بابام و باقی رفتگرا زحمت ندم...مجبورت کنم با دهنت برش داری!

علی با لبخند گفت:

-ساده است...خم شو کوچولو...دستمال رو دندون بگیر...بلندش کن...و بخورش!

امید با نیش شل گفت:

-بعد راجب طعمش برامون تعریف کن!

مهراد نعره ای زد و به سمت امید خیز گرفت که امید زود منو هول داد پشتش و صاف و محکم جلوی مهراد ایستاد اما قبل این که مهراد بهش برسه یکی بینمون قرار گرفت و محکم خوابوند زیر گوش مهراد و با نفس های یکی در میون به فرد رو به روم زل زدم

صدای هین آرام و سکوت مطلق و توقف یهویی مهراد...

چشمای تا آخر باز شده ی من و صدای لرزون آرام:

-ب...بابا!

پاهام لرزید و امید دستش دور کمرم حلقه شد و خیره به بابا نگهم داشت...

حواسش همه جا بود!

مهراد سرش زو از حالت کج شده به حالت اول برگردوند و دستی به گونش کشید و چهره بابا رو نمی دیدم.

-این سیلی رو میزارم به حساب پدر بودنتون...

اما سیلی اصلی رو دخترت باید بخوره!

نفسم رفت و لال شدم و لرز کل وجودم زو گرفت

بابا برگشت و ناباور نگاهم کرد و بابا با خشم براندازم کرد

مهراد با نیشخند گفت:

-خودم خبرتون کردم بیاین با چشم خودتون ببینی‌د

بابا با صورت کبود شده به من و امید و بعد آرام زل زده بود؛صداش باعث شد اولین قطره اشک از چشمام لیز بخوره رو گونه هام

-ا...این پسر راست می گه؟

لب گزیدم و مهراد با اخم گفت:

-معلومه که راست میگم! آدم گذاشتم دم خونشون،دیشب آرام و یه پسره رفتن خونه اینا و صبحم خبر دادن دارن میان دانشگاه منم تو راه بهتون زنگ زدم و اوم...

بابا نعره زد:

-خفه شو!

برگشت و شونه امیر رو گرفت و غرید:

-راست میگه!؟

امیر با نگاه سرد و بی روحش تنها بابا رو نگاه می کرد

بابا یهو دستش رو برد بالا به سمتم خیز گرفت و محکم ایستادم و تنها پای چپم کمی به عقب مایل شد...سوخت

صورتم سوخت...خون راه گرفت

از گوشه لبم

و تنها بابا رو نگاه کردم

بابا با غیض داد زد:

-آبرومو بردی بس نبود حالا...

هم زمان دوباره دستش زو بالا برد که امیر با غیض دست بابا رو هوا گرفت و سرم زو بلند کردم و با دیدن چهره امیر رنگم پرید...سکته نکنه!

از لابه لای دندوناش...درحالی که چشماش از شدت خیرگی براق تر دیده میشد غرید:

-دیگه...دستت بهش نمی خوره...

دست بابا رو پس زد و داد زد:

-تقصیر من بود...من رو بزن گوشه کت بابا رو گرفت و داد زد:

-من زو بزن...من عاشقش شدم من زو بزن...

دستش زو برد بالا و زد تو گوش خودش و داد زد:

-من رو بزن...دستت به آیلین نخوره!

بابا بهت زده به امیر زل زد و من تنها خشک شده با چشمایی که می سوخت به امیر زل زدم

بابا دست امیر رو پس زد و فریادی زد و به سمت آرام خیز گرفت که علی راهش رو سد کرد و گفت:

-شرمنده حاج آقا،نمیزارم بزنی

بابام با عصبانیت یقه علی رو گرفت و داد:

-تو چی کاره ای! ها؟

علی دستش رو، رو دست بابا گذاشت و گفت:

-شغلم که مکانیکم و درسم می خونم ولی دخترتون میشه خواهر عشق دوستم که مث داداشمه و میشه فعلا زن سوری دوستم که مث داداشمه و میشه هم دانشگاهی دوستم که همون طور که گفتم مث داداشمه و هم دانشگاهی پری خانوم که باهاشون آشنا شدم

...و

بابا کوبید به سینه علی و داد زد:

—برو اون ور ببینم

آرام تو خودش مچاله شده و دستش رو رو سرش گذاشته بود اما علی نذاشت بابا به سمت آرام بره و بابا داد می زد و عده ای دورمون جمع شده بودن

نفسم در نمی اومد گیر کرده بود!

می ترسیدم سکته کنه و از طرفی خودمون باعث این حالش بودی‌م

چی می گفتیم!؟

علی بابا رو گرفته و بابا سرخ شده یک نفس داد می زد و تهدیدمون می کرد

بعد چند دقیقه نفس نفس زنون ساکت شد و یکی از مفازه دارا براش آب اورد و بابا نشست رو زمین و سرش رو تو دستش گرفت

بغض کردم نمی خواستم این طوری بشه!

با نفرت به مهراد زل زدم و نیشخندش یهو خشک شد و حس کردم از نگاهم خوند که چه گندی زده!

سرم رو چرخوندم و بابا نالید:

—دوتاتون با من میاید خونه

امیر خواست حرفی بزنه که بابا غرید:

–وگرنه زنگ می زنم به پلیس و ازتون شکایت می کنم هم تو هم اون پوریا بی شرف،می دونی چه قدر شلاق و حبس داره؟ با این یکی ازدواج کنی بعد خواهر نامحرمش رو چند ماه ببری خونت؟

بابا بهم زل زد و عصبی گفت:

–چیزیم ازت نمونده ببرمت آزمایش ببینم دست زده بهت یا نه

خون تو رگام یخ زد...سنگینی نگاه اون همه آدم رو شونه هام نشسته و وادارم می کرد نا بشینم...تا زانوهام خم بشه...نگاه غرق اشک و ناباورم اول میخ چشمای عصبی بابا شد...

بعد مهرادی که باعث این تحقیر بود

نگاهش پشیمون و عصبی بود!

چه فایده؟

قطره اشکم ریخت و قفل چشمای ریز شده امیر شدم...داشت سکته می کرد!

این مرد امشب می میرد اسم یک رمان بود که سال ها پیش خونده بودم...حالا انگار شده بود روایت حال امیر...این مرد امشب می مرد چون نمی تونست بابا رو مثل بقیه بزنه و له کنه!

و بعد علی بیچاره که برای چشم تو چشم نشدن خودش رو با تمیز کردن شیشه ماشینش سرگرم کرده بود..چه تابلو!

و خواهرم که بد تر از من چشماش بارونی بود.

نگاهای مردم رو که نگم بهتره!

-یا ازتون شکایت میکنم یا مثل بچه ادم فعلا از جلو چشمم سه تاتون گم میشین میرین تا خودم تکلیفم رو با دخترام معلوم کنم

آرام بغض کرده گفت:

-بابا آیلین که تقصیری نداشت مم...مهراد بهش...

بابا داد زد:

-تو دهنت رو ببند

آران ساکت شد و بابا به سمتمون اومد و امید محکم مچ دستم رو گرفت بفضم پر رنگ تر شد و بابا با جدیت گفت:

-تنها راهت همینه،پای پلیس رو وسط نکشیم.

امید با حرص غرید:

-من با پلیسا تو زندان حکم بازی

می کنم شما من رو از پلی‌س

می ترسونید؟زنگ بزن رئیس جمهور بیاد

بابا با عصبانیت خواست چیزی بگه که رفتم جلوی امید و به چشماش زل زدم و گفتم:

—نه امید! من میدرم...ولی آرام با خودت ببر

زنت محسوب میشه پلیسم بیاد تا شکایت بابا تایید نشه نمیدنش به باباا

با پوریا حلش کنی‌د

امید با حرص گفت:

—چرت نگو به من...

دستم رو جلوی دهنش گرفتم و با گریه گفتم:

—امید بگیرنت دادگاهی میشی...شلاق داره حتی من و آرامم شلاق می خوری‌م

نکن!

سینه اش تند تند بالا و پایین میشد و یهو دستم رو پس زد و به سمت مهراد خیز گرفت و داد زد:

—همش زیر سره توی نامرده

علی، امیر رو گرفت و بابا فوری مچ دستم رو گرفت و خواست به سمت آرام بره که داد زدم:

—آرام زن امیره نمی تونی ببری‌ش

بابا با حرص دادی زد و خیز گرفت و شال آرام رو کشید و به موهاش چنگ زد و دوتامون رو به سمت ماشینی که پشت ماشین علی پارک

شده بود برد

علی بین دعوای مهراد و امیر یقه امیر رو گرفت و داد زد:

-خره دخترا رو بردن!

بابا دوتامون رو تقریبا پرت کرد تو ماشین و آرام گریه می کرد و با بفض چنگ زدم به شیشه و به امیر زل زدم که دست مهراد رو از یقش چنگ زد و جدا کرد و گوشه لبش خونی بود دلم گرفت و با بفض دستم رو، رو شیشه کشیدم و بابا فوری ماشین رو روشن کرد و علی خودش رو پرت کرد جلوی ماشین اما بابا فرمون رو پیچید و از کنارش جوری رد شد که آینه بغل خورد به پهلوی علی

ارام جیغ خفیفی کشید و برگشتم و از پشت شیشه به امیر زل زدم که دنبالمون می دویید و بلاخره بفضم شکست و با هقهقه دستم رو نوازش وارانه روی شیشه کشیدم

تو پیچ خیابون گمش کردم و دلم مچاله شد

بابا با حرص غرید:

-آبرومو بردید...آبروم رفت...

و بازم آبرو مهم بود! فقط آبرو

ماشین رو که جلوی در خونه نگه داشت کل بدنم از انقباض خارج و حالا درد می کرد

تمام مدت آرام دستم رو گرفته و با دلسوزی نگاهم می کرد

ما چه امروز به دانشگاه میرفتیم یا نه

مهراد به بابا همه چیز رو گفته و از اومدن آرام خبر داشته بود

بعضی دوستی ها...بعضی روابط اگر چه خوب به نظر میرسن،اما

میتونن نابودمون کنن

مثل مهراد که از رویای شیرین به کابوس مرگ تبدیل شده بود

در رو برامون باز کرد و به آویزی جلوی پراید زل زدم

ماشین فاضل بود

ما که ماشین نداشتیم!

پیاده شدم و آرامم پشت سرم

بابا با عصبانیت جلو تر راه می رفت و ما پشت‌ش

از پله ها تن له شدم رو به زور بالا

می کشیدم.

هم زمان رویاهای من و آرام با خاک یکسان شده بود!

در خونه رو باز کرد و هردو وارد شدی‌م

مامان از تو آشپزخونه بلند گفت:

-ماکارونی خریدی؟

سرش رو خم کرد و با دیدن ما گلدونی که داشت با دستمال تمیز می

کرد از دستش افتاد و آرام با بغض گفت:

-مامان

اما مامان با سرعت به سمت من اومد و بغلم کرد

فکر می کرد من تمام این مدت نبودم! آیلینش نبوده!

آرامم آروم اومد بغلمون کرد و من جاخالی دادم و بغضم رو قورت دادم و حالا فقط آرام تو آغوش مامان متعجب مونده بود

بابا با غیض گفت:

-تحویل بگیر خانوم...تحویل بگیر دوقلو هات رو

مامان متعجب گفت:

-چیشده!

معین از اتاقش اومد بیرون و با تعجب نگاهمون می کرد و بهت زده گفت:

-آبجی آرام!

بابا دو دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و یهو نعره زد:

-آرام خانومت تمام مدت ازدواجش با امید سوری بوده که چی! که بره شب عروسی فرار کنه با اون پسره ی لندهور که یه بار کم مونده بود سرش خودکشی کنه فرار کنه و بره اون ور

یهو برگشت و بازوی من رو گرفت و پرتم کرد وسط پذیرایی و داد زد:

—این یکی ام بعد گندی که با دوست پسرش بار اورده تصمیم میگیره جای خواهر فراریش نقش عروس رو بازی کنه و بگه من آرامم بره چند ماه تو خونه ی داماد عوضیمون و حالا ام عاشق معشوق شدن

مامان با دهن باز و چشمای گرد و رنگی که هر لحظه بیشتر می پرید نگاهمون می کرد

آرام خواست به سمتم بیاد تا کمکم کنه بلند بشم که بابا موهاش رو گرفت و آرام جیغی زد و بابا داد زد:

—میری کمکش؟ آره خوب به هم کمک می کنید شما دوتا

هم زمان سیلی محکمی به صورتش زد و اشکام ریخت و آرامم جایی کنارم افتاد زمین و مامان خشک شده فقط نگاهمون می کرد و قطره های اشکش صورتش رو خیس می کردن

یهو نفس نفس زنون موهاش رو کشید و نالید:

—کاش سنگ میزاییدم...این چه ابرو ریزی‌ه

این چه گناهیه...مگه میشه!

هق زدم و بابا با حرص کمربندش رو دراورد و نعره زد:

—زندتون نمیزارم...از سگ پست تر باشم اگه زندتون بزارم

کمر بندش رو به سمتم بالا برد و با فرودش گونه و قسمتی از گردنم آتیش گرفت جوری که حس کردم قلبم

لحظه ای نزد.

آرام جیغ زد و به سمتم اومد و خودش رو پرت کرد روم و ضربه های بعدی به کمر اون می خورد

همه چیز گنگ بود...صداها محو و مهین بود که جلوی بابا ایستاده و چندین ضربه و تو گوشی رو به جون خرید و دستاش رو دورمون حلقه کرد و مامان جلوی بابا وایساد و بابا به اجبار ازمون دور شد

سگک کمربند خورده بود به شقیقه ام و همه چی رو تار میدیدم...محو بود...

صدای زنگی که یه سره شده و امیدی که داشت در رو میشکست و آخرم موفق شد!

با زانو به خاطر یهویی وارد شدن و سر بودن سرامیکا خورد زمین و تو همون حالت سمتم خیز گرفت و چشماش قرمز بودن

سرم گیج رفت و آرام بیحال کنارم افتاده و مهین گریه می کرد و هنوز دست امید به بازوم نرسیده از هوش رفتم

تو بیمارستان امید رو ندیدم

بابا نذاشته بود بیاد برای آرام در خواست طلاق داده و آرام کنارم بود و هر دو غم زده به هم زل می زدی‌م

پوریا و امید جوری که من از مهین شنیدم دم در بیمارستان نشستن و به بابا گفتن مگر مامور بیاره جمعشون کنه!

شقیقه ام بخیه خورد و گونه ام به خاطر کمربند خون مرده و کبود شده

بود لبای ترک خورده و خون مرده

آرامم وضعیت من رو داشت با این تفاوت که به جای گونش کمرش داغون شده بود

منتظر سِرم من بودیم و مامان که حتی تا بیمارستانم نیومده بود بابام دم در کشیک میداد که در اتاق باز شد و یه پرستاره با لبخند اومد و وضعیتمون رو چک کرد و بابا وارد اتاق شد و با اخم به نگاه می کرد

پرستار با لبخند گفت:

-چه دختر نازی حیف تو نیست این طوری شدی؟

آرام که به پهلو دراز کشیده بود با من حرف

می زد

به چشمای قهوه ایش زل زدم

چه ابروهای قشنگی داشت!

نیشخند زدم و بابا با اخم گفت:

-کی تموم میشه؟

پرستار اخم کرد و بدون نگاه کردن به بابا گفت:

-نیم ساعت دیگه

دستم و گرفت و اون دستش رو

رو دستمون گذاشت و با لبخند گفت:

-همه چی میگذره

هم زمان پشتش رو کرد و از اتاق خارج شد و بابا با اخم رفت بیرون و در رو بست

بهت زده مشتم رو باز کردم و به کاغذ مچاله شده تو دستم زل زدم:

(آرام رو ساعت دو اماده کن نزدیک ساعت چهار پرواز داریم باید فرار کنیم...پوریا)

با بهت سر چرخوندم پرستاره از طرف اونا بود!

فوری خم شدم و آرام و تکون دادم

-آرام!

نیم خیز شد و بیحال نگاهم کرد

کاغذ رو به سمتش گرفتم و با خوندنش چشماش برق زد و گفت:

-پوریا نوشته

اما یهو با نگرانی گفت:

-تو چی!

با اخم گفتم:

-من و امید خودمون حلش می کنیم تو به فکر خودت باش تو اگه بری امیرم مجازات نمیشه

بابام کاری از دستش برنمیاد

با نگرانی نگاهم می کرد..بغلش کردم و درحال نوازش موهاش گفتم:

–چیزی نیست نگران من نباش این جا دیگه چیزی برای موندن وجود نداره

دستش رو دور کمرم پیچید و نالید:

–دلم برای همتون تنگ میشه...مخصوصا تو و مهین...هرجا رفتم بدون دوستتون دارم باشه؟

بغض کرده لبخند زدم

–همه چی میگذره نگران نباش

از هم جدا شدیم و اشکاش رو پاک کرد و با لبخند آرومی گفت:

–بعدشم ما که زیاد نباید دل تنگ هم بشیم.

تو آینه هم رو میبینیم...صدای هم رو میشنویم!

با لبخند گفتم:

–آره

تا تموم شدن سرم و معاینه اخر از استرس مدام دست هم رو فشار میدادی‌م

تو راه برگشت خبری از امید و پوریا نبود

بهتر! نمیخواستم قبل فرار بابا به پلیس خبر بده

مامان حتی نگاهمونم نمی کرد و مدام زیر لب نفرینمون می کرد

تا جایی که آرام تو اتاق زد زیر گریه و بابا اتاقمون رو چک کرد و وقتی مطمئن شد خبری از گوشی و هیچ وسیله ارتباطی ای نیست در اتاق رو رومون قفل کرد

تا ساعت دو تنها روی زمین به هم چسبیده و دست هم رو گرفته بودیم

حتما چمدون آرام رو از خونمون بر میداشتن و نیازی به برداشتن لباس نبود

ساعت دوازده سر و صداها و دعوا و نفرینایی که صداشون میومد قطع شد و نفس راحتی کشیدیم

تو سکوت آرام خیلی آروم حاضر شد و کاش من و امیرم میتونستیم فرار کنیم!

اما بدون پول نقد و جا و پاسپورت و..به کجا!؟

وضعیت ما فرق می کرد! امیر اهل فرار نبود

روبه رو میشد

با صدای چرخش کلید نفس هردومون رفت و شال از بین دستای آرام افتاد زمین و قلبمون رو هزار میزد میدونم!

اما با دیدن معین که پاورجین پاورچین وارد اتاق شد و در رو چفت کرده با گریه نگاهمون می کرد نفس راحتی کشیدی‌م

معین به سمت آرام رفت و محکم بغلش کرد و خیلی آروم گفت:

—اون نامه رو داداش امیر داد من بدم به پرستار

میدونم داری میری...مواظب خودت باش

لبخند زدم و با بغض نگاهشون کردم آرام خم شد و محکم تر از معین بغلش کرد و آروم گفت:

—خیلی ممنونم...خیلی ممنونم که این قدر خوبی...

با بغض نالید:

—مراقب خودت و آیلین باش...مراقب هم باشین

درسات رو بخون هرچه قدرم دوست داشتی بخور تا بترکی به حرفای این غرغرو گوش نده

غرغرو رو با من بود

با گریه خندیدم و معین آروم گفت:

—هیس الان میشنون من میرم حواسم باشه بیدار نشن

دوباره آرام رو بغل کرد و گفت:

—دوست دارم

آرام موهاش رو بوسید و گفت:

—منم دوست دارم

معین با گریه لبخند زد و اشکاش رو پاک کرد و فوری از اتاق خارج شد و آروم در رو بست و دوباره قفلش کرد

برگشتم و بفض کرده نگاهش کردم

لبخند شل ولی زدم و به سمتم اومد و بغلم کرد

—دوباره وضعیت خوب شد هم رو میبینیم نگران نباش

سر تکون دادم و گفتم:

—باشه

هم زمان با هم گفتیم:

—آینه یادت نره

آروم خندیدیم و صدای ریز برخورد سنگ کوچیکی به شیشه رو شنیدیم و هردو به سمت پنجره دوییدیم

پرده رو کنار زدم امید و علی و پوریا کنار ماشین علی ایستاده و بالا رو نگاه می کردن

امید آشفته وچشماش قرمز بود آروم براش دست تکون دادم و لبخند غمگینی زد اونم برام دست تکون داد

پوریا بهمون لبخند مضطربی زد و علی ماشین رو جوری پارک کرده بود که سقف ماشین زیر پنجره قرار گرفته بود در پنجره رو آروم باز کردم و آرام لبه پنجره نشست و پوریا آروم رفت روی سقف ماشین و علی و امید اطراف رو دید میزدن

نفسم بالا نمی اومد و از استرس دستام یخ زده بود

پوریا دستاش و به سمت آرام دراز کرد و آرام لحظه آخر دستای یخم رو

گرفت و لبخند استرسی ای بهم زد و دستم رو رها کرد و تو بغل پوریا فرود اومد

نفس راحتی کشیدم

و هردو آروم از رو سقف ماشین پایین رفتن و آرام فوری برام دست تکون داد و نشست تو ماشی‌ن

علی چیزی آروم گفت و بازوی امید رو به زور کشید و امید تا لحظه اخر نگاهم می کرد

سوار ماشین شدن و قلبم تند می زد...

و رفتن...

با صدای باز شدن در تو جام پردم و چشمای دردناک و پف کردم و باز کردم.

تو همون حالت نشسته خوابم برده بود و گردنم گرفته بود.

بابا با بهت به جای خالی آرام نگاه می کرد.

بهت زده دویید در حموم و باز کرد.

به ساعت روی دیوار زل زدم.

ساعت یازده بود خدارو شکر تا الان رسیدن.

با خوش حالی لبخند زدم اما با صدای نعره بابا تو جام پریدم:

-آرام کجاست!ها!

جوابی ندادم و مامان دویید تو اتاق و بابا با ماش به پهلوم کوبید و ناله ای کردم و بابا کبود شده داد زد:

-فرار کرده! با اون مرتیکه فرار کرده!

مامان جیغی زد و به گونش چنگ زد.

-بمیری آرام.بی آبرومون کردی.بمیره دختره نمک به حروم.

با هقهقه افتاد زمین و نالید:

-خدایا من چه گناهی کردم که این بشه حال و روزم

معین وارد اتاق شد و خودش و متعجب نشون داد.

بابا دستی به گردن سرخ شده اش کشید و داشت از حرص می ترکید.

مامان زجه می زد و با گریه نالید:

-بگو کجاست!؟ بگو...

بابا یهو داد زد؛

-نه! نمیخوام پیدا شه.بره هر قبرستونی که رفته.با مرده دیگه برای ما فرقی نداره.بره گمشه

من دیگه همچین دختری ندارم بره...

با بغض گفتم:

-نگران نباش تیران نیست که حتی اتفاقی ببینیش.پرواز

داشتن...برای همیشه رفت

بابا یهو خشکش زد.

چشمای ناباور مامان خیره به دهن من مونده بود.

بابا بعد چند لحظ گفت:

-ک..کی رفت؟ پروازش...پرواش کی بود؟

ب نیشخند گفتم:

-بگم که پیداش کنی؟

مامان رنگش جوری پریده بود که باعث شد نگران صداش بزنم.

-مامان.

بابا بهت زده گفت:

-پ...پروازش ساعت چهار بوده!؟

گیج نگاهش کردم.

مامان با گریه جیغ زد:

-جواب بده! داشته میرفته کانادا!؟

بهت زده آب دهنم و قورت دادم و مهینم مثل من گیج نگاهشون می کرد.

-آ...آره.

گیج گفتم:

-آره فکر کنم.

مامان یهو جیغی زد و به صودتش کوبید و بابا جوری به عقب حرکت کرد که خورد به دراور و سر خورد رو زمین.

ناباور گفتم:

-چیشده! چون رفته اون ور این طوری می کنید!

معین گیج گفت:

-چتونه.

بابا چنگ زد به قلبش و نالید:

-ص...صبح سقوط کرده!

چند لحظه خیره نگاهش کردم.

-چی سقوط کرده!؟

متعجب به معین زل زدم:

-چی میگن معین!

معینم حالا رنگش پریده بود.

مامان با گریه گفت:

-ا...اخبار گفت...اخبار گفت سقوط کرده! گفت مردن...گ...گفت همه مردن!

چند بار پلک زدم.

دستم و رو پیشونیم کشیدم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

با صدایی که خودمم نمیشناختمش خیلی آروم به بابا گفتم:

-گوشیم و بده.

بابا تو عالم خودش گرفتاد و شونه هاش میلرزید.

این بار داد زدم:

-گوشیم و بده.

بابا متوجه نمیشد مثل مامان که فقط گریه می کرد!

معین ناباور دویید تو پزیرایی و بعد چند دقیقه با گوشیم اومد.

خاموشش کرده بودن.

نه دستام میلرزید.نه صدام.نه نگران بودم.

نه یخ کرده بودم و..خوب بودم! چون مطمئ بودم اشتباه شده و لی هواپیما اون ساعت ممکنه بلد شده باشن!

شماره امید و گرفتم.

بوق خورد...اون قدر بوق خورد که دستام لرزید.

اون قدر که قطع شد و لبخندی زدم تا خونسردیم و حفظ کنم.

رو به معین چشمک زدم:

-چیزی نشده.

مامانم ساکت شده و حالا فقط چشم شده و نکاهم می کرد.امید پیدا کرده بود!

شماره علی و گرفتم...

بوق خورد...بوق خورد...و بازم جواب نداد.

در آخر تماس قطع شد.

نفس عمیقی کشیدم و بفضم و قورت دادم و دوباره نفس عمیقی کشیدم.

شماه آرام و گرفتم.صوای گوشیش از پزیرایی اومد.

سرگردون مخاطبینم و زید و رو کردم و شماره پوریا رو گرفتم.امیدوار به معین زل زدم که خاموشی گوشیش مثل ناقوص مرگ جون از تنم گرفت.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره امیر با سرعت گوشیم و جواب دادم و وحشت زده گفتم:

-امیر...امیر.

سکوت...فقط صدای نفساش بود

-امیر چیشده!امید آرام و پوریا رفتن؟ رسیدن؟

با کدوم پرواز رفتن؟

بازم سکوت.

با همه توانم جیغ زدم:

-امید جواب بده.

سکوتش و شکست.نفسم رفت و صداش قسم میخورم صداش اون لحظه م و کشت.

-آرام وپوریا نرسیدن آیلین...نرسیدن کانادا...

سقوط کردن..آیل...

صداش و نشنیدم.

همه چیز گنگ بود.از نگاهم همه چیز و خوندن که این بار مامان با همه توانش جیغ زد و مهین سر خورد کنار در و خودش و بغل گرفت.

بابا دستش و جلوی چشماش گرفت و شونه هاش لرزید ناباور به اطراف زل زدم.

-چرا گریه می کنید!؟

موهام و از کناره های شقیقه کشیدم و جیغ زدم:

-چرا گریه می کنین!

بلند شدم و به سمت مهین رفتم و تکونش دادم و جیغ زدم:

-گریه نکن.اون رفته ولی زندست.پیش پوریاس‌ت

الان رسیده کانادا.

به سمت بابا رفتم و شونه هاش و گرفتم و داد زدم:

-تو مگه مرد نیستی! مردا که گریه نمی کنن!

باباها که گریه نمی کنن!

پام پیچ خورد و افتادم جلوی مامان و موهاش و کنار زدم و نالیدم:

-گریه نکن! گریه نکن...اون خوشبخته!

کنار پوریا خوشحاله...طلاقش و که بگیره با پوریا رسمی لزدواج می کنه.

با خنده دستام و به هم کوبیدم:

-میتونیم خانوادگی بریم اونجا پیششون و لباس عروسش و انتخاب کنیم.

خیره به مامان زل زدم و مامان ناباور نگاهم کرد

یهو زدم تو گوش خودم و با گریه گفتم:

-ولی...

نمیشه! شما که نمیاید عروسیشون!

بلند شدم و نعره زدم:

-چون آرام دیگه دخترتون نیست!

با حرص جیغ زدم:

-کاش سنگ میزاییدی نه مامان!؟

با انگشت بابا رو با دست نشون دادم:

–بابا حالا چه جوری لباس عروس بپوشه! کمرش پر رد کمربنده!

ناباور چرخیدم که با دیدن تصویر خودم تو آینه یهو

جیغ زدم و افتادم زمین

–مامان حتی نمیتونه لباس عروس بپوشه!

مامان...بدنش سوختع تو هواپیما!

نالیدم:

–چی میشد میزاشاین به ارزوش برسه! چی میشد میزاشتین پوریا بیاد خواستگاریش!

چی میشد قبولشون می کردین...

معین مظلومانه گریه می کرد و با بغض نالیدم:

–گریه نکن...میریم عروسی آرام و پوریا...آرام خوش حال میشه که خانوادگی میریم!

فقط باید سیاه بپوشیم...ب...باید فقط بهشت زهرا براشون جا پیدا کنیم...

افتادم زمین و دراز کشیدم و خودم و بغل زدم و نالیدم:

–گل سفارش بدین...آرام گل دوست داره...

با صدای باز شدن در تو جام پریدم و چشمای دردناک و پف کردم رو باز کردم

تو همون حالت نشسته خوابم برده بود و گردنم گرفته بود

بابا با بهت به جای خالی آرام نگاه

می کرد

بهت زده دویید در حموم رو باز کرد

به ساعت روی دیوار زل زدم

ساعت یازده بود خدارو شکر تا الان رسیدن

با خوش حالی لبخند زدم اما با صدای نعره بابا تو جام پریدم:

-آرام کجاست!ها!

جوابی ندادم و مامان دویید تو اتاق و بابا با پاش به پهلوم کوبید و ناله ای کردم و بابا کبود شده داد زد:

-فرار کرده! با اون مرتیکه فرار کرده!

مامان جیغی زد و به گونش چنگ زد

-بمیری آرام،بی آبرومون کردی

بمیری دختره نمک به حروم

با هقهقه افتاد زمین و نالید:

–خدایا من چه گناهی کردم که این بشه حال و روزم

معین وارد اتاق شد و خودش رو متعجب نشون داد

بابا دستی به گردن سرخ شده اش کشید و داشت از حرص می ترکی‌د

مامان زجه می زد و با گریه نالید:

–بگو کجاست!؟ بگو...

بابا یهو داد زد:

–نه! نمیخوام پیدا بشه بره هر قبرستونی که رفته با مرده دیگه برای ما فرقی نداره

بره گمشه

من دیگه همچین دختری ندارم بره...

با بغض گفتم:

–نگران نباش ایران نیست که حتی اتفاقی ببینیش پرواز داشتن...برای همیشه رفت

بابا یهو خشکش زد

چشمای ناباور مامان خیره به دهن من مونده بود

بابا بعد چند لحظ گفت:

–ک..کی رفت؟ پروازش...پرواش کی بود؟

ب نیشخند گفتم:

-بگم که پیداش کنی؟

مامان رنگش جوری پریده بود که باعث شد نگران صداش بزنم

-مامان!

بابا بهت زده گفت:

-پ...پروازش ساعت چهار بوده!؟

گیج نگاهش کردم

مامان با گریه جیغ زد:

-جواب بده! داشته میرفته کانادا!؟

بهت زده آب دهنم رو قورت دادم و مهینم مثل من گیج نگاهشون می کرد

-آ...آره

گیج گفتم:

-آره فکر کنم

مامان یهو جیغی زد و به صودتش کوبید و بابا جوری به عقب حرکت کرد که خورد به دراور و سر خورد رو زمین

ناباور گفتم:

-چیشده! چون رفته اون ور این طوری می کنید!

مهین گیج گفت:

-چتونه

بابا چنگ زد به قلبش و نالید:

-ص...صبح سقوط کرده!

چند لحظه خیره نگاهش کردم.

-چی سقوط کرده!؟

متعجب به معین زل زدم:

-چی میگن معین!

معینم حالا رنگش پریده بود

مامان با گریه گفت:

-ا...اخبار گفت...اخبار گفت سقوط کرده! گفت مردن...گ...گفت همه مردن!

چند بار پلک زدم

دستم رو، رو پیشونیم کشیدم و چند بار نفس عمیق کشیدم

با صدایی که خودمم نمیشناختمش خیلی آروم به بابا گفتم:

-گوشیم رو بده

بابا تو عالم خودش گرفتار و شونه هاش میلرزی‌د

این بار داد زدم:

-گوشیم رو بده

بابا متوجه نمیشد مثل مامان که فقط گریه می کرد!

معین ناباور دویید تو پذیرایی و بعد چند دقیقه با گوشیم اومد

خاموشش کرده بودن

نه دستام میلرزید نه صدام

نه نگران بودم.

نه یخ کرده بودم و..خوب بودم! چون مطمئن بودم اشتباه شده ولی هواپیما اون ساعت ممکنه بلند شده باشن!

شماره امید رو گرفتم

بوق خورد...اون قدر بوق خورد که دستام لرزید

اون قدر که قطع شد و لبخندی زدم تا خونسردیم رو حفظ کنم

رو به معین چشمک زدم:

-چیزی نشده

مامانم ساکت شده و حالا فقط چشم شده و نگاهم می کرد امید پیدا کرده بود!

شماره علی رو گرفتم...

بوق خورد...بوق خورد...و بازم جواب نداد

در آخر تماس قطع شد

نفس عمیقی کشیدم و بفضم رو قورت دادم و دوباره نفس عمیقی کشیدم

شماه آرام رو گرفتم صدای گوشیش از پذیرایی اومد

سرگردون مخاطبینم رو زیر و رو کردم و شماره پوریا رو گرفتم امیدوار به معین زل زدم که خاموشی گوشیش مثل ناقوص مرگ جون از تنم گرف‌ت

گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره امید با سرعت گوشیم رو جواب دادم و وحشت زده گفتم:

-امید...امی‌ر

سکوت...فقط صدای نفساش بود

-امید چیشده!امید آرام و پوریا رفتن؟ رسیدن؟

با کدوم پرواز رفتن؟

بازم سکوت

با همه توانم جیغ زدم:

-امید جواب بده

سکوتش رو شکست نفسم رفت و صداش قسم میخورم صداش اون لحظه من رو کشت

-آرام و پوریا نرسیدن

آیلین...نرسیدن کانادا...

سقوط کردن..آیل...

صداش رو نشنیدم

همه چیز گنگ بود از نگاهم همه چیز رو خوندن که این بار مامان با همه توانش جیغ زد و معین سر خورد کنار در و خودش رو بغل گرفت.

بابا دستش رو جلوی چشماش گرفت و شونه هاش لرزید ناباور به اطراف زل زدم

-چرا گریه می کنید!؟

موهام رو از کناره های شقیقه کشیدم و جیغ زدم:

-چرا گریه می کنین!

بلند شدم و به سمت معین رفتم و تکونش دادم و جیغ زدم:

-گریه نکن،اون رفته ولی زندست پیش پوریاس‌ت

الان رسیده کانادا

به سمت بابا رفتم و شونه هاش رو گرفتم و داد زدم:

-تو مگه مرد نیستی! مردا که گریه

نمی کنن!

باباها که گریه نمی کنن!

پام پیچ خورد و افتادم جلوی مامان و موهاش رو کنار زدم و نالیدم:

-گریه نکن! گریه نکن...اون خوشبخته!

کنار پوریا خوشحاله...طلاقش رو که بگیره با پوریا رسمی ازدواج می کنه

با خنده دستام رو به هم کوبیدم:

-میتونیم خانوادگی بریم اونجا پیششون و لباس عروسش رو انتخاب کنیم.

خیره به مامان زل زدم و مامان ناباور نگاهم کرد

یهو زدم تو گوش خودم و با گریه گفتم:

-ولی...

**

به جای من

یه قاصدک یه روز میاد تو خونتون

تو قدرشو بدون

بعد من اگه نبود کسی به یاد من

تو شعرمو بخون

به جای من

شاید یکی میاد که میفهمتت

که میبره فکرمو از سرت

بعد من

شاید یکی بیاد که میشناستت

که بیشتر از من میخوادتت

تمام من

بیا ولی تو به مزار من

یه لاله جا بزار

یا اردیبهشت

عطرتو

با بهار بیار

به جای من

یه شاپرک میاد پشت پنجره

بدون همیشه یادت تو قلبمه

بعد من

یه ابر میاد رو سر جمعه هات

که میباره اشک هامو برات

به جای من

شاید یکی بیاد که دوست دارتت

بهش نگو که فکرت با منه

تو ولی

بیا و سد بزن بم هر سال بهار

هرچند که قصه تلخ بود آخرش

تمام من

بیا ولی تو به مزار من

یه لاله جا بزار

یا اردیبهشت

عطرتو با بهار بیار

دیدین وقتی به آخر یه قصه که دوسش دارین میرسین بین دو راهی میمونید؟

آخر یکی رو انتخاب می کنید...این که بخونید و تمومش کنید هرچند که بعدش دل تنگش بشین!

من و دفتر قصه ام همین روایت رو داشتیم.

نمی خواستم ادامه بدم...

این زندگی رو نمی خواستم...ادامه دادن رو نمی خواستم

یه تیکه گوشت متحرک که اگر چه چندین ماه گذشته و همه لباسای

سیاهشون رو در اورده و به زندگیشون برگشته بودن من همچنان سیاه پوش آرامم بودم

آرامی که آخرین لبخند آرومش تو عکس کوچیکی که سر خاکش دست به دست می چرخید باقی مونده بود

عزا دار پوریایی بودم که آخرین تصویری که ازش تو ذهنمه یه مرد عاشق بود که دست دور کمر آرام حلقه کرده و مواظب بود نیفته و محکم گرفته بودش...

چشمایی که میخندید...

کسی نفهمید فقط از نبود امیر که بابا ازش شکایت کرده و زندانیش کرده بود فهمیدن امیر و ارام قصد طلاق داشتن و هیچ کس نفهمید اون روز آرام تو اون هواپیما چی کار می کرد

چندین ماهی که نه من یک کلمه با مامان و بابا حرف زدم...نه اونا با من

من اونارو مقصر میدونستم و اونا منو

اونا از من دلخور و من از اونا بیزار!

درسته نمیخواستم ببینمشون

نذاشتن امیر رو ببینم...امیر رو به خاطر شکایت مزاحمت و این که موافق فرار زنش با یکی دیگه بوده و به خواهر زنش نظر داشته بی دلیل انداختن زندان

و من رو زندانی کرده بودن تا این یکی دخترشون رو از دست ندن!

مراسم خاکسپاری آرام...قشنگ نبود

پر حرف و حدیث و مردمی که دوست داشتم نبودن

من و مهین برای این که آرام اون زیر سردش نشه کافی بودی‌م

نیازی به کسی نداشتیم

نیازی به آدمای دروغی و نامرد نداشتی‌م

تنها چیزی که از لابه لای آهن پاره های هواپیما پیدا شده و متعلق به آرام بود...

فقط یه عروسک صورتی کوچیک که همیشه آویز کوله پشتیش بود...

یه عروسک تپلی که حالا سیاه و کثیف شده بود

بوی خاک و آتیش میداد و شده بود مرحم من

اون و دستبند امیر...همون دستبندی که قرار بود مالکیت اون رو من باش‌ه

شده بودم یه دیوونه که یا به امیر فکر میکرد یا به آرام

و خودم رو بقیه رو از یاد برده بودم

دفتر خاطراتم رو بستم و از پنجره به بیرون زل زدم

دستم رو زیر چونه زدم

معین رو کنارم حس کردم بازوم رو گرفت و سرش رو

رو شونم گذاشت و یهو بغضش ترکید و خیره به پنجره موهاش رو نوازش کردم و سرم رو به سرش تکیه زدم

آهنگ شروین پخش میشد و هم زمان با معین نالیدی‌م

-تمام من...بیا ولی تو به مزار من

یه لاله جا بزار...یا اردیبهشت...

عطر تو با بهار بیار...تمام من...

با بغض هر دو گفتیم:

-با بهار بیا....با بهار بیا...

با برگشتن معین برگشتم و دیدم مامان که این روزا زیادی لاغر شده بود به قاب در تکیه زده و با گریه نگاهمون می کنه

بابا اخم کرده وارد اتاق شد و گفت:

-می خوام تنها با آیلین حرف بزنم

معین گونم رو بوسید و ضبط رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد و مامانم رفت و در رو بست..دوباره به پنجره دوست داشتنیم به بیرون زل زدم.

بابا کنارم نشست و با اخم خیره به بیرون زل زد

-می دونم باهام حرف نمیزنی...میدونم این چند ماه زور زدی تا داد

نزنی که امید رو ازاد کنم

نیشخند زدم

–می خوای آزادش کنم؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم

تنها چیزی بود که می خواستم

اخم کرده گفت:

–شنیدم تو زندان دعوا کرده و بازوش چاقو خورده

قلبم تیر کشید و ابروهام در هم فرو رفت

نفسم یکی در میون شده بود

–می تونم آزادش کنم تا آسیبی نبینه

نیشخندی زدم و بعد چهار ماه با صدایی که نمیشناختم گفتم:

–در عوضش چی میخوای؟

رنگ نگاه بابا عوض شد...پد غم شد

–این قدر ازم متنفری!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

–نفرت حسه...من دیگه حسی بهتون ندارم

اخماش دوباره در هم فرو رفت و گفت:

—مامانش چند وقت پیش اومد دم بنگاه به التماس این که امیر رو ازاد کنم و شکایتم رو پس بگیرم گفت کافیه ازادش کنم امیر برای همیشه میره هالیوود چون براش درخواست اومده برای شعبده بازی تو یکی از مهم ترین جاهاش

خیره به چشمای غرق اشکم گفت:

—ولی اون اگه ازاد بشه میاد در این خونه رو میشکونه و تورو میخواد...بیخیالت نمیشه!

با غم نگاهش کردم که گفت:

—تنها راهش اینه بری زندان...بهش بگی نمیخوایش بگی اون یه اشتباه بوده و اونو مقصر مرگ آرام بدونی بگی نقشه های اون آرام رو به کشتن داد بگو یه زندگی آروم میخوای و قصد داری با فاضل ازدواج کنی

نفسم قطع شد و خیره به بابا نالیدم:

—ن...

بابا بلند شد ک جدی گفت:

—تنها راهت همینه....وگرنه تو زندان این بار چاقو میخوره به شاهرگش یا اون قدر دعوا میکنه که بکشنش...شایدم معتاد بشه وضعیت زندان که میدونی!

لبام لرزید و نالیدم:

-بابا...نکن

به سمت در اتاق رفت و غرید:

-تصمیم با خودته

در اتاق رو محکم بست و تنم لرزید!

بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن

اشکام یکی پشت سر هم میریخت و داشتم دیوونه میشدم

خمیده راه میرفتم و بدنم انگار کش اومده بود

یه لحظه نگاهم قفل تصویرم تو آینه شد

چه قدر لاغر شده بودم

موهام دورم ریخته و زیر چشمام کمی صورتی شده بود...لبام خشک و ترک ترک

نگاه غمگین و معصوم! من و معصومیت!؟

من و مظلومیت!

رفتم در کمد رو باز کردم و یکی از شالای ته کمد رو که مال آرام بود برداشتم

با دستای لرزون گذاشتمش رو سرم

موهام رو دادم داخل و یه لبخند زورکی نشوندم رو لبم

آرام رو میدیدم! آرام رو تو آینه میدیدم که داره با لبخند بفض کرده نگاه‌م می کنه

صدای لرزونم رو با چند بار سرفه صاف کردم و چشمام رو بستم و با لحن آرام اسمم رو صدا زدم:

-آیلین...

چشمام رو فوری باز کردم و وحشت زده به تصویر زل زدم

دوباده چشمام رو بستم و با گریه خودم رو صدا زدم

انگار اونه...

-آیلین...زود بیا بیرون از حموم یه ساعته چی کار می کنی!

با هقهقه گفتم:

-آیلین...باز تی شرت من رو پوشیدی!

بین بفض خندیدم و با صدای خودم جواب دادم:

-به من بیشتر میاد

موهام رو از دو طرف کشیدم و افتادم زمی‌ن

دستم رو به میز گرفتم و بلند شدم و اینه رو، رو زمین گذاشتم و نشستم.

با گریه رو تصویرم گفتم:

-گفتی دل تنگ شدیم آینه رو نگاه کنیم...

اما چرا دل تنگیم رفع نشد؟ ها؟

با بغض هق زدم:

-چرا...

به تصویر غمزده آینه زل زدم و کوبیدم به اینه:

-مگه نگفتم این قدر گریه نکن؟ این قدر مظلوم نباش؟ این قدر معصوم نباش که اذیتت نکنن که ازت سواری نگیرن ها؟

هم زمان به وضعش اشاره کردم:

-مگه نگفتی میگذره؟ پس چرا واست نمیگذره؟

چرا قوی نمیشی و لبخند نمیزنی مگه تو...

دهنم‌نیمه باز مونده و به تصویر خودم زل زدم

اونی که تو تصویر بود...من بودم نه آرام!

من رقت انگیز شده بودم نه آرام

من مظلوم و تو سری خور شده بودم نه آرام

با اشک به تصویرم زل زدم و گفتم:

-مرسی که بیدارم کردی...مرسی آرام

هم زمان اشکام رو با پشت دست پاک کردم و به سمت پذیرایی دوییدم

بابا رو مبل نشسته بود داد زدم:

-خوشحالین نه؟

آبروتون رو حفظ کردین به همه گفتیم آرام از امیر میخواسته جدا شه برای دوری از اون میخواسته بره کانادا پیش دوستش که سقوط کرده...تو ام برای همین امیر رو انداختی زندان...خریدی آبروتو...با خرید آبروت چی رو فروختی؟

لکه ننگت رو زیر خاک جا گذاشتی که چی رو بخری؟

ناباور نگاهم می کرد

-من بده بودم...من عقده ی ویلا و بنز داشتم و مهراد و شاهزاده سوار بر اسب سفیدم دیدم...

گفتم بهتر از فاضله که بدون حرف مامانش آبم نمیخوره...گفتم خوشبختم میکنه...

از کجا میدونستم گرگ میشه واسه دریدن روح و جسمم؟

برگشتم سمت مامانم:

-مامان تو فکر می کردی من آرامم میومدی درد و دل کنی من رو نفرین میکردی...من رو مایع نگ و بی ابرویی میدونستی...چرا؟ چون مثل میلیون ها دختر بهم دست درازی شد؟ چون تنها اشتباهم دوست داشتن و اعتماد بود؟

یه بار نگرانم شدین؟ یه بار واسه خودم دلتون سوخت؟ فقط آبرو...فقط

آبرو!

گلدون رو کانتر رو پرت کردم رو زمین:

-پوریا چون جانماز آب نمیکشید لایق نبود؟

چون آزاد بودن؟ چون میخواست درس بخونه و گفت آرام بمونه بعد تحصیلم میام خواستگاریش؟

ترسیدی اسم همچین ادمی بیفته رو دخترت؟

به قیمت خودکشی آرامم نذاشتی به هم برسن!

این قدر سخت بود!

به سینم کوبیدم:

-امید رو به جرم عاشقی زندانی میکنی و راحت از چاقو خوردنش میگی؟ با مدرگش من رو تهدید می کنی؟

انگشت سبابه ام رو بالا بردم

-باشه بابا...من هرچی گفتی رو به امید میگم

تو ام ازادش کن...اما نه به خاطر گوش دادن به تو...نه به خاطر آبروت...به خاطر عشقم این کارو میکنم...تا اونم مثل آرام و پوریا پر پر نشه

به خاطر اون این کارو میکنم

با غیض به چشماشون زل زدم و گفتم:

—و بعد از اون...دیگه من رو هیچ وقت نمی بینی‌د

هیچ وقت!

دستم رو به سمت چادرم بردم تا لیز نخوره

به زور تونستم بیام ملاقاتش...

اجازه نمیدادن...

روبه روش نشستم و همه وجودم چشم شده بود برای دیدن‌ش

برای دیدن چشماش..

چشماش برق می زد...چونم لرزید اما خودم رو کنترل کردم

گوشی رو برداشتم و گذاشتم کنار گوشم اونم همین کارو و کرد و

دستش رو به شیشه بینمون چسبوند و با هیجان نگاهم کرد...بازوش

باند پیچی شده بود...نفس عمیقی کشیدم

—آیلین...خوبی! آیلین بابات گذاشت بیای ملاقاتم! چرا حرف نمی

زنی!

بغضم رو قورت دادم و نگاه سرما زدم رو به چشمای ریز شده اش

دوختم...

چه قدر دلم میخواست دستم رو بزارم از این طرف شیشه روی

دستش...

حتی اگه لمسش نکنم...

-او...اومدم خداحافظی

بهت زده گفت:

-چی میگی!؟

لبخند کم رنگش خشک شد و محو شد و ...

-م...من فهمیدم اشتباه بود رابطه ای که با بازی شروع بشه...اش..اشتباهه

شده دلت تو دهنت باشه و همه سلولات بخوان یه چیزی بگی ولی تو برعکسش رو بگی!؟

مثل وقتایی که میگن چه طوری؟ دوست داری داد بزنی بدی...حالت بده...اما نمیتونی و لبخند میزنی و میگی خوبم

اون لحظه همچین حالی داشتم

-آیلین...روانیم نکن...کی اینا رو تو مخت فرو کرده!

بغضم رو قورت دادم و خیره به باند بازوش گفتم:

-هیچ کس

با حرض غرید:

-دروغ میگی مث سگ...فقط اسم بده...بگو

با حرص غریدم:

-هیچ کس..ازت متنفرم امید...تو بازیمون دادی

تو باعث شدی آرام با پوریا بره بهدشم تو براشون بلیط جور کردی بدن...تو من رو اوردی تو این بازی...همش اشتباه بود از اولشم به حسم بهت مطمئن نبودم، الان که کامل مطمئن شدم نمی خوامت...میخوام یه زندگی اروم داشته باشم.

نگاهش ناباور بود...خشک شده...

کاش بمیدم...کاش بمیدم

-می خوام با فاضل ازدواج کنم میشناسی‌ش

پسر خوبیه...یه زندگی آروم میخوام من عوض شدم بابامم تو رو ازاد میکنه وقتی ببینه کاری به هم نداری‌م

صداش محو شده بود:

-آیلین...نکن

دستم رو به سمت دسبندم بردم و دستبند رو باز کردم و از زیر شیشه حول دادم سمت‌ش

-دیگه بهش نیازی ندارم

گوشی رو گذاشتم و از جام بلند شدم

گوشی از دستش افتاد و نیم خیز شد

-آیلین!

صداش از پشت شیشه محو بود به سمت در رفتم و با مشت به شیشه کوبید و داد زد:

-نرو...آیلین...آیلی‌ن

نگهبانا گرفتنش و خیز گرفت و به شیشه کوبید و داد زد:

-آیلین...

از اتاق خارج شدم و سرخوردم رو زمین و با چادر جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نزنم و با بغض هق زدم

-ببخشید...ببخشی‌د

نگاه بی روح مردم رو به کوچه عریض و بلند روبه روم دوخت‌م

پاهام وزنم رو تحمل نمی کردن اما محکم قدم بر میداشت‌م

چادر رو بین مشتم گرفته و دنبالش گاهی به زمین میخورد و خاکی میش‌د

حتی آرایشم داشتم...میخواستم امیر فک کنه حالم خیلی خوبه و حتی اون قدر خوبم که برای خداحافظی باهاش خط چشم کشیدم!

نگاهم خیره اوپتیما روبه روی خونه پارک شده میمونه و بعد مهرادی که پشت به من به در خونه زل زده

بهش میرسم و برمیگرده و با دیدنم چشماش گرد میشه

جالبه مهرادم لاغر شده! این روزا همه رژیم گرفتن انگار!

-آیلین!؟

سرم رو کج کردم و فقط نگاهش کردم

صداش خش برداشت و آخرشم به لرزش ختم شد

-م...من رو ببخش...به خاطر گندایی که زدم

اشک ریخت! روز جالبیه!

-من دارم دق می کنم از

عذاب وجدان...این که اگه لوتون نداده بودم آرام و پوریا فرار نمی کردن

نمیمردن

تنها نگاهش می کردم

با زانو نشست رو زمین گوشه مانتوی مشکی و کوتاهم رو گرفت و

نالید:

-غلط کردم...دیگه حتی نمیخوام برگردی پیشم میدونم ازم

متنفری...فقط منو ببخش...خواهش می کنم

جرمم دوست داشتنت بود نمیخواستم آسیبی بهت بزنم

دستم رو به سمت دستش بردم و آستین کتش رو گرفتم و دستش رو از

مانتوم چنگ زدم و فاصله گرفتم

نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شد و ناباور به چشمام زل زد

-آیلین!

بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم وقتی در رو بستم به این فکر کردم به این که چند درصد بخشیدمش؟

جواب:صفر!

کلید انداختم و وارد خونه شدم و مامان و بابا فوری از جاشون بلند شدن و نگاهم کردن

منتظر جواب بودن

بدون نگاه کردن بهشون گفتم:

-تموم شد...شکایتتو پس بگیر

به سمت اتاقم رفتم و بین راه ایستادم

برگشتم و نگاه یخ زدم و به بابا دوختم:

-راستی باب!

نگاهم کرد

-حالا دیگه ازتون متنفر شدم

وارد اتاقم شدم و در رو آروم بستم و مهین به سمتم دویید و بغلم کرد و زانوهام خم شد و بین شونه هاش بغضم ترکید

همون طور که بابا می خواست وانمود کردیم که من با فاضل ازدواج کردم

تو اینستام بعد چهار ما عکس متاهلی گذاشتم

و بعد برای همیشه اینستام رو پاک کردم

پدری جوری وانمود کرد که انگار از دهنش در رفته و داره برای محضر و عروسیم لباس انتخاب میکنه

و دونستن علی یهنی دونستن امیر

و بیچاره فاضل از همه جا بی خبر!

موفق شدیم...

امید مطمئن شد که من ازدواج کردم

هفته بعد که از زندان آزاد شد من تو اتاقم نشسته و داشتم چشماش رو نقاشی می کردم

که شیشه پنجره اتاقم شکست!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ زدم و با سرعت دوییدم سمت پنجره و یواشکی از گوشه پنجره امید رو نگاه کردم

مامان با سرعت دویید تو اتاق و غریدم:

-نیا جلو میخوام ببینمش

مامان با اخم نگاهم کرد و بفضم رو قورت دادم با لبخند دیوانه وارانه

فقط نگاهش کردم

به موتورش! بعد به خودش

داد زد:

—بیا بیرون آیلین...بیا..بابات دم پنجره ات نرده گذاشته! من رو از نرده میترسونین!؟

همسایه ها دورش جمع شده بودن

باحرص داد زد:

—عروس شدی!؟ ها؟ میزاشتین بمیرم اون تو بهتر نبود! چه قدر لاشی این شماها...چی هستین شما! آدمین!

فقط با لبخند نگاهش می کردم

با حرص داد زد:

—میدونی از چی میسوزم...؟ ها؟ میدونی؟

لگدی به موتورش زد و نعره زد:

—از این که هنوزم بین فحشام دلم

می خواد یه لحظه بیای دم پنجره نگات کنم.

با دست زد تو سرش و داد زد:

میدونی چی میسوزونتم؟ این که هنوز نگرانم اون سنگ که زدم به

شیشه نخورده باشه بهت...

حس کردم یکی قلبم رو تو مشتش فشرد

با حرص نعره می زد که

یه موتور با سرعت پیچید تو کوچه و ترمز نگرفته طرف پیاده شد و با سرعت دویید سمت امید و بی توجه به موتور افتادش امید رو گرفت و کشوندش سمت خودش

سورن بود

-امید داداش...دختره ازدواج کرده رفته دیگه بیا بری‌م

امید بین دستای سورن خیز گرفت و داد زد:

-خیلی نامردی آیلین...تو همه اونایی که نارو میزنین نامردین...آیلین می کشمت اگه ببینمت

اگه تو اون شوهر لا..شیت رو ببینم

می کشمتون

مرد بود و بغض داشت...بین بغض و اشکی که از این فاصله رو گونه هاش دیدم داد زد:

-نامردِ عوضی

سورن با بغض شونه هاش رو گرفت و کشوندش سمت موتورش و امید موتورش رو بلند کرد و با سرعت نشست و سورنم فوری سوار شد و

دنبالش رفت

از پنجره فاصله گرفتم و مامان با اخم نگاهم می کرد

–نمایش تموم شد مامان

خیره نگاهم می کرد داد زدم:

–تموم شد دیگه...برو...برو..

با سرعت از اتاق خارج شد و افتادم زمی‌ن

***

از خونه خارج شد، کوله پشتیش رو

رو دوشش انداخت

با قدمای آروم به سمت انتهای کوچه رفت و خیره به بچه هایی زل زد

که تو کوچه بازی میکردن

منتظر تو ایستگاه اتوبوس ایستاد و با رسیدن اتوبوس سوار ش‌د

کارت زد و نشست رو صندلی کنار پنجره

نگاه بی روحش رو به بیرون دوخت

به مردم به خیابونایی که به زودی دیگه تا چندین سال نمی دیدشون...و

اونو...اونم دیگه نمیدی‌د

از اتوبوس پیاده شد و پیاده به سمت دانشگاه رفت...دیروز موتورش رو

به علی داده بود و امروزم میرفت برای باقی کارای دانشگاه

هنوز حنجره اش به خاطر دادایی که چند روز پیش دم خونه آیلین زده بود گرفته بود

وارد دانشگاه شد و مستقیم به سمت اتاق مدیر دانشگاه رف‌ت

بدون جواب به سوالی چرت و پدت مردک که امروز زیادی سرخوش بود کاراش رو انجام داد

زیپ کولش رو بست و بدون توجه به نگاه مرد میان سال از اتاق خارج شد و داشت از پله ها پایین می رفت که دختری با سرعت از کنارش رد ش‌د

با سرعت برگشت و بازوش رو گرفت و دختر رو کوبید به دیوار...چشمای مشتاقش دنبال نگاه آیلین می گش‌ت

-چته آقا!

فوری بازوی دختر رو رها کرد و عصبی گفت:

-ر..رنگ موهات و عطرت...

دختد متعجب داد زد:

-چی میگی...

فاصله گرفت و با حرص گفت:

-اشتباه گرفتمت فاز نگی‌ر

با سرعت از پله ها پایین رفت و به هرکس که سر راهش بود تنه می

زد

از دانشگاه با سرعت خارج شد و تند تند نفس کشی‌د

سینه اش می سوخت...

برگشت خونه و با حرص لباسش رو عوض کرد و به اطراف زل زد...

نفسش در نمیومد...

به یقه سیوشرتش چنگ زد...

خواست زیپش رو بالا بکشه ولی

نمی تونست

رژ لبای آیلین هنوز رو میز اتاقشون بود...

آخرین لباسی که پوشیده بود هنوز تو کمدشون بود

به گلوش چنگ زد...

زن اونه! زن اون پسره ی ماس‌ت

بی لیاقت!

با حرص مشتی رو میز زد و داد زد

-بی لیاقت...بی لیاقت

هم زمان نعره زد و هرچیزی که دم دستش بود رو به اطرافش پرت کرد...حتی به گیتارشم رحم نکرد

یه سره داد زد و آخر لیز خورد و گوشه ای نشس‌ت

گریه داشت...گریه داشت وضعیت‌ش

بعد این همه تلاش وضعیتش گریه داشت!

دستش رو به تختش بند کرد و بلند شد و به سمت حموم رفت لباسای تازه تن کرده رو در اورد و مستقیم رفت زیر دوش...

دستش رو، رو دهنش گذاشت

به آیلین دست میزد؟ آره دیگه شوهرشه...دس میزنه...

بغض داشت...گریه داشت...گریه کرد

زیر دوش آب...که کسی تشخیص نمیداد

اشک و آب رو؟

از حموم خارج شد و بولیز جدیدی تنش کرد و به اتاق از هم پاشیده جلوش زل زد

نشست رو صندلی به اطرافش زل زد

مامانش صد بار از صبح بهش زنگ زده و نگرانش بودن...

بین وسیله ها دستبند آیلین رو دید خم شد و دستبند رو برداشت و به دستبند زل زد

غرورش رو که جلوی کسی نشکسته بود.

خودش بود و خودش...دستبند رو برد جایی بین لباش و با چشمایی که

از شدت جمع شدن اشک میسوخت دستبند رو بوسی‌د

از حمام بیرون اومد و تن پوشش رو تن کرد و با چشمایی که بیش از همیشه سرخ بود به سمت کمدش رفت که متوجه صفحه روشن گوشیش ش‌د

دو تا تماس بی پاسخ از سورن داشت

گوشی رو برداشت و شماره رو گرفت و هم زمان به دنبال شلوار جین مشکیش می گشت و با حرص لباسای آیلین رو چنگ می زد به این طرف و اون طرف

-الو سورن؟

صدای خش خشی اومد و بعد چند دقیقه به جای سرون صدای گرفته مهراد و شنید:

-سلام مسافر

امیر نفس عمیقی کشید و دستی به پیشونیش کشی‌د

-فکر نکن قراره مثل فیلما بپرسم گوشی سورن دست تو چی کار می کنه...و چی کارش کردی...آدرسی که قراره بیام رو زود تر بفرست بیام اون جا رو در رو احوال پرسی کنم

هم زمان تماس رو قطع کرد و چند لحظه مشتش رو به کمد تکیه داد و پیشونیش رو، رو مشتش قرار داد

نفس عمیقی کشید...

چند لحظه بعد مهراد براش لوکیشن فرستاد و امیر شماره علی رو گرفت...خاموش بود!

حدس می زد که علی ام گرفته باشن

پولداری بود دیگه...آدم و شرخر میخریدن

فوری حاضر شد و سوئیچ موتورش رو از رو کانتر چنگ زد و قبل رفتن لحظه ای به خونه نگاه کرد

خونه سوت و کور و برقا خاموش

سیبک گلوش بالا و پایین شد...نفس عمیقی کشید و با تردید رو به خونه خالی گفت:

-آیلین حواست باشه بعد من در رو قفل کنی

بعد اتمام حرفش دستاش مشت شد

جمله ای بود که معمولا قبل رفتن به بیرون همیشه می گفت...و آیلین همیشه یادش میرفت

با حرص از خونه خارج شد و در رو محکم به هم کوبید

با سرعت از خونه خارج شد و موتورش رو روشن کرد...اما قبلش دستش رو تو جیبش فرو کرد و نوک تیز چاقو رو لمس کرد...

گوشی رو توی جیبش برگردوند و به اطراف زل زد

همه جا تاریک و چند تا ماشین کمی جلو تر پارک شده بودن...انگار جنگه! یه عالمه آدم اورده ترس‌و

سرش رو برگردوند و از موتور پیاده شد و کلاه کاسکتش رو دراورد چراغای همه ماشینا روشن شدن

نور چشماش رو زد و چشماش رو ریز کرد.

در ماشینا باز شدن و نزدیک به هفت تا مرد پیاده شدن نیشخند زد و با نوک کفشاش سنگ ریزع های زیر کفشاش رو رو به جلو هول داد

مهراد از پشتشون بیرون اومد

ابروهاش بالا پرید و مهراد رو به روش ایستاد و اون ادما ام نزدیک شدن

-احتمالا اگر خودم رو نمیشناختم حس میکردم جیمز باندی چیزی هستم که این همه ازم ترسیدی...میخوای یکم از بچه محلا رو آدرس بدم بیاریشون یه وقت نیرو کم نیاری‌ن

مهراد نیشخند زد و با حرص گفت:

-میدونی چی واسم جالبه!؟

امیر ابرو بالا انداخت مهراد ادامه داد:

-این که تمام مدت تو همه چیز رو

می دونستی از اول چشمت دنبال دوست دختر من بود

امیر بلند خندید و گفت:

-عجب!

مهراد عصبی گفت:

-بیارینشون

دو تا از مردا به سمت ماشینا رفتن و مهراد صداش رو صاف کرد:

-اون قدرا عاشق آیلین نبودم...نه این جور که بوش میاد اندازه تو...خوشگل تراش واسم ریخته اما آیلین رو میخواستم...خاص بود...از یه طرف پس میزد از یه طرف پیش می کشید...لوند بود دوسش دارم...

ابروهاش رو در هم کشید:

-نمیخواستم با لو دادنتون خواهرش بمیره،تقصیر من نبود اتفاق بود خیلی خودخوری کردم خیلی داغون شدم و متاسفم

سرش رو بلند کرد و هم زمان مردا علی و سورن رو از ماشینا دست و دهن بسته پیاده کردن و امیر ابروهاش در هم‌گره خورد

-اما تو...تو تنها چیزی که خودم واسش تلاش کردم رو از چنگم گرفتی...مثل بازی شده بود برام

آیلین میدوید من میدویدم...از بچگی هرچی خواستم داشتم...بقیه واسم جورش میکردن میذاشتن جلوم این یکی رو خودم براش وقت گذاشتم...اما تو گند زدی

امیر با انگشت شصت و اشاره گوشه لبش رو کشید و کلافه گفت:

-چه قدر حرف میرنی!

چشماش رو ریز کرد:

-خسته شدم خلاصه کن که زود تر دماغت رو بشکونم

مهراد نیشخند زد و گفت:

-من دیگه نمیتونم آیلین رو داشته باشم...اما نمیزارم تویی که من رو تمام این چند ماه آلت دستت کردی و بازی دادی راحت قسر در بری

بری اون ور!

امیر نگاهی به علی و سورن که خشمگین تقلا میکردن دستاشونو باز کنن نگاهی انداخت و گفت:

-تموم شد؟

مهراد با پوزخند گفت:

-آر...

اما هنوز جملش تموم نشده بود امیر خیز گرفت و با سر کوبید تو صورت‌ش

مهراد به عقب پرت شد و بینیش رو گرفت و دادی زد و مردا به سمت امید خیز گرفتن و تونست چند نفره اول رو بزنه اما چند نفری گرفتنش

و مهراد با غیض دستش رو از روی بینیش برداشت و راست ایستاد و به سمتش حمله کرد و مشتش و رو گونه امیر فرود اورد.

امیر سر کج شدش رو برگردوند و با خنده گفت:

-دستت مثل دخترا نرمه...چه ظریف!

مهراد عصبی دادی زد و یقه امیر رو گرفت و پرتش کرد سمت سورن و امیر افتاد و سعی کرد از روی سورن بلند بشه که آدمای مهراد بلندش کردن و دوباره گرفتنش و مهراد دوباره به سمتش رفت و این بار مشتش رو تو شکم امیر فرود اورد.

امیر خم شد و با صدایی که به زور بلند میشد نفس نفس زنون گفت:

-داری بهتر میشی خانومی

عصبی با زانو دوباره به شکمش کوبید و همگی دورشون حلقه زده بودن و چند نفری امیر رو گرفته و دو نفر پشت مهراد ایستاده بودن

امیر خون توی دهنش رو بالا اورد و با خنده گفت:

-آ..آفرین داری از زور دختر به پسر ۱۵ساله ارتقا پیدا میکنی

مهراد دندوناش رو

رو هم سابید و خواست مشت بعدی رو بزنه که صدای دادی رو شنید و برگشت که مشتی تو صورتش فرود اومد و سورن با حرص گفت:

-به قول شما سوسولا های بیبی

مردی که چاقو تو پاش فرو رفته بود افتاد زمین و علی با یکی از مردا

درگیر شد و امیر فوری بلند شد و دست مردی که کنارش ایستاده بود رو گرفت و پیچوند مرد لگدی به شکمش زد و امیر افتاد

سه نفر به هفت نفر کمی نامردی بود!

سورن با مهراد درگیر شد و علی با دونفر درگیر که نه...بیشتر کتک میخورد!

سورن سر مهراد و به کاپوت ماشین کوبید و برگشت و مرد کچلی که با چاقو به سمت امید میرفت رو دی‌د

به سمت مرد رفت و بین راه پسری که چاقو خورده و سعی داشت چاقو رو از پاش دربیاره رو دید و خم شد و چاقو رو محکم از پاش بیرون کشید و پسر دادی زد و سورن درحالی که از پشت به سمت مرد میرفت گفت:

-کمکت کردم دیگه جیغ نداره

هم زمان چاقو رو به سمت مرد پرت کرد و امیر بلند شد و چاقو به پشت کتف مرد خورده و با زانو افتاد زمین و امیر با لگد انداختش و رو به سورن گفت:

-ادا سوپراستارای فیلمارو درنیار کم مونده بود بخوره بهم...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از آدمای مهراد با قفل فرمون کوبید به کمر سورن و سورن افتاد زمین و امید دادی زد و به سمت مرد دویی‌د

با هم درگیر شدن و علی کمی اون طرف تر از حواس پرتی یکی از اونا

استفاده کرد و پاش رو کشید و مرد که خورد زمین بلند شد و با پا به صورتش کوبید جوری که مطمئن شد بینیش خورد شده هم زمان مردی که موهاش رو دم اسبی بسته بود از پشت علی رو گرفت و علی تقلا کنان موهای بلندش رو کشید و گفت:

-میخوای موهات رو واست گیس کنم...راپنزل

امید به سمت مرد خیز گرفت و ضربه اول قفل فرمون رو به شکمش به جون خرید و به مرد رسید و یقه اش رو گرفت و مشتش رو تو صورتش فرود اورد سورن با درد ناله می کرد:

-آی کمرم دوتا شد...آی له شدم

امید با مرد درگیر شد و سورن به زور از زمین بلند شد و با حرص پسری که داشت با علی دعوا می کرد رو از پشت گرفت و سرش رو به شیشه ماشین کوبید امید مرد رو انداخت و برگشت و مهراد رو پشت سرش دی‌د

عصبی نفس نفس زنون غرید:

-نوبتت رسی‌د

مهراد خون بینیش رو پاک کرد و غرید:

-آره

امید به سمتش دویید و با هم درگیر شدن

مشتش رو، رو صورت مهراد فرود اورد و مهراد عصبی دادی زد و اونم مشت زد و هر دو انگار چیزی جز طرف مقابل رو نمی دیدن

مهراد بر اثر مشت امیر افتاد و امیر باغیض به سمتش رفت و موهاش رو گرفت و سرش رو برخلاف جهت کشید و داد زد:

-بابات اگه بچه بودی دوبار موهات رو میکشید و سرت رو میکوبید به دیوار رم نمیکردی گو..ه بزنی به زندگی ما..

مهراد با حرص نفس نفس می زد و امیر گردن مهراد رو گرفت اما با صدای داد سورن سرش رو چرخوند و علی دستش روی پهلوش بود و پیراهن خاکستریش خونی شده بود مرد قد بلند پشتش چاقو رو از پهلوی علی بیرون کشید و سورن ناباور داد زد:

-حیوون!

دویید سمت علی و مرد عقب رفت و علی تو بغل سورن پرت شد و هردو نشستن و سورن ترسیده داد زد:

-میکشمت ...علی...علی من رو نگاه کن

هم زمان صورت علی رو برگردوند و علی دستش رو، رو پهلوش فشرد و امیر ناباور بلند شد و علی بی حال اول به سورن و بعد به امیر نگاه کرد و نفس نفس زنون بین درد خندید:

-بچه ها...م...مارو ا..از چاقو میترسوننن

سورن با گریه داد زد:

—حداقل زنگ بزنین اورژانس

علی با خنده نفس نفس زنون دست خونیش رو بالا اورد:

—ما...از...این..چ...چیزا نمی ترسیم بچه س..سوسول

این رو روبه مهراد گفت و امید خم شد و دستش رو ، رو دهنش گذاشت و سورن با گریه غرید:

—خفه شو حداقل دم مرگت حرف نزن خون ریزیت بیشتر میشه

علی بین درد خندید و کم‌کم چشماش با همون لبخند بسته شد

سورن ناباور علی رو صدا زد و امید خواست به سمت علی بدوعه که یکی از آدمای مهراد از پشت سر گرفتش و نور شعله های آتیش صورت رنگ پریده امید رو که گاهی روشن می کرد

امید نیم خیز شد و با تمام وجودش داد زد:

—علی

مرد ولش کرد و امید خواست به سمت علی بره که مهراد از فرصت استفاده کرد و با حرص و چشمایی که چیزی جز نفرت چیزی نداشت به امید زل زد و بازوی امید رو گرفت و چرخوندش و چاقو رو تو شکم امید فرو کرد

امید سوزش چاقو رو حس کرد و از درد فلج کنندش زانوش خم شد و مهراد بهت زده عقب رفت و چاقو از دستش افتاد

ترسیده به امید زل زد...

سورن درحالی که علی رو بغل داشت داد زد و علی رو آروم به ماشین تکیه زد و به سمت امیر دویید که آدمای مهراد گرفتن‌ش

سورن داد می زد و مهراد ناباور به امیر که دستش رو

رو شکمش گذاشته و به زمین زل زده بود نگاه کرد.

عصبی داد زد:

-جمع کنید بریم...

سورن نعره زد:

-ولم کن...حیوون

مهراد رو به مرد کچلی که دستش روی پای چاقو خوردش بود ترسیده گفت:

-ای...این پسره رو هم ی...یه کاریش ب...بکنید هیچ اثری از ما نمونه

مرد سری تکون داد و مهراد فوری سوار ماشینش شد و چند لحظه به روبه رو خیره شد

دستاش یخ زده و میلرزید...تا حالا جز چاقوی میوه خوری چاقو دستش نگرفته و حالا قاتل شده بود...

نفس نفس زنون پاش رو

رو پدال گاز فشرد و با سرعت از اون جا دور شد

مردی که به خاطر چاقو خوردن لنگ میزد با حرص رو به افرادش گفت فوری بدن تا پلیس نرسیده

هم زمان به سمت سورن رفت که هم امید و هم علی رو کنار هم کشیده و بینشون نشسته و باهاشون حرف میزد

چاقوش رو دراورد و سورن سرش رو بلند کرد و با چشمای خون زدش به مرد زل زد

یکی دیگه مردا که لاغر تر و ترسیده به نظر میرسید کمی عقب تر ایستاده و بقیه سوار ماشین ها شدن و رفتن

مرد با نیشخند چاقو رو کمی بالا گرفت و سورن دستش رو به کمر دردناکش گرفت و به زور بلند شد و لنگون خون گوشه لبش رو پاک کرد و به مرد زل زد و با همه وجودش داد زد و به سمتش خیز گرفت

***

وسایلم رو تو چمدونم میزاشتم

کتاب غرور تصمیم تنها کتابی بود که از کتابخونه ام برداشتم...قاب عکس خودم رو آرام که روی میز بود رو برداشتم و دستی روی صورتش کشیدم و عکس رو فوری توی چمدون گذاشتم تا گریه نکنم

نفس عمیقی کشیدم و هندزفری و شارژم رو برداشتم در رو قفل کرده بودم و خیالم راحت بود کسی داخل نمیاد

برای صدف تایپ کردم:

-فردا اونجام

فوری سین کرد و جواب داد:

-منتظرتم،مراقب باش گیر نیفتی

براش قلب فرستادم و گوشیم رو گذاشتم رو میز و بلند شدم چمدون رو تو کمدم گذاشتم و لباسارو جوری آویزون کردم که چمدون دیده نشه

قفل رو باز کردم و از اتاق خارج شدم صدای آرام اما عصبی مامان رو شنیدم:

-خانوم ما یه روز با هم فامیل شدیم اما تموم شد و رفت دخترام رو پر پر کردین بس نبود!پسر شرت معلوم نیست باز با کی درگیر شده که زدنش ایشالا خوب میشه اما حال دختر من رو با زنگ زدن و این خبرا بدتر نکنید...مادرم درک میکنم اما باید به فکرم دخترم باشم...

آیلین من از کجا بدونه کی پسرت ودوستاش رو چاقو زده...خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه

صداش قطع شد و از تو راهرو خارج شدم و بهت زده گفتم:

-ک...کی بود؟

مامان هول شده گوشی رو گذاشت رو دسته مبل و گفت:

-نبات جون بود حالت رو پد...

باغیض داد زدم:

نبات خانوم با ما فامیل شده و یه پسر شر داره که با من در ارتباطه و با دوستاش به خاطر من چاقو خورده؟

چشمای مامان گرد شد و عصبی دستم رو به دیوار بند کردم تا جلوی سقوطم رو بگیرم

قلبم تو دهنم‌میزد.

مامان جیغ خفیفی زد

-آیلین چرا رنگت این طوری شد...نفس بکش

تو شوک رفته و نمیتونستم نفس بکشم سرخوردم زمین و مامان دویید سمت اتاقم و من دستم رو، رو قلبم گذاشتم و قطره های اشکم صورتم رو شستن اما هرلحظه دلم بیشتر سیاه و زشت میشد انگار پر از موجودات زشتی شده بود که داشتن قسمت مختلف قلبم رو میخوردن و تموم میکردن

اسپری آسمم رو تو دهنم گذاشت و من با گریه فقط به فکر این بودم که ...خدا لعنتت کنه مهراد....خدا لعنتت کنه!

با نهایت سرعتی که با اون حال خراب از خودم توقع نداشتم حاضر شدم مامان باسرعت مانتو تنش کرد و چادرش رو، رو سرش کشید و دنبالم راه افتاد و جیغ زد:

-کجا میری!

در رو با سرعت باز کردم و شال رو

رو سرم کشیدم و جیغ زدم:

-دنبالم نی‌ا

اما گوش نداد و دنبالم راه افتاد با سرعت از پله ها پایین رفتم و چندین بار کم مونده بود بیفتم و پاهام میلرزی‌د

قلبم تو سینم جوری بازیش گرفته بود که هرلحظه میترسیدم قبل دیدن امید و مطمئن شدن از حالش بمیرم

با سرعت از خونه خارج شدم و دوییدم سر خیابون

دستم رو جلوی هر ماشینی که رد میشد تکون میدادم که صدای بوق ماشینی رو از پشتم شنیدم و مامان با هول گفت:

-آبروم رفت..آبروم رفت خدایا فاضل این جا چیکار میکنه

با اخم و حرص برگشتم و فاضل از ماشین پیاده شد و سلام داد و عصبی گفتم:

-مارو تا بیمارستان میبری؟

فاضل گیج مامان رو نگاه کرد و بعد به وضع آشفته من زل زد و مامان لبخند مصنوعی رو صورتش نشوند و گفت:

-فاضل جان این جا چیکار میکنی!؟

فاضل متعجب دستی به سیوشرت سبزش کشید و گفت:

—اومدم ازتون کت دامنی که میخواستین بدین مامانم رو بگیرم

مامان انگار چیزی یادش اومده باشه با حرص گفت:

—آها...

با حرص غریدم:

—وقت نداریم مامان

فاضل متعجب گفت:

—چیزی شده؟

مامان خواست حرفی بزنه که رفتم در ماشین رو باز کردم و گفتم:

—دوستم بیمارستانه ممنون میشم تا یه جایی برسونیمون

مامان با حرص زد پشت دستش و نالید:

—آیلین زشته پیاده ش‌و

فاضل سریع گفت:

—نه نه...بشینید میرسونمتون

و زود پشت فرمون نشست و مامان با حرص نگاهم کرد و چشم غره رفت و سوار ش‌د

فاضل آدرس بیمارستان رو پرسید و من خیره به مامان نگاه کردم و مامان با حرص آدرس رو گفت و چشمام رو بستم...امید تو قوی هستی...

تو چیزیت نمیشه...تو همه رو میکشی ولی نمیمیری...چیزیت نمیشه

نمیدونم چه قدر گذشته بود فضای سنگین ماشین باعث شده بود با وجود سوز هوا شیشه رو بدم پایین

ماشین که متوقف شد چشمام رو باز کردم روبه روی بیمارستان بودی‌م

فوری پیاده شدم و مامانم دنبالم پیاده شد و مامان داشت از فاضل تشکر میکرد اما من با سرعت دوییدم سمت بیمارستان و وارد محوطه شدم که بازوم کشیده شد و بهت زده برگشت‌م

با دیدن سورن چشمام گرد شد

صورتش افتضاح بود...کبود...خون مرده...بخیه زده و چشمایی که خون زده بود:

-خیر باشه شوهرت نمیاد عیادت؟

و با سر به فاضل که داشت با مامان خداحافظی می کرد و راه می افتاد اشاره کرد.

بهت زده بازوم رو از دستش چنگ زدم و ترسیده گفتم:

-کاره مهراده؟ آره؟ امیر کجاست؟ها؟

خیره نگاهم کرد و با دست کوبیدم به سینش و داد زدم:

-میگم امیر کجاست!؟

دندوناش رو، رو هم سابید و با حرص گفت:

—تازه از اتاق عمل اوردنش اجازه ملاقات نداره،مخصوصا اجازه ملاقات با تو!

هم زمان عصبی بهم تنه زد و از کنارم رد شد

دستم رو

رو صورتم گذاشتم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم..

با سرعت وارد بیمارستان شدم و لازم نیست بگم چه قدر سخت بود پرسیدن وضعیتش از پذیرش

چه قدر سخت بود دونه دونه بالا رفتن از پله ها و دیدن اون نوارای رنگا رنگ روی زمی‌ن

دستم رو به نرده ها بند کرده و مامان بهم رسیده و زیر بغلم رو گرفت و مدام غر میزد

حالت تهوع داشتم و اگر با امیر رابطه داشتم احتمالا مثل فیلمای ترکی حامله محسوب میشدم

چند بار عق زدم اما اتفاقی جز بدتر شدن حالم نیفتاد بلاخره رسیدیم و انتهای راهرو مامان و بابای امیر رو دیدم که نشسته بودن رو صندلی کنار در اتاق امی‌ر

مامانش کتاب دعای کوچیکش رو گذاشت توی کیفش و سرش رو چرخوند و با دیدن ما خشکش زد

باباش نگاه مامان امیر رو دنبال کرد و با دیدن ما گره کوری بین ابروهاش نشست

مدل اخم کردنشون مثل هم بود...

به زور به سمتشون قدم برداشتم و مامانش اشکاش رو پاک کرد و خیره نگاهم کرد

-ام...امید خوبه؟

باباش با غیض گفت:

-مامانت که هرچی از دهنش در اومد پشت تلفن گفت پس چرا اومدین؟

با بغض دوباره پرسیدم:

-ح...حالش خوبه؟

مامانش این بار با گریه گفت:

-نمیدونم چرا اومدی...من فقط به مامانت گفتم که بگه کی این کارو با پسرم کرده...ولی اگه فقط میخوای بار گناه رو دوشت نباشه...

خوبه...دکتر گفت زود خوب میشه و زود رسیده بیمارستان

نفس عمیقی کشیدم و از شدت خوش حالی با گریه نشستم رو زمین و مامان با حرص گفت:

-خب دیگه دیدی خوبه پاشو بری‌م

با گریه گفتم:

-بزار ببینم‌ش

باباش با اخم گفت:

-دختر تو ازدواج کردی...چه دیدنی!

مامان با غیض بازوم رو کشید و دم گوشم گفت:

-پاشو تا نزدم تو دهنت الان همه چی رو میفهمن

با حرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند شدم و به سمت در اتاقش رفتم و پیشونیم رو به در اتاقش تکیه دادم...چند تا نفس عمیق کشیدم

خواستم برگردم که مامانش گفت:

-زنگ زدی به مامان علی؟

بابای امید برگشت و با کلافگی گفت:

-آره تو راهه بیچاره دق میکنه تا برسه

بهت زده برگشتم و گفتم:

-علی!؟

مامان امید اخم کرده اشکش رو پاک کرد و پر چادرش و زیر چشماش کشید و گفت:

-اون بچه ام چاقو خورده کلیه اش آسیب دیده

ولی خوب‌ه

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

–کار مهراده

–میدونی‌م

برگشتم و به سورن زل زدم با اخم نگاهم کرد و گفت:

–میدونیم کار مهراده...بودم اونجا...منتهی با پلیس رفتیم دم خونش ولی با شیش تا شاهد و سند و مدرک ثابت کرد که تمام مدت دیشب برای یک پروژه مهم تو شرکتش بوده...نه شاهد داری‌م

نه پارتی...هیچی! حتی ازمون به خاطر تهمت شکایتم کرده و گفته هر اتفاقی براش بیفته تقصیر ماس...

بهت زده با نفرت و حرص گفتم:

–حیوون

پوزخند زد و نشست رو صندلی و مامان بازوم رو گرفت و گفت:

–راه بیافت

نگاهم رو به در اتاق امید دوختم و تصور کردم که میرم داخل و کنارش میشینم...به چشمای بستش زل میزنم و دستش رو میگیرم.

اون قدر تصورم واضح بود که توش گم شدم و نفهمیدم کی با مامان از بیمارستان خارج شدم

تمام راه از بیمارستان تا خونه لبم رو به هم فشردم تا گریه نکنم

من قوی ام...اونم قویه...

نباید گریه کنم...نباید کم بیاره...

مامان تو تاکسی کنارم نشسته و مدام با حرص نگاهم می کرد حق داشت...درکی از عاشق شوهر خواهر سوری داشتن و بازی پانتومیم عاشقی نداشت

یه عاشق میتونست درکم کنه

و کی واقعا عاشقه!؟

تاکسی جلوی خونه نگه داشت و فوری پیاده شدم و گوشیم رو دراوردم و شمارم زو عوض کرده بودن

شماره پدری رو گرفتم تو این چند ماه نخواستم ببینمش میخواستم تنها باشم

بعد سه بوق جواب داد و جدی گفت:

-بله

در حالی که از پله ها بالا میرفتم تا زود تر از مامان برسم گفتم:

-پدری؟

چند لحظه سکوت و بعد با بهت گفت:

-آیلین!

کلید رو از زیر جاکفشی برداشتم و درو باز کردم و فوری رفتم سمت اتاقم و در رو پشت سرم قفل کردم و مامان پشت سرم رسیده و میکوبید به در اتاقم

-پدی چیزی ازم نپرس متاسفم که نبودم حالم خوب نبود...فقط علی و امید رو با چاقو زدن کار مهراده

برو بیمارستان و اگه خانوادش چیزی پرسیدن بگو هم دانشگاهی علی هستی و از حالشون منو با خبر کن

صدای بهت زدش رو بعد چند لحظه شنیدم:

-چی! چاقو خورده؟ علی؟ امیدم بوده!

صداش میلرزید و انگار موضوع براش مهم تر از این حرفا بود

-ب..باشه الان میدم آدرس بیمارستان رو بفرست

با بغض گفتم:

-پدی؟

نگران و آشفته گفت:

-جان

-ممنون که هستی

***

لبه طاق پنجره نشسته و زانوهام رو بغل زده و به کوچه زل زده بودم داشتم فکر میکردم...به همه چی

این که از کجا شروع شد و کی نقطه پایان تمومش میکنه

همون روزی که تو سلف برگشتم و دیدمش از اون جا شروع شد

نفس عمیقی کشیدم و به شیشه زل زدم و کمی هاله محو از چهرم دیده میشد

-آرام به نظرت نقطه پایان این قصه رو کی گذاشت؟ من؟ مهراد؟ بابا؟ خدا!

پوزخند زدم و گرفته گفتم:

-آرام به نظرت حالشون خوبه؟ پری جواب نمیده...نگرانم

سرم رو، رو زانوهام گذاشتم و لبم رو جویدم برنامه یکم به هم ریخته بود

خیلی ... به هم ریخته بود

با لرزش گوشیم فوری دستم رو تو جیبم فرو کردم و انگشتم رو، رو دایره سبز کشیدم و با هول و استرس گفتم:

-پری؟!

صدای خش دار و گرفته پری روح رو از تنم جدا کرد:

-آیلین...من پشیمونم

نگران و ترسیده درحالی که دستم رو رو قلبم میزاشتم آروم گفتم:

-چیشده؟

با صدای لرزونی گفت:

-کاش برای علی نقش بازی نمیکردم که تو با فاضل ازدواج کردی...بیچاره امیر

بغض کرده گفتم:

-میشه..ب بگی چیشده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-امیر به هوش اومد قبل اون علی به هوش اوم‌د حالشون خوبه...ولی امیر که به هوش اومد گفت آیلین...تورو صدا زد...ولی باباش برای این که امیر حالش بد تر نشه گفت زنگ زدن بهتون اما شما نیومدین و براتون مهم نبوده...وای آیلین بیچاره امیر فقط داد زد برین بیرون کم مونده بود بخیه هاش باز بشه...

دست لرزونم رو، رو لبای نیمه بازم گذاشتم و هق زدم و تنم میلرزی‌د

-به خدا دلم خیلی سوخت...فقط داد می زد عصابم خیلی خورد شده

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم:

-د...دارم میرم

چند لحظه صداش رو نشنیدم...بهت زده گفت:

-چی!

نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم و با پوزخند گفتم:

-کارام رو کردم دارم برای همیشه فرار میکنم و میدرم...نمیتونم دیگه هیچ کس رو تحمل کنم تنها کسایی که همچنان میتونم بدون نفرت باهاشون حرف بزنم تو و داداشمین...

صداش این بار از زور گریه بلند نمیشد:

-آی..آیلین این کارو نکن،اخه کجا میری؟

به کوچه درست جایی که امیر قبلا ایستاده و شب قبل مرگ آرام و پوریا نگاهم میکرد زل زدم

کاش اون شب از ترس این که کسی بویی نبره و نقشه فرارشون خراب نشه امیر همون جا نمیموند و میومد بالا و برای آخرین بار بفلش میکردم

-زیاد دور نیستم اما نمیزارم پیدام کنن...بعد این که چند ماه گذشت یه ادرس میدم بیای ببینمت...

بعد چند دقیقه تماس رو قطع کردم سرم رو به زانو هام تکیه دادم چشمام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم

از رو طاق پایین پریدم و آروم در اتاق رو باز کردم و رفتم تو راهرو بابا یه گوشه دراز کشیده و خونه رو سکوت فرا گرفته بود...بعد آرام هممون

مردیم!

آروم با دست به معین علامت دادم دنبالم بیاد و مامان تو آشپزخونه مشغول بود

دفترش رو بست و بلند شد و دنبالم اومد

چیزی که غیر منتظره بود لاغر شدن یهویی معین بود...خوراکش کم و این روزا زیادی تو خودش بود

کاش ترکش نمی کردم،اما شاید رفتنم بهتر باشه

یه خواهر افسرده و عصبی و رو مخ که همش با خانوادش بحث داره نبودش بهتر از بودنشه.

در اتاق رو پشت سرش بستم و در رو قفل کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

-یادته بچه تر بودی برای این که مدرسه نری ادای تشنجی ها و مریضا رو درمیاوردی!؟

خیره نگاهم کرد و متعجب گفت:

-آره

خیره به چشماش آروم و مضطرب گفتم:

-معین من دارم فرار میکنم...مامان بابا منو تنها نمیزارن خونه...برای فرارم به کمکت نیاز دارم

توقع داشتم اخم کنه...بگه نرو...گریه کنه...

هرچی!

اما چشماش پر اشک شد...صورتش قرمز شد

چونش لرزید و سیبک گلوش رو که انگار حجم عظیمی از بغض رو حمل میکرد و به زور پایین فرستاد و با بغض لبخند آرومی زد و گفت:

-حله

نگاهش کردم و کمی خم شدم و بغض کرده گفتم:

-میدونستی خیلی مردی!؟

نگاهم کرد و گفت:

-مردا غیرت و مردونگیشون اجازه نمیده خواهرشون فرار کنه یا حالا هرکاری که شماها کردین...

با گریه نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

-ترجیه میدم قبل مرد بودن داداشت باشم

بین گریه خندیدم و بغلش کردم و گفتم:

-تو کی این جمله های قلنبه رو یاد گرفتی آخه!

بین گریه خندید و موهاش رو بوسیدم و گفتم:

-دو سه ماه که بگذره هر چند وقت میام میبینمت...نگران نباش

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-پس خوب نقشت رو بازی کن

به سمت کمد رفتم که مچ دستم رو گرفت و برگشتم که با بغض گفت:

-تو ام نری مثل آرام...دیگه برنگردی!

چونم لرزید و بغض به گلوم چنگ زد و حس کردم سردم شد

دستم رو، رو گونش گذاشتم و چشمکی زدم و با لبخند گفتم:

-من اگه مردنی بودم تا حالا با چیزایی که سرم اومد مرده بودم...

با نیشخند گفتم:

-من رو خدا ام زده...نه من رو میبره اون دنیا...نه

نه میزاره این جا زندگی کنم

خیره نگاهم کرد و برای بار اخر محکم بغلم کرد و گفت:

-مواظب خودت باش...

با لبخند گفتم:

-هستم

تو اتاقم موندم و معین رفت بیرون و بعد چند دقیقه صدای جیغ مامان رو شنیدم که داد زد:

-معین!

صدای بابا هم بلند شده بود...معین به لطف تمریناش با آرام بازیگر

خوبی بود

با سرعت رفتم داخل حموم و دوش رو باز کردم و در رو بستم...بعد چند دقیقه در حموم با شدت به صدا در اومد و داد زدم:

-بله

صدای لرزون مامان رو شنیدم:

-آیلین معین تشنج کرده...نمیدونم غش کرده

خودم رو نگران نشون دادم و بولیزم رو فوری دراوردم و سرم رو زیر دوش آب بردم و در حموم رو نیمه باز کردم و با سر خیس گفتم:

-چی! الان میام ببریمش بیمارستان

به موهای خیسم زل زد و گفت :نه

-نمی خواد زنگ زدیم اورژانس تو خونه بمون

خیره نگاهش کردم که دویید از اتاق بیرون

نیشخند تمسخر آمیزی زدم و در حموم رو بستم.

بعد چند دقیقه سر و صداهایی رو از پذیرایی شنیدم و در حموم رو نیمه باز گذاشتم و با حوله خارج شدم و مامان دویید تو اتاق و کیفش رو برداشت و گفتم:

-الان حاضر میشم منم میام.

مامان در حالی که با سرعت از اتاق خارج میشد گفت:

—نمیخواد بمون خونه

چیزی نگفتم و معین رو بردن و مامان و بابا ام از خونه خارج شدن از پنجره بیرون رو نگاه کردم

بابا و مامان سوار آمبولانس شدن و باهاشون رفتن و نفس عمیقی کشیدم و با سرعت سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم حوصله مریضی نداشتم...به سمت کمد رفتم و چمدون رو دراوردم

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و تو اینه خودم و دیدم:

—داریم میریم آرام...تا همه راحت بشن.

مانتوی مشکیم رو تنم کردم و کافشن چرم و سیاهم رو روش تنم کردم دستی به شلوار جینم کشیدم و ماسک سرماخوردگی رو از تو کاورش دراوردم و رو صورتم گذاشتم

دسته چمدون رو گرفتم و کشیدمش و برگشتم و به خونه نگاه کردم...

جای خالی قاب عکس من و آرام رو میز اولین چیزی بود که میزد تو ذوق...

بعد اون کاغذ صورتی کوچیکی که رو میز گذاشته بودم

به سمت پذیرایی رفتم...

دلم براشون تنگ میشد...واسه روزای قشنگمون

روزای قبل از این که قضاوتمون کنن...

آبروشون رو بهمون ترجیه بدن...روزای قبل از این که به جای گوش دادن به صدامون بهمون تو دهنی بزنن...

اون روزا که بابا موهای من و آرام رو میبافت و من سرم تو گوشی بود اما آرام تمام مدت ذوق میکرد

اون روزا...چه زود گذشتن!

روزای دعواهامون...وقتی سر یه شال یا این که مامان غذای مورد علاقه کدوممون رو درست کنه دعوا

می کردیم...

پوزخندی زدم و نگاه غمگینم رو به اطراف دوختم

برق پذیرایی رو خاموش کردم

حالا فقط سکوت مطلق و تاریکی بود!

در خونه رو آروم باز کردم و دسته چمدون رو کشیدم.

اومدم بیرون و در رو پشت سرم به سرعت بستم.

نفس عمیقی کشیدم و دندونام رو

رو هم سابیدم تا گریه نکنم با اخمای درهم بدون گریه و بغض چمدون رو کمی بلند کردم تا تو راه پله سرو صدا راه نندازه

با سرعت از خونه خارج شدم و گوشیم رو دراوردم و اسنپ گرفتم.

تا سر کوچه رفتم و بعد پنج دقیقه پژو نوک مدادی با راننده مسنش نگه

داشت

چمدونم رو صندوق عقب گذاشت و من چشمام رو بستم...تا بگذره...

...

صدای کشده شدن چرخای چمدون رو آسفالت خراب و داغون کوچه باعث شده بود بچه هایی که انتهای کوچه با لباس فرم مدرسه ایستاده و با هم حرف میزدن ساکت شدن و برگردن و نگاهم کنن...

نفس عمیقی کشیدم و به آدرس دوباره نگاه کردم

درست بود

جلوی در آبی رنگ ایستادم و دختر بچه کوله صورتیش رو، رو شونش گذاشت و به سمتم اومد و سوالی نگاهم کرد:

-با کی کار دارین؟

به مفنعه اش نگاه کردم و بعد موهای خرمایی‌ش

-با صدف

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-خاله صدف طبقه دومه ما طبقه پایین هستی‌م

لبخندی زدم و لپش رو ناز کردم و به زور به هشت سال میرسی‌د

-ممنون عزیزم

زنگ خونشون رو زد و وارد شد و منم پشت سرش وارد شدم.

در و دیوار حیاط کمی نم زده و قدیمی بود.

دختر لبختدی زد و با دست باهام

بای بای کرد و کفشاش رو دراورد کنار جاکفشی آهنی و رفت داخل

آروم با چمدونم به زور از رو پله های باریک و آهنی بالا رفتم و زیر پله ها دسشویی بود که انگار مشترک بود

به طبقه بالا رسیدم و آب و هوای شمال رو نفس کشیدم...بهتر از تهران بود...حال و هوای این روزای تهران برای من اون قدر سنگین و مسموم بود که طی یک ماه چند تا اسپری خریده و استفاده کرده بودم...آب و هوای بی عشق و بی حس زندگی بهتر از اینم نمیشد!

چند بار به در کوبیدم و صدای صدف رو شنیدم:

-اومدم

در باز شد و صدف با دیدنم متعجب نگاهم کرد و بعد با لبخند آروم و جدی ای دستاش رو از هم باز کرد و به برق چشماش و بعد دستای بازش زل زدم

چمدون رو کنار در رها کردم و بغلش کردم

-خوش اومدی

با نیشخند گفتم:

-چه خوشی ای!

***

—امید عزیزم...فک کنم این طوری زیاد کلیشه ای باشه...من و تو عادت به ابراز احساسات نداری‌م

پس بهتره بگیم پسره عجیب غریب...

یا روانی شعبده باز...اصلا هرچی...

دوست روانشناسم صدف میگه گاهی خوبه حرفای نگفتم رو هر چند وقت یه جا واست بنویسم یا تایپ کنم یا صدام رو ضبط کنم و من با نوشتن راحت ترم..

درست سه سال و شیش ماه و هفت روز و دیگه نمیدونم ساعتشو...گذشته از اون روزی که اومدی زیر پنجره اتاقم و داد و بیداد کردی

این جا همه چیز مرتبه...

صدف...راجبش برات نگفت‌م

برای مهراد گفته بودم...همون روز که راجب اوپتیماش حرف زدیم و گفتم یه دوست مجازی دارم که خیلی وقته باهمیم...یه دوست مجازی که شاید بهتر از تمام انتخابای زندگیم بوده

اومدم پیشش تا دور شم...اینا همه رو میدونی میترسم یادت بره دوباره تکرار میکن‌م

شنیدم خیلی موفق شدی...تورای مختلف داری

کاندا...نیویورک...ندوژ...ایتالیا

انتالیا، روم...

هرچند که صدف همش دعوام میکنه و مثل ننه غرغرو هاست اما من از اونجایی که از مجازی و همه جا بریدم گاهی بعد از سالن میرم کافینت و اونجا عکسات رو نگاه می کنم...

شعبده باز معروف ایرانی!

امیر...اون کت شلوار سیاهه که همش تنته و زیادی جذبه خیلی بهت میاد

راستی اون دختره کیه که همش کنارت باهات عکس داره! شنیدم مدیر برنامه هاته!

چه مسخره!

خودکار رو تو دستم چرخوندم و ادامه دادم:

-مدل موی جدیدت خیلی بهت میاد...

میدونم ازم متنفری...میدونم...

اما ما محکوم شدیم به پانتومیم!

زندگیمون همین طوری به هم وصل شد...

هممون تو این پانتومیم بودی‌م

من...تو...آرام...پوریا...حتی مهراد!

ما قانون رو شکستیم...حرف زدی‌م

از احساسمون گفتیم...واقعیتارو گفتی‌م

بین بازی قانون شکنی کردیم و عاشق شدی‌م

دلخور شدیم...متنفر شدیم...

و این جا بود که قوانین بازی رواعصبانی کردی‌م

دورمون زدن...و حالا من رو مجبور کردن کل عمدم رو برات پانتومیم بازی کنم

جوری که ازم ببری و متنفر شی!

خب از علی و سورن چه خبر؟

پدری که میگه مثل گذشته هستن و زیاد نمیبیننتشون و گاهی جمعه ها میره پیست مسابقاتشون رو میبینه!

مشخصه دوست بیچاره ام دل به علی ای داده که تو این خطا نیست!

دوستاتم مثل خودتن! رو مخ...

در اتاق باز شد و صدف دستی به موهای گوجه ای شده و شلخته اش کشید و تاپش رو کمی تو تنش جابه جا کرد و خواب الود گفت:

-تو چرا هنوز نخوابیدی

دفتر آبی رنگم رو آروم بستم و با نیش شل گفتم:

-ها!

مثل اونایی بودم که ماماناشون مچشون رو میگیرن

اخم کرده نگاهم کرد و خسته گفت:

-بگیر بخواب کم چرت و پرت بنویس فردا بای‌د

اجرا کنی...تازه بعد از ظهر باید بریم مه‌د

سر تکون دادم و با همون لبخند افتضاح نگاهش کردم

مشکوک براندازم کرد و برق رو خاموش کرد و در رو بس‌ت

جالبه اگه بگم عادت داشت وسط تنها کاناپه کوچیک پذیرایی بخوابه!

مالکیت خصوصی گرفته بود فقط برای اون کاناپ‌ه

فوری آروم نور چراغ قوه ام رو روشن کردم و ادامه دادم:

-وقتی اومدم پیش صدف همه چی خیلی سخت تر بود...پول نداشت‌م

کار نداشتم .دانشگاه رو تموم نکرده وباید غیر حضوری میخوندم...

کلا همه چی سخت بود...دوری ت‌و

دوری آرام...دوری از خانواده ای که خودم ترکشون کرده بودم.

گاهی میدم تهران و یه روزای خاص با معین تو فنس قرار میزاریم و میبینم‌ش

تا شب تو خیابونا دور میزنیم و براش خواهری میکنم...پول بهش میدم

و سعی میکنم نبودم رو جبران کنم...و باز دوباره برمیگردم

این جا تو تئاتر کوچیکی کار میکنم...قبلا هم بهت گفتم...من گریمور بودن رو ول کردم

حالا که آرام نیست من رویاش رو ادامه میدم

مخصوصا که فهمیدم بازیگر خوبی ام!

خیلی خوب...اون قدر که تورو گول بزنم!

یه شغل تازه دیگه ام کنار صدف

پیدا کردم.

دادادام...شدم معلم مهد کودک!

بامزه است نه!؟

و این طوری روزام رو میگذرونم...گاهی میریم با صدف لب دریا و صدف گیتار میزنه...

گاهی میریم پارک و قایق سواری...

و من مثل گذشته ام...فقط آیلینِ بدون تو!

امید کم کم داره خوابم میبره و متاسفانه باید نامه

صد و چهارمی رو هم پاره کنم...

کاری نداری؟ منم دوست دارم....

با لبخند خودکار رو روی میز گذاشتم و برگه رو پاره کردم در کشوم رو باز کردم و جعبه سیاه ونسبتا بزرگم رو بیرون اوردم و همه کاغذ پاره هارو ریختم داخلش

تو اون جعبه کاغذ پاره های تمام نگفته هام به امید بود که...نوشتم و نخوند...

لبخندی زدم و دوباره جعبه رو گذاشتم سر جاش

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم و چشمام که بستم...

–رهایم کن...بگذار تا جانی مانده فریاد بزنم...

بگویم که بی تو مانند مرغی پرشکسته در قفسی میمانم که بال هایم توان گریز از اسارت ندارند...بگذار تا توانی هست عشقم را فریاد بزنم...حنجره ام را پاره کنم و صدایت بزنم...شاید که برگردی...

شاید که بیایی و مرا با خود ببری...

مرغ آمینت را ببر که دارد جان میکند در اسارتی بی تو...

با زانو به زمین افتادم و با گریه داد زدم:

–مرغ آمینت رو ببر...

با صدای تشویق سرم رو بلند کردم و تماشا چیا دست میزدن و بلند

شدم و اشکم رو پاک کردم و با لبخند چین دامن سفید رنگم رو گرفتم و کمی خم شدم

پرده ها جلوی دیدم رو گرفتن و تا برگشتم هلیا زد به شونم و آدامسش رو ترکوند و گفت:

-اوف ترکوندی...

خندیدم و گفتم:

-آرع انگار

گوهر و شهرام به سمتم اومدن و شهرام گفت:

-چه جوری جلو اون همه آدم عر میزنید شما؟

خندیدیم و با هم از پشت صحنه خارج شدیم و رفتم تو اتاق گریم و هلیا دنبالم اومد و جلوی آینه داشت شالش رو مرتب میکرد

گریمم رو پاک کردم و لنزای آبیم رو دراوردم

-دختر تو چرا نمیای مجازی!؟

سرم رو چرخوندم و درحال دراوردن دامن گفتم:

-حسش نی‌س

خندید و پشت چشم نازک کرد:

-راستی اونی که فنشی دیروز اومده تهران

درحال پوشیدن شلوار جینم گفتم:

-کی؟ من فن کسی نیستم!

رژ لبش رو، رو لباش کشید و با تمسخر گفت:

-اوسکول نکن دیگه خودم صد بار دیدم عکس و فیلماش رو میبینی تو گوشیت ذخیره کردی

متعجب صاف ایستادم و گیج نگاهش کردم که با کلافگی گفت:

-بابا همون پسره دیگه...عجی مجیه...

شعبده بازه تو مسابقه تلنت معروف شد...

میگم خبرش رو دیدم بعد سه سال داره برمیگرده ایران...طرفداراش ترکوندن اولین سالن نمایشش کیپ تا کیپ پر بوده

برگشت سمت آینه و ابروهاش رو مرتب کرد و گفت:

-همچین یه نمه جذابم هس‌ت

دخترا تو کف‌ن

نفسم گرفته و بهت زده گفتم:

-م..مطمئنی!

برگشت و نگاهم کرد و گوشیش رو از تو جیبش دراورد و درحالی که به گوشیش خیره بود گفت:

-آره باو یه حرفیم انگار زده حاشیه ساز شده

آب دهنم رو قورت دادم که گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:

–من برم کیفم رو از گوهر بگیرم میام

نتم رو تموم نکنی

خشک شده به صفحه گوشی زل زدم

امید بود که خبرنگارا دورش جمع شده بودن و از ماشین پیاده شده و همه دورش جمع شده و ازش سوال میپرسیدن

داشت میرفت سمت یه آپارتمان و نگهبانا جلوی خبرنگارا رو گرفتن و به تیپ سرتاپا مشکیش دوباره زل زدم و نفس عمیقی کشیدم تا خفه نشدم!

سوال یکی از خبرنگارا باعث شد امید قبل ورود به ساختمون بایستهٔ

–قصد ندارید برگردین کشورتون؟

این خبر مال دو روز پیش بوده...الان ایرانه!

امید برگشت و خیره خبرنگار رو نگاه کرد و قلبم تند میزد...انگار به من نگاه می کرد.

چشماش رو گرد کرد و با لحن آروم و عجیبی گفت:

–دارم برمیگردم ایران...

هم زمان خم شد سمت دوربین و انگار به چشمای من زل زده بود...چشماش پر از رگه های سرخ رنگ بود و تیپ و استایل جدیدش ترسناک تر نشونش میداد

دستش رو برد تو جیبش و مشتش رو جلوی دوربین گرفت و مشتش رو باز کرد و دستبند بنفش رنگ بین هوا معلق شد و امیر با نیشخند ترسناکی در حالی که دستبند رو روهوا تکون میداد گفت:

-یه کار نیمه تموم تو ایران دارم...

نیشخندش عمق گرفت و دستبند رو دوباره بین مشتش پنهون کرد و بدون توجه به سوالای خبرنگارا با سرعت وارد ساختمون شد...

گوشی رو با دستای لرزون گذاشتم رو میز و سکندری خوردم و افتادم رو صندلی و خیره به تصویر رنگ پریدم تو آینه لب زدم:

-اون..برگشته!

پایان

به قلم مرجان فریدی...

قرار بود اخر رمان باز بمونه....

اما چون این رمان انلاین نوشته شد به خاطر درخواست های مکرر شما عزیزان تصمیم گرفتم ادامه سرنوشت آیلین و امید و ...

توی یه رمان جدید با موضوعی متفاوت به صورت نامحسوس به پایان برسونم...امید وارم درک کنید....و مناظر رمان حکم کن باشید

البته خیلیم نامحسوس نیست... :(

نگران نباشید ادامه داره رمان...

توی رمان(حکم کن) که به زودی تایپش و تموم میکنم ادامه پانتومیم و خواهید خوند.

پس منتظر باشید و دقت داشته باشین حکم کن فقط نویسندش به اسم(مرجان فریدی) باشه و سو استفاده نشه از رمان...

مرسی از همتون.

یا حق#

ساعت۱:۴۵

بهمن ۲۴

از الان ولنتاینتون مبارک Ź

مرسی از یگانه و مهدیه عزیزم

هرگونه کپی برداری...با نام الگو و غیر عمد و خطا...پیگرد قانونی دارع

رمانای من:

با هم در پاریس؛چاپ

خیمه شب بازی؛چاپ

کلاه داران

تیمارستانی ۱۵

دختر بد پسر بدتر

زندگی سیگاری

انتقام آبی(جلد دوم زندگی سیگاری)

یکی بود یکی نبود

طالع دریا در حال تایپ...

اینستاگرام نویسنده:

@marjan_faridi_mz

کانال تلگرام:

@roman_marjan